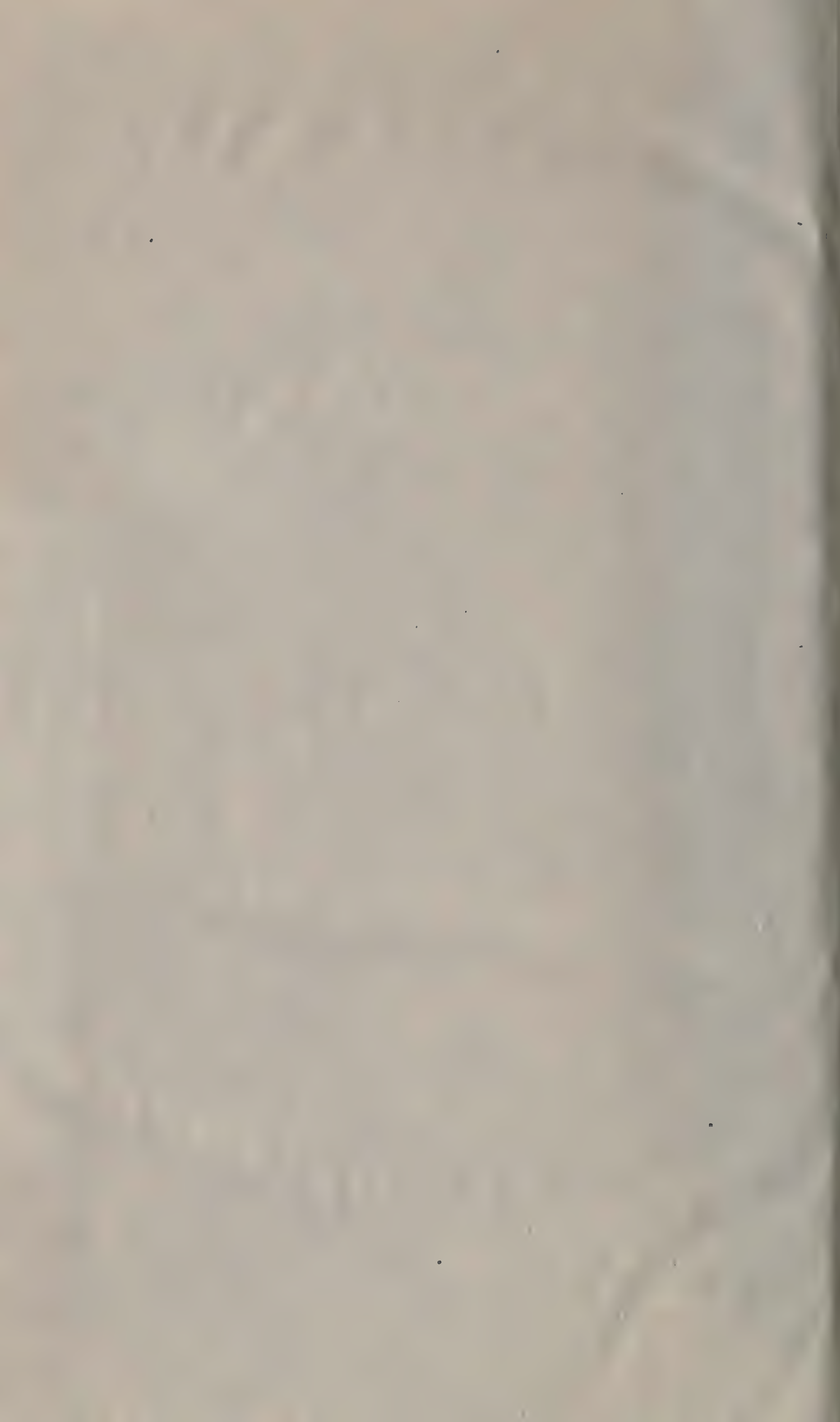




گلشن مخزن البیان سحر

...نواب شاهجهان بیگم صاحبه والیهٔ ریاست بهوپال نسخه برو گشن بهار گلشن مسمّی به

شمع انجمن

۱۲۹۳

...سخندانی صدرآرای ایوان شیوا بیانی...

باهتمام ...دی معدن ارجمندی مولوی محمد عبدالمجید خان مهتمم مطابع ریاست سلمه الله المنان

...مطبع شاهجهانی ... ازفرط انطباع ... جلوه بزم ... گرد

فہرست تذکرہ شمع انجمن

میزان کل شعرا ۹۷۸

ان من الشعر لحکمة وان من البیان لسحرا

بعہد رافت مہد حضرت نواب شاہجہان بیگم صاحبہ والیہ ریاست بھوپال النسخہ روکش بہار گلشن مسمی بہ



باہتمام مخزن ہنرمندی معدن ارجمندی مولوی محمد عبدالمجید خان مہتم مطابع ریاست

رسا لطائف اشانے انطباعی مالید
دلیس بجھا گلگونہ حسن بر رو

بسم الله الرحمن الرحیم

بلاف حمد و نعت اولی ست بر خاک ادب خفتن — سجودی میتوان کردن درودی میتوان گفتن

بر خوش دماغان نشئهٔ سخن صورت این معنی جلوه گرست که در بزم کائنات ذوقی که رتبهٔ ثبات دارد بجز چاشنی مائدهٔ سخن نیست و بر بهار آرایان گلشن معنی راز این سخن شگفته که در گلزار روزگار گلی که همیشه بهار بود و غیر از حسن روز افزون حرف مستحسن نه میرزا صائب درین باب حرف سنجیده گفته و گوهر انصاف در رشتهٔ بیان سفته ع

چراغ خلوت جان روشنائی سخن ست — بهار زنده دلان آشنائی سخن ست

و علی سهرندی درین باره چه خوش سخنی فرموده و جادهٔ تحقیق حق پیموده ع

سخن از عرش بدل بردن رندان آمد — این می صاف زنه شیشهٔ افلاک چکید

و غنی کشمیری گفته ع

آب بود معنی روشن غنی — خوب اگر بسته شود گوهرست

همچنین هر سخنور نامور و معنی شناس بلند نظر که این جنس گرانمایه را بمیزان اعتبار کشیده ست

بقدر ادراک و رسائی ذهن چالاک در وصف این گوهر نایاب درفشان گردیده فضولی محض و مشکل پسندی صریح باشد که طبع قاصر من اوج پایهٔ رفیع سخن نشناخته بآهنگ مدحش پرداخته و لیکن چه توان کرد که دل آرزومند از تقاضای حب صادق ناچارست و خاطر الفت پیوند از تاثیر شوق کامل بی اختیار میتوان دریافت که سخن پیش سخن مندان جان ست و نزد معنی پرستان قوت روح و غذای روان ست

سخن گر نجان ست بنگر بهوشش　　چرا آدم مرده ماند خموشش

متاع روی دست تختهٔ بازار امکان ست و نقد سرهٔ گنجینهٔ انس و جان چه حمد خداوند سخن آفرین بدستیاری او صورت بندد و نعت رسول ارجمند باعانت او در عرصهٔ بیان خرامد آتش تفته درونان گوی فراق را آب صبر بر روی دل زند و افسردگی مزاج دل مردگان بر زن بیخبری را آتش شوق در نهاد خاطر افگند در دلهای صاحبدلان چنان نشیند که بو در گل و باد در حباب و طبائع مستمندان را چنان کشاید که غنچه را نسیم و خاطر را شراب آیینهٔ رونمای سیرت و موج دریای ضمیر ست و چشم بصیرت را مردم و سپهر حقیقت را بدر منیر اگر سخن نمی بود پیغام ایزدی سامعه فروز تشنه کامان آب حیات هدایت نمی گردید و اگر این هیولای شگرف پرتو ظهور نمی بخشید گرسنه چشمان وادی دریافت را نعمت کلام سرمدی کمتر میرسید حقائق رهنمای انبیا پیشین و نوادر وقائع روی زمین بر پسینیان روشن نمی گشت و فضائل و کمالات علمیه و عملیه سابقین بر لاحقین واضح نمیشد ازینجا گفته اند که سخن لطیفه ایست که معنی بصورتش جلوه گر گشته و معشوق مهربانی ست که هر خداخواه و دنیاجو را بدام دلبری خود آورده شبستان دل هر ارا روشن چراغ ست و نشه بخش ایاغ دماغ نظارگیان جمال خود را بنظربازان معنی جلوه میدهد و معنی شناسان صورت خود را از نشیب مجاز بفراز حقیقت می برد رابطهٔ خوبی ست میان عاشق و معشوق و واسطهٔ محبوبی ست میان خالق و مخلوق بدل عشاق گذری دارد و بخاطر معشوقان راهی پر اثری بستان هوشی میدهد و بهشیاران گوشی اهل عشق را بدستیاری او آه و فغان بر لب ست

و اهل حسن را بمدد بیان او صد رونق و هزار طلب آیین همه شور و شغب عشق خانه برانداز
بوساطت سخن بگوش اهل دل میخورد و این همه کمال حسن و جمال ملاحت بدولت بیان او در معرض
تجلی می‌دود آفتاب عالمتابی ست که تمام عرصه انفس و آفاق بوجودش فیضیاب ست و بحر زخاری ست
که همه گهرهای او با آب و تاب نیرنگی ست که بهر رنگ بقدر کمالش رنگ آمیزی یافته نیرنگی ست
که برنگ هر آهنگ شگفته اگر برریگ تابد جلوه آب دهد و اگر بر آبگینه افتد رنگ شراب بکمال حسنش
از احاطه ادراک بیرون ست و جمال کمالش از اندازه فهم دانشوران افزون با همه بیگانگان نرد
آشنائی بازد و با جمله آشنایان اسپ بیگانگی تازد آشنای او با بیگانگان بقدر استعداد هر جوهر ست
و بیگانگی او از آشنایان بمقدار کمال گوهر خود معنی را بی سخن ظهور نیست و ظهور را بی معنی نور نه چون
جان و تن از ازل با هم دست و گریبان اند و چون بو و گل ساکن یک آشیان سخن نیست که
معنیش بجائی نرسد معنی نیست که بی سخن در بزم ظهور جهد بهار گلزار سخن تماشا کردنی ست که با چه
نیرنگ بجلوه گری پرداخته ست و از بوقلمونی حسن پرده دیده ادراک را غیرت بال طاوس ساخته
فی الواقع سخن اگر از سخن آفرین ست بی سخن حبل متین ایمان و عروه وثقای دین ست و اگر از
زبان حضرات انبیا و رسل ست بی حرف شمع راه هدایت و آب حیات ظلمات جهالت ست
و اگر از عارفان ست پرده کشای چهره عرفان و حلاوت بخش کام جنان ست ناصر علی گفته

شش جهت آیینه دار جلوه اظهار اوست　　نیست جز مژگان حجابی را که برداریم ما

و اگر از اصحاب حکمت ست رهنمای کوچه عافیت و خضر صحرای سلامت ست و اگر از عاشقان
لاابالی ست سراپا متضمن اذواق و مواجید لایزالی ست حافظ شیراز کشف این راز میکند و میفرماید

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق　　ثبت ست بر جریده عالم دوام ما

و میرزا صائب می سراید

بیطاقتان هلاک نسیم بهانه اند　　از ماهتاب سوخته گردد سپند ما

و اگر از زبان معشوقان دلرباست فریبنده تر با همگی ناز و اداست

انتخاب از حسن خوبان نیست جز لطف کلام — وای بر بلبل که از گل یک سخن نشنیده است

و سخن موزونی که از معدن طبع شعرا آید و از خاطر معنی یاب سخنوران زاید میتوان دید که
با چه لطافتها همدوش است و با کدام خوبیها هم آغوش خصوصاً دمیکه پیش جوهرشناس خویش
جلوه میکند چه لطافتهای تازه است که موجش بنی زند و کدام خوبیهای بی اندازه است که حلاوتش
کام جان را شیرین میکند و کیف انجا که انصاف بدست سخن است لب فروبستن ستم بر جان
ایمان گزیدن است و بی زبان گشتن خون انصاف ریختن حکما گفته اند که هر چند در بدن انسان
عجائب گوناگون و غرائب بوقلمون است اما دو چیز در نهایت ندرت و غایت غربت واقع شده
که عقل از ادراکش عاجز و قاصر افتاده یکی جستن نبض که بی نطق خبر از اعتدال و انحراف و
اختلاف امزجه میدهد و اطبا از آن بر سقم و صحت ابدان و ارواح مطلع میگردند دوم شعر یعنی
کلام موزون که گرهی بر باد بیش نیست و مع ذلک بچه فصاحت و بلاغت و کدام لطافت و نزاکت
ترکیب می یابد و بصید دلهای انجمن آرایان حال و استقبال می پردازد غرض که سخن در هر
آن و مکان پیش سخندان محبوب است و بهر رنگی که جلوه گری فرماید در رنگ سخن خوبان دلنواز
مطلوب و با این همه اگر حسب حال و مناسب مقام آید از هر وادی که باشد دل از دست
اختیار می رباید آری سخن بموقع حسن انگیز است و حرف بجا لطافت خیز پس سخن شاهدی است
نیرنگ پرداز که هر طبع را بحسن دگر مبتلای خود کرده و صیادی است سحرساز که هر دل را بانداز
دگر در دام خود آورده و لهذا هر یکی را طوری از اطوار سخن مطبوع خاطر افتاده و هر کسی را حسنی
از آن منظور نظر واقع شده اما کسیکه ذات سخن را شناخته است و شطری از فهم و ادراک
در سر کار و بارش درباخته وی در هر صورت سخن جلوهٔ همان یک معنی را تماشا کرده و هیچ نقشی را
از نقوش سخن نو و کهن جدا نشمرده غالب دهلوی درین وادی گفته ؎

عقل از اثبات وحدت خیره میگردد چرا — آنچه جز هستی است هیچ و آنچه جز حق باطل است

نازم بر احوال بی ملال گروهی که نشهٔ سخن را در کیفیت شوق دو بالا دارند و صحبت یاران موافق

و دوستان صادق را چون فرصت وقت غنیمت بارده می شمارند وسیلهٔ دخل من در بارگاه سخن و واسطهٔ آشنائی من با بیت ابرو و غزل زلف و رخ و دهن حالات عشق و تقاضای معاملات معشوق ست که از ازل در بند آمده ام و با سوختگی جان و بیتابی دل قوی پیوند در ایام جوانی چنانکه افتد و دانی کاوش شوق درون هردم جنون خیز بود و کاهش درد دل هر نفس ملال انگیز چه در وصل و مهجوری و چه در قرب و دوری در آن هنگام که دل رنجیده دشمن کام صبر مرحوم و جان شمیده خصم آرام تن بهم بود در هر آن که بدردی تازه ابتلا دست بهم میداد هرگز تسلی نمیشدم و در هر نفس تا زخم تازه نصیب دل نمی شد خود را کامیاب نمی دانستم شعری که بمضمون درد و شوق و متضمن فراق محبوب و نشهٔ ذوق می شنیدم خیلی دوست میداشتم و بنا بر مناسبت حال و مقتضای مقام غنیمت می شمردم ؎

عشق می ورزم و امید که این فن شریف — چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

با آنکه هیچگاه کوچهٔ سخن رانی سیر نکردم و بدامن عشق زائلی پیوند الفت نگرفتم ؎

خلیل کعبهٔ ملک نقیسیم — مقبل لا احب الآفلینم

بآن خاطر اندوه آرمیده که رفیق طریق جذبهٔ من ست با این التهابی ساخته عشق پذیرست و دل رنجیده که همسایهٔ شورش من ست بی محابا ذوق محبت را دامنگیر شاپور درین معنی گوید ؎

فضل تو و این باده پرستی باهم — مانند بلندی ست و پستی باهم

حال تو بچشم اهل رویان ماند — کانجاست مدام نور و مستی باهم

و کیفت که دولتمندان سخن را لذتی گوارا تر جز چاشنی تکلم با انیس همراز نیست و ارباب شوق را نعمتی گلو سوز تر غیر ذوق هم زبانی با مخاطب هم درد نه ؎

با جز عشق بد خیریان نیاموخت — خدا اجری دهد استاد ما را

خوشا زمانی که با حریفان دمساز نکته سنج اسرار شوق و محبت بودم و با غالب و آزرده و حسرتی و اشباه ایشان در حلاوت سخن رانی هر دم محو لذت بخلاف این دور پرشور که یکی از آن هنرپروران

هم آهنگ و یاران یک رنگ باقی نیست و آحدی درین انجمن از احباب صادق و اصحاب موافق ساقی نه حاصل آنکه راه ذوق سخن رانی برمن از هر طرف مسدود ست و لذت موافقت صحبت مفقود

سخن میجوشد از دل تا بلب هم داستانی کو　　حریف راز داری کو رفیق نکته دانی کو

نگشتم منظر چشم کرم دیریست بل عمری　　دل مهر آشنائی کو نگاه مهربانی کو

هر چند بزم صحبتها رو میدهد و گلهای مجالست بو میدهد اما موافقت حال و مطابقت قال کو و اتحاد ذوق و اتفاق شوق کجاست

وصل هم گشته میسر مارا　　دل نشد شاد چه می باید کرد

آری با این همه حیص بیص دلی دارم انیسی سخن پسندی رفیقی دردمندی شفیقی ارجمندی که هم انصاف سخن میدهد و هم داد شوق و هم غمگسار دمساز ست و هم موجد انواع چاشنی ذوق ست

تعریف دل بحوصلهٔ فکر مشکل ست　　جز آنکه حاصل همه عمرم همین دل ست

یارب چه طرفه دل همه آگاه و درد مند　　گر خوانمش مصاحب هم رنگ قابل ست

دیر ست که دست خواهش از تهٔ دل از اختلاط این و آن برداشته بموافقت دل پرداخته ام و از توقع لذت در صحبت ابنای جنس رشتهٔ امید گسسته با ذوق خاموشی ساخته حالا هر معامله که هست با دل ست و هر ذوقی که تمنا ست از فیض فراموشی و برکت خاموشی حاصل و فی الواقع تا اینکس درچنین بر گریز اهل کمال و خزان بهارستان جمال با دل دیوانه بساز د چه ا لصحبت بیگانه پرواز دع یک آشنای بامزه یک عالم آشناست

انسان اکبر آبادی درین وادی سخنی دل آویز گفته و نفسی درد انگیز بر آورده ست

گه با صنم شفیق می باید زیست　　گه تنهایی رفیق می باید زیست

انسان این بزم جای شکر و گله نیست　　یک چند بهر طریق می باید زیست

ازینجاست که درین قحط سال مردم مجبوری ضروری سخن دردمندان را همه تن گوش ست و جلوهٔ حرف مستمندان را سراپا چشم خاصه آنانکه مذاق طبع بلند و خاطر آسمان پیوند

ستان بامذاق این سراپا درد و شوق موافق افتاده است از سلف باشند یا خلف با آنها دوستی جانی و اتحاد روحانی ست و از گفت و شنود شان اکتساب صد رنگ جمعیت خاطر و دفع هزار گونه پریشانی در خلوت با دواوین نمکین سخنان دمساز ست و در جلوت با سخنهای موزون طبعان هم راز نتایج طبع وقاد سوختگان و ثمرات خواطر اساتذهٔ زمان بخاطر شکستهٔ این بال گسسته چون نقش بر نگین و اشک بر زمین فرو نشسته و زادهای خاطر پر ذوق خداوندان سخن پردهٔ غیرت بر روی تماشای اداهای بیگانه فرو هشته با این همه زبان همه دان اگر حرف نزند چه کار کند و با این بیان ذوق نشان اگر سخن نراند زندگی مستعار چه قسم بسر برد و درین شیوهٔ ستوده از هم زبانی شیوا بیانان ناچار ست و درین حیات چند روزه از گفت و شنود هر گونه بی اختیار ست

گه قصهٔ شیخ و شاب باید گفتن گه شکوهٔ نان و آب باید گفتن

انسان تا مرگ گفتگو لابد ست افسانه برای خواب باید گفتن

درین نزدیکی که طبع اندوه آرمیده و خاطر درد گزیده نظر بر تذکره های شعراء فرس داشت و بگلگشت بهار سخنهای موزون خاطران می پرداخت و از هر وادی سخن بگوش می خورد و دامن دل بگلهای مضامین رنگین و اداهای شیرین شاهد سخن گلدسته می بست خواستم که ازین بستان سراهای فرحت افزا غم زدا گلدستهٔ چند بر چینم و سموم هموم این سپنجی سرا را که چون آب دریا و ریگ صحرا بی پایان ست بنسیم مطالعهٔ بهار این گلزار بی خار و گلگشت این چمنستان همیشه بهار بزدایم تا اگر صاحبدلی دیگر را هم گذر وقت بر سر این حدیقهٔ رعنا و روضهٔ غنا افتد و زمانی خاطر افسرده را بسیر خوبان سبز رنگ این گلزمین بشگفاند دور از حسن اتفاق نیست

از خانه چون ملول شوی سیر باغ کن در دل در آ تفرج گلهای داغ کن

چون حیات بی بقای این سرا نقش بر آبی و نمایش سرابی بیش نیست و زندگی چند روزهٔ این خاکدان فنا نمود حبابی و آرایش خوابی بیش نه آنی که بخوشدلی گذرد در روزگار بهشت ست و دمی که بی ذوق بسر آید سراپا زشت تسلیم درین محل چه حرف برجسته گفته و گوهر آبداری از

بحر طبع سلیم بدست آورده ست

حریر شعلهٔ ما را بآب می بافند　　　　کتان ما بشب ماهتاب می بافند

و هرگاه انسان خود این حالت پر ملالت دارد پیداست که آثارش چه قیام و نقوش او چه ثبات داشته باشد الا اثر سخن و نقش حرف نو و کهن که از آسیب حوادث فنا چندی مصون ست و از دست برد تاراجگر قضا اندکی مامون بوجه آنکه روح سخن دوگونه قالب دارد یکی قالب لفظ دیگر پیکر مداد پس اگر قالبی بر هم میگردد قالب دیگر مثل او بجایش می نشینند بلکه در هر زمان قالب های بسیار بلکه بیشمار می پذیرد

تا آنکه سخنور بمیرد و سخن نمیرد ست

گمان مبر که تو چون بگذری جهان بگذشت　　　　هزار شمع بکشتند و انجمن باقی ست

با این رهگذر بر اوراق دواوین شعر چند نقطه انتخاب زدم و رخسار شاهد سخن را بخال و خط اصلاح آراستم و چون سخن بی ترجمهٔ سخن طرازان خاطر نظارگیان را به تسلی نمی رساند و چشم تماشائیان را نور سرور ارزانی نمیدارد لاجرم پیش از ایراد کلام موزون ترجمهٔ شاعران را بلفظ موجز و حرف دلکش رقم کردم و صورت ظاهر را با معنی باطن پیوند مناسب بخشیدم و طاؤسان معانی را گلدام مبانی بند ساختم و باین بهانه شادی نشانه برای رفع وحشت خاطر یاران دلدادهٔ زلف سخن و معنی طرازان عشرتکدهٔ حرف نو و کهن رفیقی مرنج و مرنجان بهم رسانیدم پس این گلدستهٔ مبانی تازه برای افسردگی مزاج دل شدگان معجونی دلکشاست و این درج جواهر معانی بی اندازه برای برهمزدگی طبع شوریدهٔ جانان مفرحی نشاط افزا هم مشرب میخواران ست و هم مذهب صومعه داران مطلع دیوان شادی ست و مقطع ایوان آزادی مرهم دلهای ریش ست و یار غمترائش هر بیگانه و خویش سلسله جنبان فنون جنون ست و مجمره گردان شوق درون یک شهر سخن و یک عالم معانی ست و حادی ارواح بسوی بلاد نکته دانی و هر چند حسن عالم آرای شاهد سخن غازهٔ دوگونه جلوه گری بر چهرهٔ زیبای خود کشیده ست گاهی بحلیهٔ نثر رنگین و گاهی با داهای نظم نمکین هوش ربای جهانیان گردیده لیکن چون حرف منثور از حلیهٔ وزن عاری ست

گو بسلاست ربط و تناسب لفظ آراسته باشد بی میانجی نظم چاشنی بخش ارباب ذوق و مزه گذار اصحاب شوق نمی تواند شد لهذا جمعی از موزون طبعان انجمن نکته دانی مثل رضی الدین نیسابوری و ظهیر الدین فاریابی و بهاء الدین بیدق و خسرو دهلوی بترجیح نظم بر نثر پرداخته اند و ادله نمایان و حجج شایان برین مدعا در معرض بیان جلوه گر ساخته این مختصر گنجایش ایراد آن مقالات ندارد و ذکر آن دلالات را بر نمی تابد بناء علیه درین جریده اقتصار بر سخن موزون رفت و از نثر های اهل سخن تعرض نشد و چون سخن رساتر از نشهٔ شراب و سریع تر از پرتو آفتاب ست آرزوی این بی آرزو از یاران بزم حال و نو واردان انجمن استقبال آنکه اگر احیانا ذوقی رو دهد و شوقی بر خیزد بدعای خیر پرداز ند و اگر سهوی و خطائی دریابند بشفاعت صواب محو و منسی سازند و کیف که طبع نیرنگ خامه درین شیوه معذورست و شیشهٔ بوقلمون نامه در تلون مجبور امید واری از جناب باری جل اسمه آنست که بعد از تکمیل این نامه شغلی بهتر ازین چامه و چکامه کرامت فرماید و از اذواق فانیهٔ اینجا بلذات باقیهٔ آنجا رساند

ق

الله نام پاک سخن آفرین ست و سخن یکی از صفات اوست بلکه وی اول کسی ست که سخن کرد لم یزل و لا یزال سخن گوست همه نامهای آسمانی و صحیفه های ربانی مثل تورات و انجیل و فرقان سخن اوست موسی علیه السلام را بسخن خود نوازش کرد و محمد صلعم را وحی متواتر فرستاد سخن هیچ آفریده بسخن او نرسد و کیف که سخنش حجت و برهان ست و سخن دیگر اهل سخن رایگان و هر چند او را ناثر و ناظم و شاعر نخوانند اما متکلم یعنی سخن گو و سخنور نامند و خود ش ذات پاک خود را باین وصف قدیم و نعت کریم یاد فرموده و لفظ و عبارت او را که در قرآن کریم ست جمهور مشایخ علم نظم گویند نه نثر و لفظ زیرا که معنی نظم در لغت جمع لولو در سلک باشد و معنی نثر پریشان ساختن و معنی لفظ افگندن ست و اگر چه اطلاق نظم در عرف بر شعر نیز می آید اما درینجا مقصود بدان عبارت سنجیده و لفظ گزیده ست نه سخن موزون بمصطلح علماء عروض و لهذا او اخر آیات کریمه را فواصل نامند نه قوافی با آنکه

علما نظم قدیما و حدیثا جمل قرانی را بطرز نظم موزون یافته اقتباس ها کرده اند و بعض بلکه اکثر آیات کتاب عزیز را بی ساخته بیت درست و مصراع راست یافته و بنا بر تفریق در نظم قرآن و شعر و الحان در تعریف شعر قید قصد افزوده اند و گفته که شعر کلامی ست موزون و مقفی قصداً تا آیات و احادیث از حد شعر بر آید زیرا که کلام الهی و حدیث ختمی پناهی از شعریت منزه بست لکن عدم قصد الهی در آیات موزون محل تامل ست چه نفی علم الهی از موزونیت آیات گنجایش ندارد و از اینجا توان دریافت که صدور کلام موزون نخست از متکلم قدیم ست تعالی شانه و لهذا گفته اند الشعراء تلامذة الرحمن لیکن لکن چون اسماء الهی توقیفی ست اطلاق شاعر بر ذات متعالی نتوان کرد سر خوش چه حرف خوش گفته گواه صدق این دعوی مصرع برجسته بسم الله الرحمن الرحیم است که دیباجه طراز و عنوان آرای قرآن ست و بیت بلند ابرو راجای بالای چشمهای خوبرویان و خوش نگاهان انتهی میرزا صائب میگوید

سخن بلند چو افتد بوحی مقرون ست اتاقهٔ سر مصحف کلام موزون ست

یعنی کلام موزون فوق کلام منثور باشد زیرا که فاتحهٔ قرآن مجید که بسمله باشد منظوم واقع شده لیکن مصراع اول این بیت از تادیهٔ مدعا قاصر افتاده چه معنی وی آنست که هر سخن که بلند افتد بمرتبهٔ وحی میرسد و این عام ست از آنکه نظم باشد یا نثر چه تمام قرآن نثر ست و نظم خال خال واقع شده و لهذا میر آزاد بلگرامی در اصلاح مصراع مذکور چنین فرموده ع خوش ست نثر ولی شان نظم افزون ست* جمعی از شعرا که بسمله را منظوم یافته اند برای او مصراعهای ثانی بهم رسانیده نظامی گفته ع هست کلید در گنج حکیم* و عرفی گفته ع موج نخست ست ز بحر قدیم* و طاهر وحید گفته ع هست نهالی ز ریاض قدیم* و آزاد گفته ع تیغ سیه تاب رسول کریم* و ناطق گفته ع جمله جهان حادث و ذاتش قدیم* و نیز قید قصد در تعریف شعر اصطلاح جماعهٔ شعرا ست و نزد فضلاء علم منطق این قید ماخوذ نیست بلکه معتبر قبض یا انبساط نفس ست که از تالیف چند مقدمه حاصل شود و برین تقدیر اطلاق نظم بر عبارت قرآن و دیگر کلمات فرقان بی تکلف صحیح می شود در لیسا عنغجی

که میزان علم منطق ست گفته شعر قیاسی مولف از مقدمات ست که منبسط می شود ازان نفس یا منقبض
مثلاً اگر گویند که باده مصفی لون ومفرح دل ست خاطر سامع بشگفد و اگر گویند که شهد تلخ وقی آرنده و
دهن را بدبو کننده ست دل ازان منقبض گردد و سید شریف در تعریفات گفته شعر در لغت بمعنی
دانستن ست و در اصطلاح کلام مقفی موزون بر سبیل قصد و قید اخیر خارج میکند نحو قوله تعالی اَلَّذِیْٓ
اَنْقَضَ ظَهْرَكَ وَرَفَعْنَا لَكَ ذِكْرَكَ را از حد شعر زیراکه این کلام اگرچه مقفی موزون ست
لیکن شعر نیست چه موزون آوردنش نه بر سبیل قصد ست بلکه بلاقصد موزون واقع شده و شعر در
اصطلاح منطقیین قیاسی مولف از مخیلات باشد و غرض ازان انفعال نفس ست بترغیب و تنفیر
مثل قول ایشان که خمر یاقوت سیال ست و عسل مر مهوع انتهی غرض که از روی لغت و تعریف
منطق اطلاق شعر بر کلام مرغب یا منفر ست نظم باشد یا نثر و از روی اصطلاح اهل عروض اطلاق او
بر کلام مقفی موزون بقصد آید و گذشت که نفی علم آلهی از موزونیت آیات محل تامل ست بلکه خود انواع
شعر و اصناف بحور نظم را متعمقان این علم از تطورات قرآن کریم استخراج کرده اند و ضوابط ردیف
و قافیه را از فرقان عظیم فراگرفته و استنباط نموده و آن غایت جمعیت سخن سخن آفرین ست که هر سخنور
ذی بصیرت استفادهٔ فن خود ازان کرده و میکند و هر قادر بقدر استعداد و جوهر ادراک خود ازان
استفاضه گرفته و می گیرد و این ست معنی این قول کلام الملوک ملک الکلام اما برعایت مقام ادب
عبارت او را شعر نگویند و لفظ نخوانند بلکه تعبیر بنظم می نمایند که مشعر بحسن مبانی و لطف معانی و فصاحت
تامه و بلاغت عامه ست و امتیاز انسان از دیگر حیوانات نیز بتقدیر سخن آفرین بهمین سخن و حرف
شیرین و بیان رنگین باشد و لهذا شعر بسوی آنحضرت صلعم نسبت به بسیاری از کلام محبوب تر بود
چنانکه زمخشری بدان اشارت کرده و در حدیث آمده بعض شعر حکمت باشد و بعض بیان سحر و قول
فصل درین باب آنست که شعر سخنی موزون ست خوب او خوب و زشت او زشت و ذم شعر
و شعرا که در کتاب عزیز و سنت مطهره آمده همه راجع بسوی اقوال اهل بطالت ست و مومنان
ستوده کار ازان مستثنی اند چنانکه تفصیل این اجمال عنقریب می آید آدم ابو البشر علیه السلام

نزد ابن اثیر و جم غفیر از مورخین اول کسی ہست که جواہر سخن تازی را در میزان نظم کشید و این
رہ آورد گرانمایه را از خزانهٔ عامرهٔ غیب بقلمرو شهود رسانید میرزا صائب گفته

آنکه اول شعر گفت آدم صفی الله بود　　　طبع موزون حجت فرزندی آدم بود

و خسرو دہلوی فرموده

ما همه در اصل شاعرزاده ایم　　　دل باین محنت نه از خود داده ایم

و برین تقدیر شعری که از آدم آید آدم نوع اشعار باشد لیکن جمعی دیگر انکار این معنی نموده اند و گفته
که پیغمبران از گفتن شعر محفوظ اند زمخشری در تفسیر کشاف آورده گویند که آدم نزد کشتن قابیل
هابیل را مرثیه در شعر گفت و این کذب بحت ست و نیست شعر مگر منحول و ملحون و انبیاء ازان معصوم اند
انتهی ابن عباس گفته آدم این رثا را باسلوب نثر ادا کرده بود چون آن نثر بیعرب رسید از سریانی
بعربی ترجمه کرد و موزون ساخت قاسم بن سلام بغدادی گفته موجد شعر عربی یعرب بن قحطان ست
و وی اول کسی ست که سخن بزبان تازی موزون کرد والله اعلم و گروهی بر آنست که اشعر بن سبا یمنی
را بیشتر کلام موزون بر زبان میگذشت چون نامش اشعر بود سخنهای موزونش را شعر گفتند و
هر که بران سیاق سخن می راند نام شاعر بروی اطلاق میکردند از ان باز این حرف رواج پذیرفت
و هنوز بر زبانها جاری ست تا آنکه رؤسای کشور این فن لنسق و نظم سخن طرازی را بوالا پایه رواج
و قبول رسانیدند و هنگامه بزرگی برای شعر و شاعری برپا ساختند و اشعار شعراء عرب و فرس را
تدوین نمودند تا آنکه دواوین عظیمه و دفاتر ضخیمه بهم رسید وَكَانَ أَمْرُ اللّٰهِ قَدَرًا مَّقْدُورًا و اما
بدایت شعر فارسی پس اکثر مورخین برانند که اول کسیکه شعر فارسی گفت بهرام گورست و از و مصراعی
نقل میکنند و بعضی وجود شعر فارسی پیش از زمان دولت اسلام هم نشان میدهند و چون شعر عربی
پیش از اسلام موجود بود اگر شعر فارسی هم موجود باشد عجب چیست زیرا که ملک فرس اقدم مملکت
روی زمین ست و سلطنت این قوم اول سلطنتهای عالم اما بعد از بهرام گور اول کسیکه در
اسلام شعر فارسی گفت و سخن موزون بر زبان آورد عباس مروی ست که در مدح مامون خلیفه

قصیده پرداخت و صلهٔ جزیل یافت بدایت سلطنت مامون در سنه یکصد و نود و سه هجری ست
و نزد بعض ابتدای شعر فارسی از یعقوب بن لیث صفار ست که در سنه دو صد و پنجاه و یک بوده
و از وی بیتی می آرند و نزد بعض ابتداء او در اسلام از ابو حفص سغدی ست که در سنه سه صد بود
بای حال تا حدود سنه سه صد هجری شعرگوئی اندک و بی مزه بود و کسی بتدوین آن نپرداخت
تا آنکه در عهد سلاطین سامانیه اوائل صده چهارم استاد رودکی ظاهر شد و دیوان شعر ترتیب داد
و پیش از وی اشعار مدون از هیچ قافیه سنج نشان نمیدهند که لیس وراء عبادان قریة و در زمان
رودکی که بدایت نشو و نمای شعر فارسی ست شعر عربی بکمال خود رسیده چه متنبی کوفی که عمدهٔ
موزونان عرب متاخر ست آب شمشیر فنا چشید تا هر آن فن میدانند که وی سخن تازی را الحجبا
رسانیده اگرچه محاورهٔ او چنانکه باید و شاید بر نهج عرب عربا کمتر اتفاق افتاده و سخن را بر روش
مولدین گذارده چنانکه ابن خلدون در کتاب العبر و دیوان المبتدا و الخبر بدان صراحت کرده و در
عهد سلطان محمود غزنوی نشو و نمای شعر فارسی قوت گرفت و مثل فردوسی پهلوان پای تخت سخن
بمیدان در آمد و چون تکمیل صناعت بتلاحق افکار و تلاحق انظار ست از عهد سلطان محمود
تا زمان موجود رتبهٔ شعر فارسی از کجا تا بکجا رسید و این نهال بلند اقبال از نشیب زمین تا بفراز
عرش برین سر بالا کشید و بمرور دهور و مضی اعوام و شهور پایهٔ او رسید بجائیکه رسید و از قدرشناسی
ملوک و سلاطین و امراء و خواقین دید آنچه دید و بر انواع گوناگون از قصاید و غزلیات و قطعات
و مسمطات و مثنویات و مسدسات و مخمسات و رباعیات و مستزادات و مثلثات و تراجیع و تراکیب و
معما و لغز و جز آن باوزان مختلفه غیر متجانسه منقسم گردید و علاوهٔ آن صنائع و بدائع که در قدما از خسرو
دهلوی و در متاخرین از شیخ حبیب الله اکبرآبادی بر روی کار آمد در قالب گفت در نیاید موقوف
بر گلگشت مؤلفات و مجامیع ایشان ست و هرچه ظهورش حواله بر زمان مستقبل ست بر وقت خودش
صورت پذیر گردد زیراکه تا وجود ارض و سماست جلوهٔ شاهد هستی بهمین رنگ تلون پذیر باشد

در بند آن مباش که مضمون نمانده ست   صد سال می توان سخن از زلف یار گفت

دیده باشی که موشگافان دقیقه سنج در هر زمان تکلفی دیگر و صنعتی نیکوتر بر روی کار می آرند و هوش
از سر تماشائیان کارآگاه می ربایند و حسن چهرهٔ شاهد مدعا آب و رنگ تازه و طرز نازک و اداهای
رنگین و حرکات شیرین و خیال هندی و معشوق تراشی صفائی دیگر می بخشند و باعلی مدارج دلفریبی
و اکمل معارج جان پروری میرسانند میر آزاد بلگرامی را شنیده باشی که در شعر عربی چه کار کرده و
کدام معانی رنگین و مضامین نمکین از زبان هندی و فارسی بسخن تازی برده و کدام جمال و ملاحت
و خال و صباحت بشاهدان عربی ارزانی داشته و این فن دلکش و صنعت جان بخش را بچه مرتبهٔ تکمیل
و الکمال رسانیده و در هر سه زبان کوس انا و لا غیری نواخته و درین تذکره که قطرهٔ از سحاب و ذرهٔ از آفتاب تحسینست
ذکر جمعی از متقدمین شعرا و متاخرین نظما که غازهٔ اعتبار و اشتهار بر رو کشیده اند و زمرهٔ که بدو طبع رسا
بر کاخ بلند آوازگی برآمده در دلهای سخن شناسان منزلی شایسته بهم رسانیده اند اختیار آمده ضبط
جملهٔ شعرای سابق و حال فرس و هند چه شمار ایشان بیش از انست که طائر بلند پرواز خامهٔ معجز نگار
در هوای احصای آن بال پرواز کشاید یا در فضای انحصار آن جماعهٔ والا تبار ببازوی همت بپرد
بلکه بایراد شمهٔ از نتائج طبع هر یک سخنور بمقدار فرصت وقت و انتهاض فرصت منت بر سامعه گذاشت
و بضیافت طبع شیفتگان شاهد رعنای سخن پرداخت بجهت آنکه کلام موزون و سخن ذو فنون هر چند
گواراتر از آبحیات و شیرین تر از جان باشد اما انهماک کلی در سر کار و بارش خوب نیست و صرف
تمام زمان دران نامرغوب چه انفاس عزیزه را که فقید البدل و عدیم المثل ست وقف فضول کاری
نمودن سرمهٔ چشم بگلو فرستادن ست و عمر گرامی را که کبریت احمر و اکسیر اعظم ست نیاز لاطائل کردن
متاع بینائی بنقد کوری فروختن و نیز حرف دراز ملال انگیز خاطر متین نازک مزاجان ست و طول
مقال وحشت خیز طبع آشفته حالان سخن همان خوشتر که در تهٔ دل ناظر نشیند و حرف همان بهتر که منزل
در گوشهٔ خاطر سامع گزیند و بالجمله چنانکه در ید بیضا گفته در بعضی تذکرها از جماعهٔ شعرا اسم وطن و چند
شعر فقط ذکر کرده اند و احیاناً در و کلمهٔ احوالی که مصداق لَا یُسْمِنُ وَلَا یُغْنِیْ مِنْ جُوْعٍ باشد نیز آورده
بواسطهٔ آنکه آن اشعار بغایت مرغوب و نهایت تازه اسلوب بودند طبع حریص رضا باهمال نداد

واسامی این طائفه تقسیمی که یافته شد مسطور افتاد ونیز بتتبع معلوم شد که در صحائف استادان شعر
یکی بنام دیگری ماخوذ ست بغایتی که هیچ تذکره ازین حال خالی نیافته شد ودرین عجاله اشعار از همان
اصل منقول ست اگر آن تفاوت درین کتاب شاید در بعض مواضع بنظر متصفحان اولوا الالباب در آید
راجع بر اوی اصل خواهد بود وناقل معذورست احمد نام نامی واسم سامی محمد رسول الله صلی
الله علیه وآله وسلم ست هرچند عالیجنابش شاعر نبود وشعر دون مراتب علماء امت مرحومهٔ اوست
تا بذات مقدس نبی چه رسد ولهذا در تنزیل وارد شده که ما او را شعر نیاموختیم وشعر گوئی او را نمی زیبد
لیکن ارباب سیر اتفاق دارند که در محفل شریفش نسیم سخن موزون می وزید وغنچهٔ لعل مبارک با تبسم آشنا
میگردید وهرگاه خاطر ملکوت مناظر از استماع سخن میکشود مخاطب را بخواندن شعر دیگر پیهم اشاره
می فرمود وموزونان پای تخت رسالت را بهجو مشرکان مامور میساخت وطائفهٔ معنی طرازان را
بانعام صلات واقسام عنایات می نواخت خطاب اهجو الکفار فانها اشد علیهم من رشق
النبل ونصب منبر برای حسان بن ثابت ودعای اللهم ایده بروح القدس وحدیث
هجاهم حسان فشفی واستشفی وعطاء سیرین نام جاریه بحسان در وجه صله شعر وانعام برد
مبارک بکعب بن زهیر در جائزهٔ قصیده بانت سعاد مشهورست ودر کتب تواریخ وسیر مسطور وچون
نابغهٔ جعدی شعر خود در حضور پرنور خواند فرمود اجدت لا یفضض الله فاک وبیهقی در دلائل
بابی مستقل عقد کرده وگفته باب اختیاره صلعم الشعر وحدیثی طویل ازجا بر آورده ودر حدیث
شریف آمده ذکر عند رسول الله صلعم الشعر فقال هو کلام حسنه حسن وقبیحه
قبیح وابن سیرین گفته هل الشعر الا کلام لا یخالف سائر الکلام الا فی القوافی مقصد آنکه
شعر فی نفسه مذموم نیست بلکه حسن وقبح او راجع می شود بمدلول ودرین امر خود نظم ونثر مساوی ست
ومعنی قبیح آنست که مخالف شرع باشد مثل هجو وشتم مسلمانی یا کذب وبهتانی که موجب اضرار باشد
نه کذبی که محض برای تحسین کلام آرند چه قصیدهٔ بانت سعاد فراوان اغراقات دارد ومتضمن تغزل
باسعاد وتشبیه رضاب بشراب ست قفال وصیدلانی که از اکابر علماء دین اند گفته اند که کذب شعر

کذب نیست زیراکه قصد کاذب تحقیق قول خود می باشد یعنی دروغ را راست می نماید و قصد شاعر محض تحسین کلام ست ازینجا ثابت شد که تخیلات موزونان برای تزئین اشعار و تحلیه بنات افکار جائز باشد و آنحضرت صلعم گاهی تمثل میفرمود بمصراعی و میگفت راست ترین کلمه که شاعر گفت کلمهٔ لبید ست

ع الا کل شیٔ ما خلا الله باطل ۔ و احیانا تمثل می زد باین مصراع ع و یاتیك بالاخبار من لم تزود ۔ و هر جا در کلام خدا و حدیث مصطفی ذم شعر و شعراء واقع شده باتفاق جمهور ائمه دین در بارهٔ ژاژخایان مشرکین ست و نفی تعلیم شعر از جناب رسالت در تنزیل از برای آنست که اگر وی صلعم فکر شعر شعار خود میساخت پست فطرتان گمان می بردند که تکلم بآیات بینات از جهت سلیقهٔ زبانی ست نه سفارت ربانی و این نکته دلیلی واضح بر براعت این صناعت ست مع هذا احیانا ازان مرتبهٔ جامع کلام موزون سر بر میزد از انجمله ست

انا النبي لا كذب ۔ انا ابن عبد المطلب

و گاهی اصلاح شعر میفرمود سید محمد برزنجی در بعض رسائل خود آورده اند که کعب درین بیت

ان الرسول لنور یستضاء به ۔ مهند من سیوف الله مسلول

سیوف الهند گفته بود حضرت سیوف الله ساخت وجه اصلاح آنکه لفظ هند بیکار نیفتد چه مهند تیغی را گویند که از آهن هند ساخته باشد چنانکه جوهری در صحاح گفته المهند السیف المطبوع من حدید الهند و جمعی قلیل انکار این اصلاح و این شعر کنند و هو الراجح در بخاری آمده ان من الشعر لحکمة میر آزاد رحمه الله تعالی در شرح این حدیث گفته مقصود ازین کلام بیان فضیلت شعر ست و حق عبارت آنست که گفته شود بعض الشعر حکمة اما آنحضرت فرمود ان من الشعر لحکمة و تقدم لفظی را بر اصل خود گذاشت برای اهتمام شان شعر و افادهٔ حصر و اسلوب معنوی را قلب کرد و حکمت را مخبر عنه ساخت بجهت مبالغه در مدح شعر یعنی ماهیت حکمت بعضی از شعر ست پس لازم آمد که جمیع افراد حکمت بعضی از شعر باشد و مندرج دران زیراکه اندراج ماهیت مستلزم اندراج جمیع افراد اوست و نیز آنحضرت از افادهٔ حصر بتقدیم خبر و ایراد کلام باسلوب تاکید چه قدر مراتب مبالغه

افزود و مدارج تفصیل شعر را تا کجا طی فرمود پس معنی کلام شریف چنین باشد که هر آینه حکمتیست
مگر بعضی از شعر و مبالغه لشعر مناسبت داشت این مناسبت شعری را در کلامیکه برای مدح شعر
آورد رعایت فرمود و دستاویزی برای جواز مبالغه وقتی که مصلحت شرعی باشد افاده نمود و همچنین
حال ان من البیان لسحرا باید فهمید طیبی شارح مشکوة گفته خبر را درینجا مبتدا ساخت و اصل را
فرع و فرع را اصل گردانید بجهت مبالغه و ابن ماجه مرفوعا روایت کرده کلمة الحکمة ضالة
المومن حیثما وجدها فهو احق بها و قید حیثما برای آنست که می باید نظر این کس بمقول باشد نه بقائل و این
کلام بطریق ارشاد و تعلیم واقع شده نه بطریق اخبار چه بسا مومن که اصلا طلب ننماید یا بطریق اخبار وارد شده بحمل
مومن بر فرد کامل کذا فی کفایة الحاجة فی شرح سنن ابن ماجة و کلمه الحکمت شامل نثر و نظم هر دو ست بجهت عموم لفظ و طرفه
آنکه اطلاق کلمه بر قصیده هم آمده و در زمان قدیم شعر عرب همین قصیده بود و چون حدیث ان من
الشعر لحکمة را با قطع نظر از مبالغه با حدیث ثانی منضم سازند شکل اول باین طریق حاصل میشود که بعض شعر کلمهٔ
حکمت ست و کلمه حکمت ضالهٔ مومن ست پس بعض شعر ضالهٔ مومن ست و دلیل ست برین مدعا انچه نزد مسلم آمده
مرفوعا که گفت شرید صحابی ردیف شدم آنحضرت را روزی فرمود آیا هست نزد تو از شعر امیه
بن صلت چیزی گفتم هست فرمود بیار پس خواندم بیتی که خوش آمد آنحضرت را فرمود زیاده کن
تا آنکه صد بیت خواندم و ازینجا مستفاد شد طلب شعر محمود که نتیجهٔ شکل اول ست و استحباب طلب زیادت
و استحباب انشاد شعر و استحباب طلب از هر جا که باشد چه امیه کافر بود و آنحضرت صلعم فرمود امن
لسانه و کفر قلبه و در کتب سیر آمده که شعراء مدحت طراز آنحضرت صلعم صد و شصت و نه از رجال
و دوازده از زنان بودند و باستثناء کریمه اِلَّا الَّذِیْنَ اٰمَنُوْا وَعَمِلُوا الصّٰلِحٰتِ سر اندیاز بآسمان
می سودند و همچنین بسیاری از کبراء امت و فصحاء ملت کنوز سربستهٔ عرش را بمفاتیح زبانها کشوده اند
و نفایس معانی را باسلوب شعرا نموده رحمهم الله تعالی انتهی حاصله و شک نیست که اشعار آبدار کبرا
دین از علماء متقدمین و متاخرین سرشار بادهٔ حکمت ست و سراپا افاضت و هدایت بلکه بیان حکمت
در کلام موزون تاثیری دیگر در دلها دارد که در کلام منثور نباشد و بناء حکمت بر اعتبار ست و اگر اعتبار

درمیان نبود حکمت باطل گردد و حمل الفاظ و عبارات اشعار بر معانی ظاهره کار صورت پرستان ست
و اهل دل و اصحاب نظر مضمون اشعار را بر معانی دیگر فرود می آرند و از اسباب پی بمسبب می برند و
درضمن آن حکم الهیه و حقائق کونیه ملاحظه میفرمایند و ایمان خود بسخن آفرین تازه می نمایند خصوصاً
اشعاریکه مشتمل بر تمثیل و استعاره می باشد سراپا حکمت و دانش می بود ولیکن ع سخن شناس نهٔ
دلبرا خطا اینجاست ❊ و چون ماجرای سخن موزون مرقوم گردید اکنون توان دریافت که چنانکه قمریان
عرب و بلبلان فرس سامعه ها را بخوشنوائی نواخته اند طوطیان هند هم ذائقه ها را بشکر ریزی خیلی
متلذذ ساخته کسیکه آشنای دقائق السنهٔ ثلثه ست بمغز این سخن میرسد اما طالع عرب بلند ست که
خاتم نبوت درین قوم مبعوث شد و قرآن مجید که لفظ و معنی او معجز ست بزبان عرب نازل شد سبحان الله
لطافتی که زبان عرب دارد هیچ زبان نداشته باشد و حروفیکه مخصوص زبان عرب ست پر لطف
و مزه بخش واقع شده مثل ثا و حا و صاد و ضاد و طا و ظا و عین و قاف بخلاف حروف السنهٔ دیگر مثل پا
و ژاء فارسی و ٹا و ڈال هندی که نزد ارباب ذوق مخارج اینها بلطافت مخارج حروف مخصوصهٔ عرب نمی رسد و ادخال
الف و لام و نزع آن در زبان عرب طرفه چیزی ست و در زبان تازی صیغهٔ مذکر علیحده و صیغهٔ مونث
علیحده و در فارسی یکی ست و شانی که نثر زبان عربی دارد ظاهرا هیچ زبان نداشته باشد و تغزل شعراء
عربی با زنان ست بخلاف شعراء فارسی که اینها بناء تغزل بر نبی ریشان گذاشته اند و ظلم صریح و ستم
قبیح که عبارت از وضع شی در غیر موضع اوست اختیار نموده و حروف مخصوصهٔ عرب اخاصیتی ست
که در حروف زبان دیگر نیست یعنی این حروف در لغت هر کدام زبان که بیامیزند آن زبان را قسطی
از فصاحت و ست بهم میدهد بخلاف فارسی و هندی که اگر حرفی از حروف این زبانها در لغت عربی
آمیخته شود از وضع خود بیفتد و سخت ناخوش و بی مزه گردد بلکه از صحت تلفظ و اعراب منحط شود و
بحور عربی و فارسی و هندی اکثر مختلف واقع شده و قلیلی متفق مثل تقارب و رکض الخیل و سریع
که در هر سه زبان ست و در هندی صیغهٔ مذکر جدا و مونث جدا و خنثی جدا آمده و در بعض بحور هندی قافیه در وسط
مصراع آید و خوش آینده باشد و ظاهرا چنین قافیه در هیچ زبان نباشد بسبب تنوع ردیف شعر فارسی

از دائرهٔ انحصار بیرون ست و در شعر عربی ردیف نیست مگر به تبعیت فرس اما الطف تمهید
این گزارش پیرا اراده دارد که چنانکه درین نامهٔ موسوم بشمع انجمن بانتخاب دواوین و تذکرهای
شعراء فرس پرداخته همچنان از اشعار عرب و تراجم علماء ادب مراتع الغزلان نام چراغانی ترتیب
داده چشم یاران تازی دوست را گرم تماشا سازد چه من هیچدان با زبان عربی و فارسی و اردوی
ریخته آشنایم و از هر سه میکده بقدر حوصله قدحی می پیمایم در عربی و فارسی عمرها مطالعهٔ دواوین
سخن کردم و نورسان معانی آشنا و بیگانه را در آغوش فکر پروردم اما سامعه را از نوای قمریان
عرب حظ وافر ست و ذایقه را از چاشنی شکرفروشان گلزمین فارسی نصیبی بکاثر معنی آفرینان
تازی و پارسی خون از رگ اندیشه چکانیده اند و شیوهٔ نازک خیالی را باعلی مراتب امکانی رسانیده
و افسون خوانان ریخته هم درین وادی پای کمی ندارند بلکه درین زبان نوخیز قدم از سحر سامری پیشتر
می گذارند کسی که فارسی و ریخته هر دو ورزیده و با سفیدی و سیاهی نیک آشنا گردیده بتصدیق سخنم
می پردازد و سجل دعوی مرا بمهر شهادت مزین می سازد موزونان این زبان در نواح دهلی و صوبهٔ
اوده فراوان جلوه نموده اند و دماغها را بروایح صندل تراشی نو بر شگفتگی افزوده اما اینکه گویند
مضمون نمانده ست مسلم نیست زیرا که فیض مبدء فیاض نامتناهی ست اگر مضامین تمام شود
نقصان این کس سهل ست نقصان افاضهٔ مبدء فیاض لازم می آید و چه قسم متصور می تواند شد

که چنین فیاض مطلق تهیدست شده از فیض رسانی باز ماند بلکه ؎

هنوز آن ابر رحمت درفشان ست
می و میخانه با مهر و نشان ست

و کیف که سرمایهٔ میخانهٔ او خم خم بصرف می پرستان در آمده و تا انقراض دور عالم بصرف در آید و هنوز شیشه

از آن کم نشده باشد ؎

در بند آن مباش که مضمون نمانده ست
صد سال میتوان سخن از زلف یار گفت

درین جریده که شرذمهٔ قلیل را از شعرا نامدار وقت خود دهان کرده ایم و جمعی را از پیشینیان عوت
نموده وجه آنست که حیات فانی گرهی ست برباد چشم ابقا از و نتوان داشت و پیکر جسمانی حبابی ست

برآب کار این دم بنفس دگیر نباید گذاشت ؎

پرتو عمر چراغی ست که در بزم شهود　　بنسیم مژه برهم زدنی خاموش ست

در خزانهٔ عامره خوش مضمونی مناسب این مقام نوشته وگفته پیران پشت خمیده یعنی افلاک بعنایت
زندگی جاوید ممتاز اند وکهن سالان جهان دیده یعنی کواکب بمرحمت این دولت عظمی سرفراز آما
کم نصیبان عالم سفلی باآنکه نتائج آباء علوی اند اینها را از عمر مستعار حصه کمی رسید و مایه تنگی که بهیچ نیرزد
تسلیم گردید لاسیما نوع انسان که باوصف حسن تقویم و استحقاق تکریم و مظهریت جمال الٰهی و جامعیت
کمالات نامتناهی این طلسم اعظم بفرصت حبابی درهم می شکنند و این چراغ عالم بمهلت شراری چشم برهم
میزند چه از آغاز نشو ونما تا هنگام بلوغ که اکثر آن پانزده سال ست بغفلت می گذرانند و بنا بر عدم
حصول تمیز قدر عمر گرامی کمتر میدانند و بعد انقضای اربعین وقت تحلیل قوی و تبدیل آب وهوا ست
پس عمری که آنرا عمر توان گفت بشرطیکه از اجل فرصت و تندرستی و فراغ دستی هم نصیب شود
همین بست وپنج سال ست واگر اوقات خواب که برادر مرگ ست برآید مقدار ندکور هم بنقصان
می گراید الا نقش سخن انتهی پس دل آرزومند خواهش کرد که در بیت سخن نیز بزمی چیند و جادهٔ این
وادی را هم بپای خامه پی سپر کند لاجرم درین نگارین نامه الحال نقش مطلب اصلی را بر کرسی می نشاند
و بخدمت موزون طبعان بترتیب هجامی پردازد و بالله التوفیق

حرف الالف

انوری شیخ اوحدالدین خاوری استاد فن و یکی از رسل ثلثهٔ قلمرو سخن ست مطلع خورشید سخنوری و خورشید شهر بلاغت گستری
بود از مداحان و وظیفه خواران سلطان سنجر سلجوقی بود سلطان دو بار خانهٔ او را بپرتو قدوم برافروخت و
در آخر عمر سری ببلخ کشید و از مردم آنجا بدسلوکی بسیار دید تاآنکه در سنهٔ پنجصد و هشتاد و پنج بسکونت
شهرستان عدم پرداخت دیوانش بمطالعه در آمد مرغوب طبائع مردم این زمانه غزل باشد و شعر
قدما بیشتر قصائد ست و آن هم بیزه توحید قصیده چهار موضع ست که بکمال زیبائی و رعنائی آراسته
می باید یکی مطلع چه اول چیزیکه قرع آذان و مصافحهٔ افواه می کند اوست اگر در غایت حسن جلوه گر ست

طبیعت ازان در اهتزاز می آید و سامعه حظ برداشته مشتاق سخن آینده می شود و اگر قضیه برعکس ست طبیعت رم و سامعه از ظهور خلاف متوقع بی حظ شده خلشی بهم میرساند گو باقی کلام در نهایت زیبائی و غایت رعنائی باشد و تمهید که در آغاز قصاید آرند مثل ذکر معشوق یا بهار یا خزان نامش تشبیب ست بشین معجمه و آن را نسیب بسین مهمله هم گویند و اول مشتق از شباب ست بمعنی ذکر ایام جوانی و دوم را معنی ذکر نساست و اصل تغزل عرب بزنان ست اکنون اطلاق این هر دو لفظ بر مطلق تمهید کنند خواه ذکر جوانی و زنان باشد یا غیر آن دوم مخلص و آن را گریز خوانند و این موضع مشکلترین مواضع قصائدست که دو مطلب ناآشنا را باهم ربط می دهند و دو وحشی را بایکدگر الفت می بخشند و گریز جان قصاید بلکه ایمان اوست سوم حسن طلب که شاعر در استحصال مقصد از ممدوح نوعی از سحربیانی و افسون کاری بعمل آرد بر وجهی که بخیل را کریم و ممسک را سخی گرداند و بحسن مقال و لطف مثال کار از پیش برد چهارم مقطع که آن را حسن خاتمه هم نامند و آن ختم سخن ست بر وجهی که سامعه مستوعب حظ بوده آرام گیرد و تعلقی که با صغاء کلام داشت انتها پذیرد انوری در قصاید خویش این مواضع اربعه را با حسن اسلوب مودی ساخته ایراد امثله آن درازی میخواهد درینجا دو سه شعر از سخنش غازهٔ رخسار ورق نموده می شود

ای کرده خجل نسیم خلقت	در ساحت بوستان صبا را
گرد سپهت بحکم رد کرد	از خانهٔ دیده توتیا را
خاک قدمت بقهر بنشاند	در گوشهٔ فقر کیمیا را
چون نیک نگه کنم نزیبد	جز نام تو زیوری ثنا را

ابوالفضل این قطعهٔ انوری را از تمام دیوانش انتخاب نموده در مکاتبات خود ایراد کرده است

من و این عهد که با قحبهٔ رعنای جهان	چون خسان عشق نبازم نه بسهو و نه بعمد
قدرت دادن اگر نیست مرا باکی نیست	قوت ناستدن هست و لله الحمد

ولە

در آدر آکه ز تو کار من بجان آمد — عجب عجب که ترا یاد دوستان آمد

ولہ

ای دیر بدست آمده بس زود برفتی — آتش زدی اندر من و چون دود برفتی

ولہ

مرا خدنگ تو مهمان خانهٔ بدن ست — کسیکه خانه بمهمان گذاشت جان من ست

رباعی

تا کی بغم رخ تو خون شوید دل — آزار جفای تو بجان جوید دل
بخشای کز آسمان نمی بارد جان — رحم آر که از زمین نمی روید دل

ذکر ازرقی

ازرقی جامع فضیلت و حکمت و شاعری بود و از شاگردان طغان شاه سلجوقی والی خراسان بسا نیلوفر که از چشمهٔ سار سخن بدست آورد و لهذا ازرقی تخلص گرفت و باین گل آبی رنگ لالهٔ احمر اشک سلطان و هان او را بدینار پر ساخته بود زیرا که سلطان وقتی با احمد بدیهی تختهٔ نردمی باخت و آخر بازی سلطان سه مهره در ششگاه داشت و احمد دو مهره در یک گاه و کعبتین در دست سلطان بود آن را بینداخت تا سه شش زند سه خالی آمد و سلطان بیدماغ شد وی این رباعی بعرض رسانید ؎

گر شاه سه شش خواست سه یک نقش فتاد — تا ظن نبری که کعبتین داد نداد
شش چون نگریست حشمت حضرت شاه — از هیبت شاه روی بر خاک نهاد

شاه پانصد دینار صله داد و از خشم بانبساط آمد منه ؎

پیچیدن افعی بکمندت ماند — آتش بسنان دیو بندت ماند
اندیشه برفتن سمندت ماند — خورشید بهمت بلندت ماند

الفیه و شلفیه نام کتابی در آداب صحبت زنان نگاشته که بملاحظه اش خواهش زوال پذیرفته بادشاه عود کرد

ذکر آصفی

آصفی شیرازی سلیمان مملکت سخن طرازی و عنقای سپهر بلند پروازی ست شاگرد جامی بود و بلبل بوستان خوش کلامی وزیر سلطان ابو سعید ایلغانی ست کلیاتش قریب چهارده هزار بیت

بنظر رسیده این چند بیت از وی ست ٥

دل که طومار وفا بود من محزون را | پاره کردند ندانسته بتان مضمون را
قاتل من چشم می بندد دم بسمل مرا | تا بماند حسرت دیدار او در دل مرا
تو هم در آینه حیران حسن خویشتنی | زمانه ایست که هر کس بخود گرفتارست
چندان بمیش دهید که بیهوشی آورد | شاید که یاد ما بفراموشی آورد
من طور و تجلی چه کنم بر لب بام آی | کوی تو مرا طور و جمال تو تجلی ست
ریخت کافر بچه خون مسلمانان را | یاد آن روز که من نیز مسلمان بودم
سبب چاک گریبان من خسته مپرس | که شب غم با جل دست و گریبان بودم
آمدم مست بکوی تو و مجنون رفتم | خبرم نیست که چون آمدم و چون رفتم
عنبر و بیده بسوزم که پری وار مباد | بوی مردم شنود یار و رمیدن گیرد

اصغر میرزا اصغر سخن سنج پر تمیز ست و فرزند میر غیاث الدین عزیز بسیار خوش ادا بود و معاصر سلطان حسین میرزا این یک بیت ازوست ٥

بمیزان نظر حسن ترا با ماه سنجیدم | میان این آن فرق از زمین تا آسمان دیدم

اهلی شیرازی فارس میدان سخن طرازی و مرکز دائرهٔ بلند پروازی ست بسیار خوش گو بود کلیاتش دوازده هزار بیت بنظر رسیده این ابیات ازوست ٥

دمید صبح نیاسود چشم راحت ما | سپیده دم نمکی بود بر جراحت ما
امروز عیان شد که ندارد سر اهلی | بیچاره غلط داشت بمهر تو گمانها
بی تو چو شمع کرده ام گریه و خنده کار خود | خنده بعهد سست تو گریه بروزگار خود
دروغ وعدهٔ من خلق در فغان دارد | که همچو غنچه دهانی و صد زبان دارد
فریاد که بر جان من این داغ نهانی | از دست کسی نیست که فریاد توان کرد
هر چند که از جور توام خون رود از دل | از در چو در آئی همه بیرون رود از دل

بچه اندیشه ام از خاطر ناشاد روی | چه بخاطر گذرانم که تو از یاد روی
آز دیده رفت وز دل پرخون نمی رود | در دل چنان نشسته که بیرون نمی رود
زاهد بره کعبه رود وکین ره دین ست | خوش می رود اما ره مقصود نه این ست
پرورده هوای گلستان این گلم | تا بو نسیم خلد ندارد دماغ ما
خواهم غبار گردم واز کوی او برایم | تا هر که بیند او را او در چشم او درایم
ای خو بجفا کرده بمرهم چه فریبی | دانم که فراموش نکنی عادت خود را
اهلی مگو که عقل ودل ودین ز دست رفت | فارغ نشین که برده ویران خراج نیست
دو چشمم فرش آن منزل که سازی جلوه گاه انجا | بهر جا پا نهی خواهم که باشم خاک راه آنجا
بر فلک هر شب رسانم برق آه خویش را | تا بسوزم کوکب بخت سیاه خویش را
جفا وجور تو کم شد مگر شدی آگاه | که من بجور وجفا نیز خو شدم از تو
چون لاله بجز داغ وفا هیچ نیابی | گر چاک کنی جامهٔ خونین کفنان را
عجب که شمع شبی در سرای من سوزد | من آن نیم که کسی از برای من سوزد

انیسی علی قلی بیگ شاملو از ایران دیار بسیر هند خرامید و مدتها در سایهٔ قدردانی خانخانان آرمید نکته سنج یگانه وانیس معانی بیگانه ست در برهان پور در سنه یکهزار و پانزده بگذشت از وی می آید

بریم ما غم تو هر نفس بخانهٔ خویش | چنانکه مرغ برد خس بآشیانهٔ خویش
خبر گل مرسانید بمرغان قفس | کس چرا مژدهٔ نوروز بزندان آرد
یادگار از ما درین عالم غم بسیار ماند | رفت اگر آتش نشان دود بر دیوار ماند
ما شیفتهٔ وفای خویشیم | ورنه ز که دل نمی توان کند

قصهٔ محمود و ایاز را نظم میکرد مرگ قطع سخن کرد وآن نقش نیمکاره وتصویر انکاره ماند در وصف چشمه گوید

بحدی سرد کز بیم فسردن | نیارد عکس در وی غوطه خوردن

انیسی

طی می شود این ره بدرخشیدن برقی　　　ما بیخبران منتظر شمع و چراغیم

اسیر میرزا جلال بن میرزا مومن شهرستانی تلمیذ فصیحی هروی و معتقد ارادتمند میرزا صائب بود شاعر او ابندست و موجد انداز های دلپسند از سادات صفاهان و صهار شاه عباس بوده پیوسته سرگرم صحبت اهل کمال بود بعلو همت و سمو فطرت اتصاف داشت اما از فرط گردش جام و شرب مدام در عین جوانی بر بستر ناتوانی افتاد و در سنهٔ یکهزار و چهل و نه غبار هستی بر باد فنا داد مضامین تازه کمتر طرح بداو بوده دیوانش غث و سمین دارد مع هذا میرزا صائب سخن او را اکثر تضمین میکند و در مقطعی میگوید

خوش کسی که چو صائب ز صاحبان سخن　　　تتبع سخن میرزا جلال کند

ابوطالب کلیم گوید

میرزای ما جلال الدین بس ست　　　از سخن سنجان طلبگار سخن
راستی طبعش استاد من ست　　　کج نهم بر فرق دستار سخن

این چند رشحه چکیدهٔ خمستان طبع اوست

با من کسی نگذاشت بیدادش دل ما را　　　خدا اجری دهد در کشتن ما قاتل ما را
پس از عمری بسویم گر نگاهی کرد جا دارد　　　شهید زخم شمشیر تغافل اجرها دارد
گرچه آن قیمت ندارد دل که پامالت شود　　　صرف آتشبازی طفلان همسالت شود
حیرانی بطالع نظاره دیده ام　　　دل بیشتر ز دیده خبردار می شود
دل رمیده بصد آب و تاب می سوزد　　　گهی بصبر گهی ز اضطراب می سوزد
بخوابم آمد و پنهان زد آتشی بدلم　　　چراغ بخت اسیران بخواب می سوزد
گداخت بر لب حسرت ترانهٔ دل ما　　　تبسمی کن و بشکن بهانهٔ دل ما
گشتم غبار و از سر کویت نمی روم　　　دیگر چه خاک بر سر طاقت کند کسی
کدام روز که سر مشق انتظارم نیست　　　کدام شب که سر گریه در کنارم نیست

خاطرم زیر فلک از جوش دل تنگی گرفت   دامن این خیمهٔ کوتاه را بالا زنید

شکستی کز دل افتادگان خیزد خطر دارد   مبادا شیشهٔ یارب ازین طاق بلند افتد

شمعش جهت مشت شراری شد و پرواز گرفت   برق جولان که در خرمن خاک افتاد ست

امانی مرزا امان الله خان خلف مهتاب خان خانخانان طبع رسا داشت دیوانی رنگین گذاشته ازوست

گر نیم مائل رخسار تو حیرانی چیست   ور ندارم سر زلف تو پریشانی چیست

در رهِ عشق صلاح از من رسوا مطلب   کافر عشق چه داند که مسلمانی چیست

هستی جاوید دارم در لباسِ نیستی   زنده دل مانند اخگر در تهٔ خاکسترم

جان بلب دارد امانی چون چراغ صبحدم   جنبش زان آستین باید که کار آخر شود

ز پای تا بسرش هر کجا که مے نگرم   کرشمه دامن دل می کشد که جا اینجاست

انصاف محمد ابراهیم جوانی طالب علم بود طبع سخنوری نیز درست داشت بخدمت موسوی خان شعر می گذرانید و معنی تازه فکر میکرد در عین جوانی بقضای ربانی ودیعت زندگانی سپرده بعالم جاودانی شتافت آزوست

نسازد غم به بیتاب محبت شادمانی هم   گران باشد برین بیمار مردن زندگانی هم

سوی پستی ست در هر پایهٔ رفعت نهان راهی   بود این کوه را هر تختهٔ سنگی بر سر چاهی

بلای جان بود دردی که خاموشی ست دمسازش   خدا صبری دهد بیمار چشم سرمه سایش را

بانداز زیارت میکند خاک شهیدان را   که پنداری گذر بر خاطر پر آرزو دارد

نگاهِ شرم از پرکاریش انداز میگردد   حیا از سوختن آیینه دار ناز میگردد

ز تنگی آن دهن سازد سخن را از صدا عریان   رسد تا بر لب لعلش تبسم راز میگردد

هوس در دل چو گردد جمع رنگ عشق میگیرد   طپیدن چون فراهم می شود پرواز میگردد

ایجاد میر محمد احسن از نجبای سادات سامانه ست و در خوش خیالی و نازک بندی یگانهٔ زمانه صاحب فکر بلند بود و از علوم متداوله هم بهره مند غزلیات طرح را بقدر سلیقه و سامان تمام

میگفت و نثر را بطرز خاص خودش می نگاشت از وست

شب ناله دوزخ شررم گرم اثر شد — خاکستر دل بال و پر افشاند سحر شد
طومار هوا یک قلم از شعله آهم — چون کاغذ آتش زده افشان شرر شد
حال سنگینی شب ان توان انشا کردم — سطر در صفحه فرو رفت چو زنجیر در آب

استغنا

استغنا میرزا عبد الرسول شعر بطرز قدیم میگفت این بیت از وست

می توان آورد استغنا سفارش نامهٔ — چرخ کجرو را اگر دانیم از یاران کیست
آگاهی چیست سیر دنیا کردن — در مملکت وجود سودا کردن
چون مهر سفر کن که بود کار زنان — از سرمهٔ سایه دیده بینا کردن

ادائی

ادائی میر محمد مومن یزدی در دیار خود متهم بالحاد شده مجال اقامت ندید رخت بوسعت آباد هند کشید کلامش اداهای خوب دارد و اندازهای مرغوب در سنه یکهزار و ستی در آلکنه دکن مرحلهٔ زندگی طی کرد بسیارات نظمش از افق بیان چنین طلوع میکند

چاشنی گیر ز هر کاسهٔ این خوان گشتم — خوش نمک تر ز سر انگشت پشیمانی نیست
این عمر بباد نو بهاران ماند — این عیش بسیل کوهساران ماند
زنهار چنان بزی که بعد از مردن — انگشت گزیدنی بیاران ماند

اوجی

اوجی نطنزی با حسن خان شاملو حاکم هرات بسر می برد و در مدح او قصاید بسیار پرداخت فکر بلندش طرفه اوجی دارد و شعر آبدارش عجب موجی میرزا صائب سخن او را و وی سخن میرزا را تضمین کرده و گفته

این جواب مصرع اوجی که وقتی گفته است — پادشاهی عالم طفلیست یاد دیوانگی

و اوجی نسبت بمیرزا میگوید

صائب نمود جوهر شعر مرا بمن — تیغ برهنه ام که جگردار یافتم

این چند بیت ملتقط از سفینهٔ سخن او ست

گرشام گه شیب و گر صبح شباب ست | پوشیدن چشم از دو جهان یکمژه خواب ست

نگه گرم عنانم صف دیدار کجاست | بوسهٔ بی ادبم کنج لب یار کجاست

گی بآرایش ویرانهٔ ما مے آید | آنکه در آینیه یک جلوه بصد ناز کند

باآنکه قتل ما بتحمل حواله کرد | چندان امان نداد که خاکی بسر کنم

آوخ این قطرهٔ خونی که اجل خواهد ریخت | صرف آنست که در گردن دشمن باشد

کرم گلی ست که در باغ خودنمائی نیست | کریم ساخته بودن کم از گدائی نیست

مباش در پی آزار من که می شکند | هزار شیشهٔ دل از شکستن رنگم

تعظیم بار خاطر یاران کشیدن ست | برخاستن برای کسی اعتبار نیست

صفای روی عرقناک یار را نازم | که صلح داد بهم آفتاب و شبنم را

آذری

آذری شیخ جلال ابن حمزه بن عبدالملک طوسی اسفراینی در آذر ماه متولد شد آذری تخلص گرفت

اما آثار آوری بهشت از طبع او نمایان ست

فاضل شاعر درویش منش بود شاهرخ سلطان او را خطاب ملک الشعرا داده حج براورده و بسیر هند شتافت و از دهلی بدکن آمد و احمد شاه بهمنی را ممدوح گرفت و قصائد پرداخت و صلها یافت ذکر او در تاریخ فرشته مرقوم ست چون دار الامارة باتمام رسید آذری این دو بیت گفت

حبذا قصر مشیدی که ز فرط عظمت | آسمان پایهٔ از سدهٔ این درگاه ست

آسمان هم نتوان گفت که ترک ادب ست | قصر سلطان جهان احمد بهمن شاه ست

پادشاه چهل هزار صره روپیه داد وی گفت لاتحمل عطایاکم الا مطایاکم پس بست هزار روپیه بر آن افزود و دستور اعظم را فرمان داد که سفتهٔ زر مذکور در ایران فرستاده رسید از خانه اش طلب داشته حوالهٔ آذری کند چنانچه دستور همچنان کرد بهمن نامه بطور شاهنامه در احوال ملوک بهمنیه تا زمان احمد شاه تالیف او ست چهل سال بر سجادهٔ عبادت و قناعت متکی بود و بفقر و فاقه گذرانید ملوک و امرا معتقد وی بودند از شعرا صوفیه ست آذر در آتشکده ترجمهٔ حافلهٔ او نوشته انجا دیدنی ست

این چند گهر از خزانهٔ سخنش چیده شد ع

که داند تا قلم چون رفت در ردّ و قبول ما / همه از انتها ترسند و من از ابتدا ترسم

شدیم پیر بعصیان و چشم آن داریم / که جرم ما بجوانان پارسا بخشند

بآن گروه که از ساغر وفا مستند / ز ما سلام رسانید هر کجا هستند

اگر بپرسش جان امیدوار آئی / من از میان بروم تا تو در کنار آئی

ز هول روز جزا آذری چه می ترسی / تو کیستی که در آن روز در شمار آئی

اگرچه دولت وصلت بچون منی نرسد / درین امید بمیرم که خوش تمنای ست

قیمت دولت وصل تو اگر جان بودی / کار بر عاشق دل سوخته آسان بودی

گر رسیدی بخم طرهٔ او دست مرا / کی چنین خاطر مجموع پریشان بودی

سوراخ می شود دل ما چون گل حسین / هر جا که ذکر واقعهٔ کربلا رود

جانی که داشت کرد فدای تو آذری / شرمنده از تو گشت که جانی دگر نداشت

غلام همت آن عاشقان باکرمم / که یک صواب ببینند و صد خطا بخشند

امیدی

امیدی رازی شاگرد علامهٔ دوانی ست و جامع فضیلت و سخندانی چشم تایید از روح الامین داشت لهذا امیدی تخلص کرد در نزاع عقاری باشارهٔ قوام الدین کشته شد از شعرای عهد شاه اسمعیل ماضی صفوی ست از وی می آید ع

مرا ز نان جو خویش چهره کاهی به / که از شراب حریفان سفله گلناری

اگر کنی ز برای جهود کناسی / وگر کنی ز برای مجوس گلکاری

درین دو فعل شنیع آنقدر شناعت نیست / درین دو کار گریه آن مشابه دشواری

که در سلام فرومایگان صدر نشین / بروی سینه نهی دست و سر فرود آری

کاش گردون از سرم بیرون برد سودای تو / یا مرا صبری دهد چندانکه استغنای تو

تو ترک نیم مستی من صید نیم بسمل / کار تو از من آسان کام من از تو مشکل

هستی و میروی پی آزار خلق آه	خود را وگر بر آتش آهی که میزنی
زلفت کمند افگن و چشمت کمین کشای	بالشکری چنین بسپاهی که میزنی
شب قصهٔ هجران جگر سوز کنم	روز آرزوی وصل دل افروز کنم
القصه که دور از تو بصد خون جگر	روزی بشب آرم و شبی روز کنم

نام ادهم — ادهم کاشی بیشتر در بغداد بسر می برد اگرچه از کاشان بود بعد سیاحت بسیار پای اقامت در تبریز افشرد و همانجا در سنه ۹۶۹ طعمهٔ تیغ فنا گردید سخنش زنجیر پای وحشیان خیال ست و دام گرفتاری آهوان مقال این دو بیت از وی ست

تبسم لب او شهد راحت ست مرا	ملاحتش نمکی بر جراحت ست مرا
خیال اوست که گاهی ز هوش می برم	دگر نه کی خبر از خواب راحت ست مرا

نام احمدی — احمدی خواجه احمد لکهنوی درویش فانی بود و صدرنشین ایوان سخندانی از کلبهٔ انزوا اکثر پا بیرون می نهاد صاحب دیوان ست از وی می آید

قطع مد نظر از سیر و تماشا کردیم	دیده را کنده ز سر آبلهٔ پا کردیم
از بهر ذکر خطبهٔ عشقش که کس نگفت	منبر ز عرش کن که بلندست شان عشق
ز بس تپید براه تو دیده تا نگاه	زمین بصفحهٔ مسطر کشیده می ماند

نام ابوالحسن — ابوالحسن فراهانی از فصحای عالیقدر و فضلای نامدار عصر بود و علم شاعریش سر بثریا فرسوده و وی سر حلقهٔ شاعران زمان شاه عباس ماضے صفوے بوده این ابیات از وست

زندگانی داد عشق از تو دل افسرده را	آری آتش آب حیوان ست شمع مرده را
در حشر که از روی تو بوی بمن آید	برخیزم از ان پیش که جان سوی تن آید

رباعی

حال دل از ان بهانه جوی پرسیم	بد حالی دل از ان نکو می پرسیم
آشفتگیم ببین که دارم دل را	در دامن خویش و حال از و می پرسیم

رباعی

شوخی که گسسته بود پیمان از من | بنشست برم کشیده دامان از من
چون بوی گلی که با صبا آمیزد | هم با من بود و هم گریزان از من

الفتی یزدی در هند آمده یکچند با همایون پادشاه گذرانید بعده با علیقلیخان بسر می برد خان زمان در جائزهٔ این مطلع هزار روپیه باو تسلیم کرده

مشت خاشاکیم و داریم آتشی همراه خویش | دور نبود گر بسوزم از شرار آه خویش

اسدی طوسی گویند استاد فردوسی ست مناظرات او در شعراء عصر شهرت دارد از انجمله یکی مناظرهٔ روز و شب ست که شاه عبد العزیز دهلوی بنابر لطف سخن در تفسیر خود فتح العزیز بایراد آن پرداخته اول آنکه

بشنو از حجت گفتار شب و روز بهم | سرگذشتی که ز دل دور کند حجت غم
هر دو را خاست جدل از سبب هستی فضل | در میان رفت فراوان سخن از مدحت و ذم

از منظومات اوست گرشاسپ نامه ده هزار بیت که حد بلاغتش ازان معلوم می شود این ابیات ازان کتاب ست

دم بادشاهان امیدست و بیم | یکی با سموم و یکی با نسیم
مبین نرمی پشت شمشیر تیز | کنارش نگر گاه زخم و ستیز
ز گرد سپه خنجر جنگیان | همی تافت چون خندهٔ زنگیان
بگفتار شیرین فریبنده مرد | کند انچه نتوان بشمشیر کرد
مردم چشم بپای قلم افتد هر بار | که مرا نقطهٔ حرفی کج و با نامه فرست

اشرف ملا محمد سعید پسر محمد صالح مازندرانی ست بعهد عالمگیر پادشاه بهند آمد و معلم زیب النسا مقرر شد در آخر عمر با شاهزادهٔ عظیم الشان بن شاه عالم بن عالمگیر پادشاه بسر می برد باراده حج بر آمد و در مونگیر از توابع پٹنه رسیده نزول بمنزل کرد و بعالم دیگر رسید فاضل صاحب جودت بود و شاعر والاقدرت طبع چالاکش معانی تازه بهم میرسانید و گلهای سخن رنگین در جیب و دامن سامعه می افشاند این چند گهر از بحر طبع اوست

اشکی که راز عشق بگوید فشاندنی ست | طفلی که خوش محاوره افتد نماندنی ست

الفتی

اسدی

اشرف

در ایران نیست جز هند آرزوئی روزگار انرا
تمام روز باشد حسرت شب روزه داران را

گشت مستغنی ز وصل اشرف بیاد عارضش
همچو آن حافظ که مصحف را تمام از بر نوشت

کاهلان را جز لگد کوب حوادث چاره نیست
میکند مالیدگی سستی اعضا را علاج

غافلان را چرک دنیائیست زینت در لباس
جامهٔ تصویر از روغن مصفا تر شود

همچو درویشی که شیرینی بر منعم برد
عاشقان پیش تو اول جانسپاری میکنند

جاهلان اهل جهان را تیر روئی ترکش اند
فرد چون گردید باطل جلد دفتر می شود

رباعی

از آخر کار عالم اندیشه کنید
ای سورکنان زماتم اندیشه کنید

با قحبهٔ دنیا مکنید آمیزش
از آتشک جهنم اندیشه کنید

نقره چون انگشتری گردید می پیچد بلعل
می شود در وقت پیری حرص دنیا بیشتر

از غم افلاس اوقاتم به بیهوشی گذشت
چون چراغ مفلسان عمرم بخاموشی گذشت

حیات از صحبت افسردگان نابود می گردد
که چون فصل زمستان شد نفسها دود میگردد

مهر خود را از تو امی بی مهر کی خواهم برید
تا جوانی عاشقم چون پیر گردیدی مرید

بدنیا چون در اید آدمی بدبخت میگردد
هوا چون در میان مشک آید سخت میگردد

جلوهٔ نازش رسائی داد بیداد مرا
کوه تمکینش دو بالا کرد فریاد مرا

دیوان سر نوشتم چون نسخهای اصلی
هر چند بد نوشت ست اما غلط ندارد

تا سحر سیری مهتاب جمالش بودم
جامهٔ صبر کتان بود دمید انستم

قرب یک ماه بمیخانه اقامت کردم
اتفاقاً رمضان بود دمید انستم

چو آن آبی که شوید طفل از وی مشقی خود را
هزاران حرف در هر قطرهٔ اشکی نهان دارم

کی شود آزاد از زلف گره گیرش کسی
دانهٔ زنجیر در دامست صیاد مرا

در نامهٔ زمانه بجز حرف جنگ نیست
گویا که از سیاهی لشکر نوشته اند

در جوانی روش حالت پیری دارم | چون گل زرد بهارم بخزان می ماند

کار خود کن راست چون فواره بی امداد غیر | خود نهال خویش و خود آب روان خویش باش

چو برگ لاله نشینند گروهم عشاق | بحصه کردن داغ تو در میانهٔ خویش

طفل صاحب حسن را در خانه بودن بهترست | اشک رنگینم نمایان گر نباشد گو مباش

درد سر بیمار را بسیار دادن خوب نیست | از نگاه ناتوان او بچشمک ساختم

همچو چشمی درد ناکی کز فروغ آید بهم | کلبه ام تاریک گردد از چراغ دیگران

کام شیرین نکنم از نی زنبور عسل | سر بزرگی نتوان کرد ز شانی دگری

بوقت عرض مطلب قفل خاموشی بلب دارم | چو آن شخصی که در خمیازه گیرد بر دهان دستی

آفرین

آفرین لاهوری نامش فقیر الله ست شاعریست معنی آفرین و شایستهٔ صد هزار تحسین و آفرین در لاهور متولد شده اصلش از قبیلهٔ جویه شعبهٔ قوم گوجرست و هم در آنجا در سنه ۱۱۵۴ وفات یافته میر آزاد گوید در سنه ۱۱۴۳ در لاهور باو برخوردم بسیار خوش خلق متواضع بود دران ایام قصهٔ هیر رانجها نظم میکرد پیش فقیر داستان خواند این بیت از قسمیه بیاد آمد ؎

بعریان یتیمی تمنا نورد | که عید آمد و جامه گلگون نکرد

مثنوی ابنان معرفت بخط خودش بطریق یادگار تسلیم فقیر نمود عنوانش این ست ؎

ای مغنی بوضوی تجرید | صبح شد صبح نماز توحید

صبح یعنی که ظهورش همه جاست | شش جهت سجده چو خورشید رواست

دیوانش مشتمل بر قصاید و غزلیات و دیگر جنس شعرست این چند بیت از انجا فرا گرفته شد ؎

هنوز حسن تو نو مشق جلوه پیرائیست | هنوز اول درس کتاب رعنائیست

هنوز چشمهٔ نوش تو بوی شیر دهد | هنوز لعل لبت غافل از مسیحائیست

هنوز سرو قدت کوچه گرد آغوش ست | هنوز لعل شکرخا در آستین خائیست

هنوز دامن حسنت ز صبح پاک ترست | هنوز ماه تو ایمن ز داغ رسوائیست

نهال مهر و وفا تا چه بار می بندد | بهار حسن ترا آفرین تماشائی ست

دیوانگی و مستی از بوئی تو می خیزد | هر فتنه که میخیزد از کوئی تو می خیزد

همه چون شمع درین بزم سرافراخته اند | تا کرا عشق بداغ تو سرافراز کند +

مارا نه جنونی و نه سودای بهار ست | بوئی بدماغ آمد و هوش از سر ما برد

بدامن گیریش تا چند گستاخ آفرین دستم | خدا سازد که گاهی نوبت بند قبا آید

خس را محیط تخت روان میدهد ز موج | این ست امتیاز بزرگان روزگار +

هر تنگظرف کجا تاب جفائی تو کجا | شیشهٔ ماست که دیوانهٔ سنگ ست هنوز

نیست جز دامن تر شبنم باغ کرمش | ناز بر رحمت او چون نکند عصیانم

ثوابش از وضوی آب کوثر باج میگیرد | تیمم گر بدست آید بخاک پای او کردن

همین آواز در گوش من از دولاب می آید | که باشد سربلندیها بقدر سر فرو کردن

گهر بگوشش تو می گوید از صدف بیزار | که بی وطن بتو بودن به از وطن بی تو

بود کافی ندامت قطع طومار معاصی را | که مقراض ست بر هم سودن دست پشیمانی

ستم بر زیردستان مرد سرکش را خطر دارد | فلک را شیوهٔ عاجزکشی زیر و زبر دارد

شه سپاه تغافل پی صف آرائی ست | نقیب ناله صدائی و اشک مجرائی ست

بقدر تاب و طاقت مگذر از تسکین محتاجان | نداری قوت دست کرم دست دعا باشی

حسن را در اضطراب آرد شکوه عجز عشق | شمع میلرزد بخود از شوخی پروانها

مرد حق محکوم نادان گر شود بیقدر نیست | عزت مصحف ز دست انداز طفلان کم نشد

تجرد حجت قاطع بود صاحب کمالی را | قبائی بیضه بر تن میدرد مرغی که کامل شد

حجاب عشقم نداد رخصت سوال بوس از لب تو مارا | ز تو نمی آید این مروت ز من نمی آید این تقاضا

خط را متراش کم نخواهد گشتن | این سبزه ز آب تیغ می بالد بیش

آصف تخلص نواب آصف جاه جد مادری او سعد الله خان وزیر شاهجهان بود و جد پدری او

عابد خان از اکابر سمرقند از احفاد شیخ شهاب الدین سهروردی و نام او میر قمر الدین است در سنه ۱۰۸۲
متولد شد در سال اول جلوس محمد فرخ سیر مخاطب بنظام الملک بهادر فتح جنگ شد و منصب هفت هزاری
و صوبه داری دکن یافت و در سنه ۱۱۳۴ مخلع بخلعت وزارت گردید و در سنه ۱۱۳۶ مخاطب بآصفجاه گشت
نادر شاه در زمان او آمد در سنه ۱۱۶۱ وفات یافت و در روضه که قریب قلعه دولت آباد است مدفون شد
و همین سال محمد شاه پادشاه و وزیر او اعتماد الدوله قمر الدین خان آنجهانی شدند آثار بسیار مثل
حصار شهر برهان پور و شهر پناه حیدرآباد و نهر که در وسط اورنگ آباد می آید و آبادی نظام آباد با مسجد
و کاروان سرا و پل از وی باقی است رَبِّ اجْعَلْ هٰذَا بَلَدًا اٰمِنًا مطابق سنه ۱۱۴۱ تاریخ احداث
این آبادی است سی سال بحکومت شش صوبه دکن که اقلیم و چندین ملوک بود پرداخت و فقرا و علما
و صلحاء اهل استحقاق را از عرب و ما وراء النهر و خراسان و عراق و عجم و اطراف هند مشمول عواطف بی حد و عد
کرد ریاست حیدرآباد هنوز در دودمان او است سخن هم موزون می کرد دیوانی ضخیم دارد نتیجه طبع او چنین رنگ میبندد

طرح کاشانهٔ ما ریختهٔ رنگ فناست — عرق آلوده رود سیل ز ویرانهٔ ما
ز شور بحر گر فهمیدهٔ بخت حبابش را — بسامان فنای خود مهیا شو حبابش را
در طلب بیدست و پایم همتی ای درد دل — تا برد سیلاب اشک آنجا بآسانی مرا
سیر گلزار ندامت هم بهاری دیگر است — می برد در عالم دیگر پشیمانی مرا
رفت آن عهد که نیکی رسد از کس بکسی — این زمان ترک ضرر هر که کند احسان است
پی دل بردن مردم تملق را سبب کردم — بدشمن نیز جوشیدم بدان گرمی که تب کردم
قطرهٔ بودم و دریا شدنم بود امید — عقده در کار من افتاد گهر گردیدم

امید قزلباش خان همدانی محمد رضا نام از همدان باصفهان آمد شاگرد مرزا طاهر وحید است و در
عهد عالمگیر بهندوستان رسید و رفته رفته بآصفجاه پیوست و حج بیت الله برآورد چون آصفجاه
در سنه ۱۱۵۰ بدهلی رفت امید همرکابش بود و در سفر بهوپال نیز ملتزم رکاب ماند با آزاد ملاقات داشت
خوش خلق رنگین صحبت بود وفاتش در دهلی در سنه ۱۱۵۹ هجری اتفاق افتاد این چند گل از

از گلستان طبع اوست

روشن شود به پیش تو چون شمع سوز من | یک شب اگر تو هم بنشینی بروز من
خوشا وقتی که می بالید از جانان برود و شم | برنگ ماه نو هر شام پر سگیشت آغوشم
سرگشتگی بطالعم هست | برگرد سرت چرا نگردم
خدا ناکرده اند وهت چرا از دوستان باشد | شنیدم کلفتی داری نصیب دشمنان باشد
بسا کشاد که در بستگی شود ظاهر | کلید روزی استاد قفل گر قفل ست
گشت روگردان ز بس آبادی از ویرانه ام | چون کمان حلقه بیرون شد درون خانه ام
منم آن آهوی وحشت زدهٔ دشت جنون | که نیاورد بدام الفت صیاد مرا
برنگ سرمه که در چشم کور بیقدر ست | کسی بهیچ نگیرد درین دیار مرا
ز آب دیده ز بس پای در گل ست مرا | سفر ز کوی تو بسیار مشکل ست مرا
پاس دلهای جگر خون شده چون خواهد داشت | چشم مخمور تو خود از همه بیمارتر ست

رباعی

بر درگه دوست هر گناهی بخشند | صد ساله گنه بهر آهی بخشند
عفو گنهم بنا توانی کردند | زینجاست که کوه را بکاهی بخشند

افضلی تخلص شیخ محمد ناصر برادر شیخ محمد فاخر زائرالهٔ آبادی ست در ریعان جوانی آن شجر سایه افگن از پا افتاد واین حادثه در سنه ۱۱۶۳ ۱۲ جمادی الاولی روز چهارشنبه رو داد ذکا، ذهن بدرجهٔ کمال داشت وشعر بسرعت تمام میگفت صاحب دیوان ست میگوید

صفای خاطر روشن دلان همین سخن ست | چو صبح صافی آیینه ام ز دم زدن ست
لب گزیدهٔ اغیار را چه بوسه زنم | عقیق کندهٔ نام دگر چه کار آید
زاهد از خلوت نشینی فکر صید عام کرد | چون نگین در حلقه خود را از برای نام کرد
سخنور چون بمیرد شعر او مشهورتر گردد | که صافی تر کند گردیتیمی آب گوهر را

افضلی

خیال لعل لب او بچشم داغ من ست — فتیله از رگ یاقوت در چراغ من ست

آگاه — آگاه محمد کاظم سخن سنج نیکو دستگاه بود شاعر پرشعور بوده و فیروزه کان نیشاپور آین بیت ازوست ؎

گیرد بغل تنگ ترا هر که بخواهد — از بسکه تو چون شیشهٔ می پنبه دهانی

اہلی — اہلی خراسانی دیوانش قریب بست هزار بیت دیده شد ازوست ؎

در کشور عشاق دل شاد نیابند — یک خانه ز تاراج غم آزاد نیابند

گره شد در دلم صد آرزو از رشک نخچیرش — که او از زخم پیکان مرد و من از حسرت تیرش

منکه چون لاله کفن غرقه بخون آمده ام — از دل چاک بعشق تو برون آمده ام

اقدس — اقدس میر رضی شوستری در سنه ۱۱۲۸ متولد شد پدرش منصب شیخ الاسلامی آن دیار داشت عراق عرب و عجم را بقدم سیاحت پیموده نطاق عزم بگلگشت هندوستان بربست و در سنه ۱۱۴۹ از بندر بصره به بندر سورت فرود آمد و براه دریا سری بنه یا بنگاله کشید و در سایهٔ عاطفت نواب شجاع الدوله ناظم بنگاله مدتی بمصاحبت گذرانید و بعد انتقالش همراه نواب مرشد قلیخان بدکن آمد و ملازم خدمت آصفجاه گردید و آخر الامر دست از مصاحبت او کشیده گوشهٔ انزوا گرفت میر در زمان خود بی نظیر زمان بود و در ظرافت لسان و صنوف فضائل ممتاز اقران صریر کلک اقدس سامعه می افروزد ؎

ظالم از عربده بار ستم خویش کشد — عقرب از کجروشی بر سر خود نیش کشد

تا شد خود نمائی مردم افتاده از یاد را — که رنگینی نباشد سایهٔ گلهائی رعنا را

غم بهیچ میرود رسم و جفای یار کو — وصل سبک عنان چه شد هجر گران وقار کو

نرم شو کز سخت رویان کار صورت گیر نیست — خامهٔ فولاد هرگز لایق تصویر نیست

رفته رفته ظلم گردون بیشتر از عدل شد — این کمان از بسکه یکجا ماند آخر خانه کرد

ریاضت در جهاد نفس باشد حربهٔ مردان — خوش آن پهلو که ترکش بند نقش بوریا گردد

سخت رویان فارغ اند از کاوش اهل جهان — در زمین سخت رسم کندن بنیاد نیست

دولت بی رتبگان سرمایهٔ سنگین دلیست — خاک چون یاقوت گردد سنگ خارا می شود

تا چند بار خاطر دلها توان شدن — یک چند سیر کشور نسیانم آرزوست

ایجاد

ایجاد میرزا علی نقی از قوم قاچار است پدرش از همدان بود از سرکار آصفجاه بخدمت دیوانی حیدرآباد امتیاز داشت جوهر قابلیت سرمایهٔ اوست و زیور تهذیب اخلاق پیرایهٔ او این چند بیت از دیوانش فراچیده شد

بدست یار سپرد اختیار مرا — توان ز رنگ حنا یافت رنگ کار مرا

دلم تو بردی و من انتظارها دارم — بیا به پهلوی من با تو کارها دارم

ای مصور از لباس پاره دامانش بکش — بر رقیبم دست گر یابی گریبانش بکش

خطاست اینکه بگویم بجبهه چین داری — جند انکرده مگر در گره همین داری

گفتهٔ دل شکنان به که فراموش کنی — این گهر یمن ندارد که تو در گوش کنی

بروی مشهد پروانه شمع را دیدم — که چادری ز گل داغ می کشید امشب

بالیده بود پر بخود آخر خراب شد — چشم حباب کور شود این سزای اوست

دلم از لذت بیخواهی بهر من پیشکش کردم — بهر صورت ترا آیینه در کاریست میدانم

اول ابروی تو دیدیم ز معمورهٔ حسن — ما درین شهر مبارک شب ماه آمده ایم

پرسند هر چه از تو بگفتن شتاب کن — خود را مثال آیینه حاضر جواب کن

خط پشت لب و حرف تو در دل کرد تاثیری — بقربانت بروم ظالم چه تحریری چه تقریری

نی خورده دل لاله برد داغ ز گلشن — آرام متاعیست که بی زر نتوان یافت

دارد همیشه در بر پیراهن معطر — یارا ز گل خوش آمد این وضع میرزائی

پیر گشتی و هوسهای جوانانه بجاست — صبح روشن شد و تاریکی این خانه بجاست

افتخار

افتخار عبدالوهاب بخاری سلسلهٔ نسبش از طرفین بمخدوم جهانیان منتهی می شود در احمدنگر

نظام شاهیه متولد شده در دولت آباد طرح اقامت ریخت از معاصران میر آزاد بلگرامی ست
از وی می آید ؎

چو سیر غنچه کردم اعتبار این چمن دیدم — زند بر هم نسیمی منصب صاحب کلاهی را
غیرت افزای بهارست گل رخسارت — شمع افروز تماشاست مه دیدارت
میکنی جلوه بصد رنگ چو آئی بخرام — گردش خامهٔ نقاش بود رفتارت
تا چشم باز کرد خدا دیده ور — اول به بیند آینه آینه ساز را
سنگین دل ست آن بت و من آبگینه دل — دل را بدل رهی ست الٰهی تو خیر کن
آبروی دیگران نرسد ابروی ترا — هر ماه نو مقدمهٔ عیش عیدیست
بدروی هم ترا بر من نظرها هست میدانم — که چشم دوربین نزدیک بیند دوردستان را
سینه را از غیر یزدان رفت وروبی کرده ایم — جای اهرمن نباشد در اله آباد ما
در پناه آهنین حصن ندامت می زیم — واعظ از برگشتن سنگ ملامت غافل ست
دل گرفتی و ز خود کرده بمن دادی باز — یافتم کاین همه احسان تو بی چیزی نیست
چشم حیران و دلی خالی از اندیشه گواه — خانه بر یاد کسی رفتم و در وا کردم

امداد شیخ غلام حسین هاشمی برهان پوری کتب اوائل درسی اکتساب نموده و نقش او با مشق سخن درست نشسته از وی می آید ؎

از تو پنهان می کند آیینه روی خویش را — هر کسی منظور دارد آبروی خویش را
گل کند از باطن صاحبدلان بی قصد فیض — در گره بستن نداند غنچه بوی خویش را
چون سر زند از کس سخن بیهده کم شو — از حرف سبک نیست الم گوش گران را
صندلی رنگ بتی گر سر درمان دارد — درد هم گرد سر ما بتمنا گردد
بداغ هجر تو ای وای سوختند مرا — بدرهمی که نباید فروختند مرا
چسان کنم مژه را واپسوی روی بتان — نگه چو جوهر آیینه دوختند مرا

امداد

دل ز دستم رفت و من هم رفتم ای قاتل بیا | گر برای من نمی آئی برای دل بیا
سیر کتاب عبرت ازین باغ می کنم | از داغ دل چو لاله ورق داغ می کنم
همچو آن طائر که بیخود پر زند در باد تند | با کمال اختیار خویش مجبوریم ما

ادهم مرزا ابراهیم بن میر رضی از سادات ارتیمان من توابع همدان ست ادهم بیانی خوش دارد وزبانی دلکش میرزا صائب سخن او را تضمین میکند و میگوید ؎

این جواب آن غزل صائب که ادهم گفته ست | گر منش دامن نگیرم خون من خود مرده نیست

در عهد شاهجهانی قصد گلگشت هندوستان کرد و باریاب محفل خلافت گردید لکن از بسکه برندی و بیباکی مجبول بود و سودائی ساخته نیز در سر داشت با اعیان شوخیها کرد آخر تقرب خان او را بحبس فرستاد در سنه ۱۰۶۰ در شاهجهان آباد زندان هستی را پدرود نمود بهار سخنش چنین جوش میزند ؎

رسائی بین که چون برخیزد از جا قد رعنایش | فتد گیسوی او چون سایهٔ شمشاد بر پایش
در سینه دلم گم شده تهمت بکه بندم | غیر از تو درین خانه کسے راه ندارد
چمن جویای وصل کیست کز جوش خیابانش | سراسر می رود چاک گریبان تا بدامانش

الٰهی میر عماد الدین محمود از سادات همدان ست در صفاهان بسیار بوده و با حکیم شفائی و آقا رضی همنشین مانده آخر بنزهتکدهٔ هند شتافت و در سلک ملازمان جهانگیر بادشاه انتظام یافت و در سنه ۱۰۶۴ گذشت کلامش لطافت و عذوبت دارد دیوانش پنجهزار بیت دیده شد تیغ گلکش جوهر سخن باین خوبی عرض میکند ؎

زمانه بسکه مرا خاکسار مردم کرد | ز آب دیدهٔ من میتوان تیمم کرد

رباعی

از دوریت ای تازه گل باغ مراد | چون غنچهٔ چیده خنده ام رفته زیاد
گریان چو پیالهٔ پرم در کف مست | نالان چو سبوی خالیم در ره باد

دو عالم گرچه بر روی نگار ما حجاب آید | ز بیدای جمالش در نظر پیش از نقاب آید

دهر انتقام آن کشد اکنون ز من که داشت	آسوده چند روز به پشتِ پدر مرا
زبس طراوتِ رویش نمیتوان دانست	که شبنم است بگل یا گره به پیشانی

رباعی

رخسار تو آب در رخِ گل نگذاشت	زلفِ تو شکن بجعد سنبل نگذاشت
تا همچو بهار از گلستان رفتی	گل نوبتِ فریاد به بلبل نگذاشت
دل خود بروزگار جوانی کباب بود	موی سفید شد نمکی بر کبابِ ما
عیب و هنر مجوی الٰهی ز کفر و دین	عاشق بملتِ خود و عارف بدینِ خویش

اثر شفیعای شیرازی پدرش از موضع پشگفت از اعمال شیراز بود وی در شیراز متولد شد در خرد سالی چشمش از آبله بی نور گشت اما چراغ بصیرتش روشنی کامل داشت بینندگانش میگویند بسیار کریه منظر بود اما هنگام نطق مجلسیان را شیفتهٔ حسن کلام خود میساخت بعد ۱۱۲۰ بمرد این

چند بیت ملتقط از دیوان اوست

رشتهٔ طول امل تار جهان طنبور ست	چه قدر بر سر این کاسهٔ خالی شور ست
ز آبِ گلستان آموخت شوقم جانفشانی را	بپائی نونهالان صرف کردم زندگانی را
خط کرد ظاهر آن دهنِ غنچه رنگ را	درکار بود حاشیه این متن تنگ را
دو تا ز اکسوتِ تجرید می پوشد خدا	شاه می بخشد بخاصان خلعتِ پوشیده را
ز خلوت خانهٔ خود گوشهٔ درویش محزون را	چنان باشد که گیرد پادشاهی ربع مسکون را
نسازد حق شناسان را مقید زیورِ دنیا	ز انگشتِ شهادت دست کوتاه است خاتم را
اثر آخر بزلفِ پرفنِ او نقد جان دادم	امانت دار خود کردم ز نادانی پریشان را

آرزو سراج الدین علیخان اکبرآبادی سراج شعرا و طراز فصحا است در تماشای خوبان معانی تمام آرزوست و در کسب لطائف مبانی سراپا جستجو پنجاه سال در گلستان سخن عندلیبی کرده و عمری دراز بدستیاری ثعبان خامه بازار سحر سامریان شکسته در ۱۱۰۱ متولد شد هنگامهٔ سخنوری

گرم داشت صاحبِ فراوان تصانیف ست مثل رسالهٔ موہبت عظمیٰ در فنِ معانی و رسالهٔ عطیهٔ کبری در فن بیان ہر دو بزبانِ فارسی مثل مفتاح و تلخیص ست و فرہنگ سراج اللغة بطور برہان قاطع و چراغِ ہدایت در بیان لغات و اصطلاحات شعراءِ جدید که در کتب سابقه نیست و نوادر الالفاظ مشتمل بر لغات ہندیه که فارسی و عربی آن در ہند غیر مشہور ست و خیابان شرح گلستان و غیرہ و تذکرهٔ مجمع النفائس تالیف اوست در جمع اشعار آبدار و انتخاب دواوین شعراء نامدار باہتمام عظیم بکار برده گوئی فتاوای اشعار متقدمین و متاخرین ست موتمن الدوله اسحق خان شوستری و پسرش نجم الدوله یکصد و پنجاه روپیه ماہوارش میدادند بعده در سرکار اوده بدرماہه سه صد روپیه بلازم شجاع الدوله گردید در ۱۱۶۹ه در بلدهٔ لکهنؤ بجوار رحمتِ حق پیوست نعش او را بشاہجہان آباد برده دفن کردند کلیاتش نظماً و نثراً قریب سی ہزار بیت باشد این اشعار او ملتقط از مجمع النفائس و غیره ست

کند از منت دام و قفس آزاد مرا — بال و پر بسته دهد هر که بصیاد مرا

عقل ست سراسیمه تر از عاصی محشر — کز عشق تو ام شور قیامت بسر افتاد

عندلیب نوحه گر چون من کجاست — آشیان بر نخل ماتم بسته ام

ز تو چشم مهربانی و گرامی فلک ندارم — شب ہجر بود ممکن که سحر کنی نکردی

نگو که چارهٔ دل از سبو نمی آید — کدام کار که از دستِ او نمی آید

چند چشمِ دوستی زین ساده لوحان داشتن — چشم حفظ الغیب از آیینه نتوان داشتن

نقش معدومیم و در عالم ہویدائیم ما — خوب اگر فہمد کسی تصویر عنقائیم ما

دفع غفلت زندگی افزای انسان میشود — عمر از شب زنده داریها دو چندان میشود

دلبران باہم آشنا نشوید — مبتلائیم ما شما نشوید

عرض بیطاقتی خود بچه انداز دهم — بشکنم شیشهٔ دل تا بتو آواز دهم

اگر از ناز بتان از من تماشا گیرند — از کف آیینه گذارند و دلِ ما گیرند

گله خان تنگ دلم خاطر من شاد کنید — چون شود بند قبا باز مرا یاد کنید

بنوش خون دل من که خوش نمک دارد — شراب میکده ام لذت گزک ندارد

ندارد یاد ایام جدائی چشم مست او — حسابی نیست در پیش فرنگی سال هجرت را

توحشت آموز غزالانم من — شهر او ستاد و بیابانم من

شنیدم از ره دور آمد آن شوخ فریبنده — شود ای کاش شمع محفل من ماه آینده

گرفت آن مه هندی مه دگر در بر — دگر مپرس حکایت که چند در چندست

نیست خالی از تناسب عضو عضو آن پری — ساق سیمین دستهٔ آئینهٔ زانوی اوست

نمی فهمم زبان ترکی چشم سخنگویت — اشارتهای ابرو شاید اینجا ترجمان باشد

آرزو بیجاست سعیت در تمنائی وصال — عالمی گر جان دهد آن شوخ کی تن می دهد

کین دل ما آخر ازان شوخ کشیدے — ای آئینه ما قدر تو اشناخته بودیم

پامال کرد خون من تیره روز را — زانو سیه سمند سواری که دیده ام

نصیب اهل کمالست از جهان تعذیب — که در شکنجه فتد چون شود کتاب تمام

ربود از دل عشاق بحضوری را — غبار خط تو خاک شفاست پیداری

زنار و قشقهٔ ما بی سبحهٔ نباشد — چون شمع جمع کردیم رندی و پارسائی

شود چو بازوی من ناز بالش خوابت — تو خود بگو که مرا آن زمان چه باید کرد

شکسته پا بنشین آرزو بگوشهٔ صبر — که شاه مملکت فقر چون تمرلنگ ست

هر که خود تربیت خود نکند حیوان ست — آدم آنست که او را پدر و مادر نیست

تغافل این همه رسم کجاست جان کسی — بخلف وعده دلم نیز شرمسار تو نیست

گر مصحف عذار تو افتد بدست من — ختم فی الشوق بیک بوسه کردن ست

فریب خوش پسران خوردن آرزو رسم ست — ز روی تجربه گفت این چنین پدر ما را

میدوانند آسمان را بهر کار خاکیان — از بزرگیها بود گر بی وقارم کرده اند

دیده باشی گل شبنم آلود — گریه را هم دل خوش می باید

خطّ است آخر معانی ز فکر ماهر جان — زمین شعر کجا حق شفعه داشته است
آن دو گیسوی سیه بر دوی رخشان آرزو — شعر هندی بوده است از میرزا روشن ضمیر

رباعی

زلفت که از و نظم جهان حسن ست — نازل شده سورهٔ لبشان حسن ست
خطت که برو شده ست خوبی همه ختم — پیغمبر آخر الزمان حسن ست

آزاد میر غلام علی بن سید نوح بلگرامی رح از نسل زید شهید ست تولد او در سنه ۱۱۱۶ اتفاق افتاد جامع فضیلت و سخندانی ست و فارس میدان مبانی و معانی سلطان اصحاب فصاحت و برهان ارباب بلاغت ست زادهٔ طبعش غورجه کلام دارد بلکه مرتبهٔ الهام با وجود بسیار گوئی برنگی که او سخن را در قالب نفیس ریخته و عبارات بدیع و خیالات عجیب برانگیخته از دیگری معلوم نیست سخنان شورانگیزش نمک مجالس ارباب دانش ست و کلمات سحر آمیزش حیرت دیدهٔ اصحاب بینش طبع گهربارش ابر نیسان ست و سواد اشعارش آب حیوان معدن علوم بی غایت و مخزن فنون لانهایت صاحب تالیفات نفیسه و تصانیف کثیره ست دواوین عربی و فارسی دارد عربی سه هزار بیت باشد و سخن تازی را بطرز خاص ادا می کند و بازار افسون خوانان بابل می شکند ملقب بحسان الهند ست زیرا که قصاید بی شمار در مدیح جناب نبوت صلعم پرداخته و مخالص غزیه برشتهٔ ابداع کشیده طوطی هندست با قمریان عرب دمساز نغمه سنج پورب ست با خوش نوایان حجاز هم آواز معلوم نیست که در گلزمین هند از ابتدای فتح اسلام عندلیبی باین خوش نوائی برخاسته باشد و فاضلی باین جمعیت و دستگاه در نظم بلیغ و نثر فصیح در اقران و اقطار نام بشهرت و قبول برآورده دیوان عربی و فارسی ایشان نزد نامه نگار موجود ست و بدلربائی خوبان طبائع مشکل پسند مستعد ترجمهٔ هما فلهٔ آزاد در اتحاف النبلاء نوشته ایم و غزالان سخن تازی و پارسی او را در میدان صفحه بجولان آورده برخی منظومات از دیوان او در ینجا ثبت می افتد

برآراز مدبسم الله تیغ خوش مقالی را — مسخر کن سواد اعظم نازک خیالی را

نگاهی هست چشم یار را با چشم گریانم — که مستان دوست میدارند ابر برشگالی را
دل ویرانهٔ آزاد را آباد کن یارب — پری زادی کرم فرما که این مینای خالی را
الهی نالهٔ گرمی دل دیوانهٔ ما را — کرامت کن نهال آتشینی دانهٔ ما را
مده در دست زنگار هوس آیینهٔ دل را — بحسن خویش کن آباد حیرتخانهٔ ما را
کریمان را نظر بر زشتی مهمان نمی باشد — مبر از باغ بیرون سبزهٔ بیگانهٔ ما را
بی فنای خود میسر نیست دیدار شما — میفروشد خویش را اول خریدار شما
منکه باشم تا شوم در بزم والا باریاب — میکنم سر را فدای پای دیوار شما
آخر ترا کند اثر عشق رام ما — گیراترست از سر زلف تو دام ما
چندین هزار میکده را وقف میکنم — روزی که جام چشم تو گردد بکام ما
رها کن از گره دام عنبرین دل را — بعلم شانه شکن این طلسم مشکل را
چرا ز حلقهٔ احباب میبری بیرون — مکن برای خدا بی چراغ محفل را
می داد چشم یار دل زخم دیده را — داند که نافع ست جراحت رسیده را
پیری رسید بر در طاعت مقیم شو — ضائع مساز حلقهٔ قد خمیده را
ای معالج دیدهٔ گر نرگس بیمار مرا — بر طبیعت همچو او بگذار بیمار مرا
سوخت از پرتو خورشید جبینی دل را — آتشی شیشه بود چشم تماشای ما
ای وای رنگ و بوی چمن کرد عاریت — کم فرصتی ز زندگی مستعار ما
آخر شود کمند غزال رمیدهٔ — آزاد رشتهٔ نگه انتظار ما
همان آغاز باشد انتهای سیر کامل را — تمنا می کند بار دگر غواص ساحل را
دهانش جستم و آخر نشستم باز نخدانش — لب چاهی غنیمت می شود گم کرده منزل را
سر شوریدهٔ من طرفه اوجی داشت در طالع — که در وقت جدا کردن بپا افتاد قاتل را
بهار این چمن آزاد آخر رنگ می بازد — چو شبنم از جهان رنگ و بو بربند محمل را

ای نمک بر زخم دل از لعل خندان شما / صبح محشر داغ از شور نمکدان شما

تشنهٔ ما را بآسانی توان سیراب کرد / بوسهٔ کافیست از چاه زنخدان شما

اگر بخاطر عاطر بود شهادت ما / ز دست و تیغ تو بردن نهی سعادت ما

بشهد خنده برآمیخت ترشی دشنام / انار میخوش او بیش کرد رغبت ما

بر خاطر وحشت زده حقیست لم را / صیاد شبانی کند آهوی حرم را

رفت زوعده سالها چند کنم حساب را / وعدهٔ سال بیش نیست دورهٔ آفتاب را

حالت خویش گفتمش از سر ناز گفت بس / گو ندهد مراد من بنده ام این جواب را

شد جاذبهٔ حضرت گل دادرس ما / آویخته صیاد ز گلبن قفس ما

آزاد نداریم سر شکوهٔ خاری / چون غنچهٔ گل پاک برآید نفس ما

بیا که چون گهرم بی تو چشم تر باقیست / تمام خشک شدم لیکن اینقدر باقیست

جدا از بزم تو هر چند کرد خاموشم / توان نواخت مرا آه در جگر باقیست

دل با علو همت خود از جهان گذشت / بر پشت این براق ز نه آسمان گذشت

با من نسیم صبح حدیث صحیح گفت / بیمار شد کسیکه برین گلستان گذشت

حرفی که آشنای سخن شد جهان گرفت / این طفل نی سوار زمین و زمان گرفت

روز بد حاجت اشراف بدونان افتد / تکیه گاه سر لبریز تفکر زانوست

در دلم یاد تو از چار طرف می آید / راه آن خانه که افتاد ز پا از هر سوست

دلی که آینهٔ مهر احمد عربیست / درون خانه چراغی و شیشهٔ حلبیست

گر نداری نظر رحم بمن بر خود کن / مشکن ای جان دل آباد که این خانهٔ تست

من از تفرج این گلستان نظر بستم / کرا دماغ که ممنون باغبان باشد

عجب که با قدم خدمتی که دارم گفت / چرا بحاشیهٔ بزم من فلان باشد

مقیم دشت جنون پاسبان نمی خواهد / که آهوان حرم را حرم شبان باشد

دارم دلی که عشق تمنای او کند
آتش بجانب گره خویش رد کند

اگر چه طرف کلاه تو جز ستم نکند
خدا بتسلط این سرفراز کم نکند

ترا ز پرتو رخسار خود گریبان سرخ
مرا ز دیدهٔ تر آستین و دامان سرخ

فتاده است بزنجیر آتشین کارم
که زلف او شده از چهرهٔ درخشان سرخ

روزیکه قضا فرصت عمر شررم داد
تا چشم کنم باز نوید سفرم داد

نقشیست عجب دائرهٔ هندی خطش
کز سایهٔ خورشید جمالش خبرم داد

والله که من قابل پرواز نبودم
دلگرمی آن شمع وفا بال و پرم داد

دوش صد دست دعا در هر خم موئی تو بود
لیلة القدری که میگویند گیسوئی تو بود

شب زما آواز پا در دیدنت سودی نداشت
بنکهت گل فاش از خاک سر کوئی تو بود

نقش حسن روزافزون ترا مانی کشید
ساعتی نگذشت تا دیدم پشیمانی کشید

خط بر رخ زیبا نه پسندید بجا کرد
این صفحه غلط بود تراشید بجا کرد

دل در بر من چسپان نشیند
او پهلوی دلستان نشیند

مرا آزاد وضع پرتو خورشید خوش آمد
سحر گر بر زمینی می نشیند شام برخیزد

زمانه جلوه کند هر نفس بحال دگر
پیاله نوش و مکش انتظار سال دگر

قد تو نشو و نما کرد در دل خوبان
چو آن نهال که روییده در نهال دگر

بقربانت روم یابی تو بوسم مرحبای دل
که می آئی ز سیر لیلة المعراج گیسویش

زدم بر دست او گر بوسهٔ گستاخ معذورم
مرا تعلیم شوخی میدهد تعویذ بازویش

چه می پرسی ز حال نسخهٔ دل چیست تحریرش
کتابی در بغل دارم که قرآن ست تفسیرش

سعادتمند بیند زلف مشکین تو در رویا
که چون در خواب آید اژدها گنج ست تعبیرش

هلاک حیرتم از شوخی ناز آفرین طفلی
کند صد رنگ بازی در زمین صفحهٔ تصویرش

سرت گردم شنو از قاصد آزاد پیغامی
چه مضمونها که ظاهر میشود از طور تقریرش

آتشک بیتابم کند در دیده صبح و شام رقص — میکند این طفل نادان بر کنار بام رقص

گر دو بادم کار من دیوانگی آشفتگی ست — میکنم یکدست از آغاز تا انجام رقص

کسی چگونه شود آشنای نشهٔ تاک — غذای دوزخیان ست آب آتش ناک

کمر بکوشش دنیا مبند چون جاروب — که نیست حاصل روی زمین ترا جز خاک

روز قیامت هر کسی در دست گیرد نامهٔ — من نیز حاضر میشوم تصویر جانان در بغل

از دست موج اولین بیطاقتیها می کنی — دارد حباب آسمان بسیار طوفان در بغل

رباعی

هر چند نه برگی نه نوائی دارم — در زاویهٔ خمول جائی دارم

اما ز محبت رسول الثقلین — در سینه بهشت دلکشائی دارم

کشیده اند ز رنگ نیاز تصویرم — خط شکستهٔ از خویش نویس تقدیرم

دامان وحشتی ز جهان بر کمر زدم — چون بوی گل شکسته قفس بال و پر زدم

تا آمدم چو غنچهٔ نرگس درین چمن — چشمی کشادم و گل حیرت بسر زدم

بیاد چشم او در انجمن دیوانه گردیدم — ز جا برخاستم گرد سر پیمانه گردیدم

به پیش غیر با من نامناسب دید آمیزش — ز انداز نگاهی یافتم بیگانه گردیدم

کجا در بزم من آن شمع بی پروا قد افرازد — خیالش در نظر آوردم و پروانه گردیدم

چو سایه در قدم سرو سرفراز توام — مرید سلسلهٔ گیسوی دراز توام

نگاه تست بآزاد بیش از دگران — غلام معتقد حسن امتیاز توام

شبی که گم شده آن آفتاب از نظرم — ز اشک ریزی مژگان ستاره می شمرم

ز من جدا شده دل رفت در پی دهنش — ازین مسافر راه عدم نشد خبرم

تو آفتابی و من ماه بی نصیب محاق — بیا درین دو سه شب بیتو داغ شد جگرم

یار را دیدن من در عرق شرم نشاند — از نگاه غلط خویش پشیمان گشتم

حقوق بندهٔ صاحب وفا رعایت کن
بتصدق سر خود بوسهٔ عنایت کن

امیدوار گرفتاریم درین صحرا
ز دام جذبهٔ خود حلقهٔ کرامت کن

گره ز ابروی خود وا نکرد قاتل من
شهید این دو کمان مهره ست بسمل من

حباب خوش منشم میزریم بوضع صفا
ز آب صرف بنا کرده اند منزل من

چو شیشهٔ که دران نرگس از هنر سازند
خیال چشم کسی جا گرفت در دل من

بحال مجلسیان طرفه گرم دلسوزی ست
خدا دراز کند عمر شمع محفل من

رسید موسم گل راه گلستان سر کن
چو گل ز زر یکه تراهست صرف ساغر کن

غنیمت ست اگر قطرهٔ رسد از می
برنگ برگ گل از شبنمی زبان تر کن

نگردد محو از لوح جهان حرف ثبات من
که باشد در دم تیغ قلم آب حیات من

میسر گر شود آزاد این مطلب چه خوش باشد
دمی با گل نشستن در بروی باغبان بستن

دل هر شمع بر بیتابی پروانه می سوزد
چه باشد گر برائی ما تو هم آتش بجان باشی

دل که شد واقف اسرار میان من و تو
نیست وسواس که او هست ازان من و تو

کشته را گرد سر قاتل او گردانند
خلق حیرت زدهٔ رسم زمان من و تو

من هم آخر دردمند چشم بیمار توام
ای بقربانت روم درفکر درمان کهٔ

خاطرت آزاد دارد سخت بی جمعیتی
خیر باشد واله زلف پریشان کهٔ

الهی تا زنم در هر خم گیسوی او دستی
کرامت کن مرا چون شاخ سنبل مو بمو دستی

هستی درعالم ایجاد از طاوس کم
گلستان یابی اگر خود را تماشا میکنی

بی تو دلهای محبان چه خرابی دارد
شهرها می شود آباد اگر می آئی

آئینه وار تصفیه گر آرزو کنی
دل را ز آب دیدهٔ خود شست و شو کنی

آزاد پیر میکده ارشاد می کند
در پای خم نشینی و می در سبو کنی

تو از کشیدن گردن همیشه در خطری
بتیغ داد شمع را زیاده سری

فرنگ ہوش ربا طرفہ کافرستان ست | قدم فشار بدار الامان بیخبری
نمود جلوهٔ اعجاز شمع مطلبی | نماند شوخی چشم شرار بولهبی
فدای خاصیت وادیٔ عقیق شوم | کہ کرد ریگ روانش علاج تشنہ لبی
زیارت تو کند آفتاب ہر شب نذر | رود صباح جلوریز جانب عربی
زبسکہ ذوق شکستِ تو داشت ساغر ماہ | گرفت رنگ نزاکت ز شیشهٔ حلبی
خوش ست حسن تقاضا ز باغبان کریم | نصیب ذائقه ام کن حلاوتِ رطبی
بآفتاب نبوت رسانده ایم نسب | توان ز ذره ما دید نور خوش نسبی
بملک ہند چو من نیست طوطی آزاد | کہ کرد تربیتِ من شکر لب عربی

ابوالقاسم شیخ گاذرونی فاضلی کامل سخن بود دیوانش قریب دوازده ہزار بیت بنظر رسیده بر اقسام شعر محتوی ست از انجملہ ست

بر لوح دل چو تختهٔ تعلیم کودکان | ہر حرف آرزو کہ نوشتم خراب شد
زبانِ شکوه ندارم وگرنہ می گفتم | کہ دوستی تو ما را بکام دشمن کرد
ز معجزہای عشق ست اینکہ مارا بر سر کویش | نگاہ بام و در را لذتِ دیدار می باشد

احمد خان پادشاه گیلان از اجلهٔ سادات حسینی بود در ۹۰۲ بلبل روحش نگلشن بقا پرواز کرد در مراتب نظم طبع خوشی داشته اشعارش تخمیناً چہار صد بیت دیده شد از وست

شامِ فراق کار من زار مشکل ست | صبح وصال گر نہ دمد کار مشکل ست
جان دادنم بہ پیش تو آسان بود ولی | محرومیم ز دولتِ دیدار مشکل ست
ناصح بگو کہ قطع نظر چون کنم ازو | حسنش ہمان و عشق ہمان دل ہمان کہ بود

رباعی

اغیار بروزگار حیرانی ما | دل شاد شدند از پریشانی ما
سہل ست اگرچہ ما پریشان باشیم | جمعی شاد اند از پریشانی ما

سوزان ز آتش دل انسان بمحشر آیم — گر سوز دل گریزد روز قیامت از من

بدگمانی بین که با هر کس حکایت می کنم — او تصور میکند کز وی شکایت میکنم

ترا ای همنشین بر گریهٔ من خنده می آید — چو من کارت به بیرحمی نیفتادست پنداری

مسافری نرسید از عدم کز و پرسم — که پیر چرخ کجا برد نوجوانی مرا ؛

رباعی

ایام شباب رفت و خیل حشمش — تلخ است می پیری و من می چشمش

خم گشته قدم ز پیری و من ز عصا — زه کرده ام این کمان و خوش میکشمش

ابوالحسن

ابوالحسن کاشانی ولد ملا احمد فاضل سخندان بود صاحب تصانیف عالیه ست از وست

سوزم چو من گرم در آئی که مبادا — این مهر و وفا با دگری داشته باشی

اختری

اختری یزدی هزار بیت از اشعارش دیده شد خوش گو معنی جو ست از وست

روز محشر گر بود دستی شهیدان ترا — کار خواهد بود مشکل طرف دامان ترا

زاندم که چشیدم نمک خوان تمنا — هر چیز که خوردم مزهٔ خون جگر داشت

حکم عشق ست که در کوی تو افغان نکنم — تا ترا از ستم کرده پشیمان نکنم

از شورش بر دم آسیل سرشک آخر کار — اختری چون گله از دیدهٔ گریان نکنم

هلاکم میکند در عشقبازی رشک پروانه — که گاهی رخصت برگرد سر گردیدنی دارد

ترسم که نامه ام نرساند صبا بیار — بد گرد جان که همره باد صبا نرفت

اسیری

اسیری مشهدی از سخنوران عمده بوده از وی می آید

در عمر خویش مرحله پیمای عشق را ؛ — چندان امان نبود که خاری زپا کشد

اسیری

اسیری طهرانی نامش امیر قاضی بوده خلف قاضی مسعود سیفی حسینی وی بهند آمده در بندگان اکبری انخراط یافت در آخر عمر متوجه دیار خود گردید و در سنه ۹۸۲ در کوچهٔ فنا منزل گزید از وی می آید

خوش آن ستی که از میخانه در بازارم اندازد — یکی گیرد گریبان دیگری دستارم اندازد

از غیر کنم شکوه چو آن سیمتن آید　　شاید بهواداری او در سخن آید

احمدی سید لطف الله بلگرامی سیدی بود پاک نژاد دست بدامن صلاح و تقوی زده چاشنی گیر لذت فقر و فنا گشته میل برباعی داشت زیاده بر چهارصد رباعی گفته در ۱۱۶۱ انتقال فرمود　ف ۱۱۶۱

از وی می آید رباعی

آنکس که گنه نکرد پیدا نبود　　او خود خلف آدم و حوا نبود

حق ست اگر خطا ز انسان نشود　　عبد ست اگر عفو خدا را نبود

آز راستی خدنگ تو آمد بجان نشست　　آری براستی همه جا می توان نشست

ایما بندگی سید محمد حسن بلگرامی گل سرسبد چمن استعداد بود و نهال سربلند قابلیت خداداد مصور ازل برای او حسن صورت را با حسن سیرت آمیخته و رنگ حیرت در دیدهٔ تماشائیان ریخته حافظ مصحف بود و جامع فنون عربی و فارسی و هندی شعله آوازش دل سنگ میگداخت و حسن قرأتش ایمان سامعه را تازه می ساخت در ۱۱۱۹ برحمت حق پیوست اِنَّمَا اَشْكُوْ بَثِّيْ وَحُزْنِيْ اِلَى اللّٰهِ تاریخ رحلت اوست که میر عبد الجلیل بلگرامی یافته این چند بیت از ایماست　ف ۱۱۱۹

کشادِ کارم از جمعیتِ خاطر نمی آید　　نشد چون غنچه بی چاکِ گریبان فتح بابِ من

جمالش بسکه در بزمِ تخیل جلوه پیرا شد　　سویدای دلم چون مردمک محوِ تماشا شد

وصفِ تو اگر بر لبِ دریا گذر آرد　　از گوشِ صدف پنبهٔ گوهر بدر آرد

مگر دریاد ماه من ز بلبل ناله میخیزد　　که مدِ شاخِ گلها در چمن چون هاله میخیزد

رسید قاصد و واشد گره ز غنچهٔ دل　　هوای بالِ کبوتر نسیم باغ من ست

ز تمکینِ تو ای ظالم فغانم جوششی دارد　　سکوتِ گل زند ناخن دلِ مسکین بلبل را

نیاز و ناز را با یکدگر خوش جلوه می بخشد　　دراز یهای دستِ من از و دامن کشیدنها

آگاه سید علی رضا فرزند میر عبد الواحد ذوقی هم عمر و یار دلپذیر میر آزاد بود بدقائق شعر خوب میرسید و خود هم فکر میکرد از وی می آید　ف ۱۱۹۰

بامید یکه آید یار ... ستش جالم ٭ نه پیوند د بهم دیگر لب زخم کهن سالم

گر آرزوی جمال تو نیست در دل او ٭ به پشت آیینه سیماب در کمین گر کیست

غرض چو متحد آمد مخالفان جمع اند ٭ بر آشنائی ارباب دهر غره مباش

شکر احسان تو قاتل چون توانم شرح داد ٭ سرخ کردی جامهٔ عریانی آگاه را

و انشد آن فتنه جو را از سر ابرو گره ٭ باز نتواند نمود از شاخ خود آهو گره

آیینهٔ من هزار بین شد ٭ از سنگ جفا ضرر ندیدم

احسن میرزا احسن الله مخاطب بظفر خان بن خواجهٔ ابوالحسن تربتی در عهد اکبر پادشاه وارد هند شد و بوزارت شاهزادهٔ دانیال و دیوانی دکن اختصاص یافت چون جهانگیر پادشاه سریر آرا شد بتفویض وزارت اعلی و منصب پنجهزاری ممتاز ساخت و در سنهٔ ۱۰۳۳ حکومت کابل ضمیمهٔ وزارت گردید چون خواجه ودیعت حیات سپرد ظفر خان را صوبهٔ کشمیر مفوض گردید و منصب سه هزاری و علم و نقاره مرحمت شد صاحب جوهر و جوهر شناس بود و سری بصحبت و تربیت ارباب کمال داشت افتخارش همین بس ست که مثل میرزا صائب مادح آستان اوست ظفر خان چند جا در مقاطع غزل میرزا را یاد میکند از انجمله این ست ٭

طرز یاران پیش احسن بعد ازین مقبول نیست ٭ تازه گوئی های او از فیض طبع صائب است

دیوان مختصری از ظفر خان بمطالعه افتاد این چند گوهر شاهوار از خزینهٔ طبع اوست ٭

دلم بکوی تو امیدوار می آید ٭ نگاه دار که روزی بکار می آید

در گوشهٔ میخانه همین گفت و شنید ست ٭ یاران برسانید دماغی شب عید ست

شادم بدل شکستگی خود که پیش من ٭ قدر دل شکسته چو زلف شکسته است

گوشهٔ چشمی اگر ساقی بما دارد بجاست ٭ عمرها در گوشهٔ میخانه خدمت کرده ایم

به تیغ بی نیازی تا توانی قطع هستی کن ٭ فلک تا افگند از پا تر اخود پیشدستی کن

بهر کجا گروم و وصف دوستان گویم ٭ برای باد فروشی دکان نمی باید

ز بهر مستیم کی کار با جام و شراب افتد — مرا از گفتگوی باده سرخوش میتوان کردن

بسکه بر خاک درش ناصیه سودیم احسن — آیهٔ سجده توان خواند ز پیشانی ما

آشنا میرزا محمد طاهر مخاطب بعنایت خان بن ظفر خان مذکور در عهد شاهجهانی منصب هزار و پنجصدی داشت بعد جلوس خلد مکان در کشمیر زاویهٔ عزلت گزید و در سنه ۱۰۸۱ رخت بنهانخانهٔ عدم کشید دیوانش محتوی بر انواع سخن ست در ساقی نامهٔ خود گفته ؂

حکیمانه ساقی بمجلس نشست — چو انبض مینا نگیرد بدست

این چند بیت زادهٔ طبع بلند اوست ؂

الفت میانهٔ دو ستمگر نمی شود — دندان مار قبضهٔ خنجر نمیشود

بسکه در راهِ فنا با خاک یکسان شد تنم — میتوان همچون غبار افشاند از پیراهنم

از حوادث گوهر مردانگی کمتر نشد — تیغ اگر در آب و آتش رفت بی جوهر نشد

هر دم نوید لطف دگر میدهد مرا — دل می برد ز دست و جگر میدهد مرا

گر پوستم چو نافه کشد آسمان بجاست — مو شد سفید و تیرگی دل همان بجاست

کدام چیز عزیزان ز یکدگر گیرند — بغیر این که از احوال هم خبر گیرند

بیاد روی تو شبها کنم نظاره ماه — ز ریسفید بود از برای روز سیاه

تا بزندان غمت خو بنشستن کرده ایم — گاه گاهی ناله بر خیزد از زنجیر ما

لقمهٔ چرب خوشامد نکند رام مرا — دل من از سگ کوی تو وفادار ترست

از بسکه دست من ز تعلق بریده ست — رنگ گرفته را بحنا باز میدهد

سامان دل ز قطع تعلق شود زیاد — گل بیشتر دهد چو کنی شاخ را قلم

عقل ناچار کشد زحمت آلایش نفس — دایه پرهیز کند طفل چو بیمار شود

تا درون پر بود از تفرقه دل وا نشود — چون پر آشوب بود شهر دکان نگشایند

چشم بسان آینه در عیب خلق نیست — پیوسته همچو عکس خودم در کمین خویش

نیست نازک طینتان را طاقتِ سیمای خویش — دیدهٔ نرگس ندارد تاب سیمائی چراغ

چند چون رشتهٔ تسبیح شوی سرگردان — نتوان کرد سر رشتهٔ تقدیر برون

انسی محمد شاه قندهاری از ارباب زادهای قندهار است همراه بابر پادشاه در هند آمده و مدتها واقعه نویس بوده بعده در عهد همایون پادشاه نیز بمناصب ارجمند سرفراز گشت و در لاهور در سنه ۹۶۳ درگذشت از وی می آید

سرشکم رفته رفته بی تو دریا شد تماشا کن — بیا در کشتی چشمم نشین و سیر دریا کن

خنجر بمیان تیغ بکف چین بجبین باش — خونریز جفا پیشه کن و بر سر کین باش

از اهل وفا بیخبری را چه کند کس — مائل بجفا سیمبری را چه کند کس

امتیاز زعفرانی اصفهانی زعفران فروختی و آزادگی فطری داشتی بغایت شگفته رو بدیهه گو بود در شعر ماهر و صحبتش کیفیت خوشی داشت اشعار خود را بر میرزا صائب خوانده و باآنکه سواد خط نداشت دیوانش بست هزار بیت باشد هرگز در قوافی و استعمال لفظ بموقع خود غلط نکردی آخر ترک شهر خود کرده ساکن مشهد شد از وست

رنجیدهٔ زمن بت نامهربان من — حرفی شنیدهٔ تو مگر از زبان من

خونم حلال باد بدشمن اگر کند — یک بار در حضور تو خاطر نشان من

چون سیاهی مرا ز دماغ افتد — چشم پروانه بر چراغ افتد

آفتابی کند طلوع از ماه — عکس رویش چو در ایاغ افتد

اسحق خان شوستری مخاطب بموتمن الدوله امیر صاحب جوهر بود پدرش از شوستر بهند آمد و در شاهجهان آباد متوطن گردید اسحق خان در هند پیدا شده و بکسب کمال پرداخت و از مستعدان عصر برآمد خوش فهم دقیقه سنج بود و در نثر و نظم عربی و فارسی دستی بالا داشت و در دهر سلطنت با اعتبار زیست و در سنه ۱۱۵۲ وفات یافت از وست

زبسکه در دل تنگم خیال آن گل بود — نفیر خواب من امشب صفیر بلبل بود

اسیری صاحب فضائل وکمالات بود چند سال پیش حکیم الملک تلمذ کرد از خوش طبعان روزگار بوده آب وهوای هند با و سازوار نیامد بولایت رفته در بلده ری که وطن آبا د او بود از محنت دنیا بیاسود این اشعار آثار فکر بلاغت شعار اوست ۞

قاصد رقیب بوده ومن غافل از فریب | بید رد مدعای خود اندر میانه ساخت

دی که بر حال من دلشده خندیدن داشت | اضطراب من و خندیدن او دیدن داشت

دل خسته ام ز ناوک طفلی که روزگار | در دست او نداده بباذی کمان هنوز

امید وصل تو نگذاشت تا دهم جان را | وگرنه روز فراق تو مردن آسان بود

امانی میر شریف اصفهانی سلیقهٔ شعر ولا ویز داشت بست سال در هند او قات بتجرید گذشت این چند بیت ریختهٔ کلک معنی نگار اوست ۞

دو ید سیل سرشکم بسوی خانهٔ او | که گرد غیر بشوید ز آستانهٔ او

لعلت که آب زندگی از وی نشان دهد | کو خضر تا به بیند واز ذوق جان دهد

تا به تیغت چو امانی سر خود در بازم | جان سپر ساخته در صف سپاه آمده ام

احمد قاضی احمد غفاری قزوینی فاضل ومنشی ومورخ وخوش طبع بی بدل بود کتاب نگارستان وجهان آرا بسیار خوب نوشته در آخر حال دست از وزارت شاهزادگان عراق باز داشت ومتوجه حرمین کریمین شد وآن سعادت را در یافته بهندوستان می آمد ناگاه دست قضا در رخت هستی آن بی بدل خلل انداخته در سنه ۹۶۵ بعالم بقا کشید این بیت از وست ۞

پس از عمری نشیند گردی در چشم آن بد خو | طپد دل در برم ترسم که ناگه زود برخیزد

آگهی یزدی دیوانش چهار هزار بیت بنظر رسیده بیشتر در هزل یا مدح میر میران یزدی از وست

عهد بستم که ازین پس غم عالم نخورم | توبه کردم که وگر باده خورم غم نخورم

نه من شیوهای دلبری را بدسنے داند | ولی دلداری آن نوعیکه می باید نمی داند

امینی یوسفی بیگ شاملو از شجاعان مشهور وسخن سرایان معروف ست دیوانش تخمیناً هفت هزار

بیت مشتمل بر اقسام سخن ست از وست

نیاز بوالهوس را گر محبت نام خواهی کرد — وفا را هست پیمان آرزو را خام خواهی کرد

بدستی که در آغوش تو آورد میبینی — دستی ست که در گردن غمهای تو دارد

چو مرغ نیم بسمل می طپد تا حشر از شادی — بخون غلطیدهٔ شمشیر او مردن نصیب اند

رباعی

وصل تو کجا و جان مهجور کجا — خفاش کجا و پرتو نور کجا

هر چند ز سوختن نترسد آخر — پروانه کجا و آتش طور کجا

از شراب غم تهی کردیم صد میخانه را — ساقی ما همچنان پر میدهد پیمانه را

رباعی

من مست محبتم شرابم ندهند — در آتش افگنند و آبم ندهند

گر شکوه کنم و گر عتاب آغازم — با او ست حدیث من جوابم ندهند

اشکی قمی در شعر خیالات خوش دارد و تتبع آصفی میکند در اگره رخت رحلت بر باد پای اجل بست در مرض موت دواوین خود را بمیر جدای ترمذی سپرده بود که مربوط سازد میر مذکور انچه بکار آمد بود بنام خود کرده باقی را در آب انداخت منظوماتش دو دیوان غزل و یک دیوان قصائد و یک دیوان هجو مجموع از دوازده هزار بیت متجاوز بوده از وی می آید

بسی سنگ از غمت بر سر من دل تنگ خواهم زد — اگر دستم رود از کار سر بر سنگ خواهم زد

مستانه کشتگان تو هر سو فتاده اند — تیغ ترا مگر که می آب داده اند

بسکه تن بگداخت بی او آتش سودا مرا — گر نهی زنجیر بر گردن فتد در پا مرا

ابتری بدخشی اسم با مسمی بود سخنی چند از فتوحات مکی و فصوص الحکم یاد گرفته در ایام فرعون بحث میکرد از ان جهت نام بوکیل فرعون بر آورده این مطلع از وست

گفتی وفا کنیم باحباب یا جفا — ای شوخ بندهٔ سخن اولیم ما

حال الفتی

الفتی قلیچ خان بفضائل علمی و حکمی آراسته بود و منصب پنجهزاری داشت و بدارائی کابل ممتاز می زیست طبع نظم شعر هم داشت ازوست ؎

کشتهٔ آن نرگس مستم که در عین خمار / عالمی را کشته و خود را بخواب انداخته

دو ترک مست تو آشوب عقل و دین من اند / کمان کشیده ز هر گوشه در کمین من اند

نیست در دل غنچهٔ پیکان آن قاتل مرا / بی لبش خونی که خوردم شد گره در دل مرا

حال ارشاد

ارشاد میر دربان علی بلگرامی سلیقهٔ نظم داشت و شعر مناسب میگفت ازوست ؎

نمیدانم سر جنگ که دارد ترک چشم او / که باشد از نگاه خویشتن شمشیر بر دوشی

کدامی جنگ جو تیغ نگه را تیر می سازد / که شد زیر نمد آیینه از جوهر زره پوشی

حال احسان

احسان میر احسان علی بلگرامی شاعر خوشگو بود این بیت از ان اوست ؎

شرط است اضطراب نکردن قتیل را / آخر رسید فدیه ذبیح خلیل را

حال ابوالفضل

ابوالفضل برادر فیضی در ۹۵۸ھ بوجود آمده و در کمتر مدت بجودت طبع و رسائی فهم و علو حوصله کسب فضائل نموده وحید عصر گردید و در مزاج اکبر پادشاه چون آب در گل سرایت کرد و در فن انشا صاحب ید بیضا بود باتفاق فصحا، روشی که او اختیار کرده عدیم المثال ست با آنکه تکلفات منشیانه هیچ ندارد لیکن متانت کلام و سلاست سخن و استخوان بندی الفاظ و تراکیب عجیبهٔ او بوضعی افتاده که دیگری را تتبع آن دشوار تا آنکه نصیرای همدانی در بعض منشآت خود قسم خورده و گفته بساده نویسی ابوالفضل هندی باجمله قوت ناطقهٔ او در اکبرنامه باید دید که جوهر قابلیتش تا چقدر در جوش ستا آثار موزونی طبع ازو پیدا نیست مگر بعض مورخان این رباعی بنام او نوشته اند

رباعی

نفسی دارم که هر نفس مه گردد / گویم که ریاضتش دهم به گردد

هر چند بجهد لاغرش میدارم / از یک سخن فضول فربه گردد

در آخر عمر منصب پنجهزاری و نظم ممالک دکن مامور بود پادشاه او را جریده از دکن باگره طلب حضور

نمود چون بسرحد راجه برسنگدیو بندیله رسید باشاره شاهزاده سلیم در السنه کشته شد چون از
دین اسلام انحراف داشت مورخی بتعمیهٔ اسقاط دو عدد چنین تاریخ یافت ع تیغ اعجاز نبی الله
سر باغی برید * واین بدان ماند که تاریخ وفات برادرش فیضی فیاضی فصیح چنین گفته ست

فیضی بیدین چو مرد سال وفاتش فصیح — گفت سگی از جهان رفت بحال قبیح

آقائی گویند زنی شاعره بود در ایام سلطان حسین در بلدهٔ هرات بسر می برد و نزد بعض دختر
مهتر قرائی خراسانی ست که از محمد خان ترکمان منصب عزت داشت والله اعلم این مطلع ازوست

ز هشیاران عالم هر کرا دیدم غمی دارد — دلا دیوانه شو دیوانگی هم عالمی دارد

انتخابی وردی بیگ منتخب روزگار بود وساده پرکار اصلش از خراسان ست و در هند
نشو و نما یافته در عین جوانی بهار عمرش از صرصر اجل خزان گردید از وی می آید

دود دل کرده غبار دل افلاک مرا — این چه گردست که برخاسته از خاک مرا
میکند ساقی ما باده بجام از سر زلف — خون دل میدهد از شیشه رگ تاک مرا
عصمت آن روز که شد پرده نشین قسمت کرد — حسن را دامن پاک و نظر پاک مرا
تو کمندی صید دام پیچ و تابم کرده ست — نوخطی استاد مشق اضطرابم کرده ست
داغم از دل جوشیی این مصرع صائب که گفت — گرم خوئی آتشین روئی کبابم کرده ست
شکایت نامهٔ ما را پر پروانه مے باید — که نوک کلک ما چون شمع آتش بر زبان دارد

اعجاز شیخ محمد سعید مولوی مولدش آگره ست بخدمت شیخ عبد العزیز عزت کسب علوم نموده و با میر عبد الجلیل
بلگرامی اخلاص و ارتباط تمام داشته در سرکار نواب مکرم خان ناظم صوبهٔ ملتان مرجع ارباب حاجت بود فسون کلامش
مارگزیدهای فراق را سحر حلال و عقده کشائی طلسم بستهٔ معانیش بناخن فکر دقت گزینان محال این چند بیت از اعجاز ست

نمک می ریزد از صبح طرب در جام اقبالم — بدستم آسمان ساغر دهد از گردش حالم
چه آتش ریخت ذوق سوختن در سینهٔ تنگم — چراغ کشته روشن میشود از جستن رنگم
چو بوئی غنچه دلتنگی نفس را در گره دارد — شکست خاطرم از پرده بیرون نیست آهنگم

خموشی آئینه پردازِ جوهرِ هوش ست — چراغ انجمن دل زبان خاموش ست
بغیر نرگس دنباله دار یار که دید + — زخود رمیده غزالی که دام بردوش ست
هزار جام گل و شیشهای غنچه شکست — شراب نالهٔ بلبل هنوز در جوش ست
خیال بیکسی من وفا بیادش داد — بجای شمع دل یار بر مزارم سوخت
کشیده ام زجنون ساغری که هوش نماند — دگر معامله با پیر می فروش نماند +
برنگ گرد باد آشفته ام در دشت بیتابی — بود سرگشتگی شیرازهٔ مشت غبار من
شب که بی روئی تو گلشن غنچهٔ دلتنگ بود — شعلهٔ آواز بلبل آتشی در سنگ بود

ابراهیم بن عبدالزاهد گیلانی عم شیخ علی حزین ست ترجمهٔ بسیط او در تذکرهٔ حسینی مرقوم ست
این ابیات بر نام وی نوشته و ذکر تخلص نکرده ـ

با چراغ مه و خورشید چه کارست مرا — نفس سوخته شمع شب تارست مرا
حیرتم لب بسته چون تصویر ره گفت و شنود — خاطرم شاد که در بزم تو بارست مرا
اشکی که از دل تو نشوید غبار من — خاکش بسر اگرچه جگر گوشهٔ دل ست
تا چند اضطراب کند دل بسینه ام — این مرغ را ازین قفس آزاد می کنم

ازل محمد امین جودت طبع و استقامت سلیقه اش بکمال و در شاعری قدوهٔ امثال بود از فرط علو همت و تقوی هرگز بمشاغل دنیا آلوده نشد بوضع گوشه نشینان معاش می نمود در ۱۱۳۵ سنه
بملاء اعلی اتصال جست این درر غرر از آن والا گهر ست ـ

از بهر درد دلی که غم جاودان نشست — یکدم برای خاطر ما می توان نشست
چون تیر پا بوادی آوارگی گذار — در خانه تا بچند توان چون کمان نشست
گر خرابم کنی ای عشق چنان کن باری — که نباید دگرم منت تعمیر کشید +
شب که در بزم حدیث رخ گل رنگ تو بود — میتوان نسبت گلاب از گل تصویر کشید
دل زچنگ مژه آن خال سیه فام گرفت — دانه را مور بزور از دهن شیر کشید

هر نشاطی که دل از عشق جوانان اندوخت | انتقامش همه از من فلک پیر کشید
پیش تشریف رسائی کرم دوست ازل | خجلت از کوتهی قامت تقصیر کشید

ابراهیم | ابراهیم میرزا همانی طبع موزون داشت شیخ علی حزین او را دیده از وست
چه گزند ست بدل سرکشی افلاک مرا | نگه گرم تو برداشته از خاک مرا
در آتشی که بتو دل داغدار سوخت | میسوخت آن چنانکه دل روزگار سوخت
هر یک در آتشی من و پروانه سوختیم | او را وصال شمع مرا هجر یار سوخت

اشرف | اشرف میرزا ابن میرزا عبد الحبیب نواسهٔ میر باقر داماد بوده صاحب استعداد گاهی التفات بگفتن شعر میفرمود اشعار سنجیده دارد از انجمله این چند بیت ست که زیب این مجموعه میشود
مرگیست زندگانی در زیر بار منت | کو همتی که از خضر آب بقا نخواهد
سوختن سهل ست ازین غم که در روز جزا | بر ستمهائی تو مهر داغ محضر می شود
پروانه وار میزند آتش بجان ز رشک | چون شمع هر که سوختن آغاز می کند
چون شمع صبحدم نفسی ماند از حیات | وقت ست اگر عیادت رنجور میکنی
نیست مشکل گذر از وادی خونخوار جهان | گر ز خود ترک تعلق کنی آسان گذری

اشرف خان | اشرف خان مشهور بمیر منشی نامش محمد اصغر بوده از سادات حسینی مشهد مقدس ست در خوشنویسی انگشت نمای اهل قلم بوده و مدتها بدرگاه اکبری بمناصب شایان و خطاب اشرف خان سرفرازی داشته و هم در هند وفات یافته از وست

رباعی

یارب تو مرا با آتش قهر مسوز | در خانهٔ دل چراغ ایمان افروز
این خلعت بندگی که شد پاره ز جرم | از راه کرم برشتهٔ عفو بدوز

ارسلان | ارسلان تخلص قاسم ارسلان مشهدی ست که در سلک ملازمان اکبری بوده و در شعر و تاریخگوئی و خوشنویسی و خط شناسی و دیگر صفات حسنه مشار الیه منیر نیست در لاهور بسنه ۹۹۵ درگذشته از وست

گریان چو بسر منزلِ احباب گذشتیم ‌ ‌ ‌ صد مرتبه در هر قدم از آب گذشتیم

آهی از امرای الوس جغتائی و نخلبند بوستان سخن آرائی ست ندیم شاه غریب مرزا بود و مرد عشق پیشه اشعار او نیز برین مدعا دلالت دارد در سنه ۹۲۷ جادهٔ آخرت پی سپر کرده از وست

فسانه ام بتو معلوم چون شود که ترا + ‌ ‌ ‌ هنوز حرفی ازان ناشنیده خواب گرفت

میشدم در طلب او و نمی پرسیدم ‌ ‌ ‌ خبری او ز کسی تا که نگوید دیدم +

خسته بودم آمدی و ز لطف پرسیدی مرا ‌ ‌ ‌ گر نمیدیدی مرا دیگر نمیدیدی مرا

روزِ هجرت گفت بنمایم غم جانسوز را . ‌ ‌ ‌ دارم امید که ننماید خدا آن روز را

میکنم گریه چو شد خاک بکوی تو رقیب ‌ ‌ ‌ تا بسیلِ مژه ام از سر کوی تو رود

شدم سرشک فشان چون برخ نقاب گرفت ‌ ‌ ‌ شود ستاره نمایان چو آفتاب گرفت

آثم شیخ حفیظ الله اکبر آبادی حافظ قوانین سخن ایجادی ست از خویشان خان آرزو بوده در سنه ۱۱۵۲ چشم از تماشای عالم فانی دوخت از وست

صبح در پردهٔ شب طرفه تماشا دارد ‌ ‌ ‌ دیده ام از سر زلفِ تو بناگوش ترا

کس ز دشنام لبِ لعلِ تو آزرده نشد ‌ ‌ ‌ در جهان هیچکس از آتشِ یاقوت نسوخت

اختر قاضی محمد صادق خان از قاضی زادگان هوگلی نواح کلکته ست در مستعدان زمانه معدود بود صبح صادق و نور الانشاء و محامد حیدریه و نقود الحکم و دیوان فارسی و اردوی ریخته تالیف اوست عمری در لکهنؤ زیر سایهٔ عنایت غازی الدین حیدر پادشاه بسر برد و بخطاب ملک الشعراء سربلند گشت از شعراء معاصرین ماست برادر مرحومم او را دیده بود و محرر سطور بر بعض توالیفش آگاه شده سلیقهٔ انشاء فارسی و شعر اردو نیکو داشت در لکهنؤ بعد زمانهٔ غدر هندوستان سفر آخرت گزید از کلام اوست

بیابان داده ست از یاد خود سودای مجنون را ‌ ‌ ‌ جنون می خیزد امروز از گریبانی که من دارم

پریر اشعاع رخسار او پروانه می سازد ‌ ‌ ‌ ندارد هیچ محفل شمع تابانی که من دارم

شگفتن غنچهٔ دل را بود از شعلهٔ آهم | ز آتش آب می یابد گلستانی که من دارم

چو ماه بدر سرشار ست اختر ساغر هوشم | تجلی شد محیط چشم حیرانی که من دارم

تماشای عرق افشانی او میکنم اختر | ندارد هیچکس سیر چراغانی که من دارم

ابن یمین

ابن یمین نامش امیر محمود خلف امیر الدین طغرائی ست از فضلاء عصر بود و صاحب اخلاق حمیده واوصاف گزیده تحصیل معاش از دهقانی میکرد و تخم معانی در گلزمین مبانی میکشت معاصر سربداران بود این چند مقطعات از دیوان اوست ع

دو قرص نان گر از گندم ست یا از جو | دو تای جامه اگر کهنه ست یا از نو

چهار گوشهٔ دیوار خود بخاطر جمع | که کس نگوید ازینجا بخیز و آنجا رو

هزار بار نکوتر بنزد ابن یمین | ز فر مملکت کیقباد و کیخسرو

رباعی

منگر که دل ابن یمین پرخون شد | بنگر که ازین سرای فانی چون شد

مصحف بکف و چشم بره روی بدست | با پیک اجل خنده زنان بیرون شد

شرمنده ای دیده هردم اشک غماز مرا | تا نسازد فاش پیش مردمان راز مرا

عشق تا در دل آدم ندر آمد ننمود | باده پر شور نشد تا که به بستان نرسید

ابو یزید

ابو یزید سلطان آل مظفر برادر شاه شجاع بود حالش زیاده برین دریافت نشد از وست

رباعی

از واقعهٔ ترا خبر خواهم کرد | آن را بدو حرف مختصر خواهم کرد

با عشق تو در خاک نهان خواهم شد | با مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد

اقدسی

اقدسی گویند مرد خودپسند و ناساز کار بود و باین علت اکثر اوقات بیکس و بی یار ماند مع هذا شاعر عالی ضمیر و خوش تقریر ست شاه عباس ماضی چند بیت او خوش کرده بذوق تمام میخواند تا او نیز بعتبهٔ شاهی رسیده بمراحم شاهانه ممتاز گردید از وست ع

بنای ناقه خروشان دل شکسته کیست | که این صدا بصدای جرس نمی ماند
زغمت جهان چنان شد که صبا نمی تواند | به تبسم نهانی لب غنچه باز کردن
سر قاتلی بنازم که زکثرت ملائک | بجنازهٔ شهیدش نتوان نماز کردن
دل جدا از گلشن کویت گل پژمرده ست | دیده بی نظارهٔ رویت چراغ مرده ست

آفتابی از مردم ساده ست طبع نظم داشت از وست بدگفته ❊

بیماری من چون سبب پرسش او شد | می میرم ازین غم که چرا بهترم امروز

اصیلی میر محمود قمی از سادات بلوک جاسپ ست این دو شعر از و نوشته می شود ❊

نیاز عاشقان معشوق را بر ناز میدارد | تو سرتا پا وفاداری ترا من بیوفا کردم
گویند دل بآن بت نامهربان مده | دل آن زمان ربود که نامهربان نبود

آذر لطف علی بیگ اصفهانی در ۱۱۳۴ در اصفهان متولد شد و در اواخر مائه ثانی عشر مرحلهٔ زندگانی طی نمود و و صحبت جمعی از افاضل علما و اکابر شعر اکسب کمالات نمود شاگرد سید علی مشتاق ست وصاحب تذکره موسوم بآتشکدهٔ عجم از اشعار خود درین تذکره ابیات مثنوی یوسف زلیخا بسیار نوشته خوشگوست ترکیب دلنشین و معنی تازه کمتر دارد از وست ❊

بستی پی خون ریختنم تیغ ستم را | نشناختی از صید دگر صید حرم را
مثلت نتوان یافت که بر صفحهٔ تقدیر | نام تو نوشتند و شکستند قلم را
قوت پرواز ای صیاد چون سوی تو نیست | آنقدر نالم که سوی آشیان آرم ترا
بمن که در قفس افتاده ام نمیدانی | چگونه می گذرد ای هم آشیان تنها
شد آشکار زکم ظرفی حریفان راز | وگرنه پیر مغان هرچه گفت پنهان گفت
مترس زآه شهیدان که ساکنان سپهر | کشاده دست تو درهای آسمان بستند
شب بگوشت چو رسد نالهٔ مرغان اسیر | نالهٔ بی اثر از مرغ گرفتار من ست

افضل الدین محمد کاشانی عنوان صحیفهٔ فضائل و دیباچهٔ مجموعهٔ افاضل بوده و نصیر طوسی

فی آفتابی

فی اصیلی

فی آذر

فی افضل الدین کاشانی

بفضل وی معترف بوده سلطان محمود غزنوی نزد عزیمت ایران او را مقرب خویش گردانید
تالیفات نافعه دارد از اقسام نظم بانشاء رباعی بیشتر پرداخته ازوست ✤

رباعی

باطبع لطیف از رهِ لطف درآ　　باطبع کثیف از رهِ جور و جفا
در همهٔ گل تاملی کن کہ قضا　　آنرا بتبر شگافت واین را بصبا

رباعی

باز آ باز آ هر انچه هستی باز آ　　گر کافر و رند و بت پرستی باز آ
این درگہ ما درگہ نومیدی نیست　　صد بار اگر توبه شکستی باز آ

رباعی

این کبر و منی ز سر بدر باید کرد　　انگاه بکوی او گذر باید کرد
دنیا داری و عاقبت می طلبی　　این ناز بخانهٔ پدر باید کرد

ابوالفرج

ابوالفرج بن مسعود رونی رون قصبه ایست از مضافات لاهورست وی از عمدهٔ شعراء هندوستان
و بلبل خوش الحان این بوستان ست باتفاق اساتذه در متانت عبارت و لطافت اشارت درجهٔ
علیا و مرتبهٔ قصوی داشته مسعود سعد سلمان و انوری و فیضی مداح او بوده اند نزد سلطان
ابراهیم بن مسعود بن سلطان محمود منزلتی عظیم داشته در ۴۹۲ سنه از زندان دنیا بنزهت آباد عقبی
شتافت دیوانش متداول ست ازوست ✤

رباعی

بادی که در آئی به تنم همچو نفس　　ناری که بسوزی دل عالم بهوس
آبی که بتو زنده توان بودن و بس　　خاکی که به تست بازگشت همه کس

ابوالعلا

ابوالعلاء گنجوی همگنان استادی او را مقبول میداشتند و در فرامین سلاطین لقبش استاد الشعراء
می نگاشتند دختر خود بخاقانی داد چون سلوک خردانه ازو ندید هجوها کرد از انجمله ست

عمری بچشم خویشتن از عین مردمی | جا گردمش که باشد از اغیار ناپدید
چون طفل اشک عاقبت آن شوخ بی وفا | از چشم ما بر آمد و بر روی ما دوید +

اثیر اخسیکتی از فصحاء قدماء بوده در آخر عمر از صحبت خلق دامن کشیده در موضع خلخال قدم فشرد و طاعت و عبادت را زیور خود گردانیده در ۵۶۸ه رو در نقاب عدم کشید میان وی و خاقانی مناظرات و معارضات اتفاق افتاده که در کتب مبسوطه مذکور است منه

امشب منم و وصال آن سرو بلند | کز لعل لبش چاشنیٔ یافته قند
ای شب اگرت هزار کار است مرو | ای صبح گرت هزار شادی ست مخند

اوحدی اصفهانی عارف ربانی و مرید شیخ اوحد الدین کرمانی ست و از ینجا اوحدی تخلص کرده سخنانش در شیرینی نبات ست و نظم روانش در لطافت آب حیات مثنوی جام جم و دیوانش محتوی اقسام نظم دستور اصحاب توحید و منظور ارباب مواجید ست در ۷۳۸ه فوت شده از وست

بسکه بعد از تو خزانی و بهاری باشد | شام و صبح آید و لیلی و نهاری باشد
خاکساران جهان را بحقارت منگر | تو چه دانی که درین گرد سواری باشد
بیا در روی تو هر بامداد دیدهٔ من + | ستاره در قدمم آفتاب می ریزد
امروز چون بدست تو دادند تیغ فتح | کاری بکن که پیش تو فردا اسیر شود
حیفم آید که ترا جای کنم در دل تنگ | یوسفی چون تو سزاوار چنین زندان نیست

رباعی

ای آمده گریان تو و خندان همه کس | وز آمدن تو گشته شادان همه کس
امروز چنان باش که فردا چو روی | خندان تو برون روی و گریان همه کس

آنی هروی قریب شصت سال در کشمیر گذرانیده و خالی از جوهر قابلیت نبوده منه

عرق نشسته ز پندم رخ نکوی ترا | زمین مرنج که میخواهم آبروی ترا

اسد بیگ قزوینی بهند آمده سالها بدرگاه اکبر پادشاه و جهانگیر پادشاه بسر برده و در آخر

حال بشیر و خان خطاب یافته منه ـ ه

در جهان هرچه که می باید هست	سخن ست اینکه چنین بایستی
ور نهم پای فضولی بمیان	همه عالم به ازین بایستی

امینی تربتی صاحب ذهن سلیم و طبع مستقیم بوده و باشانی واقدسی و نظیر مشهدی مشق سخن کرده این بیت از و خوش کردم ـ ه

جان رفت و عمرهاست که در انتظار تو	دزدیده ایم مانفس و الپسین خویش

امینا نجفی پدرش ملا محمود کلید دار روضهٔ علوی بوده از وست + ه

دوری ز درت نمی توانم	چون گرد مقیم آستانم
فریب نکهت گل خوردم و ندانستم	که هر نفس بشامی کند هم آغوشی
فرصتم کی شد که گیرم دامن وصلی بکف	از گریبان دست گر برداشتم بر سر زدم

رباعی

زاهد بهوای خلد سرگردان ست	دوزخ محک تجربهٔ مردان ست
گویند که درد و غم نباشد به بهشت	معلوم شد که جای بیدردان ست

الفت شوستری نامش ملاداؤ دست میگوید + ه

بیا در جلوه اش چون گردباد از بیقراریها	طپیدنهای دل صحرا بصحرا می برد مارا

ایما همدانی نامش شاه میرست منه ـ ه

چون جرس ناله کنان از پی محمل رفتم	سنگ بر سینه زنان از طپش دل رفتم

احمد بیگ وطنش تبریز و سخنش دلاویزست منه ـ ه

شاید غنچهٔ یاران چمن بود گذشت	بوی گل گرد سواران چمن بود گذشت

ابوالفتح از ملک زادگان سیستان بوده منه ـ ه

جذبهٔ توفیق میخواهم که از خویشم برد	آنقدر کز کاروان پس مانده ام پیشم برد

امینی
امینا
الفت
ایما
احمد بیگ
ابوالفتح

انسی حسن بیگ نام مردی خوش خلق بود و در شاعری قدرتی برکمال داشت منه

من خفته و آه گرم بیدار | چون شمع که بر مزار سوزد

آصف قمی نامش محمد قلی بوده از اتراک ست در عهد شاهجهانی بهند آمده میگذرانید میگوید

عمر دو روزه قابل سوز و گداز نیست | این رشته را مسوز که چندان دراز نیست

می مالم از خجالت عصیان بخاک رو | مطلب مراز ناصیه سائی نماز نیست

احمد جام سرمست جام توحید و سرخوش بادهٔ تفرید بود در سنه ۵۳۶ وفات کرده از کلمات

طیبات اوست

تا یکسر موی در تو هستی باقی ست | آئین دکان خود پرستی باقی ست

گفتی بت پندار شکستم رفتم | آن بت که ز پندار شکستی باقی ست

آگاه مولوی محمد باقر نایطی مدراسی صدر دیوان سخن شناسی ست اصلش از بیجاپور بوده

و در ویلور متولد گشته در خیابان کرناتک هیچو او نهالی سر بالا نکرده و از گلزمین مدراس مثل او

گلی خوش رنگ ندمیده صاحب تصانیف گزیده و کمالات حمیده بود در سنه ۱۲۲۰ وفات یافت

طبع نظم داشت این ابیات از وست

غم فراق تو از بسکه کاست جان مرا | عصا ز آه بود جسم ناتوان مرا *

بستم بطرهٔ تو دل زار خویش را | آخر فگنده ام بسرت بار خویش را

شیخ در خمخانه با هر مست یاری میکند | ظاهرا با دختر رز خواستگاری میکند

انشاء میر انشاء الله خان در لکهنؤ با سعادت علیخان بسر می برد و در زبان فارسی و عربی دستگاه

داشت دیوانش مرتب ست غث و سمین بسیار دارد هزل او بیشتر از جد بوده مذهب تشیع

داشت این چند بیت از دیوان فارسیش برچیده شد

مشرب رندانه میداریم و میجوشیم ما | با شمیم تندمی چون خم هم آغوشیم ما

وه چه خوش باشد اگر آن مست صهبای غرور | خود بگوید دیگر امشب باده می نوشیم ما

تا صدای آید از بانگ درآئی کاروان — همچو گل از فرق تا پا جملگی گوشیم ما

غلطیدن من بر در میخانه ضروریست — بر نکهت می لغزشِ مستانه ضروریست

از آن فروغ که شد نور آفتاب درست — نمود پیرِ مغان نسخهٔ شراب درست

زندگانی صبح و شامی بیش نیست — حاصل از عمرِ نامی بیش نیست

هیچ کیفیت ندارد سیر خلق — خوب دیدم ازدحامی بیش نیست

نگذشته بمحفلِ وروی کشان اگر — پیرامنِ تو این همه بوی شراب چیست

ضعف آنچنان که ضبط فغانم نمیشود — این هم نمیشود ز من آن هم نمی شو

آن اختلاط و گرمی صحبت کجا که او — اکنون بسوی من نگران هم نمیشو

ایمن نبود راحلهٔ وادی ایمن — صد قافله را عشق درین راهگذر ز

افتاد نگاهِ تو چنان گرم که آتش — پنداشت بدل صاعقه بر شاخ شجر ز

لباس اطلس و دیباچه تحفگی دارد — که سالکانِ طریقت پلاس می پوشن

ببین بطارم افلاک انجم و مه و مهر — چه دیده اند در آنجا که جمله خاموش ا

بهار بی تو برنگ پریده می ماند — گلِ شگفته بجیبِ دریده می ما

تو و خدای تو ای شیخ راست خواهی گفت — شمائل تو بهیچ آفریده می ما

کج و واکج نشستنش نگرید — وضع شمشیر بستنش نگرید

پای کوبان بوجد رفت انشاء — اندرین حال جستنش نگرید

نگاهت رنگ مستی بر در میخانه می ریزد — باندازی که صهبا از لب پیمانه می ریز

صیاد یک نفس قفس اندر چمن گذار — با عندلیب زمزمه گاهی نکرده ا

تعظیم ما اگر نکنی خاک بر سرت — خود سید یم و عالم و مرتاضِ عالمیه

آزرده تخلص مفتی صدر الدین خان بهادر دهلوی ست استاد محرر سطور بود و شاگ
شاه عبد العزیز و شاه رفیع الدین دهلوی و مولوی فضل امام والد مولوی فضل حق خیر آباد

افضل فضلا، واکرم علماست ذکر محامد ایشان درین جریده آوردن نمی شاید لیکن این نابرا
بی نام نامی ایشان در نظر اهل بصیرت وخبرت قبول نیاید دودهٔ ایشان خاندان علم واعتبارست
در دهلی مولد ومنشا یافت وصدرالصدور آنجا از طرف حکام فرنگ مقرر شد خلق مجسم بود ولطف
مصور در فنون ادبیه ثانی اعشی وجریرست ودر فنون حکمیه ثالث باقر ونصیر باین فضیلت شاعری
از ایران سر نکشیده وباین عظمت ساحری از بابل نرسیده آزمعاصران ویاران غالب ومومن
وحسرتی بود در هر سه زبان تازی وفارسی وریخته دستگاه بلند داشت ودر معجز بیانی وسحر نگاری

پایهٔ ارجمند این چند بیت از سفینهٔ طبع اوست ؎

آزرده ز من حال شب وصل چه پرسے
نی دل خبرم داشت نه از دل خبرم بود

تو خود انصاف کن ای آشنا دشمن روا باشد
مرا در دل تو در پهلو ترا بیگانه در پهلو

باین تقوی درون میکده آزرده را دیدم
صراحی در بغل ساغر بکف پیمانه در پهلو

گو عشق تا به پیشکش آریم گنج علم
آسان دهیم آنچه بمشکل گرفته ایم

زاهد بیا وموت شهیدان عشق بین
کین موت را نه زندگی جاودان رسد

طوبی لک از ملائکه رحمت خورد بگوش
هردم ندای ارجعی از آسمان رسد

عالمی کشته شد وچشم تو در ناز همان
صد قیامت شد وحسن تو در آغاز همان

آتش عشق فلک در دل ودر جانم سوخت
زانکه از داغ دگر دید که نتوانم سوخت

روز هجران تو میسوخت مرا حسرت وصل
در شب وصل تو اندیشهٔ هجرانم سوخت

هیچ گه چرخ جفا پیشه نمیساخت بمن
شکر ایزد که ز آه شرر افشانم سوخت

رحمت از بهر عذابم مکش ای نار جحیم
که سراپای مرا خجلت عصیانم سوخت

شرر دوزخ جانتاب بسی بود بلند
چون مقابل شده با سینهٔ سوزانم سوخت

برگ وجمعیت دیوان جز ابر هم خورد
جنت از حسن تو دوزخ از افغانم سوخت

باز آن بستر خارست وهمان بالش سنگ
سر شوریدهٔ من زانوی یارانم سوخت

بزم افروز شبستان نشدم آن شمعم ‎ ‎ ‎ بخت خوابیده سر خاک شهیدانم سوخت

دل پرورده بخوناب جگر سوخت مرا ‎ ‎ ‎ آنکه یک عمر باو ساخته ام آنم سوخت

هر نگه کان بت ترسا بچه در کارم کرد ‎ ‎ ‎ آتشی بود که و خرمن ایمانم سوخت

کو نسیمی که ز یثرب وزد و سبز کند ‎ ‎ ‎ خاست از هند سمومی که گلستانم سوخت

گر ز آتش سخنی هیچ کمالم نفزود ‎ ‎ ‎ لیکن آزرده از وجان حسودانم سوخت

حسن کی راه زن کافر و دیندار نبود ‎ ‎ ‎ آفتِ سبحه بلای بت و زنار نبود

یاد روزی که جز او هیچ پدیدار نبود ‎ ‎ ‎ پردهٔ دیده مرا مانع دیدار نبود +

هر دری بر رخم از روضهٔ رضوان بود ‎ ‎ ‎ خواهشِ بوی گل از رخنهٔ دیوار نبود

این همه شر و شور نه در صحبت رندان بوده ‎ ‎ ‎ جمله بدمست دمی حوصله بردار نبود

رب ارنی ز لب مستی من سر می زد ‎ ‎ ‎ لن ترانی ادب آموز طلبگار نبود

مست در گوشهٔ میخانهٔ وحدت بودیم ‎ ‎ ‎ کار ما باده کشی بود و دگر کار نبود

عشق بی پرده تماشای جمالش میکرد ‎ ‎ ‎ هیچ بیخود زمی وعدهٔ دیدار نبود +

بود سر رشتهٔ کارم بسر زلفِ سیاه ‎ ‎ ‎ قصهٔ کشمکش سبحه و زنار نبود +

شکر لله چو بطوفِ حرمم آوردند ‎ ‎ ‎ روی دل جز بطرب خانهٔ خمار نبود

دست تا بند نقابش برساندم مردم ‎ ‎ ‎ سعی خوش بود مگر بخت مددگار نبود

صحبتی بود عجب دوش میانِ من و یار ‎ ‎ ‎ صد شکایت بلب و رخصتِ اظهار نبود

دل خون گشته مدد کرد و گر نه صد بحر ‎ ‎ ‎ خرج یکروزهٔ این چشم تلف کار نبود

گرد غم جز دل ناشاد محلی نگزید ‎ ‎ ‎ ورنه آیینهٔ ما قابلِ زنگار نبود

سهل و آسان شده امروز بعهدِ تو چنین ‎ ‎ ‎ ورنه دشوارتر از ترک وفا کار نبود

از کسادِ هنر ست این که بهیچم نخرند ‎ ‎ ‎ جنس نایاب دگران ناز خریدار نبود

لطف ساقی بنگر دور بمن آخر کرد ‎ ‎ ‎ چون مرا حوصلهٔ ساغر سرشار نبود

در دلم آن مژهٔ صد خنجر الماس شکست — ز هر چشم تو با آن گریه مددگار نبود
از علاج دل بیمار چه او دست کشید — گر مسیحا بتمنای تو بیمار نبود *

خواهم دم دعا بدعا ناگریستن — شد بسکه بی اثر بدعا ها گریستن
دل قطره قطره خون شده از چشم تر چکید — تاراج داد مشعلهٔ ما گریستن *
پیشش بضبط گریه بگوشم ز رشک غیر — بر رحم تا نیاورد او را گریستن *
از اشک ریزئی مژه خالی نشد دلم — خواهم چو زخم از همه اجزا گریستن
بی عندلیب خوش نبود ناله در چمن — خواهیم در خزان بتمنا گریستن
واعظ اگر بیاد قدی گریه ناروا ست — باز از چه روست از پی طوبی گریستن
ای چشم دجله ریز ادب را نگاهدار — این ست در مدینه و بطحا گریستن
رسوا شدن چو برق بود با تپیدنم — ای ابر با گریستن ما گریستن *
دل را همیشه خندهٔ من خون کند چو گل — بشگافد م جگر قلم آسا گریستن
ای دل غمین مباش بالفت که شمع وار — با خنده همعنان بود اینجا گریستن
یارب نگاه بوالهوسم ده که شد مرا — در بزم او حجاب تماشا گریستن

نامی

امیر نواب سید محمد امیر علیخان بهادر وزیر سلطان و معتمد گورمنت رفیع الشان نزیل دار الامارهٔ کلکته ابن سید الدین احمد معروف بشیخ احمد علی بن سید وارث علی اجداد امجاد ایشان از سادات کرام کرمان بوده اند نخستین کسیکه از انها از دار السلام بغداد برخاسته بگلگشت گلزمین هند خرامید تقاضی سید نوح موسوی که با فرزند خود سید ابوبکر قدم بدهلی افشرد و از حضور سلطان ملقب بشاه و معنون بشیخ المشایخ و ممتاز بعطای تیول در صوبهٔ بهار گشت که هنوز بعضی ازان اقطاع باقیست ایشان نیز بحکم الولد الحر یقتدی بابائه الغر وارث کمالات علمی و عملی آبای کرام خود اند و باوصاف گرانمایه متصف و بلطف طبع و حسن صحبت و تهذیب مجلس و سعت خلق و جوهر مردم شناسی موصوف و بمزید اعتبار در سرکار عالیهٔ انگلشیه و شاه اوده واجد علی شاه لکهنوی متوطن مٹیا برج کلکته مفتخر محر سطور چون بتقریب شرکت دربار ریزنٹی شاهزادهٔ ویلز ولیعهد تاج و تخت انگلستان بماه

ذیقعده سنه ۱۲۹۲ هجری نزول بمنزل کلکته کردند و رخت سفر بکوٹھی عطیه گورنر جنرل بکشادہ با جناب ایشان اولاً بمکان لشفٹ صاحب بہادر لارڈ ہاوریان لقاء یکدیگر دست بہم داد و خرمیہا حاصل شد سپس برخوردند دیگر بمسکن امارت مخزن لطافت موطن ایشان اتفاق افتاد بعده بر فرودگاه محرر سطور قدم رنجه کردند در ہر صحبت و مجلس متن متین اخلاق را شرح لبسیط نمود فیما تأمل لطف بحل معانی الفاظ تہذیب پرداختند ترجمهٔ حافلهٔ ایشان در امیرنامه مولفهٔ خود شان مرقوم ست و بر دستگاه تام ایشان در انشاء فارسی و املاء نظم از قصاید و غزلیات وزیرنامه شاہد علوم آین

چند بیت مشتی نمونه از خرواریست و گلی تازه از گلزار اشعار آبدار سه

نخل بن انتظار کام دل آورد ببار — در چمن روزگار دم زده فصل بہار
فصل بہاری که داد برگ و بر دی بباد — خار بن از پا فتاد ملک خزان تار و مار
کهنه درخت امید سبز شد و قد کشید — گوش جہان را رسید مژدهٔ فصل بہار
زہره بکرسی نشست بربط شادی بدست — بوقلمون نقش بست نادرهٔ روزگار
زخم زبون را دہن تا نشود خنده زن — خشک کند خون بتن آہوی مشک تتار
برق نگه بر عدو پاک بسوزد چو مو — طرفه که در عہد او نور کند کار نار

بلائی عشق را آسان مگیرید — اگر اندک و گر بسیار باشد
چه پرسی حال دور افتاده از یار — که با غم سازد و ناچار باشد
بود آسان ترا از جان در گذشتن — ز جانان در گذر دشوار باشد
زہی فکر ست امیرا مروز آزاد — که صید دام زلف یار باشد

اخگر حکیم اصغر حسین بن منشی غلام غوث فرخ آبادی سلمہم الله تعالی ولادت ایشان روز سہ شنبه سیزدهم محرم سنه ۱۲۳۵ هجری بوده کسب علوم متداوله و فنون رسمیه از ہر نوع بخدمت مولوی سراج الدین و مولوی مروان علی و دیگر علماء نواح کردند و در اندک فرصت وقت باستعداد ذہن و قوت فکر پایهٔ علم ایشان بلندی گرفت و در فن طبابت دستگاہی تام بہم رسید

مشق سخن بخدمت مولوی عبدالله خان علوی کرده اند درین حین بسلک ملازمان معزز ریاست بھوپال منتظم اند و بماهوار سه صد روپیه و تعلق محکمهٔ اپیل و مشوره ممتاز نثر و نظم ایشان بغایت شیرین و نهایت نمکین می باشد از احباب مکرم نامه نگار اند این چند ابیات رنگینهٔ خامهٔ بلاغت جامهٔ ایشان ست ؎

بهاران ست پر کن ساقیا مینائی خالی را
بود کیفیتِ دیگر هوائی برشکالے را

مگر بوئی ز مشکین طرهات دزدیده می آید
نباشد این همه جان پروری بادِ شمالی را

پس از خون ریختن ظالم حنائی پای خود کردی
بنازم سرفرازی را بنازم پایمالی را

نگاهِ التفاتی کن بفریاد و فغانِ من
که چشمِ سرمه سا داند دوائی زار نالی را

خوش آسودیم زیرِ سایهٔ سروِ سرافرازش
نگهدارد خدا بر فرقِ من این ظلِ عالے را

هوائی در سرم پیچیده از زلفِ پریشانی
صلائی خیر مقدمها ز من آشفته حالے را

کیم اخگر که آرد در حسابم داورِ محشر
که می پرسد دران هنگامه رندِ لاابالے را

ساقی پیالهٔ که کند بیخرد مرا
در بیخودی بعالمِ دیگر برد مرا

جز نفس پروری نکنم روز و شب عمل
نازم بر همتش که چنین پرورد مرا

از دست بر و ضعف بدستم نمانده ست
آن مایه قوتی که گریبان درد مرا

اخگر هوائی دلبرِ یکتا یم آرزوست
نقشِ دوئی ز صفحهٔ دل لبسترد مرا

اشک کل کرد دشت و هامون را
آب دادیم خاکِ مجنون را

آنقدر شهره گشته ام در عشق
که نگیرند نام مجنون را

چه نویسم بنامه های نیاز
یاد از دل ربود مضمون را

ساقیا ساغری که از رشکش
خون بساغر کنیم گردون را

بین سیلِ اشک تا بسرِ ما رسیده ست
این شوخ دیده طفل بسی سر کشیده ست

در پیش او بهای نگاهی چه آورم
کو عالمی به نیم نگاهے خریده ست

چرا رویم زکویش بوادئ مجنون
هنوز چون هوس سنگ کودکان باقی ست

سراغ از دل دیوانه نیست در پهلو
تلاش او بکوئ طرهٔ بتان باقی ست

اگرچه آن مه نو گشته مهربان بر من
ولی بدل خطر از کین آسمان باقی ست

هزار سینه هدف کردی ای کمان ابرو
بیا بسوی من اکنون که این نشان باقی ست

خوش ست سیر چمن موسم بهار ولی
بسینه خار ز اندیشهٔ خزان باقی ست

مرا که حضرت[له] نواب کام دل بخشد
جهان بکام دلش باد تا جهان باقی ست

آنکه جانم بلب از دوری وی می آید
سر بالین من غمزده کی مے آید

بلبلان صحبت رنگین چمن مغتنم ست
فصل گل میرود و موسم دی می آید

گاه گاهی نگه ناگاهے +
خوش نگاهان ز شما می خواهم

اوج تاثیر بلند ست اخگر
نالهٔ زور رسا میخواهم

ای شمع رخان ز ما تکبر
پروانهٔ محفل شمائیم

در دهر نمی خرند ما را
الله چه جنس بی بهائیم

آتشکی گرمی و آه سردی
حال زاری و رنگ زردی

زین رنگ شناختم که در دل
از عشق مگر تو داری دردی

احمد منشی احمد علی ولد محمد اسمعیل متوطن سرونج که از بهوپال سی کروه جانب شمال واقع شده ست خودش در حیدرآباد دکن متولد شده الحال نزیل بهوپال ست اصلش از قوم بوهره بوده با محرر سطور رابطهٔ محبت مستحکم دارد جامع مروت و خلق و سخنوری ست خصوصاً در تاریخ گوئی ممتاز از اقران ست تواریخ طبع و تالیف مصنفات این بی بضاعت بسیار نظم کرده و گوی سبقت از اقران برده چنانچه اکثری ازان در اواخر کتب مطبوعه زیب ارتسام یافته طبع موزونش بیشتر در نظم قصاید مدحیهٔ نواب شاهجهان بیگم صاحبه فرمانروائی ریاست بهوپال واین مسافر گذرگاه هستی صرف وقت میشود و نظم غزل کمتر اتفاق می افتد این دو سه بیت

[له] [illegible]

احمد

بحسب ضابطه دریجا ثبت افتاد ؎

نکشد رنج دست بردخزان | سرو را راستی حمایت کرد
پیش ازین دانش بسی آموختم | کامد این زمان دیوانگی
هر چند لباس شرع دارم | اوقات مگر قلندرانه
شیخ زین اعتکاف حاصل چیست | خود بخلوت وانجمن در دل +
من ندیدم یک بنائی مرتفع چون قصر یار | اتفاقِ رفتنم اندر بهشت افتاده ست
نمی ترسم من از روزِ قیامت | که میدانم شبِ ما را سحر نیست
روئی پر نور ترا دیوانه ام | من چراغِ ماه را پروانه ام
تیری که ز شست او کشاید | جز دل نخورد بجای دیگر
هزار دجله کشیدم ولی نشد زائل | حرارتی که درین مشت استخوان باقی ست
کس از نهاد خودش هیچگه نه برگردد | خلاف حق نروم تا بجسم جان باقی ست
شگفت نیست اگر ره بردم بمنزل خویش | برین زمین اثر پای خفتگان باقی ست
امیر ملک سلیمان شکوه والا جاه | درین دیار ز آلِ نبی نشان باقی ست
مدام بهر ولایش مرا دلی ثابت + | همیشه بهر ثنایش مرا زبان باقی ست
غنیمت ست که احمد چراغ میسوزد | بکار سوی سخن یک همین دکان باقی ست

[illegible]

حرف الباء

بدر حاجرمی بدری ست مملو بانوار کمال بلکه مهری بر سپهر بدایع مقال مداح خواجه بهاء الدین بود شاگرد مجد همگر فارسی ست در اصفهان می ماند محسنات علم بدیع بسیار برشته نظم کشیده وقصیدهٔ عربی ابو الفتح بستی را ترجمهٔ موزون مستعدانه کرده دولت شاه در تذکرهٔ خود این غزل بنام او آورده ؎

با عقیقِ لبِ او لعلِ بدخشان کم گیر | با گلِ عارضِ او لالهٔ نعمان کم گیر

سخن سرکشی سروسهی پیش مگو ٭ قد یارم نگر و سروخرامان کم گیر
با وجود لب لعل و خط مشک افشانش یا د ظلمت مکن و چشمهٔ حیوان کم گیر
وصل آن حور پری چهره گرت دست دهد نام جنت مبر و ملک سلیمان کم گیر

لیکن این غزل در دیوان خواجو کرمانی هم بنظر آمد خدا داند نخلبند شعر شاخ بیگانه را بانخل خود پیوند کرد یا بو الفضولی شعاع غیر را بدیدار زانی داشت یا توارد و خاطر بر یک معنی صورت گرفت

بابر ظهیر الدین پادشاه جد اکبر اکفر عماره سلاطین هند بود از غایت شهرت محتاج تحریر ترجمه نیست طبع نظم داشت این بیت از وست

هلاک میکندم فرقتِ تو دانستم وگرنه رفتن ازین کوی میتوانستم

بساطی سمرقندی بساط شاعری بر صفهٔ بلندی میگسترد و تلاش معانی تازه میکرد مولوی جامی فرموده که اشعارش خالی از لطافت نیست اما از فضائل نکته دانی عاری بوده بعهد سلطان خلیل بن میران شاه گورگانی در خطهٔ سمرقند ظاهر گردید بوریا باف بود با کمال خجند معارضه آغاز نهاد شیخ کمال او را انفرین کرده انوقت بمرد از وی سے آید

از لبت دل نکشم من اگرم جان برود که نسبی حق نمک بر جگر من دارد
چون نیست بصدر خانه جایم رخساره بر آستان بسایم
نظر بغیر کنی چون نمیرم از غیرت که کشتهٔ تو شود دیگری و من زنده
خیل خیالش آمد و من در حجب التم کز جوش اشک خانهٔ چشمم چکیده ست
گفتم بنشین یک نفس ای عمر من آخر گفتا چکنم عمر گرامی به شتاب ست
نیلوفرم بچشمهٔ مهر و وفای او در روزگار تربیتم آفتاب نیست
دل شیشه و چشمان تو هر گوشه برندش مستند مبادا که بناگه شکنندش

سلطان خلیل برین بیت او را هزار دینار صله داد

بنائی هروی معمار طبیعت او بنای سخن بلند ساخته و مهندس اندیشهٔ او طرح معنی دلپسند انداخته

بابر

بساطی

بنائی

ملای شعرا و شاعر ملایان ست مداح علی شیر و سلطان احمد میرزا است در سنه ۹۲۶ بنای حیاتش منهدم گردید طرح سخن چنین می اندازد

ترانه تکمهٔ لعل ست بر لباسش حریر — شده ست قطرهٔ خون ست گریبان گیر
سخنی سازم و ره جانب کویش فکنم — تا بتقریب سخن چشم بر رویش فکنم
در چمن گریه کنان بی گل رویت بودم — ماند در سینه چو گل ناخن خون آلودم

باقیا نائینی در عهد جهانگیری وارد هند شد و بنارس را اقامت گاه ساخت و روزگارے بتماشای پری طلعتان گذرانید و در موسیقی ساز مهارت می نواخت در سنه ۱۰۴۶ بعهد شاهجهانی بدهلی آمد در شعر طبیعت روان داشت و سخن فارسیش از آمیزش نغمات هندی تاثیر فراوان در آخر عمر احرام حج بر بست و از انجا بایران دیار برگشت و همانجا تتمهٔ ایام حیات بانجام رسانید نقش سخن چنین می بندد

می توان در گل مصنوع رخ یزدان دید — معنی از لفظ توان یافت ولی نتوان دید
چون غنچه بسته ام دهن از گفتگوی تو — لیکن چو گل شگفته ام از رنگ و بوی تو
همه را نسبت خاصی ست بهنر لیک دوست — هیچکس نیست که خود را از کسی کم داند

بنا صدر الدین رشتی از علما و نامور بود در بلدهٔ رشت از قید هستی برست عمرش بهشتاد رسیده بود از وست

وعدهٔ وصل سحر را از تو باور داشتم — چشم بر راه تماشایت چو اختر داشتم
قطع پیوند ز زلف تو محال ست مرا — عمر ها شد که باین سلسله محرم شده ام
چراغ مهر او در سینه ها مردن نمیداند — گل داغ جنون عشق پژمردن نمیداند

باقی سرخوسی از مصاحبان همایون پادشاه بود از وست

بر دند دلم عشوه گری لب شکری چند — غنچه دهنی سرو قدی سیمبری چند
دیر ست ز بیداد بتان دیر نشستم — باقی چه سراید ز خدا بیخبری چند

بقائی خوارزمی حزین ذکر او کرده از وست

نمیخواهم که دل در بند آن زلف دوتا افتد | چرا از پهلوی من در دمندی در بلا افتد

بسمل نامش میرزا محمد است از شعراء قم بوده منه

از خویش رفته اند و بهم گرم الفت اند | کیفیتی بصحبت مستان نمی رسد

باقر میرزا اصفهانی عمدة العلماء و زبدة الحکماء بود در عشر سبعین بعد الالف مراحل این جهان فانی را بدرود کرد از وست

بگذار بود مهر خموشی بدهانم | پیداست چو آئینه ز دل راز نهانم

آوارگیم منزل مقصود ندارد | چون تیر هوائی بنظر نیست نشانم

مپسند ز دیدار تو محروم بماند | از دیده برآید بصد امید نگاهم

روشنش میگردد احوال دلم در پیش یار | هر که چون پروانه یکشب میشود مهمان شمع

نبستم هیچگه از اختلاط دوستان طرفی | برنگ رشته گلدسته پامال عزیزانم

جان در تنم برقص روانست از نشاط | گویا تو یاد این دل مهجور میکنی

ز عشق آن روزه لذت میتوان برد | که داغی را نمکدان کرده باشی

بدیع خلف میرزا طاهر نصیرآبادی صاحب تذکرهٔ مشهور تربیت یافته پدر بزرگوار است پدر ترجمهٔ پسر در تذکره نوشت عاشق سخن بود و دمی خود را از خدمت خوبان معانی معاف نمیداشت و مشق تاریخ گوئی را بجائی رسانیده که محاسب اندیشه از احصاء حدش بعجز میگرائید بملک الشعرائی پای تخت ایران رسید و از هفتاد سالگی گذشته در ١١٣٠ راه عالم عقبی گرفت نقش سخن را چنین بکرسی می نشاند

دارم دلی که دارد هر ذره اش هوائی | چون خرقهٔ گدایان هر پاره ز جائی

کشتهٔ زهر تغافل تا ابد بی نشئه نیست | چون گل تریاک تلخی در کفن داریم ما

میکند بیدار احسان دولت خوابیده را | عطسه میسازد سبک مغز گران گردیده را

خط مشکین نیست گرد عارض گلنار تو | هست رحل آبنوس مصحف رخسار تو

بیضا میرزا ابوتراب همراه ذوالفقار خان خلف اسدخان وزیر اعظم خلد مکان بسر می برد روزی امیر این مصراع نزد قهوه خوردن گفت ع عرقِ داغ لاله قهوهٔ ماست ؎ میرزا بدیه رساند ع نور چشم پیاله قهوهٔ ماست ؎ امیر یکهزار روپیه در صله داد

باذل رفیع خان بن میرزا محمود مشهدی نسب او بخواجه حافظ صاحب دیوان میرسد در دهلی متولد شد و بحکومت بانس بریلی سرفرازی داشت در ۱۱۲۳ بمرد خیلی قوت بیانی دارد و باقتضای تخلص خود فراوان گوهر آبدار بذل می نماید حملهٔ حیدری او قریب نود هزار بیت مشهور عالم ست نقشی از کلامش در نگین صفحه می نشیند ؎

امشب چو شمع ریخت ز هر تار موی ما — هر گریه که بود گره در گلوی ما

ما مست جام غبغب و مینای گردنیم — بر دوش میکشند نکویان سبوی ما

چه نشاط باده بخشد بمن خراب بی تو — بدل گرفته ماند قدح شراب بی تو

تو چنان رمیدی از من که بخواب هم نیائی — بکدام امید داری بروم بخواب بی تو

عشق را با هر دلی نسبت بقدر جوهرست — قطره بر گل شبنم و در قعر دریا گوهرست

بسکه شرح غم دل مضطرب احوال دهم — بکبوتر چو دهم نامه پر و بال دهم

بقائی از ولایت خود سری بدیار دکن کشیده و با ملک قمی می بود و از انجا در گجرات رسیده با میرزا نظام الدین احمد بسر می برد شعرا و حالتی دارد و چون وضع او هموارست از وست ؎

فریاد که تا چشم زدم تیر خیالش — در دیده فرو رفت و سر از دل بدر آورد

بجای اشک از چشم دل افگار می بارد — همه خون جگر زین ابر آتشبار می بارد

مرغ دل با صید چشم او شکار انداز بود — هر سر مو بر سرم چون مرغ در پرواز بود

بقائی میرزا ابوالبقا نام از سادات تفرش ست بزیور قابلیت و استعداد محلی بوده تذکره بقلم آورده که در وی شعرای عهد شاه عباس ماضی را جمع ساخته منه

کاشانهٔ ما روشنی شمع ندارد — در خانه اگر بود چراغ دل ما بود

بیکسی غزنوی بوفور فضائل و صنوف کمالات اتصاف داشت بزیارت حرمین شریفین
رسیده بهند آمد علم حدیث خوانده بود بجهت کبر سن متوجه وطن شد در ۹۷۳ه در منزل پشاور زندا
ارجعی از پیک اجل شنیده بجوار رحمت ایزدی پیوست از وی می آید ؎

در دیر و کعبه جز بتو مائل نبوده ام | هرجا که بوده ام ز تو غافل نبوده ام
فلک از ستم بمهری نه ز دوران ما بوده | که دوران فلک تا بوده بی مهر و وفا بوده

باقی کولابی از شعرای عهد اکبر پادشاه بود طبع شعری داشت از وست

ز فرقت تو گرفتار صد الم شده ام | تو شاد باش که من مبتلای غم شده ام
خوبان اگر ندانند امروز قدر ما را | دانند قدر ما را فردا که ما نباشیم
بچشم گاه خون دل گهی خون جگر بسته | من غمدیده را بی روی او راه نظر بسته
نگردد همچو سرو آزاد در باغ جهان هرگز | چو نرگس هر کرا چشم طمع در سیم و زر بسته

بیدل میرزا عبد القادر عظیم آبادی در پٹنه از شبستان عدم بصحنگاه هستی رسید و در هند
نشو و نما یافت بیشتر در بنگاله بسر می برد در آغاز شباب نوکر شاهزاده محمد اعظم بود وی خواست
که بیدل بمدح او پردازد بران ترک تعلق کرده بدهلی آمد و بقیهٔ عمر درینجا بپایان رسانید پیر میکدهٔ
سخندانی و افلاطون خم نشین یونان معانی ست کرا توانائی که بطرز تراشی او تواند رسید
و کرا یارا که کمان بازوی او تواند کشید عمدهٔ سخن طرازان و شهرهٔ سحر پردازان ست در اقسام
نظم پایهٔ بلند و در اسالیب نثر رتبهٔ ارجمند دارد طبع دراکش چه قدر معانی تازه بهم رسانیده و
کدام ثمرهای نورس که از نهال قلم نیفشانده خلاصهٔ کلامش شراب میخانهٔ هوشیاران و طلای
دست مایهٔ کامل عیاران ست از آغاز شعور تا دم آخر چشم بر سیمای معنی دوخته و چراغ عجبی بر مزار
خود افروخته می فرماید ؎

مدعی درگذر از دعوی طرز بیدل | سحر مشکل که بکیفیت اعجاز رسد

میر آزاد گفته ؎

بیکسی

باقی

بیدل

رساند پایهٔ معنی بآسمان نهم　　بلند طبع شناسد کلام بیدل را

نشئهٔ فقر و فنا جز و دماغش بوده و فروغ روشن دلی نور چراغش اصلش از قوم برلاس ست
سوم صفر سنه ۳۳ بعالم قدس خرامید میرزا معنی آفرین بی نظیر ست اما انشا بطرز خود دارد
و در زبان فارسی چیزهای غریب اختراع نموده که اهل محاوره سر بقبولش فرو دنمی آرند و اشعار
او بطور جمهور نیز فراوان ست اگر صاحب استعدادی از کلیاتش آن اشعار را انتخاب کند نسخهٔ
اعجاز دست بهم دهد و خط نسخ بر نسخهٔ سحر سامری کشد غزل و مثنوی و رباعی و قصیده همه دارد
کلیاتش ما بین نود و صد هزار بیت خواهد بود میرزا را بحر کامل مرغوب تر افتاده درین بحر شنائی
کرده خالی از عذوبتی نیست از مطالع او درین بحر ست

من سنگدل چه اثر برم ز حضور ذکر دوام او　　چو نگین نشد که فرو روم بخود از خجالت نام او
نه دماغ دیده کشودنی نه سر فسانه شنودنی　　همه را ربوده غنودنی بکنار رحمت عام او

این چند گهر از محیط طبع روان اوست

مست عرفان را شراب دیگری در کار نیست　　جز طواف خویش دور ساغری در کار نیست
عمر تی کو تا لب از هذیان بهم دوزد مرا　　خنده ها بسیار کردم گریه آموزد مرا
کافرم گر مخمل و سنجاب می باید مرا　　سایهٔ بیدی برائی خواب می باید مرا
بر روی ما چو صبح نه رنگی شکسته ست　　گردی ز دامن تپش دل نشسته ست
ما لاف همت از مددعجز میزنیم　　پرواز ما چو رنگ ببال شکسته ست
ستم ست اگر هوست کشد که بگشت سرو و سمن درآ　　تو ز غنچه کم نه دمیده در دلکشا بچمن درآ
پی نافهای رمیده بو مپسند زحمت جستجو　　بخیال حلقهٔ زلف او گرهی خور و بختن درآ
غم انتظار تو برده ام بره خیال تو مرده ام　　قدمی بپرسش من کشا نفسی چو جان ببدن درآ
نه نوای اوج نه پستیت نه خروش هوش نه مستیت　　چو سحر چه حاصل هستیت نفسی شو و بسخن درآ
بکدام آئینه مائلی که ز فرصت این همه غافلی　　تو نگاه دیدهٔ بسملی مژه واکن و بکفن درآ

نی نقش چین نه حسن فرنگ آفریدنیست
بهزادیٔ تو دست ز دنیا کشیدنیست

شکوه فقر ملک بی‌نیازی گرد تسلیم
باقبالیکه دل برخاست از دنیا بتعظیم

جمع گشتن دل ما را بتسلی نرساند
از گهر کیست برد شیوهٔ غلطانی را

چه وجود و چه عدم بست و گشاد مژه‌ست
چون شرر هر دو جهان را بنگاهی دریاب

دل سخت گره شد بخم ابروی نازش
در طاق تغافل همه نقاشی چین‌ست

کینه در طبع ملایم نکند نشو و نما
فارغ از جوش غبارست زمینی که نمست

حسن بی‌مشق تامل نگذشت از دل ما
صفحهٔ حیرت آئینه عجب خوش‌قلم‌ست

کس نرفتی بعدم هستی اگر جا میداشت
خلقی از تنگی این خانه بصحرا زده‌ست

کاش هجران دادمن میداد گر وصلی نبود
شمع تصویرم که از من سوختن هم ننگ داشت

در زیر چرخ یک مژه راحت طمع مدار
آفت‌شناس سایهٔ سقف خمیده را

ایمن نتوان بود ز همواری ظالم
در راستی افزونی زخم‌ست سنان را

ندانم از اثر کوشش کدام دلست
که می‌کشند بپابوس پای گیسو را

ز غصه چاره ندارد دلی که آگاه‌ست
فروغ گوهر بینش چو شمع جانکاه‌ست

جهدی که ز کلفت‌کدهٔ جسم برآئی
هر دانه که از خاک برون جست نهال‌ست

اینقدر نیست درین عرصه نمایان گشتن
سر موئی اگر از خویش برآئی علمست

موج جنون میزند اشک پریشان کیست
ناله بدل میخلد بسمل مژگان کیست

رشتهٔ امواج را عقده نگردد حباب
آبله در راه شوق مانع جولان کیست

رباعی

تا در کف نیستی عنانم دادند
از کشمکش جهان امانم دادند

چون شمع مقام راحتی می‌جستم
زیر قدم خویش نشانم دادند

چون سبحه یکدو روز که باهم نشسته‌ایم
از یکدگر گسسته فراهم نشسته‌ایم

هرچند درین مرحله بیتاب و توانم
چون آبله سر در قدم راهروانم

چو زخم صبح ندارم لب شکایت غیر
همان تبسم خود میکند نمک سودم

شکوهٔ اسباب تا کی زندگانی مفت نیست
تا سری داریم باید درد سر برداشتن

گر شد دل از نشاط و لب از خنده بی نصیب
یارب ز چشم ما نشود کم گریستن

شیرازهٔ موافقت آخر گسستنی ست
باید دو روز چون مژه با هم گریستن

گویند بهشت ست و همان راحت جاوید
جائی که بداغی نرسد دل چه مقام ست

مرده هم فکر قیامت دارد
آرمیدن چقدر دشوارست

پیشکاران عجوزهٔ دهر یکسر غالب اند
آنکه از مردان بمردی باج میگیرد زن ست

خواری دیوان دهر عزت ما بیش کرد
فرد چو باطل شود سر ورق دفترست

برنگ آب سیر برگ برگ این چمن کردم
گل داغ ست بیدل آنکه بوئی از وفا دارد

برکه نالم بیدل از بیداد چرخ
خواب من آوازهٔ این دولاب برد

چو برگردد مزاج از احتیاط خود مشو غافل
سلامت سخت می لرزد بران سنگی که مینا شد

ز دل حقیقت ردّ و قبول پرسیدم
بخنده گفت بیا یا برو که می پرسد

اگر مردی در تخفیف اسباب تعلق زن
کز انگشت دگر انگشت زیک بند کم دارد

کج ادایانه بارباب مطالب سر کن
راستی بر دل این قوم سنان می باشد

دهر لبریز مکافات ست اما کو تمیز
کم کسی اینجا بحال خود ترحم میکند

هرچند کار فرداست امروز مفت خود گیر
شاید دماغ طاقت وقت دگر نباشد

سایه از جلوهٔ خورشید چه اظهار کند
رفتم از خویش ندانم بچه آئین آمد

ای ساغر تبخاله ازین تشنه سلامی
خوش خیمه بران چشمهٔ کوثر زدهٔ باز

وضع فقیری ما ناساز هیچکس نیست
ویرانه ایم اما بسیار خوش هوائیم

چندانکه زخود میروم آن جلوه به پیش ست
رنگی نشکستم که برنگی نرسیدم

نشئه تحقیق ما را شعلهٔ جواله کرد | گرد خود گشتیم چندانکه خود را سوختیم
بیدل همه تن خاک شدی لیک چه حاصل | در خاک نشستی و بران در نه نشستی
گویند بهشت جای خوبی ست | آنجا هم اگر دماغ باشد
برون چو گرد ز دامان اعتبار نشین | سرت اگر بفلک سود خاکسار نشین
درین بساط گران خیز همچو سنگ مباش | سبک چو رنگ شو و بر رخ بهار نشین
تمام خانهٔ چشمی ست این تماشاگاه | بهر کجا که نشینی نگاه‌دار نشین
کم از غبار نهٔ ای بخود رسیدی مشتاق | زخود برآ بسر و چشم روزگار نشین
کم ظرفیم از غفلت خویش ست وگرنه | دریاست می ریخته از جام حبابم
در وصل ز محرومی دیدار مپرسید | آیینه نفهمید که من باکه دوچارم
طپیدم ناله کردم آب گشتم خاک گردیدم | تکلف بیش ازین نتوان بعرض مدعا کردن
چه پردازم بعرض مطلب دل سخت حیرانم | تو هم آخر زبان حیرت آیینه میدانی

رباعی

هر صبح که درهای فلک باز کنند | مردم قانون جستجو ساز کنند
قوال فلک بدست گیرد دف مهر | دنیاطلبان پا زدن آغاز کنند

بیدل بلخی درست گو بوده از وست

می برد هر کس به پیش یار از جان تحفهٔ | ما تهیدستان بیدل شرمساری میبریم

بی بی بیدلی حزین ذکر او کرده خواهر شیخ عبدالله دیوانه بود و در هرات لبسر میبرد این بیت از دست
روم بباغ و ز نرگس دو دیده وام کنم | که تا نظارهٔ آن سرو خوش خرام کنم

بنائی ملا کمال الدین نامش شیر علی بود و در فضل و هنر اعجوبهٔ وقت میر علی شیر از نکته گیریهای
او اندیشه ناک می ماند همچنین ملا جامی از دخلهای بجائی او از وست

زان میخورم شراب که بیهوشی آورد | و ز هر چه غیر اوست فراموشی آورد

بعاشق گفتگوئی او ازان نیست	که عاشق راز بان او را دهان نیست
پیکان تیر آن مه کاغشته شد بخون نم	شمعی ست گشته روشن از آتش درونم

باقر محمد باقر کاشی سخنور خوش گو راست گفتار بود آز وست ✤ ه

روزیکه چرخ خاک وجودم دهد بباد	سرگشته گرد کوی تو گردد غبار من
کدام غم که نورزید با دلم عشقت	روم بناز که مسعود روزگار منم

بانی بانی مبانی سخندانی ست و جان جان معانی از معاصران حکیم شفائی بوده از وست ه

رباعی

عمریست که تیر فقر را آماجم	بر تارک افلاس و فلاکت تاجم
یک شمه ز حال خویش ظاهر سازم	چندانکه خدا غنی ست من محتاجم

بدیع الزمان بن قاضی شمس الدین محمد اردستانی صفاهانی دیوانش قریب بده هزار بیت دیده شده و با وجود نهایت فضل و تقوی در محبت محمد تقی پسر آقا ملک معرف اصفهانی عمر گذرانیده شعر بسیار رفته و سفته میگوید از وست ه

رباعی

هجران تو چشم عقل را میل کشد	وز جور تو چرخ جامه در نیل کشد
آن غمزه چو حکم جان سپردن فرمود	جان رخت ز کالبد بتعجیل کشد
ز تغافلت نرنجم که فریب غمزهٔ تو	دهدم چنان تسلی که ترا خبر نباشد
دوشم اندیشهٔ مرگ آمد و هشیار شدم	یاد آن خواب گران کردم و بیدار شدم
خلد را از کف بمینائی شرابی میدهم	گر بنانی داد آدم من بآبی میدهم

بزمی اصلش کرمی و در شیراز نشو و نما یافته حزین این ابیات بنام او آورده ه

ز تاب عشق تو زینگونه دوش تن میسوخت	که هر نفس ز تف سینه پیرهن میسوخت
شهید عشق ترا شب بخواب میدیدم	که همچو شعلهٔ فانوس در کفن میسوخت

باقر

بانی

بدیع الزمان

بزمی

ز آهِ نیم شب و نالهٔ سحرگاهے	ستاره بر فلک و غنچه در چمن میسوخت
درون سینهٔ من درگرفت آتشِ عشق	که آه در جگر و ناله در دهن میسوخت

بهرام میرزا ابن خاقان سلیمان حزین این رباعی را بوی منسوب ساخته ۵

رباعی

بهرام درین خرابهٔ پر شر و شور	تا کی بچنین حیات باشی مغرور
کردست درین خرابه صیاد اجل	در هر چمنی هزار بهرام بگور

برقی خواجه غیاث الدین طبعی شوخ داشت باین وجه در استرآباد کشته شد این رباعی ازوست

بذگفته رباعی

جانا غمِ نیکخواه می باید داشت	فکرِ دلِ بیگناه می باید داشت
دل از کف عاشقان برون آوردن	سهل ست ولی نگاه می باید داشت

بازاری خواجه علی حالش ازین تخلص توان دریافت این رباعی ازوست

رباعی

با دل گفتم که ای دل احوالِ تو چیست	دل دیده پر آب کرد و بسیار گریست
گفتا که چگونه باشد احوال کسے	کو را بمراد دیگری باید زیست

بیخود ملا بیخود نامدار خان جامی صاحب طبع و دیوان بوده در تاریخ یابی کار های دست بسته میکرد

ازوست رباعی

هر کس که دل از مدار دنیا برداشت	عبرت ز شمار کار دنیا برداشت
گویند زمین بر سر گاو ست بلی	گاو ست کسیکه بار دنیا برداشت

بیخبر میر عظمت الله بن سید لطف الله احمدی معروف بشاه لدها بلگرامی از شعراء صوفیهٔ صافیه و بندکشائی نقاب حقائق و معارف وافیهٔ کافیه طرز کلامش بنمکینی ادای خوبان آمداز بیانش بدلنشینی عشوهٔ محبوبان نکهت خامهش سرمایهٔ ختنها و رنگینی حرفش ساز و برگ چمنها بیخبر تخلص بجا میکرد

بهرام
برقی
بازاری
بیخود
بیخبر

زیراکه باخبر بیخبر بود تذکره دارد مسمی بسفینهٔ بیخبر دران مجلس خود را با میرزا بیدل ذکر کرده کلیاتش قریب هفت هزار بیت ست میر آزاد در سفری رفیق او بود سخنش نامه نگار را بسیار خوش می آید واز چاشنی درد و مشرب شوق و مذهب فقر و فنا لذتی خاص لطف می کند در شاهجهان آباد در سنه ۱۱۴۲ بسیر بستان قدس خرامید ساغر عرفان چنین میگرداند + + ب

سخت زندانی ست هستی ای زخود غافل بر آ — میشوی پابند آخر پیشتر زین گل بر آ

ما غریبان را بزیر خاک هم نگذاشتند — صبح محشر میکند فریاد کز منزل بر آ

تا توان لیلی شدن حیف ست آهنگ جنون — این چنین کز خویش بر می آئی از محمل بر آ

تا کی نهی برای صبوحی بباغ پا — چشم کسی ببین و بزن برایاغ پا

صد کاروان بروشنیم راه می روند — در تیرگی ست گرچه مرا چون چراغ پا

آنرا که زیر خاک کند چرخ مرده نیست — چندی دراز کرد بکنج فراغ پا

عشرت درین زمانه همین غفلت ست و بس — می نیست گر بکام تو بشنو فسانه را

صبح دیدم ز سر هستی خود مے گذرد — یادم آمد که بخاطر سفری بود مرا

تا بکی داری چنین حیران و سرگردان مرا — یکدم ای ظالم بگرد خویشتن گردان مرا

کی بود بازیچهٔ شادی و غم آئین ما — گردش احوال قربان ست بر تمکین ما

صحبت یاران موزون سرو و گل از یاد برد — غیرت گلزار باشد مجلس رنگین ما

تا بکجا بر چیده بندی زلف را از روی خویش — در چمن بگذار تا رقصند این طاؤسها

زیاران لباسی کی نماز عاشقان آید — وضو بسیار دشوار ست این تنگ آستینان را

کوی رضا گزین ز غم خیر و شر بر آ — تسلیم کن سر خود و از درد سر بر آ

تا کی اسیر هستی موهوم بودنت — دستی بخود فشانده چو آه از جگر بر آ

نمیگویم بلندی برگزین یا سیر پستی کن — بلند و پست عالم دیدهٔ هموار کن خود را

اینقدر رهزنهٔ چپ و راست دویدن عبث ست — چاک کن سینهٔ خود را سر راهی دریاب

بادهٔ گل رنگ و چمن سبز و هوا دریابار
لذتِ این همه زاهد بگناهی دریاب

بیخبر بهر چه از خانه برون می آئی
باش فرشِ درِ خود مسند جلسه دریاب

این جهان و آن جهان تبدیل جائی بیش نیست
آنچه پنداری بقا آخر بتغییری فناست

گرچه شب در خواب و روز در قدح نوشی گذشت
اینقدر شادم که عمر من به بیهوشی گذشت

خواهشِ ملکِ سلیمان ابلهی ست
دولتِ پاینده در دستِ تهی ست

قدِ خمیدهٔ پیران بعجز میگوید
که عمر بار گران گشت و بر سر افتاد ست

هرگز بسیه خانهٔ لیلی نکند میل
در سایهٔ دیوار خود آنکس که غنوده ست

طفلی که بر احوال شهیدان نظرش نیست
مردیم که از شوخی خود هم خبرش نیست

هرگز فروتنی نگزیده ست پیکرت
خاکِ رهِ کسی نشدی خاک بر سرت

همچو آن شامی که روشن گردد از رنگ شفق
کاکلت از تابِ رخسارِ تو زنجیر طلاست

کس نشانِ دل گم گشتهٔ من هیچ نداد
آه در زلفِ شکن در شکنش جیبی هست

ستم رسیدهٔ غمهای دهر می داند
که ماهِ نو بکفِ چرخ تیغ عریان ست

این سروها که سر بگلستان کشیده اند
شمشیر بازی قدِ او را ندیده اند

هرچند حسن از پسِ صد پرده رو نمود
ناموس پرده ایست که رندان دریده اند

جمعی که طوف کعبه گزیدند بیخبر
بیت المقدسِ دلِ خود را ندیده اند

کیست تا از دست بر دِ حسنِ صورت بگذرد
معنی بیگانه باید کز عبارت بگذرد

هر قدم مژگان گیرائی ست خارِ این طریق
مردمی باید کزین میدان سلامت بگذرد

بیخبر زین حلقهٔ احباب می باید رسید
بگذرد عمرِ عزیز و در اطاعت بگذرد

قیامتی ست ز جائی بلند افتادن
زبیم روز بدی حب جاه نتوان کرد

ز داغ جبههٔ زاهد گرفته ام عبرت
که در نماز ریا رو سیاه نتوان کرد

کنون که پیر شدی از خود ای فلان بگذر
ز قدِ خم شده چون تیر از کمان بگذر

کسی ز هر دو جهان و کسی ز خویش رود
نمیروی تو اگر اینچنین چنان بلند

کار دنیا در گرفتاری بود همرنگ زلف
وا کنی گر عقده بند دگر پیدا کند

خوشا جهان تهیدستی و غریبانش
زوال نیست در اقبال بی نصیبانش

فلک تمام شفق پوش شد چه شام ست این
پرید رنگ مگر از رخ غریبانش

دماغ نازک فقرم ملامت بر نمی تابد
همان وا کرده دستار از برای ورد سر بستم

گرد ملال کز دل صد چاک بیختیم
برداشتیم بر سر مقصود ریختیم

بودیم پای سعی ولی از نهیب خار
چون سایه در حمایت دامن گریختیم

تا آمده ست فرد حقیقت بدست ما
سر رشتهٔ حساب دو عالم گسیختیم

زاهد از چشم بتان روغن بادام طلب
سر خشک تو سفالی ست که من میدانم

بارها از سخن خویش بوجد آمده ام
قال را رتبهٔ حالی ست که من میدانم

در دلم زین ره و رسمی که جهان میدارد
بیخبر سخت ملالی ست که من میدانم

آخر ز راه و رسم جهان بیخبر شدم
رنگ زمانه دیده برنگ دگر شدم

فیض سخن ست این که بهر بزم رسیدم
از بال و پر مصرع برجسته پریدم

بهر تحقیق خود از پیش خدا می آیم
فکر بسیار بلندم ز کجا می آیم

دوش تا رتبهٔ منصور بمن میدادند
بر سر دار دل کم حوصله غم میکردم

نیم شبنم که گه در باغ و گه در راغ بنشینم
توکل هر کجا رخصت دهد چون داغ بنشینم

مرا بر مسند جم می نشانند
الهی بر سر آن کو نشینم

ز بس صحرای امکان وحشت انگیز ست در چشمم
در اول دیدنی همچو نگاه واپسین جستم

ز بسکه تنگ شدم در میان هر دو جهان
رهی نماند که در خود دگر گریختم رفتم

بی نیازی همتی دارد کریمان واقف اند
ما هم از دست رد خود چیزها بخشیده ایم

کجا تاب رخ خورشید دارد دیدهٔ شبنم
تو در بزم آمدی من خویش را سنجیدم و رفتم

عاقبت دل زین جهان پرخطر برداشتم — دیدم افتاد است در خاک این گهر برداشتم

از خجلت دیروز که آهی نکشیدم — امروز عرق کردم و چون اشک چکیدم

از صف مژگان خونریزش نگاه آید برون — چون سواری یکه تازی کز سپاه آید برون

رند میداند که بیرون آمدن از خویش چیست — زاهد ار جرأت کند از خانقاه آید برون

عالمی از بسکه غمگین رفت در زیر زمین — وقت آن آمد که جای سبزه آه آید برون

از دو چشم او نگه مستانه می آید برون — همچو مدهوشی که از میخانه می آید برون

کی شود یارب که در بزم وصال آن پری — من زخود آیم برون او از نقاب آید برون

شبنمی اما توانی سیل صحرائی شوی — قطرهٔ خود را بجوش آور که دریائی شوی

عقل را در بارگاه حسن هرگز دخل نیست — انتظارت می کشد دلبر که شیدائی شوی

تا توانی بیخبر تنها نشین و شاد باش — نیست غیر از درد سر گر محفل آرائی شوی

لغزشی در همت والای من خواهد رقیب — آن بود کز قامت دلبر کمر جوید کسی

دلت پر می طپد بر اختلاط صحبت دنیا — مبادا بیخبر پیدا کنی زین قحبه سوزاکی

برهمن چندربهان زناردار ساکن آگره خالی از وارستگی نبود در سرکار داراشکوه عنوان منشی گری داشت بعد قتل وی ترک نوکری نموده بشهر بنارس رفت و در آنجا براه و رسم خویش مشغول بوده تا آنکه در سنه در آتشکدهٔ فنا خاکستر گردید شیرخان در مرآة الجمال این غزل از تمام دیوانش انتخاب زده

کنم ز ساده دلی بند دیده مژگان را — بمشت خس نتوان بست راه طوفان را

همیشه زلف ترا اضطراب در کار است — چگونه جمع کند خاطر پریشان را

شبی خیال تو آمد بخواب و آسودیم — دگر زهم نگشادیم چشم گریان را

برهمن از تو سخن بی دلیل میخواهم — که اعتبار نباشد دلیل و برهان را

هرگز کسی نکرد نگاهی بروی ما — کس گرم تر ز اشک نیامد بروی ما

چشم تا بر هم زدم انجام شد آغاز عمر | طی شد این ره آنچنان کاواز پای بر نخاست
آتشکدهٔ سینهٔ ما بر سر جوش ست | خونین مژه بر دیدهٔ ما شعله فروش ست
از مرهم راحت نشنیدست ندائی | عمریست که داغ دل ما پنبه بگوش ست
خیال روی کسی جلوه کرد چون خورشید | غرور ظلمت شبهای انتظار شکست

حرف باء فارسی

پروانه شاه ضیاء الدین برهانپوری از وست

دل سنگین او را نرم کرد آهی چنین باشد | تکلف بر طرف دل را بدل راهی چنین باشد

پردل میرزا محمد تقی اندجانی جوان خوش جبهه و شگفته پیشانی بود و بنا بر کمال دلاوری پردل تخلص میکرد و تلاش تازه گوئی بسیار دارد از وی می آید

باخیال سر زلف تو بغلگیر شدیم | سوختیم آنقدر از شوق که اکسیر شدیم
ای بسا سنگ که خوردیم چو مجنون بر سر | رائگان نیست که شایستهٔ زنجیر شدیم
قصر تن راست چو ویران شد آخر دیدیش | پردلا بهر چه وابستهٔ تعمیر شدیم
بی نشئهٔ دیوانگی او نتوان خواند | مضمون جنون از ورق سادهٔ صحرا
مجنون چو سفر کرد مراد او خلافت | یعنی که توئی صاحب سجادهٔ صحرا

پیامی شیخ عبد السلام از ولایت خود بسیر هند شتافت و بخدمت نظام شاه درجهٔ امارت یافت و در بعض معارک جرعهٔ شهادت چشید این بیت از وست

بزمی که در و روی سخن جانب ما نیست | ایدل کمی از ماست که بسیار نشستیم

پیروی پیرو خواجهٔ آصفی ست در تصویر کشی دستی چابک داشت و از راه صورت پی بمعنی برده رسالهٔ صورت معنی نوشته از وی می آید

بیدرد را شراب محبت کجا دهند | کیفیتی ست عشق بتان تا کرا دهند
در دیده چون نگاه بآن نازنین کنم | چون بنگرد ز شرم نگه بر زمین کنم

طفلِ اشکم بره یار سرِ خویش نهاد — خوش یتیمانه درین ره قدمی پیش نهاد
ناز پرورده چو تابِ ستمِ عشق نداشت — یار را نام جفا پیشه و بدکیش نهاد

پیری درویش علی نام داشت چون بسنّ صد سال رسید باین لقب اظهار یافت طبابت و تصوف هردو میکرد از وست

منمای بغیر من رخ ای سیم ذقن — کز غایت غیرتم رود جان از تن
خواهم که شوم مردمکِ دیدهٔ خلق — تا روی تو هیچکس نه بیند جز من

پیام شرف الدین علی نام اصلش از اکبرآباد است در فنون شعر مهارت شایسته و در نغز گوئی لیاقت بایسته داشت شاگرد خان آرزوست دیوان هفت هزار بیت فراهم کرده در عشرهٔ اوسط خامس بعد مایة و الف پیام اجلش در رسید و رهگرای عالم بقا شد از وست

چو آن نسیم که باغنچه میشود گستاخ — بزور بوسه کشایم دهان تنگ ترا
ناله سیر قصد مگر گوششش بفریاد رس ست — می طپد دل شاید آن بیرحم دریا دِرس ست
چمن از جلوهٔ رنگین تو انداز آموخت — نکهتِ گل زخرامت سبقِ ناز آموخت
اشک گرمم که زهش دوش بمژگان افتاد — آتشی بوده که ناگه بنیستان افتاد
مرا نه از غمِ مردن بدل گرانی بود — که خصم جانم اگر بود زندگانی بود
ایام زندگی همه با این و آن گذشت — عمر عزیز ما چه قدر رایگان گذشت

حرف التاء

ترابی ملا بلخی خاک پای نازنینان معانی بود و تراب اقدام نوآیینان خوش بیانی قصیدهٔ وی که بوسیلهٔ آن بزر کشیده شد و عده ابیاتش چهل و نه باشد مطلعش این ست

گزیدم عمرها چون برهمن کنج کلیسائے — دگر آن به که سازم در حریمِ کعبه ماوای

از وی می آید

بسنگ رخنه شد از بس گریستم بی تو — زسنگ سخت ترم من که زیستم بی تو

تراب میرزا ابو تراب بن میرزا محمد طاهر التفات خان ست و آرزو گفته پسر میرزا محمد علی ست
و این راجح ست زیرا که آرزو با وی بسیار مربوط و هم صحبت بود در معرکهٔ مبارز الملک در سنه ۱۱۴۳
جرعهٔ شهادت چشید پیشتر غبار تخلص میکرد چنانکه در جواب رباعی هجو جعفر میگوید ع

رباعی

گویند که هجو کرد ما را جعفر / شیرین و لطیف همچو شیر و شکر
صد شکر که انچه عیب ما بود غبار / امروز برای دیگری گشته هنر

این چند شعر از وی آمده ع

طفل بدخوئی سرشک من نمی گیرد قرار / خواب آسایش مگر در دامن محشر کند
نکهت گل رساند پیغامی / بیدماغی نداد هیچ جواب

تشبیهی کاشی پدرش گازری میکرد و او دو سه مرتبه بهندوستان آمده و رفته دعوت الحاد
می نمود در لاهور سر و پا برهنه اوقات بسر می برد اشعار بسیار دارد چنانچه سه دیوان و مثنوی
ذره و خورشید ازو دیده شد این دو سه بیت از وست ع

یکی بر خود ببال ای خاک گورستان ز شادابی / که چون من کشتهٔ زان دست و خنجر در لحد داری
تو هر رنگی که خواهی جامه می پوش / که من آن جلوهٔ قد می شناسم
مست آنچنان خوش ست که گوید بروز حشر / من کیستم شما چه کسانید این چه جاست
شد از شهر عراق آواره تشبیهی خدا داند / سیاهان دکن کشتند یا سبزان کشمیرش
کف پا بهر زمینی که رسد تو نازنین را / بلب خیال بوسم همه عمر آن زمین را
ز بس حرارت دل خونم از دماغ چکد / بسان روغن پر شعله کز چراغ چکد

تجلی ملا علی رضا اردکانی بعد تحصیل علوم درسیه بهند آمده معلم فرزند امیر الامرا علی مردان خان
گردید باز هوای وطن اصلی او را در حرکت آورد و باصفاهان معاودت نمود و از شاه عباس
ثانی قریه از مضافات اردکان در سیورغال عنایت شد بعده در سنه ۱۰۸۳ مصاحب شاه سلیمان

صفوی گردید و بحضور مجلس او مختص شد و بر جادهٔ ذکر علم و تالیف در صفاهان مقیم ماند تا آنکه بمنزل خاموشان شتافت شاعر خوش خیال معنی یاب و بطالع شهرت کامیاب ست دیوان غزل و قصاید دارد و مثنوی معراج الخیال او مشهور ست این چند بیت از وی بتحریر رسید

خیالش چون شود خمیازه فرمائی بر و دوشم　　لبالب میشود چون هاله از مهتاب آغوشم

گل شگفته بب بانگ بلند میگوید　　که ناخنِ گرهِ دل لبِ خموش آمد

در رهِ محمل نشینانِ وفا واپس مباش　　تا توانی بوی گل گردید خار و خس مباش

هر چه آید در نظر آیینه دارِ ناز اوست　　کفر و ایمان چون دو چشم از یک اداد گردش ست

نفس بدر اگر رسد فیضی نصیب دیگر ست　　انچه باز بنو رمی ماند همین نیش ست و بس

رفت ست ز بیداد تو جورِ فلک از یاد　　مرهم شده داغ نو تو داغ کهن را

گر در سر کوی تو ننالم عجبی نیست　　در جائی خطر تا که به بندند جرس را

تو کشتی باده و تجلی آه　　آتش انجا بلند و دود اینجا

تسکین دهم بوعده بسی اضطراب را　　مانند تشنه که به بیند سراب را

چنان مکن که هم آغوش لب کنم گله را　　براه باد گذارم چراغ حوصله را

چه شد که رخ ننمودی و دین و دل بردی　　بروی بسته حریفان زنند قافله را

هجر جانسوز چه یکروزه چه یکساله یکی ست　　نقطه و دایرهٔ شعلهٔ جواله یکی ست

تجلی کاشانی از پروردگان و ترتیب یافتگان ملا نظیری نیشابوری ست در اوائل شباب رحلت نموده نظیری از فرط محبت اشعار او را که قریب یکهزار بیت ست بعد نظر تدوین نموده در یک مجلد قرار داده از وست

دود از نهادِ گوش بر آرد فغانِ ما　　اخگر بجای نغمه برین تار بسته ام

بر مزارِ ما شهیدان نی چراغی نی گلے　　هر طرف پروانهٔ در طوف و هر سو بلبلی

تجلی لاهجی در هند نشو و نما یافته و در آخر حال بجانب ایران رفته

دل زنده ترا ز پیرِ خرابات کسی نیست　　جز شیشهٔ می خضر مسیحا نفسی نیست

یک خاطر آسوده در آفاق ندیدم ✦ دیگر تر از گنبد گردون قفسی نیست
تماند از گریهٔ بسیار در دل آنقدر خونم که گر خواهم بر سیم داد خواهان جبین ظالم

ترکمان میرزا عجم قلی شیرازی الاصل در هندوستان متولد شده جوانی خوش رو خوش خو بود و در نظم و نثر خوشگو در اواخر مائة حادی عشر آنجهانی شد این ابیات از وی ست

دل غم گرفتهٔ ما ز نشاط کی کشاید نه هوای باغ سازد نه فضائی کشت ما را
گفته بنویس نام من بدل این سخن در دل بجان خواهم نوشت
گوهر و لعلی که چشم نی تو ریخت حاصل دریا و کان خواهم نوشت
باده نوش از جام وصل یار می باید شدن مست از کیفیت دیدار می باید شدن
هر چه هست از خویش می باید بجام باده داد چند در بند سرود و تار می باید شدن
گر دلت نگشوده ست از خانقاه و مدرسه بعد ازین خاک در خمار می باید شدن
ترکمان گفتی جواب آنکه صائب گفته ست صبح چون روشن شود بیدار می باید شدن
نمی گنجد بظرف جذبهٔ دل اضطراب من برون از شیشه باشد موج زن جوش شراب من
نگارین شاهد هستی در آغوش طلب باشد اگر از جلوهٔ برق فنا سوزد حجاب من
گشته ام صید نگاه دلربائے تازهٔ فتنه انگیزی خرد سوزی بلائے تازهٔ
کرده با عشق آشنا و از خرد بیگانه ام شوخ الفت دشمنی رم آشنائی تازهٔ
بسته ام دل را بزلف سنگدل عاشق کشی دیر صلحے زود رنجی بیوفائے تازهٔ
دل تا نیافت نشهٔ عشق تو وا نشد نشگفت غنچه تا به نسیم آشنا نشد

تائب اصلش از هرات ست اما در بخارا نشو و نما یافته از وست

داد زین غفلت پرستیها که هر موئی سفید بر کتان تو بهٔ من کار صد مهتاب کرد

تجرید اصفهانی نامش شریف و شعرش لطیف ست

از بس نشست گرد یتیمی بگوهرم مانند سایه در ته دیوار مانده ام ✦

تنها میرزا عبداللطیف خان شاعر دلپذیر بود خواهرزادهٔ میرزا جلال اسیر دیوانی صوبهٔ پنجاب داشت در اواخر مائه حادی عشر راه آخرت پیمود از وی می آید ؏

میتوان از ضعف تن فهمید احوال مرا — میکشد این خامهٔ مو صورت حال مرا

یارم بکنج غمکده تنها نشاند و رفت — گفتم که من غبار توام دامن فشاند و رفت

خشکی زاهد شود از گریه رسوا بیشتر — میشود از بارش دی جوش سرما بیشتر

آنچه من دم زبان ناله گفتگو دارم — نگاه حسرتم و گریه در گلو دارم

هر گه به بزم آن بت بدکیش میروم — از خود همیشه یکدو قدم پیش میروم

تاثیر محمد محسن بمنصب وزارت حاکم اصفهان سرفراز بود از هر نوع شعر بسیار گفته فکرش بدقائق سخن رسا و بلفظ و معنی آشناست این ابیات از وی خوش آمد ؏

مهربانانه بمن آن بت محجوب گذشت — لله الحمد که این ماه بمن خوب گذشت

گرچه از نیکان نیم خود را به نیکان بسته ام — در ریاض آفرینش رشتهٔ گلدسته ام

بشکست چو دل چارهٔ و تدبیر ندارد — چون رخنه شود آینه تعمیر ندارد

با بخت تیره پرسش دل یار کی کند — در شب کسی عیادت بیمار کی کند

از بسکه گرم میگذرد کاروان عمر — هر جا نشسته بر سر آتش نشسته ایم

از بس گداخت عشق تن ناتوان مرا — شد صرف طفل اشک چو شیر استخوان مرا

در هر نظاره مطلب عاشق روا نداشت — هر عضو او ز عضو دگر دلرباترست

تقی آصفخانی شاعر صافگو معنی جو مرکز دائرهٔ نیکو بیانی بود از وست ؏

گه خوشه چین زلفم و گه دانه دزد خال — چون مور قحط دیده بجز من فتاده ام

مست نازی و سر خانه خرابی داری — از سر کوچهٔ ما میگذری خوش باشد

تقطائی قمی از تلامذهٔ میرزا صائب بود و بسیر هند قدم فرسوده و در اواخر صد یازدهم جادهٔ آخرت پیموده از وی می آید ؏

دلم از جوشِ حسرت بسکه دم در خویشتن وزدد — برنگِ آهوی تصویر رم در خویشتن وزدد
در آغوشِ خطر دارد سرشکم جسم خاکی را — شکست افتد بدیواری که نم در خویشتن وزدد

تقی حکیم محمد تقی شیرازی از حذاق اطبا و همدم مسیحا بود حزین او را در شیراز دریافته میگوید
در شاعری و سخن فهمی رسائی و با عرائس معانی آشنائی داشت آز وست

دوشش در بزمم تو ذوقِ گریه‌ام بیتاب کرد — انچه آتشش میکند با شمع با من آب کرد
خونِ دل از پردهائی دیده‌ام گردید صاف — آتشِ حل کرده را چشمم شرابِ ناب کرد
در باغ دهر گر ز مکافات آگهی — منشان نهالِ ظلم که افغان شود بلند

توفیق مولوی محمد توفیق کشمیری در نظم طبعی داشت در عمرِ هشتاد و نه سالگی اواخر صده دوازدهم
ره نورد عالم بقا گشت

تیرت از سینهٔ من غمزده آید بیرون — همچو آنکس که ز ماتمکده آید بیرون

تسلیم خراسانی نامش شاه رضاست مروی درویش بوده در هند میگذرانید

ز بال افشانی پروانه رنگِ خود ازان شادم — که گاهی از شکستِ شیشهٔ دل میدهد یادم

تعظیم ملا محمد تقی مازندرانی در جوانی باصفهان آمده بتحصیل علوم مشغول شد و صحبت شیخ علی حزین
بعض مقاصد علمی و مراتب شعری تحقیق نمود سخنش خالی از لطف و صفائی نبوده ست میگوید

مرا سر گشته دارد تابکی در حضرتت کوئی — الٰهی آتشِ آهی بجانِ آسمان افتد
عشق را در سینهٔ اهلِ هوس نبود قرار — کی گذارد شیر در هر بیشه پهلو بر زمین

تمنا ابو الحسن میرزا از سادات شیراز بود و بانو اسنجان دمساز از وست

باز چشمِ ناتوانی برده از هوشم بزور — کرده ست آیینه رخساری نمد پوشم بزور
در لباسِ زندگی راحت نمیدانم که چیست — این قبائی تنگ را غم نیست می پوشم بزور
بسته ره‌ام تو ام در کوئی دلدار دگر — با قفس رفتم ازین گلشن بگلزار دگر
میکشم از خود تمنا انتقامِ خویشتن — کرده‌ام وقفِ گریبان دستِ دامنگیر را

توسنی تخلص رای منوهر ولد لونکرن راجهٔ سانبهرست صاحب حسن غریب و ذهن عجیب بود هندو نژادی ست که چون آب حیوان ظاهرش لباس ظلمت پوشیده و باطنش بهوای مشرب ایمان جوشیده اکبر پادشاه او را خطاب میرزا منوهر داد همیشه با شعرا اسلام مختلط بوده و طبع نظم داشته اشعارش مدون ست

رباعی

شمع آمد و گفت جانِ من می ترند — وز من همه دوستان من می برند

ناگفتنی نگفته ام در همه عمر — پس از چه سبب زبان من می برند

تمنا مولوی محمد حسین مرادآبادی سلمهم الله تعالی معنی یاب سخن آفرین و گلدسته بند افکار رنگین ست جواهر آبدار سخنش در نهایت تابانی و کواکب منظوماتش در غایت درخشانی از شرفاء بلدهٔ مرادآباد ست و صاحب ذهن و فکر خداداد از عمری دراز زلف سخن را شانه میکشید و رخِ زیبای عرائس مبانی و معانی را غازهٔ تازه می مالد شاگرد شیخ مهدی علی زکی ست که در اواخر عهد شاه اوده مثل او شاعری برنخاسته و نیز زانوی استفاده بخدمت میرزا اسدالله خان غالب دهلوی ته کرده میرزا الیسین شعرا نامدار هند ست و استاد بهادر شاه پادشاه دهلی چند سال گذشت که از وطن مالوف بسوی دیار دکن خرامید و بحیدرآباد رخت اقامت کشید چون زمانه دشمن هنرمندان ست و اهل زمانه صد چندان صحبت اهالی و موالی آن الکه گیرا نیفتاد و حسب دلخواه تعلقی بآن ریاست دست بهم نداد ناچار مراجعت بوطن کرده و بر بلدهٔ بهوپال که سر حد مالوه و دکن ست گذر فرمود نگارندهٔ سطور در الوقت نزیل این بلده و متوسل این ریاست بود ملاقات بکرر دست داد چاشنی درد و مذاق شکستگی بر وجه اتم دارد و سراپایش بحسن اخلاق و جلائل اوصاف و مکارم خصال آراسته و پیراسته الحال در مرادآباد بدار الامن انزوا بسر می برد و با مردم دنیا کم اختلاط می باشد در حین تحریر این جریدهٔ خطی بطلب بعض نتایج فکرش فرستادم این چند گل از گلستان طبع خود ارمغان محفل تحریر فرمود ست —

غمخوار کجا در طلبش آبله پا را — آتش زند آن گرمی رفتار حنا را
گر هست چنین ریزش جوهر ز تپیدن — وحشی نگهان دام کنند آینه ها را
نشیمن کرده تا دوش هما این جلستانش را — هما در دام باشد سایهٔ زاغ کمانش را
هر کجا سودای حسن او لطافت گستر است — میتوان در شیشه کردن چون پری دیوانه را
بفریاد او فتادم قطع شد صحرا نوردیدن — بمدِ آه جستم در رمیدن آرمیدن را
گردش چشمش نماید سر بسر تسخیر ما — اندرین صحرا رم آهو بود زنجیر ما
ذره ذره ز جنون بر سر کار است اینجا — صد پری شیشه بهی مشت غبار است اینجا
موجهٔ ریگ روان نیست بخاک عشاق — جوش خمیازهٔ آغوش و کنار است اینجا
چو برق شوخیش دیوانگان را مجلس افروزد — پری رقصان بگرد شمع چون پروانه برخیزد
نگردد محرم تحریر نقش شوخی نازش — طلسم حیرت مانی بود بی رنگ پردازش
چه گوئی حالت زاهد که مدهوشانه می آید — پری هم از سر کوئی کسی دیوانه مے آید
سویدائی دل عاشق مگر باشد سپند آنجا — که دود خونچکان از محفل جانانه می آید
موجهٔ غم هر نفس طوفان فریادم کند — ماتمی دارم که مرگ ناگهان شادم کند
در جهان نبود بدست هیچکس معموریم — خانهٔ عشقم خرابیٔ غم آبادم کند
کند راه گلو از بیخودی گم بسکه آوازم — نهان در پردهائی ساز ماند نغمهٔ رازم
ز موج دود آهم گرد باد سر و می خیزد — بیاد شوخی چشمی بصحرا بسکه می تازم
نباشد دور گر دل بر در ضبط فغان من — ز جوش نغمه نزدیک است گز هم بشکند سازم
شور یار بهای من ننشست در بزم صنم — از خدا غافل نیم هر چند در بتخانه ام
تختهٔ مشق جور طفل سخت نادانی شدم — جمع شد مضمون غم چندانکه دیوانی شدم
جفا کن جور کن ظلم و ستم کن کج ادائی کن — بخاطر هر چه داری کن نه ترک آشنائی کن
تعلق از من دیوانه خود یکقلم مگسل — وفا گر نیست جانان بیا و بیوفائی کن

آشفته زلفم بروای شور قیامت	هنگامه مکن جمع که در برهمیم من به
بشوق روی او از بسکه میگردد صفا هر شی	بدست بیخودی آیینه میگیرد غبار من
نتوان خورد فریب دم پرجوش کسے	شب در آغوش کسی روز در آغوش کسے

حرف الثاء المثلثه

ثنائی خواجه حسین مشهدی از پهلوانان عرصهٔ سخنوری ست و دلیران معرکهٔ معنی پروری از مشهد بسیر هند خرامید و با فیضی و عرفی هنگامهٔ مشاعره گرم کرد دیوانش پنجهزار بیت دارد

این چند بیت از انجاست

روزیکه وقف روی تو کردم نظاره را	دیدم بدامن این جگر پاره پاره را
خوشا خجالت آن عاشقی که در شب هجر	بخوابش آئی و او شرمسار برخیزد
نام قیامت مبر حرف ز محشر مگو	گردش بالین ببین در شب هجران او
زمان بی مهر و گیتی دشمن و دلدار مستغنی	مرا بر آرزوهائی ثنائی خنده می آید
خوش آنکه سوی من از ناز یک نظر دیدے	باین بهانه که نشناختم دگر دیدے

ثاقب میر مفاخر حسین عم میر محمد زمان راسخ بود طبع معنی یاب و ذهن سلیم داشت ساکن سهرند بود و همانجا بگذشت از وست

راه رو را رهنما افتادگیها میشود	هر کجا پائی بلغزد جاده پیدا میشود
ز دستگیری غربت بپاست جلوهٔ من	چو موج ریگ روان گرد راه خویشتنم
اشک چشم سرمه آلودم درین سرگشتگی	شام غربت می برم با خویش هر جا میروم

ثابت میر محمد افضل اله آبادی از احفاد میر ضیاء الدین حسین مخاطب باسلام خان خوشنویس سفید‌ونی متخلص بوالاست ثابت نیر آسمان والا فطرتی و سیار فلک بلند فکری ست پایهٔ فضیلت درسی محکم داشت و در گفت و فهمید شعر و زبان دانی فرس استاد مسلم کاملان دهلی منیرست اقسام سخن را بتسلط تام میگوید و بتر زبانی کلک نسخهٔ سحر سامری را می شوید مناقشهٔ او با عبد الرضای

متین صفاهانی معروف ست وی در پایانِ عمر آستین استغنا بر زخارف دنیا افشانده منقطعانه بسر می‌برد تا آنکه دامن از غبار هستی برچیده و در سنه ۱۰۵۱ بمرد این ابیات از منتخب دیوان چیده شده

کشد چو صبحِ وصالِ تو شمع جان مرا
بر بمشهدِ پروانه استخوان مرا ٭

شمیم زلفِ تو از داغِ دل برآورده
چو بوئی نافهٔ چین موکشان فغان مرا

طفل بیرحمی که می‌بندد پرِ پروانه را
گرم صحبت کی کند با خود منِ دیوانه را

دشنه حاجت نیست خونریزِ دلِ بیتاب را
کار با خنجر نباشد کشتنِ سیماب را

شد محشرِ صد زخم تمنا جگرِ ما
شمشیرِ تو آورد قیامت بسرِ ما

شفا از لعلِ جان بخشِ تو خواهد چشمِ بیمارت
فرنگی لائقِ کار خدائی دید عیسی را

تا حنا بر پنجه بستی ریخت خونِ دیده‌ام
در فشارِ دل یدِ بیضاست این گلدسته را

دل بستهٔ معنی نشود عاشقِ صورت
از خامهٔ مو سلسله بر پای سخن نیست

دور از تو زبس دیدهٔ ما خاک بسر کرد
تا نگهِ ما الفِ خطِ غبارست ٭

مردم حلقهٔ زنجیر جنون شیون کرد
شورِ عشقم اثری در جگرِ آهن کرد

انار باغِ بهشت ست روی خندانش
کسیکه کرد قناعت بآب و دانهٔ خویش

مرد هر دم قطعِ اسبابِ معیشت میکند
هر چه می‌افتد بدستِ تیغ قسمت میکند

قسم بمصحفِ گل عندلیبِ باغِ توام
بمرگِ شمع که پروانهٔ چراغِ توام ٭

نست بار گرانی مانند نبض جستن
صورت نمی‌پذیرد از دستِ خلق رستن

بخانهٔ نه نشستم بغیر خانهٔ خویش ٭
شدم برنگِ نگین سنگ آستانهٔ خویش

غنی چو آتش سوزان همیشه چون حمام
عذاب میکشد از پهلوئی خزانهٔ خویش

شمع افروخته را کس نفروشد ثابت
داغِ غم و گرمئی بازار ندارم چه کنم

خواب دیدیم که آیینه معارض بتو شد
میکند صورتِ این واقعه حیران ما را

چشمِ بیمار ترا حاجتِ تعویذی نیست
هیکلِ ناخنِ شیرست صفِ مژگانت

هست چون سبحه بهم ربطِ عزیزانِ جهان — نه یکی ماند ازین سلسله بر جا نه صدی
هیچ گردی که بلند از اثرِ قافله شد — داد بر باد فنا رفتنِ یاران ما را

ثبات میر محمد عظیم خلف محمد افضل ثابت باشیوهٔ سخن سنجی سخن فهمی را آشنا و اصل او ثابت و فرع سخنوری او ورسا در عین جوانی از جهان فانی درگذشت دیوان خود را که قریب چهار هزار بیت باشد برای اصلاح پیشِ آرزو فرستاده بود بقدر فهم در محو و اثبات آن مضائقه نکرد پاره از اشعار او درینجا نوشته می آید

چون شمع تا فتاده بزم ست گذر مرا — در اشک و آه زندگی آید بسر مرا
چون دانهٔ عنب که بپیچد ببرگِ تاک — از کف نمیدهم منِ بیباک شیشه را
با آنکه همه عمر زنستم ز ذرِ او — پرسد ز من انه ناز ترا خانه کدام ست
دیگر چگونه خاطرِ من وا شود که یار — چون بیندم ز دوره گره بر جبین زند
جز منفعلِ تصویر درین باغ ندیدم — بزمی که کسی را بکسی کار نباشد
میکشد خمیازه مانندِ کمان بی اختیار — یاد می آرد چو زخمم لذتِ تیرِ ترا

ثمین شیخ غلام حسین بلگرامی جوان خوش طبیعت بود گاهی فکر شعر میکرد از وست

از بسکه سوده ام از سرِ افسوس کف بهم — دستم رسانده آبلها چون صدف بهم
ز سنگهای جفا مشکن ای پری پیکر — ترحمی که مرا منزل ست شیشهٔ دل

ثانی ملا حسن پسر شانی نیز شاعر خوشگو بود بهند آمد و درهمین جا بعین جوانی در سنه ۱۰۶[illegible] گرفتار هادم اللذات گردید از وی می آید

چو آدمی بجهان نیست دل بمهر که بندم — کسی ز صفحهٔ خالی چه انتخاب نماید
شاهدِ بی نمکِ من که شرابش نام ست — گرمیِ صحبتِ او کرد کباب هم چکنم

حرف الجیم

جامی مولانا عبد الرحمن اصلش از اصفهان ست و مولدش قریهٔ جام نسبش با امام محمد شیبانی

شاگرد امام ابوحنیفهٔ کوفی میرسد در ۸۱۷ متولد شد عالی از کیفِ کلامش مدهوش و جهانی غاشیهٔ اعتقادش بر دوش استاذ اساتذهٔ این فن و امام ائمهٔ سخن ست سلطان حسین و میر علی شیر از معتقدان وی بودند تصانیف او در عربی و فارسی مثل شرح کافیه و سلسلة الذهب و سبحة الابرار و یوسف زلیخا متداول ست گویند مجموع تعداد تالیفاتش به پنجاه و چهار کتاب میرسد شهرت اسم و رسم وی از بیان حالش مغنی ست نام او درین جریده تبرگاً و تیمناً بر زبان خامه آورده شد کاشف سر آله تاریخ وفات ست پیش ازین کلیات وی نزد محرر سطور موجود بود قدرت الله خان گوپاموی در نتایج الافکار اشعار بسیار بر نام وی نوشته آین چند بیت حسب ضابطه نوشته می آید

جامی آن به که درین مرحله آن پیشه کنی — که ز مرگِ دگران مرگ خود اندیشه کنی

بندهٔ عشق شدی ترک نسب کن جامی — که درین راهِ فلان ابن فلان چیزی نیست

جانِ تنِ فرسوده را با غمِ هجران گذاشت — طاقتِ مهمان نداشت خانه بمهمان گذاشت

آه از ان شوخ که بر هر سر راهی که روم — بهر محرومیِ من از رهِ دیگر گذرد

بر تنِ من از جور تو هر چند که بیداد رود — چون رخِ خوب تو بینم همه از یاد رود

شب دل سوخته آهی ز سر درد کشید — صبح بشنید و همان دم نفسِ سرد کشید

مرا بکوی تو خواهم که خانهٔ باشد — برای آمدن آنجا بهانهٔ باشد

هر چه اسباب کمال ست رخِ خوب ترا — همه بر وجه کمال ست کمالاتِ تخفی

گهی بوسم بستی پای خم گه دست پیمانه — کنم دریوزهٔ فیض از بزرگ و خرد میخانه

دل بآن غمزهٔ خونریز کشد جامی را — صید را چون اجل آید سوی صیاد رود

مریض عشق بکوی تو تا غبار نشد — ز ضعف تن نتوانست کز زمین خیزد

جلال الدین اکبر پادشاه بن همایون درگاهش مجمع مستعدان هفت اقلیم بود و در الحاد و کفر گوی سبقت از اهل جاهلیت بر بود ترجمهٔ او در منتخب التواریخ بدایونی دیدنی ست و عبرت گرفتنی طبع نظم هم داشت این ابیات از وست

جلال الدین

شبنم مگو که بر ورقِ گل فتاده ست | کان قطرها ز دیدهٔ بلبل فتاده ست

دوشینه بکوی می فروشان | پیمانهٔ می بزر خریدم +
اکنون ز خمار سر گرانم | زر دادم و دردسر خریدم
من بنگ نمیخورم می آرید | من چنگ نمیزنم نی آرید

جهانگیر نورالدین بن اکبر پادشاه از غایت شهرت محتاج ترجمه نیست میل بسوی نظم سخن داشت این رباعی ازو آمده ؎

رباعی

ای آنکه غم زمانه پاکت خورده | اندوه دل وسوسه ناکت خورده
مانندهٔ قطرهای شبنم بزمین | جاگرم نکردهٔ که خاکت خورده

رباعی

هر کس بضمیر خود صفا خواهد داد | آئینهٔ خویش را جلا خواهد داد
هر جا که شکستهٔ بود دستش گیر | بشنو که همین کاسه صدا خواهد داد

دل بد مکن که عمر نماند بهیچ کس + | این یک نفس که خوش گذرد بس غنیمت ست
ما نامه ببرگ گل نوشتیم | شاید که صبا باو رساند
جام می را ابر بیخ گلزار می باید کشید | ابر بسیار ست می بسیار می باید کشید

جمالی دهلوی جمال با کمال و زبان خوش مقال دارد نامش شیخ فضل الله یا جمال خان ست و اصلش از قوم کنبو جمالی در عهد سلطان حسین میرزا بخراسان رفت و جامی و دوانی واکابر دیگر را دریافت و بهند مراجعت نمود و بزیارت حرمین شریفین سعادت اندوخت و در سنه ۹۴۲ متوجه ملک بقا گشت قصاید او بهتر از غزل و مثنوی ست در نعت گفته ؎

موسی ز هوش رفت بیک پرتو صفات | تو عین ذات می نگری در تبسمی

زمین سخن را چنین طی میکند ؎

یاد لبِ تو در دلِ غمگین بود مرا + جان کندن اند فراقِ تو شیرین بود مرا

آن جفا کار دل آزار جگر خوار جهان گرچه کافر نتوان گفت مسلمان هم نیست

میکنم فکری که آن زلفِ دراز آید بدست دستِ کوته دارم اما میکنم فکری دراز

زلف نگار و تو بهٔ ما و سرِ رقیب این هر سه را که نام شنیدی شکسته به

هر کس که بیند آن لبِ مانند قند او چون نیشکر شکسته شود بند بند او

گویند زنده میشود اندر نماز دل محراب ابروئی تو مرا در نماز کشت

بگفتمش که بعشاقِ رحم کن نه جفا بخنده گفت لکم دینکم ولي دیني

عشق رابطي لسانی ست که صد ساله سخن دوست با دوست بیک چشم زدن میگوید

چون غنچه کند پیش دهانِ تو تبسم خاکش ز کفِ باد صبا در دهن افتد

جرأت میر محمد هاشم مخاطب بموسوی خان بن میر محمد شفیع در رکاب امیر الامرا سید حسین علیخان بسیر هند شتافت و صحبت اصحاب کمال مثل میرزا بیدل و میر عبد الجلیل بلگرامی دریافت از سرکار آصفجاه بمنصب دو هزار و پنجصدی و خدمت دار الانشا سر فرازی داشت بعده بخطاب معز الدوله و منصب چار هزاری بلند گردید میر آزاد ویرا دریافته و باهم مجالس مستوفی اتفاق افتاده نسیم سخنش گره کشای غنچهٔ دلهاست و گلریزی حرفش رنگ افروز چهرهٔ مدعا این چند بیت از دیوانش فراگرفته شد

اس دل گر میتوانی داشت سلطان میشوی این نگین را گر بدست آری سلیمان میشوی

بهرِ آنکه منزل دور و پا لنگ ست می نالم دلم را چون جرس جائی تپش تنگ ست می نالم

رزیده ام خیالِ رخِ خوب یار ماند این نقش بر جریدهٔ لیل و نهار ماند

غ از هر دو جهان بندهٔ احسانِ توام سرو آزادم و پابندِ گلستانِ توام

لم کردی و پری تیغم آزرده مشو + میکنم رقص که در ذیلِ شهیدانِ توام

بهارِ خلق شهرت با هنر همساز نیست نکهتِ گل بی شگفتن قابلِ پرواز نیست

منتهائی کار عاشق از بدایت روشن ست　　شمع را آئینهٔ انجام جز آغاز نیست

شد صرف سوز عشق بیانی که یافتم　　مانند شمع سوخت زبانی که یافتم

منظور از نظارهٔ حسنت شهادت ست　　از قتل بدترست امانی که یافتم

رازِ جانان نیز معشوق ست باید پاس داشت　　بهر این لیلی نباشد بهتر از دل محملی

ناتوانی همعنانِ بوی گل دارد مرا　　از نسیم صبح میجویم سراغِ خویش را

از جلوه ات آباد شود کشورِ دلها　　از بهر خدا جانب ما هم گذری کن

لذت همه در مناسبتهاست　　از شیر دلِ شکر گشاید

هوسِ زخم بمهتاب تجلی دارم　　کاش عریانی من رنگ کتانی میداشت

تو آن خدنگ نگاه بسوی ما افگند　　هنوز با تن مجروح نیم جانی هست

آمد اندیشهٔ دنیا بطلبگاری دل　　گفتم آن شیفتهٔ بی سر و پا حاضر نیست

بخاک میکده رندان مست محترم اند　　سبوی می چو مراد ید دست بر سر شد

تا در فتند از پی روزی بیگدگر　　صف بسته اہل حرص چو دندان نشسته اند

جدائی میر سید علی ترمذی عمدهٔ مصوران همایون بود و در عهد اکبر پادشاه سعادت اندوز زیارت بیت الله گشته این مطلع از وست

حسنِ بتان کعبه ست عشق بیابانِ او　　سرزنشِ ناکسان خارِ مغیلانِ او

جنونی قندهاری شیفته شاید گهر نثاریست بعراق عجم رفته و معاودت بوطن کرده پای سفر شکسته این یک شعر از وست

حلقهٔ ماتم و هنگامهٔ شیون صد بار　　به ز بزمی که در و انجمن آرای نیست

جانی مقلد بخاری جسم جان سخن سرائی ست و استاد معنی پیرائی از ولایت خود بسند آمد و وطن گزیده نغمهٔ سخن چنین سراید

چون گردباد جانی هرگز گذر نکردم　　کز دست فرقت تو خاکی بسر نکردم

جعفری ساوجی ذوالفقارخان نام دارد شاعر خوش‌گو معنی جوست این ابیات از ویست

دل رفته و جانم هدف ناوک نازست | اینها همه از شومی اظهار نیازست

گر دل بی‌تحملم پیش تو پرده در شود | شکوهٔ بی‌نهایتم باعث درد سر شود

غمزه دوباره باید و طاقت بی‌نهایتی | تا دل دور مانده را یکشب غم سحر شود

حرف دشمن مشنو تیغ مکش دوست مکش | ظلم از حد مبر امروز که فردائی هست

چاکری شیرازی بدلالی مشغول بود شعر بسیار دارد گاهی ابیات عالی از طبعش سر میزند از ویست

هر تیر کز آن شوخ بود در دل چاکم | سروی شود و سایه کند بر سر خاکم

تو می‌بینی مه عید و من ابروی تو می‌بینم | هلال عید را ایماه در روی تو می‌بینم

جسمی همدانی دیوانش قریب سی هزار بیت بنظر رسیده از ویست

بگریه زادم و با گریه از جهان رفتم | درین دیار چنان کامدم چنان رفتم

مرا گذاشته زینسان مناز بر سر غیر | اگر مراد تو جان ست نیم جانی هست

جاوید زنده اند شهیدان غمزه ات | تیغ تو جای عیسی مریم گرفته ست

قرب دستم نیستی لاف محبت مزن | منصب بط نیستی رخت بدریا مکش

کوشش تدبیر ما مانع تقدیر نیست | چون شدنی میشود زحمت بیجا مکش

جعفر مشهدی در عهد شاه عباس باصفهان تحصیل بسیاری کرده از افاضل دوران گردید مرد صاحب سخن بود با میرزا محمد وزیر بسر می برد از وی سے آید

من از وصال هیچ ندیدم بغیر رشک | بیهوده هجر در صدد انتقام شد

اگر بروز قیامت کشید وصل چه شد | وصال یار باین انتظار می ارزد

عجب نبود اگر عاشق ز چشم یار می افتد | طبیب مهربان از دیدهٔ بیمار می افتد

دلت گر با ترحم آشنا نبود عجب نبود | بهم بیگانگان را گاه گاهی کار می افتد

چون من کسی بدوری جانان نزیسته است | با مرگ خویش دست و گریبان نزیسته است

معذورم از فراق تو جانی نبرده ام   خو کرده وصال بهجران نزیست ست
سوزنده تر از عادت دوزخ شده ام من   این شعله مگر عادت خوئی تو گرفته ست

جاهی

جاهی ابو الفتح ابراهیم میرزا بن بهرام بن شاه اسمعیل صفوی در مزید هوشمندی و فطانت و جامعیت علم و هنر یگانهٔ روزگار بوده هیچ علمی و هنری و صنعتی نبوده که وی را در آن مهارت تام نباشد شعر را در لطافت و پختگی بمرتبهٔ کمال رسانیده دیوانش از هزار بیت افزون ست در عهد اسمعیل میرزا در اواخر مائه عاشر بشهادت فائز گردید از وی می آید

ای ترا غمزه بخونریزه نهانی مشتاق   دل بوصل تو بصد دل نگرانی مشتاق
مریض عشق دوائی بغیر صبر نداشت   ولی کشنده تر از درد بود درمانش
آن حسن دلرباست که هنگام دیدنش   بیدست و پا شود دل و بی اختیار چشم
بعد از هزار شب که بوصلش رسیدهٔ   جاهی غنیمت ست از و بر مدار چشم
در کنج هجر تاکی هر شب ز آتش دل   بر یاد عارض تو سوزم چو شمع محفل
دور از نهال قدش هر شب چو نا امیدان   از غصه دست بر سر و ز گریه پای در گل
حاجی رود بکعبه جاهی بکوی جانان   هر کس کند ز جائی مقصود خویش حاصل
تا آنکه دولت بدشمنی تیغ افراخت   دل دامن دوستیت از کف نگذاشت
این دوستئی دگر که هر دشمن را   از بهر دل تو دوست می باید داشت
شنیدم که چشم تو دارد گزندی   همانا که افتاد بر در دمندی +
گفتی که چرا جاهی مسکین شده خاموش   زو پرس که شاید سخنی داشته باشد

جذبی

جذبی خلف شاه قلیخان اصلش از اکراد حوالی بغداد ست در هندوستان آمده شهرت بشجاعت یافت طبع خوشی داشته از وی می آید

من آن نیم که بقاصد دهم نشانهٔ خویش   که سازد رش زپی مدعا بهانهٔ خویش

جذوی

جذوی اصلش از الوس جغتائی ست در اصفهان نشو و نما یافته و همانجا در سنه ۱۰۰۹ درگذشته

از وست ؎

عاشق و بدنام اگر گشتم دلم باری خوش ست
عاشقی بدنامئی دارد ولی کاری خوش ست

فا جعفر — جعفر بیگ از اکابر اویماق بیکدلی برادر مومن خان وزیر اعلی بود جد مادری لطف علی آذر ست از وست ؎

هر شگاف خرابهٔ دهنی ست
که بمعمورهٔ جهان خندد

فا جدائی — جدائی از مردم ساوه ست در آتشکده این ابیات بر نام او نوشته ؎

گیرم که تو به از مئ گلگون کند کسے
باآن دو لعل تو به شکن چون کند کسے

به پیش شمع گر پروانه سوز نیست دشوارش
چه باک از سوختن او را که بر بالین بود یارش

فا جعفر — جعفر میرزا آصف خان خلف میرزا بدیع الزمان قزوینی ست در زمان اکبر پادشاه بهند رسیده مورد عنایات فراوان گشت و در اواخر عهدش بدرجهٔ علیای وزارت ترقی گرفت و در زمان جهانگیر پادشاه بمهم دکن مامور گردیده همانجا در سنه ۱۰۲۱ رخت بدار البقا کشید از وست ؎

جعفر رهِ کوئی یار دانست
مشکل که دگر ز پا نشیند

بنگاهی همه احوال نهان مے داند
چشم بد دور ز چشمی که زبان میداند

آماده گشته ام دگر امشب نظاره را
پیوند کرده ام جگر پاره پاره را

بترس از تیر آهِ من که چون شد گرم تابیدن
دلِ دیوانهٔ من دوست از دشمن نمیداند

ز بدگمانیٔ او یافتم که عاشق را
ز جور تا نکشد ترک امتحان نکند

باباد صبا بوی کسی هست که یعقوب
چشمی که ندارد در ره قافله دارد +

بلبلی وقت سحر گشت هم آواز بمن
ناله کرد که نگذاشت مرا باز بمن +

فا جودت — جودت غلام حسین بن محمد یار خان از مردم مدراس ست جودت طبع و ذکا ، ذهن داشت در سنه ۱۲۱۳ درگذشت از وست ؎

بسکه از نازک مزاجی بید ما غم کرده اند
می برد از خویش موج چین پیشانی مرا

از پیِ درمان نشد منت کشِ نازِ طبیب | هر نفس ممنون استغنای آزارِ خودم
ناله ام فاخته سرو قباپوشِ کسی | داغ دل آئینهٔ حسرتِ آغوشِ کسی
نالها بی اثر و رسم بدلها کمست | چه رسد آه بفریادِ کسی گوشِ کسی
جودت از شوخیٔ تقریر خجالت دارم | نکته یافته ام از لبِ خاموشِ کسی

جودت میرزا محمد ایوب بدخشانی بعد کسب حیثیات در ریعان شباب بسمت دکن شتافته و در سلک منصبداران عالمگیر پادشاه داخل گردیده در ۱۱۲۵ه ندای ارجعی شنیده شاعرِ خوش طبیعت پاکیزه رویت بوده آزوست

بود حلاوت تن پروران زطول امل | ثباتِ هستی شان پای بند این تارست
زرجعت بیشتر باشد صلابت خاکساری را | زبالا سوی پستی هر که می بیند هراس آید

جامع خواجه مسعود کشمیری شاگرد عبد الغنی قبول ست منه

سخن سازی نه آسان ست عمری باید و جهدی | چو شد موی سفید اشعارِ رنگینم بیاضی شد

حرف الحاء

حسن غزنوی حسن الاخلاق و نخبهٔ الفس و آفاق بود مسامع روحانیان را بلآلی ناطقه می آمود و وعظ در دانگیز میگفت قصیدهٔ افتخاریهٔ او مشهور ست که سخن سنجان بسیار بجواب آن پرداخته اند و تا زمان حال سلسلهٔ جواب برپاست اوله

داند جهان که قرت عینِ پیمبرم | شایستهٔ میوهٔ دلِ زهرا و حیدرم

وفاتش در ۵۶۵ه بوده دیوانش بیسرست اما دل بجهت انتخاب نگرائید این دو سه رباعی از وی نوشته شد رباعی

هر شب که رخِ سپهر گلشن گردد | عالم تاریک چون دلِ من گردد
صد آه برآورم ز آئینهٔ دل | کائینهٔ دل ز آه روشن گردد

رباعی

درخدمت کسی گر زندم پشت بهم | شاید که ز من روی نگرداند هم
چون من سر خود ندارم از بیغرضی | پای دگری چه گیرم از بهر درم
گفتم رسد بگوش تو پندم چو گوشوار | آری رسیده ست ولی حلقهٔ درست

حسن دهلوی معاصر امیر خسروست گویا هر دو در سخنوری توامان اند و مصداق ان هذان لساحران در مکارم اخلاق و استقامت عقل و روش صوفیه و تجرید و تفرید و خوش گذرانیدن بی اسباب دنیاوی مثل او کمتر دیده و شنیده شد مرید شیخ نظام الدین اولیاست در سنهٔ ۷۳۷ وفاتش اتفاق افتاد و قبرش در دولت آباد دکن ست چند شعر از وی درینجا صورت ارتسام می پذیرد

کاریکه بود با تو مرا بیشتر نرفت | سر رفت در هوای تو این درد سر نرفت
مرا از زلف او موئی بسندست | فضولی میکنم بوئی بسندست
چه لشکر میکشی بر قلب عشاق | صف مغلوب را موئی بسندست
گشتم ز فرق تا بقدم حلقه چون رکاب | آن شهسوار یک قدم از من دریغ داشت
رسوا روند از سر کوئی تو زاهدان | بر سر سبوی باده بجائی عمامها
تو آفتابی و من صبح میتوان دانست | که بی تو من نتوانم نفس بر آوردن
از خویش برون روز در دوست درون آی | تا گم نشوی گم شدهٔ خویش نیابی
نیست چو رویت بگلستان دگر | روی دگر باشد و بستان دگر
یار چه سخت ست دل کافرت | سخت دگر باشد و سندان دگر
از تف عشقت جگرم پخته شد | پخته دگر باشد و بریان دگر
غمزهٔ خونخوار تو خونم بریخت | غمزه دگر باشد و پیکان دگر
گفت اگر عاشق مائی بمیر | عشق دگر باشد و قربان دگر
چشم حسن بین و در و موج خون | موج دگر باشد و طوفان دگر
تن بودم و کنجی و حریفی و سرودی | غم را که نشان داد بلا را که خبر کرد

حافظ

مشکل سرو کاری ست که بر وعده معشوق | صنا بر بتوان بود و تقاضا نتوان کرد
حسن دعای تو گر مستجاب نیست مرنج | تو زبان و گر دل و گر دعا چکند
یکسر مو دولت سفید نشد | گرچه موی بتن سیاه نماند
ای حسن توبه انگهی کردی | که ترا طاقت گناه نماند

حافظ شیرازی از خواص سکاری ست و بر خال هندویش بخشنده سمرقند و بخارا در ری از میخانه عرفان کشاده و صلای ادرکاسا و ناولها داده در عهد سلطان محمود شاه بهمنی رغبت سفر دکن شد و تا هرمز رسیده برگشت شاه ماجرا دریافته هزار تنکه طلا را امتعه هند خریده برای خواجه بشیراز فرستاد و چون غزل وی

شکر شکن شوند همه طوطیان هند | زین قند پارسی که به بنگاله میرود

بسلطان غیاث الدین والی بنگاله رسید خدمت شایسته بتقدیم رسانید در سنه ۷۹۲ در شیراز بخاک مصلی مدفون شد و خلف خواجه شاه نعمان بهند آمد و در برهانپور وفات یافت قبرش نزدیک قلعه آسیر ست اشعار خواجه در دستها جاتیان و زمزمه خراباتیان ست و تمام دیوانش گویا نقطه انتخاب ست حاجت چیدن ندارد تیمنا این چند بیت حواله زبان خامه میشود

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها | که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هائل | کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
مرا در منزل جانان چه امن و عیش چون هر دم | جرس فریاد میدارد که بربندید محملها
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف ست | با دوستان تلطف با دشمنان مدارا
در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند | گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را
ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم | ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق | ثبت ست بر جریده عالم دوام ما
چه نسبت ست برندی صلاح و تقوی را | سماع وعظ کجا نغمه رباب کجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس ‏ کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد ‏ چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی ست ‏ به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی ‏ جواب تلخ می‌زیبد لب لعل شکرخا را

تا از درون پردهٔ رندان مست پرس ‏ کین حال نیست صوفی عالی مقام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین + ‏ کاینجا همیشه باد بدست ست دام را

ترسم آن قوم که بر دردکشان میخندند ‏ در سر کار خرابات کنند ایمان را

ملک آزادگی و کنج قناعت گنجی ست ‏ که بشمشیر میسر نشود سلطان را +

بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر ‏ به بند و دام نگیرند مرغ دانا را +

ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست ‏ سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب ‏ که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را

دردمندیم و خبر سیدها ز سوز درون ‏ دهن خشک و لب تشنه و چشم تر ما

بسرت گر همه عالم بسرم بخروشند ‏ نتوان برد هوای تو برون از سر ما

گمان مبر که بدور تو عاشقان مستند ‏ خبر نداری ز احوال زاهدان خراب

بر شمع رفت از گذر آتش دل دوش ‏ آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه ‏ زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر ست ‏ شمشاد سایه پرور من از که کمتر ست

از آستان پیر مغان سر چرا کشم ‏ دولت درین سرا و گشایش درین در ست

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب ‏ از هر کسی که می‌شنوم نامکرر ست +

فرق ست ز آب خضر که ظلمات جای اوست ‏ تا آب ما که منبعش الله اکبر ست

در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست ‏ می‌بینمت عیان و دعا میفرستمت

در روی خود تفرج صنع خدای کن / آئینهٔ خدای نما بفرستمت

خونم بریز و ز غم هجران خلاص کن / منت پذیر غمزهٔ خنجر گذار هست

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست / فی الجمله میکنی و فرو میگذاریست

ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق / حوالتم بخرابات کرد روز نخست

سرشک من که ز طوفان نوح دست ببرد / ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

معنی آب زندگی و روضهٔ ارم / جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

پیوند عمر بسته بموئیست هوشدار / غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

سهو و خطای بنده چو گیرند اعتبار / معنی عفو و رحمت پروردگار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست / تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد / ناله کن بلبل که گلبانگ دل افگاران خوش است

از زبان سوسن آزاده‌ام آمد بگوش / کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوش است

خواب این نرگس فتان تو بی چیزی نیست / تاب این زلف پریشان تو بی چیزی نیست

دوش باد از سر کویت بگلستان بگذشت / ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند / پنهان خورید باده که تکفیر میکنند

گویند رمز عشق مگوئید و مشنوید / مشکل حکایتیست که تقریر میکنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب / چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند / گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم / چون ره آدم خاکی بیکی دانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه / چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

ایمن مشو ز عشوهٔ دنیا که این عجوز / مکاره می‌نشیند و محتاله میرود

گریه آبی برخ سوختگان باز آورد / نالهٔ فریادرس عاشق مسکین آمد

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب   بازی چرخ ازین یکدو سه کاری بکند

غلام نرگس مست تو تاجدارانند   خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند

بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن   مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد   زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند

دهان یار که درمان درد حافظ داشت   فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین   خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

بزیر دلق مرقع کمندها دارند +   دراز دستی این کوته آستینان بین

بخرمن دو جهان سر فرو نمی آرند   دماغ کبر گدایان خوشه چینان بین +

اسیر عشق شدن چارهٔ خلاص من ست   ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین

غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق +   صفای نیت پاکان و پاکدینان بین

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب   ما را ز جام بادهٔ گلگون خراب کن +

ما بخت خویش وخوی ترا آزموده ایم   با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

ای پیر خانقه بخرابات شو دمی   غسلی برآور و توبهٔ هفتاد ساله کن +

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات   بخواست جام می و گفت باده نوشیدن

عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس   که وعظ بی عملان واجب ست نشنیدن

بفکن بر صف رندان نظری بهتر ازین   بر در میکده میکن گذری بهتر ازین

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق   گفتم ای خواجهٔ عاقل هنری بهتر ازین

گر بگویم که قدح گیر و لب ساغر بوس   بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر ازین

باده خور غم مخور و پند مقلد مشنو   اعتبار سخن عام چه خواهد بودن +

مطبوع تر ز روی تو صورت نبست هیچ   طغرا نویس ابروی مشکین مثال تو

خوش فرش بوریا و گدائی و خواب امن   کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

دهقان سال خورده چه خوش گفت با پسر — کای نور چشم من بجز از کشته ندروی
دو یار زیرک و از بادهٔ کهن دو منی — فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی
من این مقام بدنیا و آخرت ندهم — اگرچه در پیم افتند خلق انجمنی
بیا که رونق این کارخانه کم نشود — ز زهد همچو توئی یا ز فسق همچو منی
بگوشهٔ بنشین سرخوش و تماشا کن — ز حادثات زمانی رخ شکر دهنی
می صبوح و شکرخواب صبحدم تا چند — بعذر نیمشبی کوش و نالهٔ سحری
بوی زلف و رخت می روند و می آیند — صبا بغالیه سائی و گل بجلوه گری
ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم — نه در برابر چشمی نه غائب از نظری
هزار جان گرامی بسوخت زین غیرت — که هر صباح و مسا شمع محفل دگری
آین حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت — بر سر میکدهٔ با دف و نی ترسائی
گر مسلمانی همین ست که حافظ دارد — وای گر در پی امروز بود فردائی

حیاتی بخاری از هر سه حیاتی تخلصان که از توران و هرات و خجند بوده اند اشعر ست دیوانش سه چهار هزار بیت بنظر رسیده آز وست

ای تیر غمت را دل عشاق نشانه — خلقی بتو مشغول و تو غائب ز میانه
هر کس بزبانی صفت حمد تو گوید — عاشق بسرود غم و مطرب بترانه
حاجی بره کعبه و من طالب دیدار — او خانه همی جوید و من صاحب خانه
گیسو برید و شد فزون مهرش من گمراه را — گم کرده ره داند بلی قدر شب کوتاه را
خاک رهت اشکم اگر با خون بیامیزد مرنج — گویم بچشم خویشتن تا پاک سازد راه را
هنوزم دست بر سر باشد از شوق می لعلت — اگر بعد از اجل دوران ز خاک من سبو سازد

حسابی میرزا سلیمان از مستعدان اصفهان و ارباب کمال و عرفان بوده خاصه در فن موسیقی که نادر الدهر بوده شعر در نهایت خوبی میگفت و در دیگر فنون هم دخل داشت اما

حیاتی

حسابی

بتکمیل هیچ فن چنانکه باید نپرداخته ظرفا و راوکان پس کوچه میگفتند خود را بقزوین رسانید و روزگار خود را بالعشق گلرخان می گذرانید دیوانش قریب چهار هزار بیت بنظر رسیده از وست

زین بزم برون رفت ونگو رفت حسابی — کازرده دل آزرده کند انجمنی را

امشب کسی بحال من ناتوان نبود — زاحوال دل مپرس دلی در میان نبود

شبهای هجر را گذرانده‌یم و زنده ایم — ما را بسخت جانی خود این گمان نبود

ز فریب وعده امشب نزدیم چشم برهم — که شب امیدواری در خانه باز باشد

حسابی یار می آید بآیینه که میدانی — ترا دیدار ارزانی که من از خویشتن رفتم

بر من شبی نمیگذرد کز هجوم رشک — صد جنگ و آشتی بخیالت نمیکنم

این امتیاز از دگران بس که وقت خشم — بر من بود قصاص گناه نبوده را

بیا تا بیت ای دل همه بهر نگهی بود — اکنون که نگه کرد چرا تاب نداری

من ای همدم دل شمشیر غیرت خورده دارم — مکن با من حکایت خاطر افسرده دارم

شب او بوده است و غیر و صحبت می خلوت خالی — من این تحقیق حال از پی الصحبت برده دارم

اگر ویرانه برش بر خاتم معذور داریدم — که پای عشق بر بنیاد جان افسرده دارم

حسابی رفت و با خود برد این حسرت که او گوید — بحسرت رفته در خاک حسرت مرده دارم

بخانه اش روم و این کنم بهانهٔ خویش — که مست بودم و کردم خیال خانهٔ خویش

حسین صراف اصفهانی محک طلای تازه بیانی ست عیار سخن چنین میگیرد

قاتل خون مرا ریخت که در روز جزا — نظر از ناز بهنگامهٔ محشر نکند

آلوده گردی ز پی صید که گشتی — غرق عرقی از دل گرمم که گذشتی

حاصلی تبریزی زره میساخت و شعر خوب میگفت این مطلع در مرثیه از وست

سوسن ماتم زده لالهٔ خونین کفن — سرخ و سیه گشته اند بهر حسین و حسن

حافظ حافظ علی شاعر خوشگو معنی جوست این رباعی از وی می آید

رباعی

هنگام سحر که نرگس و لاله شگفت | مرغ سحری بناله و آه بگفت
می نوش که بی نشه بسی خواهی بود | برخیز که در خاک بسی خواهی خفت

حضوری قمی عزیز الله نام دارد و از استادان سخن و مورخان کهن بود و بشرف حضوری شاه طهماسپ صفوی بهره مند گردیده در اواخر سنه ۱ در نجف بمرد دیوانش قریب بسه هزار بیت دیده شد این ابیات از وی ست ؎

براه عشق بتان سشام بینوائی ما | دل شکسته بود کاسهٔ گدائی ما
بی یار زنده بودن غیرت نمیگذارد | برمرگ دل نهادن حسرت نمیگذارد
چو شب در فکر آن لبهای میگون افگنم خود را | ز حسرت آنقدر گریم که در خون افگنم خود را
با تو در خواب دلم عرض تمنای کرد | در گلو گریه گره بود چو بیدار شدم
حضوری سیرود با چشم گریان از سر کویت | بغیر از ناامیدی حسرت بسیار هم دارد
تمنائی کز و دارد دل امیدوار من | تکلف نیست می ارزد بدرد انتظار من
سر حضوری و فتراک خون چکان بینید | هوائی دیدن چابک سوار من نکنید
بامید یکه شاید غیر هم برخیزد از مجلس | پس از عمری که در بزمش نشینم زود برخیزم
بجرم آنکه نمردم ز ذوق روز وصال | فراق انچه بمن میکند سزائی من ست

حیرتی تونی حیرت افزای دیده وران ست و مهر بر لب گذار زبان آوران و بذله سنج حاضر جواب هزال معرکه آرا او بود شعر بسیار در کمال روانی دارد بعضی گفته اند از کاشان ست و نزد بعض از ماوراء النهر مذهب تشیع داشت حزین گفته الحق تعصب او در تشیع نهایتی نداشت شب روز در تجرع باده بود تا آنکه درگذشت آز وی می آید ؎

پرسید کسی بتو ز من قصهٔ یعقوب | گفتم پدری بود فراق پسری داشت
بخاک رفتم و از هرچه بود در دل من | بغیر حسرت آن خاک آستانه نماند

حضوری

حیرتی

نسیان خلق ستم بر من آشکار مکن — بلطف خود همه کس را امیدوار مکن

چو سرنوشت مرا کلک کردگار نوشت — خط غلامی خوبان روزگار نوشت

مگر بهر حرف جهان بپکنیداز دو گوش — ورنه در دل مرغان چمن بسیارست

نظر مکن سوی من در میان خلق مباد — که من ز هوش روم دیگران نظاره کنند

مانند در زلف تو دل وای بران صید آید — که بدام افتد و از خاطر صیاد رود

چه شبهائی دراز هجر دیدم — باین ده روزه عمر کوته خویش

چارده ساله مهی گر بکف افتد عمری ست — ورنه از بودن صد ساله بقا فائده نیست

جز من که رند و عاشق از سر گذشته ام — آن ترک مست را که تواند عنان گرفت

محنت روز قیامت که عذابی ست الیم — کافرم گر چو بلای غم هجران باشد

حیرتی ناله در دل خود چندان کرد — که دل یار بدرد آمد و اغیار گریست

ترقی اصفهانی نشو و نما در مشهد یافته حرف موزون میگفت ولآلی آبدار می سفت در عروض و قافیه و خط و انشا دستگاه داشت گیلانیان بنا بر طعن در مذهب زیدیه زبان او را قطع کردند با وجود آن چون قلم طلاقت لسانش همچنان بحال بود در ۱۰۰۹ در مشهد فوت کرد زبان آوری

این مقطوع اللسان باید دید

بهر طرف ز تو آزرده بفریاد ست — هزار داد ز دست تو این چه بیدادست

ایکه منعم میکنی از عشق رخسارش ببین — ایکه میگوئی مرو از راه رفتارش ببین

دوشینه که رفتی ز برم یار که بودی — می با که زدی شمع شب تار که بودی

یار برافراخته قامت رسید — فتنهٔ ارباب سلامت رسید

میرسد آن شوخ شهیدان عشق — مژده شما را که قیامت رسید

نشسته بر سرم کز مردنم خاطر شود شادش — اجل بشتاب تا یار از سر من شاد برخیزد

حیدری تبریزی شاعر خوب و مادح جائزه روب است شرف زیارت حرمین شریفین

دریافت و دو بار سیر هند کرده بولایت خود برگشت مدح اکبر پادشاه و امرای اکبری کرده
وصلها گرفته شیخ عبد القادر بدایونی گوید دیوانش مشتمل بر چهارده هزار بیت بنظر آمده اما قماش
نیک دران بغایت اندک دیده شد ساغر کوثر سخن چنین میگرداند ✦ ع

چو ریزم اشک از دل آه درد آلود میخیزد	بلی چون آب بر آتش بریزد دود میخیزد
منم که تیر جفای ترا نشان شده ام	جدا از ان رگ گوشت استخوان شده ام
در آتش ست ز عشقت تن بلاکش من	بآب تیغ تو خواهم نشیند آتش من
گر هجو مرا بدشمنی گفت کسی ✦	من مرثیه اش بدوستی خواهم گفت

میان حیدری و وحشی یزدی مهاجات رکیکه بوقوع آمده چه او را بسبب سرمایهٔ جمعیتی که از هند
بهم رسانده رفته بود بر وحشی مزیت می دادند حالانکه حیدری در اوائل تاج دوزی میکرد
حیدری در اشعار خود مذمت هند کرده میر آزاد درین مقام میفرماید اهل ولایت ایران و
توران قاطبةً با آنکه بهند آمده از حالت گدائی بمرتبهٔ امیری میرسند و از نکبت قلندری برآمده
بدولت سکندری فائز میشوند پاس حقوق اصلا بخاطر نمیگذارند و زبان خود را که عمرها نمک از خوان
الوان هند خورده بانواع مذمت می آلایند اگر هند مطابق اعتقاد ایشان ست چرا از خود
بی طلب کسی بتصدیع میکشند و خود را بشیوهٔ حق ناشناسی و عیب جوئی انگشت نما میسازند طرفه
آنکه ولاتیان هم هندی الاصل اند زیرا که آدم از بهشت در هند نازل شده چنانکه از اخبار و
آثار صحیحه ثابت گردیده چون اولاد او بحد کثرت رسید و از هند منتشر شده رفته رفته اقالیم سبعه را
آباد ساختند پس وطن اصلی جمیع بنی آدم هند ست انتهی

حسینی میرزا سلطان حسین مالک ملک معانی ست و ناظم کشور شیوا بیانی جائزهٔ عظیم از علما
و شعرا مثل جامی وغیره تربیت کرده خود هم طبع نظم داشت این مطلع از وست ع

از غم عشقت مرا نی تن نه جانی مانده ست	این خیالی گشته و آن یک گمانی مانده ست

حسن قندهاری شاعر معمور بوده تصویر سخن چنین میکشد ع

چون غالم که درین سینهٔ دل آزاری هست | راحتی نیست دران خانه که بیماری هست

حسینی مشهدی سخندان بلند دستگاه بود و نوکر شاهجهان پادشاه این مطلع از وست

هیچ دل نیست که سرگرم دل افروزی نیست | رنگ خاکستری فاخته بی سوزی نیست

حزنی تقی الدین محمد اصفهانی شمع شبستان روشن بیانی ست و انجمن افروز کاشانهٔ سخندانی از ولایت خود بعهد اکبر پادشاه بگلگشت گلزمین هند خرامید در اثنای او بخطهٔ لاهور حرف فنا از صفحهٔ عالم برخواند آزوی می آید

زگرمی جگرم دوش چشم تر می سوخت | چراغ دیده براه تو تا سحر می سوخت

نماند روغن بادام چشم میدیدم | که پارهٔ دل و پرکالهٔ جگر میسوخت

حزنی ساده دل امروز دگر چون هر روز | بسخنهای دروغ تو تسلی شد و رفت

گرد دل گردم و بینم که درو جائی هست | غم معاذ الله اگر نیست تمنائی هست

در چمن بود زلیخا و بحسرت میگفت | یا در زندان که درو انجمن آرائی هست

نا امیدم ز تو اما محبت چه کنم | که میان من و او رسم تقاضائی هست

مدعی حاضر و این روز جزا بان ای دل | میتوانی بکسی گفت که دعوائی هست

آسوده نه در درد دل فرسوده نگشتم | تا خو نگرفتم بغم آسوده نگشتم

این پاکدلی بین که ز هجران تو صد بار | در خون جگر گشتم و آلوده نگشتم

بهزین نگهم دار که دل بر سر نازست | کنجشک مرا رشتهٔ پرواز درازست

نیست یکدم که ز سرحد شهیدان فراق | بسر کوئی تو صد قافلهٔ جان نرسد

دوش در بزم تو آزردهٔ و ناشاد که بود | من نبودم هدف ناوک بیداد که بود

مرا بر ساده لوحیهای حزنی خنده می آید | که عاشق گشت و چشم مرحمت از یار میدارد

حجت میرزا مهدی مشهدی سخنور نامی و صاحب دیوان گرامی ست میسگوید

دولتی بهتر ازین نیست که از پهلوی او | غیر هیچان گرد از بستر تنها برخیزد

حیاتی گیلانی نفس روح پرورش محو حیات ست و نوای اهتزاز آورش مفرح ذات باموزونان
کاشان جادهٔ مشاعره می پیمود وقتی در گیلان میلی شاعر در حالت مستی شمشیری بر دست راستش
زد چون آن حرکت مستانه بود باوجود قدرت از قصاص درگذشت و انتقام نگرفت و از آنجا
بکاشان رفته بدار النعیم هند رو آورده نزد اکبر پادشاه اعتباری بهم رسانیده سرمایهٔ جمعیت اندوخت
و در پایان عمر دامن دولت خانخانان گرفت شیخ معروف بکری در ذخیرة الخوانین گفته خانخانان
ملا حیاتی را در خزانه برده هر قدر اشرفی که توانست برداشت وفاتش در سنه ۱۰۱۵ واقع شد آب حیات
سخن از ظلمات دوات چنین می برآرد ؎

بهر سخن که کنی خویش را نگهبان باش | ز گفتنی که دلی نشگفد پشیمان باش
چه بال مرغ که گر شغل روزگار این ست | ز مور هم قدمی وام کن گریزان باش
تا کی بغیر یار و بمن سرگران بود | با دوست این چنین و بدشمن چنان بود
ای دل اگر ندید بسویت مرنج ازو | شاید که یار در صدد امتحان بود
چو رسد رقیب خندان کشدم طپیدن دل | که مباد دیده باشد نظر عنایت از تو
بعد مردن بتو معلوم شود رنج حیات | رهرو آن لحظه بنالد که بمنزل برسد
آید از خاک مزارم بعد مردن بوی درد | بسکه در هجران او گلهای غم بو کرده ام
ترا هرگز گریبانی نشد چاک ؎ | چه دانی لذت دیوانگی را
از بسکه رفو زدیم و شد چاک | این سینه همه بدوختن رفت ؎
در میان کافران هم بوده ام ؎ | یک میان شایستهٔ زنار نیست

حیاتی کاشی شاعر شیرین ابیات ست و سیراب چشمهٔ آب حیات در آغاز حال سقائی تخلص میکرد
و نقد هوش در عشق صراف پسری باخته همراه او از کاشان بقزوین رفت در علم نقطه مرکز دائرهٔ
نقطویان بود آخر نقطه را از لوح خاطر شسته سر بر خط دین نبوی گذاشت و بدکن آمده در
احمدنگر بسر می برد جهانگیر پادشاه بتکمیل صحبت نفقود تغلق نامهٔ خسرو دهلوی او را بزر سرخ

وسپید سنجید آرزو را در مجمع النفائس در حیاتی گیلانی و حیاتی کاشی غلط افتاده این چند بیت از انفاس روح پرور حیاتی ست ؎

فغان که رنجش جانان بآن مقام رسید — که هر که کرد گنه از من انتقام کشید
در دل من درد افزودی و سگوئی منال — آتشی در جانم افگندی و میگوئی مسوز
خاک کوئی تو ز سیل مژه پر نم کردیم — تا غباری بتو از رهگذر ما نرسد
مینمایم شاد خود را اگرچه می میرم زجور — تا نیاید رحم در خاطر جفا کار مرا
بهر شوخی کو ندانند دوستی در اصل چیست — خلق را با خود حیاتی از چه دشمن کردهٔ
بی لعل تو گر خون رود از چشم تر من — شادم که نیاید دگری در نظر من
ترسم که شود یار غمین غیر شود شاد — ای باد مکن جانب آن کو خبر من

رباعی

بر صفحهٔ آرزو خط نسیان کش — نی وصل طلب نه محنت هجران کش
خواهی که کس انگشت بحرفت ننهد — بنشین و چو نقطه پای در دامان کش

حشری تبریزی در عباس آباد اصفهان ساکن بود و مبلغی از سرکار وظیفه داشت چون منقطع شد رباعی بمیرزا حبیب الله صدر فرستاده و با او بسر می برد سی تومان در جائزه وظیفه او مقرر گردید رباعی این ست

رباعی

از قطع وظیفه گر کنم شکوه خطاست — آنکس که دهد وظیفهٔ رزق خداست
جان شد گرو روزی و رازق ضامن — دارم گرو و ضامن من پا برجاست

حالتی نام او یادگارست از طائفهٔ چغتہ بود در سلک ملازمان اکبری انتظام داشت صاحب دیوان ست او راست ؎

نماند آنقدر از گریه آب در جگرم — که مرغ تیر تو منقار تر تواند کرد ؛

بجای رشتهٔ پیراهنت ای کاش من باشم — باین تقریب شاید با تو در یک پیرهن باشم
ور نالهٔ رعنائی آن گل شده ام باز — گل دیده ام امروز که بلبل شده ام باز
صبحی عجبی سر زده از آن چاک گریبان — بیدار شو ای گوشه نشین وقت نماز ست
گر نه درد دل نریزد آب چشم دور نیست — زانکه دود خانهٔ ویران سوی روزن رفت

حلوائی ملا صادق سمرقندی رتبهٔ او ازان عالی ترست که در شمار شعرا در آورده شود بهند آمد
بحج رفت و در سنه ۹ بوطن برگشت در شعر سلیقهٔ خوب و فطرت عالی داشت صاحب دیوان ست

این بیت از وست

دل گم شده و نمیدهد کس نشان از و — در خنده ست لعل تو دارم گمان از و

حاتم کاشی از مشاهیر شعراء کاشان ست پدرش سمسار بود او نیز در اوائل بهمین شغل اکتساب
معیشت میکرد بسیار سبز چهره و سیاه لون بوده ظرفا او را هندو میگفتند دیوانش قریب هفت هزار

بیت بنظر رسیده از وست

پیکان ترا آب خور از چشم تر ماست — آرایش تیغ تو زخون جگر ماست
بر گردن خورشید نهد تاج لطافت — این دست که امروز طراز کمر ماست
بخاک گشته خورد رخش اگر برانگیزی — چو گرد خیزد و چون باد در عنان بدود
بر گریهای مستی من شب سبوی من — خندید آنقدر که شکم بر زمین نهاد

حدیثی اصفهانی علی حزین گفته کم سخن پاکیزه گوست از وست

رباعی

شوخی که ز جور چشم مستش — هر گوشه چو من هزار کشته هستش
ترسم که بحشر نیز دادم ندهند — هر چند که فریاد کنم از دستش
دی آمدی کرشمه کنان همره رقیب — دستی بسر نهادم و دستی بدیده هم

رباعی

حکمت قمی از شعرای خریطهٔ جواهر میرزا جانجان ست آز وست بیت

رم میکند از بسکه ز تمثال خود آن شوخ ‌ ‌ ‌ از عکس رخش تا برخش راه دو ماه ست

حسن بیگ شید اعلی مقیمی دیوانش بخط او تخمینا یکهزار بیت دیده شد در هند رفته پیش خانخانان عبد الرحیم فوت شد آز وست بیت

بر سر کوی تو جمعیت اغیارم سوخت ‌ ‌ ‌ چه شد آیا فلک تفرقه انداز کجاست

گره بگشا ز زلف از قید جان آزاد کن ما را ‌ ‌ ‌ علم کن تیغ کین یا خاطر غم شاد کن ما را

قرار مرگ با خود داده رفتم از سر کویت ‌ ‌ ‌ بحسرت مردهٔ هر جا که بینی یاد کن ما را

حقی خوانساری عارف دانشمند وشاعر ارجمند بود در شعر اوستادست آز وست بیت

امشب دل را ز هجر نالان دیدم ‌ ‌ ‌ جان را با جل دست و گریبان دیدم

قربان سرت دی بکه همره بودے ‌ ‌ ‌ کامشب همه شب خواب پریشان دیدم

حاذق حکیم حاذق بن حکیم همام گیلانی واقف فن ست و نبض شناس سخن میرزا صائب گوید بیت

جواب آن غزل حاذق ست این صائب ‌ ‌ ‌ بهار دیدم و گل دیدم و خزان دیدم

مولد حاذق فتح پور سیکری ست شاهجهان بادشاه او را بسفارت نزد امام قلیخان والی توران رخصت نمود و بعد مراجعت بمنصب سه هزاری و خدمت عرض مکرر امتیاز بخشید در پایان عمر در آگره گوشه انزوا گرفت و وظیفهٔ سالیانه او بچهل هزار رسید در ۱۰۶۷ سنه شربت فنا چشید او هم خامه را باین روش جولان میدهد بیت

زگردش فلک اسرار مهر و مه شد فاش ‌ ‌ ‌ بیک کلاه دو سر مشکل ست پوشیدن

شد دشمن من کمال بسیار ‌ ‌ ‌ چون بر رخ خوب خال بسیار

ناقدر جوانی چه شناسیم کز اول ‌ ‌ ‌ تصویر کشان قامت ما پیر کشیدند

بقول من نرسیده ست فعل من هرگز ‌ ‌ ‌ خوشا کسی که دراز ست از زبان دستش

نمود فاش بد انسان که گوشها نشنید ‌ ‌ ‌ سکوت من سخن نارسیده بر لب را

حبیب اصفهانی در عقلیات مشهور زمان بود و نتایج افکار حکما را با معارف اصحاب شهود تطبیق می نمود در عباس آباد اصفهان بجوار رحمت آلهی آسود از وست ؎

در آ در بزم رندان تا ببینی عالمی دیگر ... بهشتی دیگر و ابلیس دیگر آدمی دیگر
مسجد خراب کردم و میخانه ساختم ... تسبیح را شکستم و پیمانه ساختم
بدل ز حسن نمایان از تو دارم ... چه منتها که بر جان از تو دارم

حالتی ترکمان قاسم بیگ نام از مشاهیر قزلباش ست در بلدهٔ طهران نشو و نما یافته در عهد شاه طهماسپ در قزوین بلا مشهور شد طبع سلیمی در شعر داشته دیوانش قریب بده هزار بیت دیده شد

آز وست ؎

آمد خبر وصل و ز خود بیخبرم ساخت ... فریاد که مکتوب تو مشتاق ترم ساخت
آه در شهر یکی فتنهٔ خوابیده نماند + ... که سر پا زده مژگان تو بیدار نکرد
هر جا حدیث جور و جفای بتان گذشت ... بی اختیار نام تو ام بر زبان گذشت
خط بر دمید و لعل لبت جانفزا هنوز ... جان میتوان بجور تو کردن فدا هنوز
رفت آنکه غصه بر دل تنگم گذر نداشت ... عاشق نبودم و دلم از خود خبر نداشت
نی صبر کرد در ستم عشق و نی سفر ... این درد غیر مرگ علاجی دگر نداشت
روزی بشب رساند عجب بیتو حالتی ... هرگز گمان صبر بخود اینقدر نداشت
آوارهٔ که بهر تو از خانمان گذشت ... از غیر بهر خاطر او میتوان گذشت
از دشمنان مپرس که در دوستی روست ... آنها که از جفای تو بر دوستان گذشت
صبر از من و وفا ز تو این بود خود بگو ... عهدی که روز مهر و وفا در میان گذشت
بی گم شده ز راه روان طریق عشق ... با آنکه کاروان ز پی کاروان گذشت
غم تو میکشدم بر رقیب تهمت نه ... که بهر کشتن او هم بهانه می باید
افتادگان چو تکیه بدست دعا کنند ... صد درد را بقطرهٔ اشکی دوا کنند

در آتشم ز شرم گنه وای بر دلم / گر در عذاب من بهمین اکتفا کنند

ز الطاف نهان او شدم اکنون برین راضی / که گر لطفی کند با دیگران از من نهان دارد

پس از هزار جفا یک دروغ عذر آمیز / بس است از تو برای امیدواری ما

نهانم میکشی تا هر که میخواهی نهی منت / وگرنه من که باشم آشکارم میتوان کشتن

بقاصد جان ندادم حالتی از مژدهٔ وصلش / بجرم این ز درد انتظارم میتوان کشتن

در عاشقی ز هجر بنالم که بر دلم / هجران نکرد آنچه امید وصال کرد

از تو وفای وعده نباشد هوس مرا / شادیٔ وعدهای وفائی تو بس مرا

حالتی سوخت دل خلق دگر ناله مکن / یا چنین کن که کسی نشنود آواز ترا

تو کی بوعده وفا کردهٔ ولی چه کند / بخویشتن اگر ندهد دل قرار آمدنت

قاصدا وقت سخن گفتن بسیار کجاست / تا کجا همرهٔ یار آمدهٔ یار کجاست

من روز جدائی وعدها کردی و می ترسم / که آنرا برده باشد استداد هجر از یادت

بعمری یک سخن گر با من آن نامهربان گوید / نشنید با رقیبان عذرها از بهر آن گوید

حقیری

حقیری اگرچه خود را بشیوهٔ صلاح و فروتنی و تواضع حقیر می نمود لیکن برتبهٔ شاعری و سلیقهٔ نظم درست عزیز جهان بود و طریق عاشقی را براستی و درستی می پیمود این از وست ه

دوشش در مجلس حدیث آن لب میگون گذشت / من ز خود رفتم ندانستم که آخر چون گذشت

تا گرفتارم بدرد عشق وقت من خوش ست / وقت آنکس خوش که بنیاد گرفتاری نهاد

کسی که از تو ستمگر ستم هوس نکند / بخویشتن ستمی میکند که کس نکند

حسب نگه جائی که او باشد بهر سو میکنم / تا بتقریبی نگاهی جانب او میکنم

نوید وصل فرستد زمان زمان و نیاید / که تا بحسرت بسیار ز انتظار بمیرم

آورم پیش تو هر لحظه پیام دگران / گویمت تا سخن خویش بنام دگران

با وجود بی وفائیهای او / سوخت جانم ز آشنائیهای او

حسن

حسن میرزا ابوالحسن اصلش از فراهان است دیوانش ملاحظه شد تخمیناً دو هزار بیت باشد در
اکثر غزلیات تخلص ذکر نمیکند این اشعار از وست ؎

خوشم بسنگدلیهای او که درد مرا ؛ دل ار ز سنگ بود طاقت شنیدن نیست
نمیخواهم کسی جز من بیار من سخن گوید ؛ اگرچه قاصد من باشد و پیغام من گوید
نا امیدم گرچه دارد گوش بر فریاد من ؛ زانکه میدانم نمیداند که فریاد من است
تو مرا سوزی و من سوزم ازین غم که مباد ؛ باد بیرون برد از کوی تو خاکستر من

حیرانی

حیرانی در اصل قمی است در همدان کتخدا شده چندی در کاشان دل بجوانی داده بود قاضی
آنجا حکم باخراجش داده صاحب مثنویات و قصاید است وفاتش در سنه ۹۰۳ اتفاق افتاده از وست ؎

دوش آتشی که بر سر کویت بلند بود ؛ آتش نبوده آه من مستمند بود
بجرم عشق خواهم روز محشر دست خود بسته ؛ که ترسم غافل از من دامن آن نازنین گیرد
صباح عید گر من دست آن نازک بدن بوسم ؛ ز شادی تا بشب آن روز دست خویشتن بوسم

حشمتی

حشمتی میر حشمتی با شیدا صحبت داشته دیوانی بطرز قدیم دارد یک بیت او اندک بامزه است ؎

موی سر کردم سفید و هیچ کارم سر نشد ؛ دست و پای میزنم اکنون که آب از سر گذشت

حیران

حیران شیخ محمود در تحریر خط نستعلیق و ثلث دستی عالی داشته و در تعلیم خطوط معلم زیب النسا بیگم
بوده سرخوش گوید هیچ است که بتقلید ناصر علی راه رود در راه اصلی خود راهم گم کرد حیران منست ؎

آهو شنیده ایم ندیدیم جز رمے ؛ نقش جهان بگردش چشم که بسته اند
به نیرنگی دل صد داغ من گردیده پامالش ؛ که رقص صد چمن طاوس نقش پا بدنبالش
آن نهال شعله پرورده که ذوق سوختن ؛ چون رگ یاقوت در آتش دوانده ریشه ام

حزین

حزین شیخ محمد علی اصفهانی سلسلهٔ نسبش بشیخ زاهد گیلانی می پیوندد در هنگامهٔ نادرشاه از
اصفهان رخت بدیار هند کشید و از راه ۴ کرو ملتان بدهلی رسید و چهارده سال در انجا
متروی ماند بعده از انجا برآمده چندی در آگره وقفه نمود و از آگره بشهر بنارس شتافت

در علوم عقلی و نقلی پایهٔ بلند داشت و در شاعری و سخنوری مرتبهٔ ارجمند زبان او از غایت
صفا بآب زلال میماند و کلام او از نهایت آبداری نسب بسلک لآلی میرساند شاگرد محمد مسیح
فسائی ست در سنه ۱۱۴۵ ببحرین رفت محمد شاه پادشاه برای او سیورغالی مقرر کرد و پس بآن مادهٔ
توکل فارغ بال آسوده حال میگذرانید میر آزاد بلگرامی او را دیده ست میگوید بنارس اول نهاد
توطن ساخت الحال در انجا عافیت خانه ترتیب داده چشم براه داعی حق ست آرزو بر سخن
وی اعتراضها کرده انتهی میر آزاد در ان محاکمه فرموده و هم حسین دوست در تذکرهٔ خود
ذکر بعض اعتراضات مع سند آورده و قول فیصل درین باب از مولوی امام بخش صهبائی
دهلوی ست دیوان حزین مشتمل بر اقسام سخن ست قریب بست هزار بیت اشعار عربیه هم دارد
اما بمرتبهٔ شعر فارسی نیست بلکه عربیت او محل نظر ست در سنه ۱۱۸۰ دامن از خارزار جهان برچید
و در گوری که در بنارس برای خود مهیا ساخته بود خواب راحت برگزید برخی را از نتایج طبع او
درین انجمن تکلیف ورود داده میشود

نبرد جلوهٔ گل جانب گلزار مرا / می برد نالهٔ مرغان گرفتار مرا

ممنون سپهرم که بشکنج قفس او / نگذاشت بدل حسرت بی بال و پری را

کوتاهی پرواز بود لازم هستی / پیچیده ببال و پر ما تار نفسها

در دل تنگ بود جلوهٔ جانان مارا / یوسفی هست درین گوشهٔ زندان مارا

هلاک گوشهٔ دامان بی نیازئی تو / بشمع کشتهٔ من منت صبا نگذاشت

نبود لائق حسن این همه بی پروائی / داد دل گر نتوان داد مدارائی هست

به پستان آمدن خون جگر را شیر میسازد / جوانان را یکدم اندوه غریبی پیر میسازد

شمع را شعله مسلسل ز دل آید بیرون / آه دل سوختگان متصل آید بیرون

زلف مشکین تو هر جا که شود غالیه سا / نکهت از نافهٔ چین منفعل آید بیرون

نیم بهجر تو تنها دو همنشین دارم / دل شکستهٔ یکی جان بیقرار یکی

رباعی

ساقی قدحی که دور گلزار گذشت بمطرب غزلی که وقت گفتار گذشت
ای همنفس از بهر دل زار بگو افسانهٔ آن شبی که با یار گذشت

آه تو فاش میکند عشق نهفته را حزین دود دلیل میشود آتش ناپدید را
تو خود به پرسش من لعل جانفزا بگشا که قفل خامشی عشق بر زبان منست
مژه برهم نزدم آینه سان در همه عمر بسکه در دیدهٔ من ذوق تماشای تو بود
باشد بچمن هر رگ گل دام هوسها رشک ست بآزادی مرغان قفسها
ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد در دام مانده باشد صیاد رفته باشد
شادم که از رقیبان دامن فشان گذشتی گو مشت خاک ما هم بر باد رفته باشد
دلم ز وعده بر آتش فگندی و رفتی بیا که سوختن این کباب نزدیکست
ز جوش اشک رنگین خامهٔ تصویر را مانم که هر مو بر تنم مژگان خونبارست پنداری
ادب مغلوب مستی بود آن ساعت که میگفتم شمیم گل غبار کوچهٔ یارست پنداری
ز غیرت می تپد دل در برم شیون کنان امشب سپندی را بآتش پارهٔ کارست پنداری

رباعی

بی ضامن رهن وام می باید زیست عنقا مارا بدام می باید زیست
دندان که معطل ست در کام هنوز تا نیکه صباح و شام می باید زیست

حسام محمد اصلش از قصبهٔ خواف من اعمال قهستان ست مقیم جادهٔ قناعت بود و طبع موزون و خاطر سخن فهم داشت در ۱۰۴۲ انتقال کرد از وست

ای عزه بدین سکن دو روزهٔ خاکی بگذار که پیش از تو مقام دگری بود
از هر که خبر جستم ازین راز نهانی فریاد که او نیز چو من بیخبری بود

حاکم حکیم بیگ خان لاهوری پدرش شادمان خان منصب هفتصدی از خلد مکان داشت

ده‌ با پنجهزاری رسید و بنوبت ونقاره وعلم رایت امتیاز افراخت وآخر دامن دولت فقر گرفت حکیم بگنجان کشمیر ودهلی راسیر کرده احرام حرمین شریفین بربست وبانور العین واقف قصد دکن کرده بود در اورنگ آباد وقت آمد وشد با میر آزاد برخورد وتحفة المجالس نام تذکرهٔ ازوی ست سخنورانی راکه دیده دران درج کرده آزاد نامش مردم دیده نهاد پسند کرد وهمین نام مقرر کرد وچون بلباس فقر درآمد بشاه عبدالحکیم ملقب گشت حاکم شاگرد شاه آفرین لاهوری ست آرزو در مجمع النفائس حاکم را وحاکم آرزو را از مردم دیده بخوبی یاد کرده

این چند بیت ملتقط از دیوان اوست

حال دلم نه پرسد در زلف خویش گاهی — زان روکه شب نپرسند حوال خستگان را

گر شوم پیر همه عیش شباب ست مرا — چون شود خم قد من جام شراب ست مرا

بس بود دست رزق زین بحر ما را چون حباب — آرزوی دولت بسیار کم داریم ما +

فلک باین تن کاهیده اشک بارم ساخت — هزار شکر که تسبیح ذکر یارم ساخت +

حاکم برنگ غنچه بگلزار روزگار + — تنگی ز دل بخنده برون کرده ایم ما

حیرت زده ام غیر خموشی سخنم نیست — یعنی که چو تصویر زبان در دهنم نیست

ز ابلهی مکن اشعار را وسیلهٔ رزق — ببین زمین سخن قابل زراعت نیست

کی بسر گوشئ زلفت برسد — نافهٔ چین دهن بو دارست

کسی بعجز من زار بر زمین نه نشست — نشست نقش قدم لیک این چنین نه نشست

تهمت دزدی دل را که ببندم آخر — هر گرامی نگرم نام ترا میگیرد

حشمت میرزا امام قلی مخاطب بعماد الدین خان از امرای محمد شاه پادشاه بود گاهی سخن موزون میکرد از وست

ماجورکشان نام نگیریم وفا را — پرورده در دیم نخواهیم دوا را +

ازان در پهلوی خود میکشم دل را نگهداری — که بر گرد سر آن کاکل مشکین بگردانم

حسرتی نواب مصطفی خان ابن عظیم الدوله سرفراز الملک نواب مرتضی خان بهادر مظفر جنگ
رئیس جهانگیرآباد من توابع دهلی از اوان صبا باین شغل منوط بوده اکثر عمر در مشق فن سخن بسر برده
و در مراتب نظم و نثر ادای خاص داشت و با پارسی و ریخته طبع او چنان مناسب افتاده که بهره شیوه
سخن خوش و حرف دلکش میگذارد اگر مجموعهٔ منثور و منظوم او به بینی انمعنی را مسلم داری شاگرد
مومن خان دهلوی ست و در ریخته شیفته تخلص میکرد محرر سطور در زمانه قیام شاهجهان آباد که
که قریب دو سال خواهد بود بتقریب طلب علم در دولت کدهٔ ایشان پای اقامت افشرده تا بقید
حیات بود بخط و کتابت یاد و شاد میفرمود ترغیب السالک الی احسن المسالک و تذکرهٔ گلشن بیخار
و دیوان شعر فارسی از تالیفات ایشان باقی ست منسک مذکور در سنه ۱۲۸۴ از دهلی هدیةً نزد کاتب
حروف فرستاده و در سنه ۱۲۷۳ بزمانه برگشتگی افواج هند هرگاه بتهمت غدر مبتلا شده بحبس افتاد
محرر سطور بواسطه بعض حکام سعی موفور در اخلاص بکار برد و حق تعالی او را از ان عقبهٔ کؤد نجات
بخشید خطی بمحرر سطور تحریر کرد که عبارتش بلفظه این ست خط سامی که در زمان مبتلا بودن مخلص بند
بلا بنام صدر الصدور صاحب بهادر رسیده بود بر طبق آن صاحب ممدوح آنچنان مساعی جمیله و
کوششهای نبیله فرمودند که صورت نجات مخلص بظهور رسید آری مقتضای محبت های سامی همین
بود این احسان فراموش شدنی نیست الکنون نجات صوری رو داد لیکن نجات معنوی باقی ست
یعنی جاگداد و غیره وجوه معاش هنوز مطلق واگذاشت نشده این مقدمه هم باجلاس صدر الصدور
موصوف رسید پس ضرورت افتاد که بآنجناب اطلاع کنم تا بنام شان خط سفارش چنانکه سابق
نوشته اند ترقیم فرمایند و تحریر انمعنی که بظهور این امر شکرگزار سامی خواهم شد فضول ست که میان
ما و شما گنجایش هیچ امور نیست که یا و از بیگانگیها میدهد و ظاهر ست که بار این منت بس عظیم خواهد بود
مورخه یکم شعبان سنه ۱۲۷۶ هجری انتهی چون این خط آمد خطی دیگر بنام مومن علیخان صدر الصدور
ساکن سندیله نوشته شد و نیمهٔ معاش بعد کشش و کوشش بسیار واگذاشت شد و لله الحمد توفی
رحمه الله تعالی فی سنة ست و ثمانین و مائتین والف الهجریة در نیوقت از اشعار او چیزی

دست بهم نداد این چند ابیات که در خزانهٔ خیال افتاده بود با قطعه نامه فارسی موسومه مفتی محمد صدر الدین خان بهادر صدر الصدور دهلی که وقت مراجعت از حرمین شریفین تحریرش اتفاق افتاد درینجا نوشته شد

ای از نفسِ خامهٔ مشکین رقم تو
نسرین کده در جیب و بغل باد صبا را

بوی تو به ز نفحهٔ گل عندلیب را
کوی تو خوشتر از وطنِ خود غریب را

با حسنش این جنون که تو بینی تحمل ست
ناصح ملامتی مکن این ناشکیب را

بر حال خستگانِ تو جائی ترحم ست
بیمار میکنی بنگاهی طبیب را ✤

این مایه کین بمد عیانم نداده اند ✤
هرگز عدوی خویش نخواهم رقیب را

لطفش ببزم دلکش او حسرتی کشید
چون بوی گل ببلاغ برد عندلیب را

خنده چه خوش شیوه ست از پس خشم و عتاب
لذت دیگر بود زخم نمک سود را

بر طرهٔ پر شکن چه نازے
آخر ز دلم شکسته تر نیست

آغاز محبت ست ای چشم
هنگام تراوش جگر نیست

فزون ز زلف کشد خط سبز تو دل را
بدیده بیش خلد سبزه که نوخیز ست

جای رحم ست بران بسمل مسکین که هنوز
نیم جانی به تنش باشد و قاتل برود

بسنانِ تو هوسناک فرستد پیغام
بکمندِ تو سلام از دل آزاد رسد

آنکه تلخ از سخنِ تلخ تو شد عیش مرا
منیتوانی که تلافی بشکر خند کنی

حسرتی مرد اگر فائده ات چیست جزین
که دل غیر باین واقعه خرسند کنی

دم جان پرور تو هر چه که دارد دانیم
از ادب گرچه نگوئیم که اعجازی هست

خواجه را شوق نظر بازئی و من می ترسم
که درین جمع حریفی قدر اندازی هست

ظلمتِ شب بر قرار و صبح ناپیدا هنوز
حسرتی بیجا سر از خواب عدم بر داشتم

مرا نجشید وگاهی جز بدی نیکی ندید از من
نمیدانم کدامین جرم ایزد برگزید از من

نامه

ای فرض احترام تو از کعبه سوی هند … دانی که بازگشت چرا کرده ایم ما +
زان مشرق لوامع قدس از چه روی باز … اندیشه صرف تیره سرا کرده ایم ما
بهر طواف کوی تو ای مهر اوج فضل … رو جانب زمین ز سما کرده ایم ما
ای حج و عمره راز تو دانیم رکن و شرط … زین راه طی مرحلها کرده ایم ما +
ای آگه از تفنن الفت چه دور اگر + … از قبله رو بقبله نما کرده ایم ما
شیخ الرئیس را بتو همسر نوشته ایم … پرسی اگر صواب خطا کرده ایم ما
پور قتاده را بتو همپایه گفته ایم … انصاف نیست هیچ جفا کرده ایم ما
آن مظهر شئون صفائی که اکتساب … از شیوهٔ تو رسم وفا کرده ایم ما
آنی که دل بشیوهٔ شیرین ربوده … آنی که جان بذوق فدا کرده ایم ما
مرآة دل بهجر چو زنگ الم گرفت + … از یاد عارض تو جلا کرده ایم ما
جان از فشار درد جدائی چو تنگ شد … از وعدهٔ وصال دوا کرده ایم ما
زان پاره آتشی که دلش مجمر آمده … آتش غبار و آب هوا کرده ایم ما
بر ما مگیر نامه اگر کم نوشته ایم + … دانی که اعتماد صبا کرده ایم ما
در نامه نانوشتن تو از تو پیش خود … صد گونه عذرها بسزا کرده ایم ما
وین نامه گرچه بعد دو سالی نوشته ایم … اما هزار ناز بجا کرده ایم ما
هم در طواف کعبه ترا یاد کرده ایم … هم آرزوی تو بمنا کرده ایم ما
در کعبه و استان ضریح تو خوانده ایم … واندر مدینه بر تو ثنا کرده ایم ما
هم بهر تو بمروه تمنا نموده ایم … هم بر صفا دعا بصفا کرده ایم ما
هر جای کان محل اجابت شمرده اند … حق وفا و مهر ادا کرده ایم ما
در ختم نامه عرض دعا گر نکرده ایم … ای حسن سنی حذر ز ریا کرده ایم ما
وانگه دعا بموضع دیگر چه حاجت است … چون بارها بکعبه دعا کرده ایم ما

حرف الخاء المعجمة

خاقانی حکیم افضل الدین شروانی حسان عجم و افتخار لوح و قلم ست ثناگستر شروان شاه بود بر هر قصیدهٔ مدحیه هزار دینار صله یافتی جامی او را در سلک اولیا منخرط ساخته گویند در سنه ۵۸۲ بمرد و از حبیب السیر معلوم میشود که تا سنه ۵۸۹ زنده بود و در عربیت نیز قدرتی داشت قصیدهٔ غرّا بمدح شروان شاه گفته صاحب ید بیضا در ترجمهٔ وی اطالت بسیار کرده و حاج بودن او نوشته از وی می آید ؎

نقش امید چون تو اندیست قلبی کز دلم شکسته ترست

تا چشم تو ریخت خون عشاق زلف تو گرفت رنگ ماتم

بدو میگون لب پسته دهنت بسته بوس خوش فندق شکنت

بحریرتن و دیبای رخت به ترنج بر و سیب ذقنت

بفروغ رخ زهرا صفتت بفریب دل هاروت فنت

به نیاز دل من در طلبت بگداز تن من در حزنت

که مرا تا دل و جان ست بجای جائی باشد بدل و جان منت

تو بجان و یر که خاقانی را دل نامده ست زدیر آمدنت

از بسکه شنید یاربم چرخ از یارب من بیارب آمد

همسایه شنید ناله ام گفت خاقانی را دگر شب آمد

خسرو دهلوی خسرو قلمرو معانی ست و صاحبقران سواد اعظم سخندانی نمک کلامش شور افگن انجمنها و سوز سینهٔ او آتش زن خرمنها دختر زادهٔ عماد الملک بود از ملوک عظام و امرا کرام و اعزاز فوق الوصف یافت و دست ارادت بدامن شیخ نظام الدین دهلوی زد و هفت بادشاه را خدمت کرده در زبان عرب و عجم و هند سخن گفت عدد اشعارش به پنج لک شعر میرسد سخن آفرینی باین قدرت و سرمایگی در ایران و یا هم نبرخاسته در سنه ۷۲۵ بسرای سر در خرامید مزارش پایان قبر شیخ

اوست ترجمه حافظ او در بدیعیاست آین چند گوهر بی بها از خزانهٔ عامرهٔ خسرو ست ؎

که زه نمود ندانم قبای تنگ ترا | که میکشد بر آن سرو لاله رنگ ترا

ز کشته پر شده شهر و کشنده پیدا نیست | دهان تنگ تو پنهان شده ست چیزی هست

گفتم انجام مرا ای دل که گرفتار شوی | عاقبت رفت و همان گفتهٔ من پیش آمد

نیست آن دولت که بوسم پای والایت ولی | پای آن بوسم که در کوی تو گاهی بگذرد

مست آن ذوقم که شب در کوئی خویشم دید و گفت | کیست این گفتند مسکینی گدائی میکند ؛

بیچاره خسرو خسته را خون ریختن فرموده بت | خلقی بهشت یکطرف آن شوخ تنها یکطرف

نی مجال آنکه او را از دل خود بر کشم | نی دلی خالی که در وی دلبر دیگر کشم

بمحشر گر ترا پرسند خسرو را چرا کشتی | سرت گردم چه خواهی گفت تا من هم همان گویم

ذوق جفای ناز تو بر من حرام باد | گر من بجز دعای تو کار دگر کنم

تنگ نبات چون بود لب بکشا که همچنین | آب حیات چون رود خیز و بیا که همچنین

من کجا خسپم که از فریاد من ؛ | شب نمی خسپد کسی در کوئی تو

ملالتی بجز این نیست آشنایان را | که آشنائی و بیگانه وار میگذری

کشتی که عشق دارد نگذاردت بدینسان | بجنازه گر نیائی بمزار خواهی آمد

تو شبینه مینائی بهر که بودی امشب | که هنوز چشم مستت اثر خمار دارد

دل بستمت بزلف و ندانستم اینقدر | کز وی چنین دراز شود گفتگوئی دل

زین غم که بکس نمیتوان گفت | شبهاست که غمگسار خویشم

خسرو غریب ست و گدا افتاده در شهر شما | باشد که از بهر خدا سوی غریبان بنگری

رباعی

آن روز که روح پاک آدم ببدن | گفتند در آ نمی شد از ترس بتن ؛

خوانند ملائکان بلحن داؤد ؛ | در تن در تن در آ در آ در تن در تن

از مخالص امیر خسرو ست که بعد تمهید ابر و بهار میگوید

آمد ابر در بخشش اگر زان پایه در غلطد — نگیرد هیچکس دستش مگر شاه جهان گیرد

ایضا بعد ذکر محبوب

وارد روی آن نازک ز گرما هیچ آسیبی — جگر در سایهٔ رایات شاه کامگار آمد

خواجو کرمانی تخلبند اصول شعرا ست و سر بلند فحول فصحا در رسم ختان علی سهل بن شاه ابو اسحق شیرازی قصیده گفته طبقی پر زر باو بخشید خواجو بمجرد مشاهدهٔ آن شادی مرگ شد مضجع او متل الله اکبر شیراز ست فوت او در ۷۴۲ بوده اول کسیکه خمسه نظامی را جواب گفت امیر خسرو خواجو ست کلیاتش قریب بست هزار بیت باشد و مثنوی هما و همایون بسیار بصفا قابل مرحبا گفته نخل سخن چنین می بندد

که یک لحظه فراموش نگشت از یادم — ظاهر آنست که هرگز نکند یاد مرا

ان دو هندوی سیه کار کمند انداز را — همچو دزدان بستهٔ و در آفتاب انداخته

این صفت تکبر ز دوستان مگذر — اگر چه عمر عزیزی و عمر در گذر ست

رشک من که بلوح زمین نوشت خط — محقق ست که او ابن مقلهٔ ثانی ست

بر کنم دل از رخ جانان که مهر او — با شیر در دل آمد و با جان بدر شود

صد مرغ دل خستگان میفگن دام — که طائران هوایت کبوتر حرم اند

چشم تو نمی شکیبد از خواب — بیمار همیشه خواب خواهد

چون خاک درت مقام خواجو ست — دوری ز تو از چه باب خواهد

ان مرا از دهان تو هیچ قسمت نیست — که نیست نقطهٔ موهوم قابل تقسیم

مرا عمر عزیزی و یقین میدانم — که چو رفتی نتوانی که دگر باز آئی

اهد که کند منزل بر خاک درت خواجو — لیکن نبود جنت ماوای گنهگاران

میر کوکی خواهرزاده میرزا قاسم جنابدی ست از سفر حجاز بهندوستان رسیده ملازم شاهزادهٔ

بزرگ شد بچیزی نبود نتیجهٔ طبع اوست ع

زنور عشق باشد خسروی را دل چنان روشن | که شمع مرقد او میتوان کرد استخوانش را
نیالایند شیران حرم سر پنجه از خونم | سگان دیر را ای همنشین زین طعمه جهان کن

خورشید میر خورشید علی بلگرامی شاعر معنی یابست و در زمرهٔ سخنوران انتخاب سلیقهٔ شعر نیکو داشت و صیاد خیال را بصید معانی برمی گماشت صحبت شیخ علی حزین دریافته از وست

طفل ست و رمز عشق نفهمد بهیچ طرز | ای وای راز دل بچه مضمون کنیم عرض
بس کینه جوست ترک ستمگر بعاشقان | آن به که حال خویش دگرگون کنیم عرض
دل من مائل طفلی ست که خواند | درس دیوانگی استاد از و
آگه ز بدمعاملگی تو بوده ام | روزیکه دل بدست تو دادم گریستم
چون نکهت گل زین چمن آهسته گذشتیم | آگاه نگردید کسی از اثر ما

خاکسار نواب شکر الله خان امارت را با فضیلت جمع داشت وجواهر زواهر حقائق انفس و آفاق در رشتهٔ نثر و نظم می سفت این چند بیت از وی ست بیت

آن چشم خون فشان ز تیغ کشیده گفتم | وز زخم آن بهر دل مرهم رسیده گفتم
از حال دل چه پرسی چون زلف ابتر او | صد جا شکن فتاده صد جا خمیده گفتم
در وادی محبت هر خار غم که آمد | در پای طالع من آن را بدیده گفتم
تلافی همه بیرحمی جفای شما | بیک نگاه ادا شد زهی ادای شما
جزای خیر دهد پیر عشق را کز صدق | دلم سپرد بزلف گره کشای شما
گر پا نهی بدیدهٔ خونبار ما ز لطف | رنگین کنیم پای ترا از حنای اشک
تیغ تغافلت همه خون سرشک ریخت | بر گردن تغافل تو خون بهای اشک
اشکم نماند بسکه براه تو ریختم | آید بجای اشک دلم در قفای اشک
تسلی از خیال زلف چون زنجیر میجویم | دماغ آشفته ام بو از گل تصویر میجویم

خورشید

خاکسار

خالص

زبس مضمون عالی بود در آیات حسن او   نبردم پی بمعنی از خطش تفسیر میجوییم

خالص سید حسین مخاطب بامتیاز خان صفاهانی حاجی حرم وزائر مدینه بود و بدیوانی صوبهٔ عظیم آباد از طرف خلد مکان مامور در عهد شاه عالم عازم دیار ایران شد و اموال لکوک از نقد و جواهر و اقمشه باخود می برد خدایار خان مرزبان سند چشم طمع بر مال او انداخت و کسان خود را فرستاد تا شبی کار او تمام کردند این حادثه در سنه ۱۱۲۲ واقع شد میر عبد الجلیل آه آه امتیاز خان تاریخ یافته دیوانش بمطالعه افتاد صافگوست تلاشها هم دارد این چند بیت از وی بزبان خامه ودیعت میشود

بسائل انچه بر آید ترا ز دست بده   نگاه دار زبان را و هر چه هست بده

رسید فصل بهار و زمانه گلچین ست   سپند آتش می شو چه جای تمکین ست

تیره روزی مانع عرض کمالات دل ست   روز شب چون میشود آیینه فرد باطل ست

تو تا از دیده رفتی مانمی بینیم خود را هم   جدائی از تو چون آیینه تنها میکند ما را

تانخواهند مشو سبز بهرا نجمنی   که نباشد بچمن قدر گل خود رو را

بکویش قاصدی میرفت بید ردان ز نادانی   همه مکتوب میدادند من دادم دل خود را

آهی کاشش همچو رشتهٔ تسبیح تار عمر   در کربلا گسسته شود گر گسستنی ست

که بشهر آمده کز دیدهٔ حیران امروز   هر طرف می نگرم آیینه بازاری هست

رقیبا من نمیگویم گل و باغ و بهار از من   بهار از تو گل از تو هر دو عالم از تو یار از من

بالخستیم که لازم ارباب دولت ست   دشنام میدهند بسائل غنیمت ست

نیست بی لطفی جواب نامه گر ننوشت دوست   از زبان خامه ما را یاد نتوانست کرد

دیوانه براهی رود و طفل براهی   یاران مگر این شهر شما سنگ ندارد

همت هر کس بقدر وسعت احوال ابست   آب چندین چشمه از یک چشمهٔ پل میرود

لطف حق را اگر دبر ظلمت عصیان غضب   آب دریا را شب تاریک آتش میکند

ساقی بیا که فصل خزان زود میرسد | ای می تو هم برس که سفر میکند بهار
جناغی را که با اغیار من دلخواه می بندی | اگر منظور دل بردن بود من هم دلی دا...

خلیل

خلیل میرزا محمد خلیل همدانی رشید آبادی زلال فکرش آتش نمرود منشان دار الملک حسد
گلزار ابراهیم سازد و موسی طبع فیاضش درماندگان بحار غفلت را از بین السطور بگو چه سلا...
بزد معانی بیگانه را با خواطر چنان آشنائی میدهد که ابر نیسان قطره را با صدف و مصراع را با...
آنچنان پیوستگی می بخشد که دست مشاطهٔ قدرت بیت ابروی خوبان را با جبین پرشرف...
در پتنه بخدمت عمده سرکار پادشاهی قیام داشت از نتایج طبع اوست ...

چشمم از گلشن دیدار کسی گلچین است | که زته جرعهٔ جامش میٔ گل رنگین است
کمر کوه شود خم ز گرانباری عشق | بار درد و غمم یاقوت لبان سنگین است
بوئی زلف تو کند تازه کهن زخم مرا | رشتهٔ دوختن چاک دلم مشکین است
گل گلزار محبت جگر صد لخت است | غنچهٔ نورس این باغ دل خونین است
بدام افتادنی در طالع من هست پنداری | تپیدنهای دل را دیده دام پر خود سکون دارم
رسیدن تا شها نگاه او از من نمی آید | که پیش ره ز سیل اشک صد دریای خون دارم

خضری

خضری لاری از شعرا پایهٔ تخت امامقلیخان والی فارس بود در سنه ... راه فنا پیمود آنروی ...

نازت بغارت می برد صبر دل ناشاد را | یادت عمارت میکند جان خراب آباد را
بختم آورد بصد خون جگر تا در دوست | مژه برهم مزن ای دیده که خوابم نبرد
بنده ام آن می پرستی را که در باغ وجود | شد چو نرگس سبز ترک جام نتوانست کرد
تابوت من آهسته از آن کو گذرانید | چون نیست امیدی که بیایم دگر آنجا
میترسم از هجر و نخواهم که بمن رام شوی | ترسم از عشق من سوخته بدنام شوی
امشب که جا در انجمن یار داشتم | از شرم گریه روئی بدیوار داشتم
در بزم او کسی بهدی هم نبرد نام | هر چند گوش در پس دیوار داشتم

خواری تبریزی از شعرای مشهور عهد شاه طهماسپ ست شاگرد لسانی شیرازی بود هم در آنجا در سنه ۹۶۰ هجری وفات یافت اشعارش متفرق بنظر رسیده آنزوست

حسرت دیدار جانان میکشد آخر مرا
آه ازین حسرت که هجران میکشد آخر مرا

بخت آنم کو که خواب آلوده برخیزی شبی
ناله ام نشناسی و گوشی بفریادم نهی

من که انگشت نما بودم ازان کو رفتم
تا دگر تیر بلا را که نشان خواهد بود

آز گریه بهر جا که گذشتیم چمن شد
وز ضعف بهر جا که نشستیم وطن شد

خاکی ناظم خوش ادا بود معاصر سلطان حسین میرزا این بیت از وی ست

آتش عشق پس از مرگ نگردد خاموش
این چراغی ست کزین خانه بآن خانه برند

خصمی اصفهانی مالک معموره معانی ست و عامر بلاد مبانی وضع درویشانه داشت بسیر هند شتافت و بوطن برگشت این مطلع از وست

ساقی بده آن باده که از هوش خود افتم
من بار خودم یکنفس از دوش خود افتم

خیال میرزا غیاث الدین اصفهانی در تقوی و حسن اخلاق یگانه زمان بود بموزونی طبع از بدایت عمر بشعر و شاعری رغبت نموده غزل و رباعی سنجیده دارد این چند بیت ازان نازک خیال ست

هر که زیبائی جهان ست ز زیبائی تست
حسن هر جا که رود صید تماشائی تست

شمع میداند شبها محنت پروانه را
قدر عاشق را کسی داند که داغش بر دل ست

خضری قزوینی از مشاهیر اہل سخن ست طبعی خوش داشته آزوست

سر کوی یار خضری بحریم کعبه ماند
که بهر طرف کنی رو بتوان نماز کردن

نامد ز من گناهی و شد بنده ام ز لقا
پر میل جنگ داری و هیچت بهانه نیست

خضری خوانساری پسر ملا تاجر بود میگوید

برهم نزنم اگر بمیرم
چشمی که در انتظار باز ست

فائده خواری
فائده خاکی
فائده خصمی
فائده خیال
فائده خضری
فائده خضری

تاکی ز بیم خوی تو آهی که سر دهم ⁂ با زش عنان بتابم و سر در جگر دهم

خلقی محمد یوسف طهرانی صاف گو بود آز وست ع

بصد نیاز بروی تو جان برافشانم + ⁂ چو زلف را تو بصد تاب در بر اندازی

خازن قاسم نام دارد این بیت از وی بگوش خورده ع

نگاهم را بدام افتاده عکس شعله پروازی ⁂ خموش ای همنفس یکدم که در صید پر پروازم

خلاصی از مصاحبان ملا محتشم بود دیوانش تخمیناً هزار بیت بنظر آمد آز وست ع

بحشر چون خلاصی سر برآرد از کفن گوید ⁂ خدایا شام هجران دیده ام دیگر مسوزانم

خلقی شبستری ترانهٔ سخن چنین می سراید ع

گر کفر پسندی هوس دین نکنم ⁂ ور خار دهی حدیث نسرین نکنم

ور هجر طلب کنی ز پا ننشینم + ⁂ تا دست بخون وصل رنگین نکنم

خوشدل مولوی مصطفی علیخان گوپاموی نسبش بعمر بن خطاب رضی الله عنه میرسد اصلش بلدهٔ قنوج ست که وطن محرر سطور باشد از احفاد قاضی مبارک شارح سلم منطق ست بعد کسب علوم و جمع حیثیات بعهد نواب والاجاه که از بنی اعمام او بود بمدراس آمد و مدرس مدرسه گردید بعده بقضا دار سایر ترچناپلی مامور شد سپس قاضی القضاة حکومت مدراس گشت وفاتش در ۱۲۴۳ بوده خوشدل مرحوم تاریخ انتقال ست ترجمهٔ حافله اش در تاریخ الافکار مرقوم ست

این ابیات از دیوان اوست ع

بوسم من بی برگ و نوا برگ حنا را ⁂ تا بوسه به پیغام دهم آن کف پا را

چون نیشکر ز راستی خویش نگذریم ⁂ خوبان جدا کنند اگر بند بند ما ÷

چگونه روز حساب از تو داد بستانم ⁂ خدنگهای تو در سینه بیحساب شکست

دمی نشین بسر من که خواب نزدیکست ⁂ شکستن نفسم چون حباب نزدیکست

قضا چو خواست پریشان کند مرا خوشدل ⁂ فسون عشق بگوشم دمید و هیچ نگفت

خلقی

خازن

خلاصی

خلقی

خوشدل

من کشتهٔ آنم که قضا رانشناسد — زان بت بفغانم که خدا انشناسد

گرفته خاصیتِ سرمه جوهرِ تیغت + — که کشتگانِ تو از آه و ناله خاموش اند

کاشش از حالِ دلِ غمزدهٔ من پرسی — پیش ازان روز که پرسی و زبانی نبود

زگریه ام همه آفاق عالم آب ست — یکی بیا بتماشای اشکباریِ دل

فلک آسوده بکنجِ لحدم هم نگذاشت — آسمان زیر زمین بود نمیدانستم

عمر بوحشت گذراندم تمام — منفعل از نسبت انسانیم

لیل و نهارم گذرد در سفر — دانهٔ تسبیحِ سلیمانیم

خوشنود محمد ارتضا علیخان خلف خوشدل مرحوم ست کتب درسیه خوانده و دستگاه علمی بهم رسانیده و در سنه ۱۲۳۰ نوکر نواب عظیم الدوله بهادر شده خدمت افتای محکمهٔ عالیه داشت بعده قاضی بجنور شد بعده بجای پدر قاضی القضاة حکومت مدراس گردید طبع نظم داشت صاف‌گوست این رباعی ازوی خوش کردم +

رباعی

برخیز ز خواب میرود عمر ز دست — برگیر حساب میرود عمر ز دست

خوشنود دمی بسوگواری بنشین — با چشم پر آب میرود عمر ز دست

خاطری کاشانی در هند بسر می برد و همین جا بملک فنا شتافته منه + ب ۵

باگریه زان خوشیم که آواره میکند — از آشیان دیدهٔ ما مرغ خواب را

خلیل کاشی نامش محمد باقر ست شاعر ماهر بوده دیوانی قریب چهارده هزار بیت فراهم آورده منه

یک ناله بتو کرده ام از روی اشتیاق — از شش جهت هنوز صدا میتوان شنید

گلزار دهر وسعتِ آرام ماند اشت — بنیاد آشیان بپریدن گذاشتیم

خلیفه سلطان نبیرهٔ اسد الله خلیفه ست وزیر شاه عباس ماضی بود و بعز مصاهرت شاه اختصاص داشته و بعد شاه صفی از منصب وزارت معزول گشته رباعی بشتر میگفت منه

رباعی

افسوس که عمر گشت بیهوده تلف | دنیا بلعب گذشت و دین رفت ز کف
رنجید خدا و خلق راضی نشدند | ضائع کردیم پارهٔ آب و علف

خواجه علی برادرزادهٔ حاجی محمدخان قدسی ست در مشهد پیش نماز بوده دران باب گفته ع

این پیش نمازیم نه از روی ریاست | حق میداند که از ریا مستغنی ست
اینک خوش شمی افتاد که در وقت نماز | پشتم بخلائق ست و رویم بخداست

خازن نامش محمد امین ست از سخن سنجان تبریز و گنجینه دار معانی دل آویز ست منه ع

بود ز تنگی دل غنچه سان دل جمعم | چو گل شگفتگیم باعث پریشانی ست
گلشن فردوس اگر خواهی مرنجان خلق را | سد راهی چون غبار خاطر احباب نیست

خصالی هروی نامش حید ست بهند آمده آخر حال خود را در سلک ملازمان شاهجهان پادشاه منخرط گردانید و بخدمت دیوانی صوبهٔ کشمیر سعادت پذیر گردید منه ع

چنانکه کاه ربا برگ کاه را برچید | برهنه پای من خار راه را برچید
دل تسلی ز وصال تو نگردد بخیال + | عکس گل بوی ز آیینه نبخشد بمشام

خسرو از شعراء جونپور ست اشعار بسیار دارد از وست ع

دیوانهٔ عشق ترا هر رنج راحت میشود | سنگی که آید بر سرش سنگ جراحت میشود

حرف الدال المهمله

دانش میر رضی مشهدی بن میر ابو تراب شاعر عالیجناب ست و معنی تازه یاب زلال فکرش در کمال صفا و شیرین مو نهال بیانش در نهایت تازگی و دلنشینی در زمرهٔ سخنوران عمدهٔ اشخاص ست و صاحب طرز خاص الخاص نتائج نو آئینش همه والا نژاد و خوبان مضامینش در خور قرات وان یکاد احرام خانهٔ خدا البست و مناسک زیارت بتقدیم رسانید و در عهد شاه جهان پادشاه با والد خود بهند آمد و در اشتیاق هند گفته ع

راه دور هند پابست وطن دارد مرا　　　چون حنا شب در میان رفتن بهندستان خوش ست

قصیدهٔ مدح بعرض پایهٔ خلافت رسانید دو هزار روپیه جائزه یافت بیتی ازان قصیده این ست

بخوان بلند که تفسیر آیت کرم ست　　　خطی که از کف دست مبارکش پیداست

وچندی با داراشکوه بسر برد وبالطاف خاص نوازش یافت شاهزاده را این بیت او بسیار خوش آمد و لک روپیه بهای آن مرحمت نمود بیت این ست

تاک را سرسبز کن ای ابر نیسان در بهار　　　قطره تا می میتواند شد چرا گوهر شود

بعده دانش در دکن آمده نزد قطب شاه اعتبار تمام بهم رسانید این رباعی در فراق پدر خود گفته که بر لوح مزارش نقش ست

رباعی

دانش مکن اعتماد بر عمر دراز　　　کاید بزبان کم نبسر عمر دراز

گیرم که چو عیسی بفلک بر شده　　　آید بچه کار بی پدر عمر دراز

ودر سنه ۱۰۶۲ بمشهد رفت دوازده تومان تبریزی بطور سالیانه از سرکار باو میرسید ودر سنه ۱۰۷۶ درزاویهٔ خاک آرمید ازوی می آید

لت که بوسه بپائی هدف چو تیر دهم　　　گذشت عمر بخمیازهٔ کمان مارا +

بوی گل شد فیض بخش ای هوش وقت بیخودی ست　　　یکنفس بگذار در سیر چمن تنها مرا

گر ز ابروچین کشاید در دم بسمل بس ست　　　خون بهای کشتهٔ ما خندهٔ قاتل بس ست

مردم رنجور مرا روز وصل　　　گریهٔ شادی عرق صحت ست

مرا که خندهٔ گل سر بدر و سے آرد　　　دماغ گریهٔ بلبل درین بهار کجاست

آبروی دودمان تاک هم بر باد رفت　　　دختر رز را عسس صد بار بامستان گرفت

ما و بلبل عرض چاک سینه میکردیم دوش　　　ناز پرورد گلستان زخم خاری هم نداشت

چه سان از قید این صیاد آزادی هوس باشد　　　که پرواز بلندم تا لب بام قفس باشد

چگونه بار بمنزل برد مسافر اشک / که رهزنی بکمین همچو آستین باشد

نمیدانم چه صیادی که زیر تیغت ابرو را / چو چشم دلبران در زیر ابرو خواب می‌آید

مرد دانا بهنر زبدهٔ اقران گردد + / میوه رنگین چو شد از برگ نمایان گردد

دگر زلف سیاهش در پی تاراج ایمان شد / بفکر رهزنی افتد سپاهی چون پریشان شد

گر آه ندارم بجگر شکر که از من / بر دامن آیینه غباری ننشیند

پس از وفات که یادت کند بجز غم خویش / چو خون مرده سیه پوش شو بماتم خویش

صبحدیدم شبنمی بر برگ گل غلطان بناز / یادم آمد طفلی و دامان مادر سوختم

غم و شادی مساوی دان و با گردون مدارا کن / نه کم از قدح عادت بدرد و صاف مینا کن

درین رنگین چمن چون لالهٔ زرد + / غریبم در میان همنشینان +

نمک شناس اسیران گر از قفس ستمند / بنخل خانهٔ صیاد آشیان بستند

روی ماه نو بروی بادهٔ گلگون ببین / آب عمر افزا بنوش و حسن روزافزون ببین

در بزم کنم سیر که جائی دگرم نیست / از حلقه برون چون قدح می سفرم نیست

بتار ساز درین بزم نسبتی داریم / خوشند اهل نشاط از ضعیف نالیها

بپرهیز از آفت همصحبت دیرینه باش / کاش از اول نبودی شیشه با سنگ آشنا

صفحهٔ دشت بامداد رفیقان طی کن + / چون قلم بی دو سه یاری بسفر نتوان رفت

متاب رخ نفسی تا بجای خود باشیم / چو عکس آیینه ما زنده از نگاه تو ایم +

بگذار تا بعکس تو عکس آشنا کنیم + / گلگشت باغ آیینه تنها چه میکنی +

شب عیدست و می بینم قدح در دست نگینش / شبستان حنا امشب چراغ روشنی دارد

درگاه

درگاه قلیخان ترکمانی از سرکار آصفجاه اول بخطاب مؤتمن الدوله و منصب شش هزاری سربلند شد سپس بخطاب مؤتمن الملک و منصب هفت هزاری و ماهی و مراتب ممتاز گردید در شعر و انشا و تاریخ دانی و حیثیات دیگر ممتاز بود و در لطیفه گوئی و مجلس افروزی بی انباز میر آزاد را

با او طاقا تها دست بهم داده میگوید چشم بد دور اکثر بمجالست و موانست یکدیگر اوقات خوش میگذرد و بگلگشت بساتین و تماشای ریاحین دماغ شگفتگی آسوده می باشد در سنه ۱۱۸۰ بمرض سرسام ودیعت حیات سپرد قبر او در اورنگ آباد ست این چند شعر تراویدهٔ خامهٔ فصاحت جامهٔ اوست ؎

شرک محض ست گمانِ من و تو | من و تو نیست میان من و تو
معاشرانه سوالی ز دوستان داریم | برای ما و شما این هوا چه میخواهد

دانا میرزا محمد علی بن ملا محمد سعید مازندرانی مردی فاضل و شاعر بود در مرشد آباد فوت کرد چند ورق اشعار بخط خودش بنظر درآمد از انجا فراگرفته شد ؎

تا سینهٔ ما نیست رسا ناوک نازت | کوته نظری حیف ز مژگان درازت
دل ز من رم کرده در ابروی جانان مانده ست | یاد من کی میکند در طاق نسیان مانده ست
زان دل از کشمکش هند پریشان مانده ست | که ز هر روپیه ده ماشه بما خوا مانده ست
مهت چو بدر شود با دلم چه خواهد کرد | هلال یکشبه ابروت کتانم سوخت

دوری نامش سلطان بایزید بود و خطاب کاتب الملک خط نستعلیق را در هندوستان شاید کسی بهتر از و نوشته باشد سلیقهٔ شعر او در نهایت مناسبت افتاده آخر عمر توفیق زیارت و حج اسلام یافت از وست ؎

گه در درون جانی گه در دل حزینی | از شوخی که داری یکجا نمی نشینی
تا از نظر آن یار پسندیده برفت | خون دلم از دیدهٔ غمدیده برفت
رفت از نظر و ز دل نرفت این غلط ست | کز دل برود هر انچه از دیده برفت

دوانی حکیم عین الملک از طرف مادر از نسل جلال دوانی ست بلطف خصائل و حسن شمائل مخصوص و ممتاز بود طبع نظم داشت و در کحالی کار مسیحا میکرد از وست ؎

در شب زلف سیاهش خواب مرگم در ربود | بو العجب خوابی پریشانی که تعبیری نداشت

در کنارم نه نشیند هرگز	طفل اشکم که نه دیدن دانست
نکند میل دوائی به بهشت	چون گل از باغ تو چیدن دانست

دردی از جماعت افشارست زیاده برین حالش معلوم نشد از وست

توئی وقوت یکنالهٔ وگرد دردی	نعوذ بالله اگر در دلش اثر نکند

درد دهلوی خواجه میر محمدی بن خواجهٔ محمد ناصر از احفاد خواجه سید بهار الدین نقشبند بود شناور دریای حقیقت و توحید و شاه کشور تفرید و تجرید ست در تصوف رسائل بسیار بزبان حقیقت دارد مثل نالهٔ درد و آه سرد و درد دل و شمع محفل در فارسی دارد و در ریختهٔ صاحب دیوان ست در اواخر مائة ثانی عشر هنگامهٔ فیض رسانی گرم داشت گوشه گزین صاحب فقر و قناعت و صبر و تسلیم و تمکین بود در ۱۱۹۹ه بعمر شصت و شش سال انتقال فرمود وصل خواجهٔ میر درد تاریخ ست این چند ابیات از وی

لازم نبوده ست زمار و نهفتنت ÷	آیینه وار باب صفا بوده ایم ما ÷
زخود رفتن بهار طرفهٔ دارد تماشا کن	که مثل صبح باشد هر نفس رنگ دگر اینجا
از گردش زمانه نیاسوده ام که هست	مثل فلک مدام سفر در وطن مرا ÷
آمد خبر ز آمد او ÷	من بعد خبر نماند ما را
زندگانی بود از بس باعث آزار ما	در نظر ها گشته آسان مردن دشوار ما

رباعی

گردیم تماشا چو جهان من و ما	گشتیم درین بادیه مانند صبا
بر هر که نهاد دل بعرفان گوشی	پر بود چو نقاره ز شور دعوی
یادے ز نالهٔ دل گم گشته میدهد	هر جا رسد بگوش صدائی جرس مرا
هر کس دو چار شد برخ خود نظر کشاد	گاہے ندید آیینه سان هیچکس مرا
بر سر کوئی تو ام یکبار می باید گریست	ابر تا داند که این مقدار می باید گریست
نی دوائی راست می آید نه جان هم میرود	درد بر حال من بیمار نی باید گریست

درد ؎

درد ؎

او دل آزار و دل گرفتار ست — قصه کوتاه ماجرا این ست
چنان بجان و دل شد در حق خود در دیا قسمت — نه بهر جان دلی سوز د نه جان بهر تن افشاند

رباعی

اینجا گل زیست چیده باشم شاید — بویش نفسی شنیده باشم شاید
گویند مرا تو خواب دنیا دیدی — از یادم رفت دیده باشم شاید

رباعی

این اهل زمانه در د ناکم کردند — بی هیچ عبث عبث هلاکم کردند
از چار طرف غبار دلها چندان — برخاست که زنده زیر خاکم کردند

رباعی

امروز اگر اشک تو شوید کاغذ — فردا از تو هیچکس نجوید کاغذ
خود گو با خود حقیقت نامهٔ خویش — زان پیشتر ای درد که گوید کاغذ

رباعی

در دل باید همیشه داری اخلاص — پیوسته میان سینه کاری اخلاص
از شرک و نفاق سخت پرهیز نما — مخلص نشوی تا که نیاری اخلاص

رباعی

سرسبز نگشت هیچگه دانهٔ حرص — آباد نگر دید گهی خانهٔ حرص
چون ظرف شکسته باز خالی گردد — هر چند که پر کنند پیمانهٔ حرص

رباعی

گر بی شب و روز کامرانی بالفرض — دیدی همه خیر این جهانی بالفرض
مرگ و پیری دو چار گردد آخر — صد سال اگر زنده بمانی بالفرض

یاد ایامی که ما لیل و نهاری داشتیم — با رخ و زلف کسی خوش کار و باری داشتیم
این همه از خویش رفتی در پی کار کسے — ای دل گم گشته ما هم با تو کاری داشتیم
اتفاقاً آمدی امروز و ما از مدتے — گوش بر آواز و چشم انتظاری داشتیم

آمدی و جمله از دل رفت‌ای بند و نوا ز
پیش از این البته در خاطر غباری داشتیم

بدل خیال دهانی که داشتم دارم
بسینه راز نهانی که داشتم دارم

نشد که سوزش دل کم کند بیان مرا
بسان شمع زبانی که داشتم دارم

یقین که او ز جفا دست بر نمیدارد
من از وفاش گمانی که داشتم دارم

صدای شهرهٔ واعظ که بس بلند شده ست
بهمین گوش گرانی که داشتم دارم

ببینم چه رو دهد من حیرت نصیب را
پیشش چو آیینه بدل ساده میروم

خواهم شنید حرف تو واعظ معاف دار
من شیشه در بغل ز پی باده میروم

برو واعظ عبث چندان مترسان اهل ایمان را
که می‌بخشد گنه بی توبه هم آمرزگار من

گاه و بار وعدها اینجا که برهم داشتی
خاطر اغیار را بر ما مقدم داشتی

درد را اصلا سخن سازی نمی آید مگر
خوبخود یاد آیدت ربطی که با هم داشتی

بخاطر بگذرد هر شخص راهی وقت یاد او
نگر از بهر آن شوخ ست خاطر ها گذرگاهی

چگویم شب چسان در انتظار او بسر بردم
گهی گوشی بر آوازی نگاهی سوی درگاهی

رباعی

چندانکه ز خود برده فنا ها ما را
اسباب بقا گشته مهیا ما را

طاوس بهار آن جهان گردیده
رنگی که ز رخ پریده اینجا ما را

آتی در دما برای خدا جلوه گر شدیم
دیگر هر آنچه هست همه از برای ماست

بجلوه گاه تو غفلت حراسه مارا
برنگ نقش قدم چشم غافل افتاده ست

آلهی دیدهٔ تحقیق ده هر یک مقلد را
چو عینک تا بکی هر سو بچشم دیگران بیند

از ما حجاب داشت چو خورشید روی ما
چون سایه جای خود پس دیوار ساختیم

ناسازی مزاج بکس ساختن نداد
چندی بخویش این همه ناچار ساختیم

خود را میان محکمهٔ جبر و اختیار
مجبور بوده ایم که مختار ساختیم

گویند رحمت ست طلبگار بخششی | خود را باین امید گنهگار ساختیم
درد آخر زندگی هم چند روزی کردنست | دل نمی باید ز دنیا اینقدر برداشتن
بیک تغافل از آشفته خاطری رم کن | مژه بهم زن و این بزم جمله برهم کن
مباد عذر شود بدتر از گناه ترا + | خطا چو بیش ز حد ست عذر آن کم کن
بهیچ کار کتب خوانیت نمی آید | ز جمع خاطر خود نسخهٔ فراهم کن
اگر نریخته اشک ندامت از چشمت | بشرم غرق شو و از عرق جبین نم کن
جراحتی بدلت گر رسیده ست ای درد | تو از گداختن خویش فکر مرهم کن
نیستم ای باغبان مشتاق گلگشت چمن | در بغل از داغهای دل بود گلدسته ام
بر شادی دو روزهٔ گل خنده می زند | داغ جگر خراش و غم جاودان ما
سیر چمن بکلبهٔ احزان خود کنم | گل زد بسر ز داغ بهار خزان ما
از داغ الفت ست دل و سینه گلفروش | غیر از متاع درد ندارد دکان ما +
رستم کجا بزور ضعیفی ما رسد + | کوه غم ست کاه تن ناتوان ما +
مائیم و کنج وحدت و آسودگی دل | ای درد گوشه گیر بدار الامان ما
ز دست گردش افلاک در دواز پا نمی افتم | مقابل کی شود پیر فلک بخت جوانم را
برو بمجلس غم پیشگان و شادی کن | ز چاک سینه بر آسودگی بخندد اینجا
اسیر سلسلهٔ زلف آنکسم که بود + | فتاده چرخ بیک حلقهٔ کمند اینجا
بتیغ عشق توسل گرفتن آسان نیست | که میکنند جدا بند را ز بند اینجا
حیف ست نظر باین و آن بگشودن | شعله زن آتش هوسها بودن
ای شمع درین بزم ز خود چشم بپوش | تا کی کف افسوس ز مژگان سودن

رباعی

بر هستی خود نه اعتمادی میکن | نی بهر کسی قصد فسادی میکن

چندی اگرت زمانه اینجا دارد	خاکی شو و انتظار بادی میکن

رباعی

گر گل نشدی ز داغِ دل لاله بشو	در ماه نه برای خود هاله بشو
ای قطره درینجا گرهی سخت به بند	گر در نتوان گشت بروژاله بشو

رباعی

کو عقل و کجا فهم و کرا هست هوش	کوران و کران بهم نمایند خروش
چون شمع درین بزم عبث میسوزی	ای روشنی طبع تو هم شو خاموش

داعی غواص محیط حقیقت و مجاز بود و از سخنوران نکته سنج شیراز معاصر و مستفیض خدمت شاه نعمت الله ولی ست این ابیات از وست

می بنوش که رنگِ نگار ما دارد	گلی ببوی که بوی ز یار ما دارد
چو باد خاکِ تو خواهد بهر طرف بردن	مهل که از تو نشیند بخاطری گردی
صد ره گرم چو شمع سر از تن جدا کنی	از ذوق خنجرت سرِ دیگر برآورم
بجای دوستی چندانکه کردی دشمنی با من	چو بید روان بخاطره ندادم ناامیدی را

درویش محمد درویش زر سخن را محک بود و ساکن محله دهک که در قزوین ست جولاهگی میکرد و گاهی خشت می پخت و دیوان خود را بر میان بسته میداشت و نزد اشکال در محاوره یا اصطلاح از دیوان خود سند پیش می نمود تار و پود سخن چنین می بافد

بستی چاک کردی پیرهن در بزم میخواران	دری بگشودی از فردوس بر روی گنهگاران
دهن بخنده گشود و میان ز لطف کشاد	بناز گفت مرا هیچ از تو پنهان نیست
بر مثالِ صورت دیوار بیجان مانده ام	پشت بر دیوار در سوی تو حیران مانده ام
دل نگردد خوش مرا از دوستانِ دیگران	چون تو اندر زنده بودن کس بجانِ دیگران
هر روز اختیار جهان پیش دیگری ست	دولت مگر گدایست که هر روز بر دری ست

دوست دوست سخن بود و آشنای معنی نو و کهن معاصر سلطان حسین میرزا است
و شاعر رنگین خوش ادا این بیت از وست

بلاست از تو بدل هر زمان جفای دگر   جفا که بر دگری میکنی بلای دگر

درکی قمی از قم برخاسته باصفهان رفت و از انجا برگشته بقم نشست بست هزار بیت
دارد از وست

چون توان جستن که زلفش گشته دامنگیر ما   پاسبان در زیر سر دارد سر زنجیر ما

تارا بمهربانی صیاد الفتی ست   ورنه به نیم ناله قفس میتوان شکست

جنون ز روز ازل بود قسمتم لیکن   بآنکه دیر رسیدم نصیب مجنون شد

زنده در عالم تصویر همین نقاش ست   همه را خواب عدم برده و بیداری ست

دیری محمد ابراهیم حسین از مردم کابل بود و شاعر قابل در سنه ۱۰۴۰ مرحلهٔ حیات طی نمود این دو
بیت از وست

پوشد همیشه مصحف رو را ز چشم من   زانسان که روز ابر ز باران کتاب را

همیشه نعمت شاهان چشیده ام شورست   نمک بقاعده در شوربای درویشی ست

داؤد میرزا داؤد بن میرزا عبد الله مستوفی منصب تولیت روضهٔ رضویه داشت و بمصاهرت
دودمان صفویه ممتاز بود در شاعری دستگاهی وسیع و رتبهٔ منیع حاصل دارد در سنه ۱۱۳۲ در اصفهان
انتقال کرد این ابیات از جملهٔ اشعار لطافت شعار اوست

روشنی از خویش می باشد دل پر نور را   شعلهٔ شمع از رگ سنگ ست کوه طور را

جام گل کاسهٔ دریوزهٔ بلبل گردد   بچمن آرد اگر باد صبا بوی ترا

بجز و لایتجزی کند حکیم اقرار   به بیند ار متکلم دهان تنگ ترا

قرض از مرتبهٔ مردمی انداخت مرا   بسکه این راه گران بود سبک ساخت مرا

اگر صاحب سخن کامل شود خاموش میگردد   گره چون از زبان غنچه واشد گوش میگردد

زخط پند اشتم حسنت زاول بیش میگردد　　چه دانستم که این جدوار آخر نیش میگردد

داعی همدانی در اقسام شعر ماهر بود دیوانش قریب بده هزار بیت بنظر رسیده از وست

عمر ابد نتیجهٔ وصل نگار ماست　　آب حیات جام می خوشگوار ماست

پیکان جور تا بابد میتوان کشید　　زین پارهٔ جگر که کنون در کنار ماست

داعی پسر ضمیری اصفهانی ست و بزم آرای سخندانی این بیت از وست

آمدی رفت ز دل صبر و قرارم بنشین　　بنشین تا بخود آید دل زارم بنشین

دانا ملا دانا در معنی یابی تلاش بسیار داشت بعنوان منشی گری در سرکار امیر خان عالمگیری منسلک بود و نظم هندی بسیار خوب موزون می نمود از وی می آید

در عشق ابلهی ست بتقلید گفت گو　　این راه را چو سایه بپایی کسان مپوی

بربند سنگ بر شکم از فاقه چون گهر　　مفروش خویش را و بگدا ز آبروی

درویش کاهن تبریزی بوسعت مشرب موصوف بوده و سلیقهٔ شعر ملایم داشته منه

رباعی

ای دل اگرت بود شعور و ادراک　　چشمی بگشا چو مهر بر عالم خاک

هر لاله نشان ساغری بر لب جوست　　هر سایه سیاه مستی افتاده بخاک

دانش مازندرانی نامش ملا علی بود در اوائل جاوید تخلص میکرد از وست

به پیش ما چه زنی لاف زور بازو را　　که میکشد همه کس این کمان ابرو را

ما بذوق گریهٔ مستی باین بزم آمدیم　　می بده ساقی بقدر آنکه چشمی تر شود

گذشتن از لب میگون بوقت سبزهٔ خط　　چنان بود که کسی در بهار توبه کند

دوستاق گرجی نامش بهزاد بیگ ست از جملهٔ منتسبان آستانهٔ شاه عباس ماضی بوده و سلیقهٔ اش بشعر ملایمت تمام داشته از وست

برآر دگردش دوران اگر گرد این چنین از من　　باندک روزگاری آسمان گردد زمین از من

داعی
داعی
دانا
درویش
دانش
دوستاق

بی تکلف چون چراغ روز در بزم جهان | گیرم از هجرت مردم گو دماغ زندگی

دستور میرزا حسن علی نام داشته شاعری مشهور بود و در شیرین گوئی دستور منه

زجنون انچه آید در وجود از ما نے آید | دویدن شیوه سیل ست از دریا نمی آید

دولت هوائی مردم بمغز می کند | آخر کلاه بحر نصیب حباب شد

توئی که گوش بجرم فم نمیکنی ورنه | ز کوه با همه تمکین جواب می شنوم

دستور نامش میر رفیع بوده اصلش از ولایت ایران ست در علم حکمت دستگاهی داشته

از دیار خود بهند آمده میگذرانید با میر عظمت الله بیخبر ملاقی شده طبعش بنظم رباعی میل تمام

داشته از وست

در گلشن عشق کز گلش ننگ بود | صوت همه مرغان بیک آهنگ بود

در سوختگی تفادتی نتوان یافت | خاکستر هر چیز بیک رنگ بود

دیده نواب اعز خان ترکمانی در عهد عالمگیری بمنصب چهار هزاری افتخار اندوخت و در زمان

محمد شاه بمنصب پنجهزاری و خطاب ترک جنگ سر عزت افراخت و چندی بنظامت صوبه

کشمیر هم پرداخت متین کشمیری تذکره حیات الشعراء بنام وی نگاشته در او اسط ۱۱۲۰ دیده

بتماشای آخرت کشاد این ابیات از وی دیده شد

شیشه دل از اثر ناله شکست | از نسیمی ورق لاله شکست

گر تو ساقی شوی ای عهد شکن | میتوان توبه صد ساله شکست

فریاد من از چشم سیاهت بفلک رفت | این طرفه که از سرمه شد آواز رسا تر

تا چشم تو زه کرد کمانے بکمینے | یک صید نیا سود زمانے بزمینے

دردمند از توابع محمد آباد بیدر بود بدهلی آمد میرزا مظهر او را در سایه شفقت خود گرفت

و بیمن عنایت و تربیت ایشان مجموعه کمالات شد و در فن سخن رتبه شایسته بهم رسانید

میرزا در حق او میفرماید

مظهر مباش غافل از احوال ورد مبند | لعلی ست این که درگره روزگار نیست

ازوی می آید

بر خسم خویش از ان کوهکن نمکر پریست | که شور خندهٔ شیرین بکام پرویز بست
در کوی میفروش نماند آبروی مرا | لب تشنگی فروخت بدست سبو مرا
جان بیکسانه دادم و شادم که عمرها | بوده ست بر مراد تو مرگ آرزو مرا

رباعی

یکچند عتاب و ناز ظاهر کردی | وین عمر دو روزه با خاطر کردی
بعد از مردن ز بیت بجانم افتاد | اول بایست انچه آخر کردی

حرف الذال

ذوالفقار شروانی سید رفیع المقدار و شمشیر جوهر دار ست فضیلت را با شاعری جمع داشت و دو بیر فلک را طفل ابجد خوان می پنداشت قصیدهٔ رائیه در مدح وزیر شروان گفته و هفت خروار ابریشم در وجه صله یافته شعرا و در رنگ جوهر ذوالفقار عزیز روزگار ست چندی از ان درینجا اثبات نموده شده

زهی جناب شریفت خلاصهٔ ایجاد | ز بندگی تو گیرد سعادت استعداد
نهفته روی جلالت ز دیدهٔ اوهام | گذشته پایهٔ نوالت ز منزل اعداد
ز لطف و عنف تو گیرد وجود نفع و ضرر | ز مهر و کین تو باشد اساس کون و فساد
خرد که عارف اسرار کلی و جزئی ست | هم از قبول تو دارد قبول استعداد
دلت ز پرتو معنی نفوس قدسی را | بسوی عالم تحقیق میکند ارشاد
عذار روز نگردد نهان ز طرهٔ شب | اگر ز رای تو یابد ستاره استمداد
طرهٔ شبرنگ آن خورشید روی مه جبین | در فضای نیمه روز آورد مشک از بناگوش چین
او ز من دور ست من نزدیک بینم هر دمش | دیده معنی ازین بهتر نباشد دوربین

نکهتِ گیسوی عنبر بیز مشک افشان اوست — شمهٔ از خاک پائی شهریاره آستین

ذوقی سمرقندی ذوق سخن فراوان داشت وشوق وصال خوبان معانی بی پایان در ایام قل احمد خان ترقی بسیار کرده بملک الشعرائی سر برآورد کتاب نازونیاز را بنام پادشاه مسجل کرده انعام وافی یافت جمعی اوباش بطمع آن نقود او را شهید کردند وی پیش از قتل غزلی گفته بود آن از آنست

ماازازل بشیوهٔ منصور بوده ایم — قائل بیاکه لب به انا الحق کشوده ایم

مامرهم جراحتِ هر دشمنیم ودوست — امابزخم خویشتن الماس سوده ایم

مکن تغافل ازین بیشتر که می ترسم — گمان برند که این بنده بی خداوندست

آخر مهرومحبت نه همین سوختن ست — تاچها بر سر خاکستر پروانه رود ✣

بیتو شب تنهائی زین ذوق که می آئی — تاکی من سودائی برخیزم و بنشینم ✣

ذهنی ملا حیدر اصفهانی قلعه کشای خیبر سخندانی ست ویکه تاز میدان بیان ومعانی از نوازش یافتهای عادلشاه والی بیجاپور بود وشاعر صاحب مقدور از وی ست

بجرم عشق توام میکشند وغوغائی ست — تو نیز بر سر بام آکه خوش تماشائی ست

غم چو شد سایه فکن سایه نشین من بودم — هرکجا پای ستم رفت زمین من بودم

لب خندانه وفات بر قلم استخوانِ ما — سربسته نامه الیست بنامهربانِ ما

ذوقی محمد امین اصلش از ترکمان ست اما در کاشان بسر می برد در مراتب علمی شاگرد میرزا جان شیرازی ست چندی در خراسان وفارس وعراق سیاحت کرد آخر در قصبهٔ لاهیجان بعالم بقا شتافته خوش سخن ست وشمع افروز انجمن میگوید

همنشینم بخیالِ تو وآسوده دلم ✣ — کین وصال ست که در پی غم هجرانش نیست

از تو در فکر جدائی من مضطر شده ام — چکنم در نظرت بیخبر مکرر شده ام ✣

خاکِ عالم بسرم گر از تو شوم روگردان — گرچه با خاک سیاه از تو برابر شده ام

چه آفتی تو ندانم که در جهان امروز　　محبتِ تو دو کس با هم آشنا نگذاشت

یادایامی که بهر خاطر من با رقیب　　بود او را سر گرانیها که اکنون با من ست

آنچنان بیخود بزم از جام حسرت نیستم　　کان تغافلهای پی در پی خبردارم کند

بطور دیگر امروزم نصیحت میکند ناصح　　همانا دل ز دستش برده باشد دلستانِ من

پس از عمری که بهر پرسشِ من یار می آید　　غمِ دل با که گویم همرهِ اغیار می آید

گناهم را عذابی باید از دوزخ فزون ترسم　　که سوزندم بداغ هجر فردای قیامت هم

ذوقی اردستانی شاعر مشهور از معاصران حکیم شفائی ست در بدایت عمر کشتی گیری آخر ترک آن پیشه نموده اشعار نمکین دارد و سخن شیرین دیوانش پانزده هزار بیت بست از کلام اوست

انگشت مزن برلبِ پر حوصلهٔ ما　　بگذار که سربسته بماند گلهٔ ما

هر دو برهم زن هنگامهٔ عیش و طرب اند　　که شب جمعه بمرگِ رمضان بنشیند

چو خواهم از سر کوی بتان کناره کنم　　بدانهائی سر شکِ خود استخاره کنم

نه شگوفه ام نه برگم نه ثمر نه سایه دارم　　همه حیرتم که دهقان بچه کار کشت ما را

تا داغ تو در کیسهٔ جانم درمے کرد　　عمری بهمین مایه دلم محتشمے کرد

چندان بالم خوئی گرفتیم که آخر　　با حوصلهٔ طاقتِ ما درد کمے کرد

هرگز نظرت بر منِ غمناک نیفتد　　تیری ست نگاهِ تو که برخاک نیفتد

رسید ترکِ من و خنجر از نیام کشید　　امیدواریم از حسرت انتقام کشید

ذهنی تبریزی در تبریز حکه پزی میکرد و شعر خوب میگفت از وست

شب روم بر بام آن مه گوش بر روزن نهم　　پنبه بردارم بجایش دیدهٔ روشن نهم

ذره محمد سمیع اکبرآبادی مدتی در لکهنؤ ملازم شجاع الدوله بهادر بود شاگرد شمس الدین فقیر ست در علم طب دستگاه داشت باخر عمر بکربلا رفته متوطن شد و همانجا در اوائل سنه ١٣ه درگذشت

این رباعی از وست رباعی

گر یا بگذشت واین دلِ زار همان — سر ما بگذشت واین دلِ زار همان
القصه هزار گرم وسردِ عالم — بر ما بگذشت واین دلِ زار همان

ذوقی میر عبد الواحد بلگرامی سخن شیرینش بگلو سوزی نبات ست وشعر آبدارش بگوارائی آب حیات از یاران میر عظمت الله بیخبر بود او را نسخه الیست مسمی بشکرستان خیال مشتمل بر نظم ونثر در وصف حلویات درین نسخه بمناسبت شیرینی ذوقی تخلص میکند ورنه تخلص اصلی او واحد ست چنانکه در حرف واو بیاید آز وی می آید

آنانکه پرده از رخ بوزینه وا کنند — آیا بود تواضع صحنی بما کنند
نان از تنور بهر مربا جدا شده ست — لازم بود که حق غریبی ادا کنند
در کار خیر حاجتِ هیچ استخاره نیست — اهمال در تناول فرنی چرا کنند
انجیر را از شاخ درخت ار جدا کنید — پنهان ز چشم بد بلبش آشنا کنید
هنگام آن شده که اسیران انبه را — بر کام دل ز محنت زندان رها کنید
آورده ام برای شما شربتِ انار — نوشش کنید و مخلص خود را دعا کنید

ببین بسوئی چپاتی بدیدهٔ انصاف — که بی وصال شکر حالتِ نزاران چیست
غرض ز موسم برسات اولهٔ بوندی ست — وگرنه این همه تمهید برق وباران چیست
در تمنای ملاقات شکر ای ذوقی — آب گردید دلِ شیر بالفت سوگند
بوندی بعد گشتهٔ قنوج بیادم آمد — شب بچرخ انجم ومه را چو تماشا کردم

ذکا میر اولاد محمد بن میر غلام امام برادر اعیانی میر غلام علی آزاد بلگرامی ست میر خزانهٔ عامرهٔ را بخواهش او از سراپردهٔ قوت بجلوه گاه فعل آورد مشق سخن بر عم نامدار خود کرد سلیقهٔ مناسب دارد صافگو معنی جوست ؎

کشید آخر مرا هم جذبهٔ گل جانبِ گلشن — صبا این مژدهٔ دلخواه سوی عندلیبان بر
تا بسوزد کشتهٔ خود را بداغِ تازهٔ — بر مزارِ عنبیر افروزد چراغِ تازهٔ

گر رسی تیغ بکف از سر جان برخیزم — پیش پای تو نشینم ز جهان برخیزم
بآئینی که ریزد گرد بر بالائی خود دست فیلی — سیه مست جنون با خاک راهش سر کند بازی
چو قفل بسته کز نوک سوزن باز میگردد — کشاد کار دل از نشتر فصاد میخواهم
حریف وحشتم چون گرد باد دامن صحرا — غبار هستی موهوم را بر باد میخواهم
بر گرفت دل من رعشه گرفت ست ترا — طفلی و کوزهٔ بدبسته خدا خیر کند
خواست از شیوهٔ بیداد دهد یاد مرا — خبر قتل کسی گفته فرستاد مرا
سری ست که از بست و کشاد مژهٔ خود — در چشم زدن صبح جهان شام توان کرد

ذو الفقار سید ذو الفقار علی بن سید فرزند علی از قاضی زادگان قصبهٔ نیوتنی ست در بانگرمؤ متولد شده و در بلگرام سکونت دارد صاحب ذهن رسا و طبع ذی ذکا ست در مدح نامهٔ نگار در میسهٔ عالیهٔ بهوپال نواب شاهجهان بیگم قصائد متعدده پرداخته دیوان مختصری غیر مرتب دارد عمرش در حین تحریر این جریده قریب بشصت سال رسیده این چند بیت از وست

هر جگر را تیغ ابروی شما پهلو شگافت — در بر هر دل خلیده تیر مژگان شما
ز حسن خویش تا آراستی بازار عالم را — گران کردی متاع درد هم سرمایهٔ غم را
تامل میکنم بسیار در نظارهٔ رویت — مگر در مصحف روی تو یابم اسم اعظم را
ای گل بتو این رنگ دل افروز که دادست — بلبل بتو این نالهٔ جانسوز که دادست
جانان بتو شمشیر که دادست ز ابرو — وز موی مژه ناوک دلدوز که دادست
این حاشیه بر مصحف عارض که نوشته ست — این نقطه بخورشید نگه سوز که دادست
چو مجنون هر سحر خورشید در صحرا گذر دارد — مگر از خال رخسار صنم سودا بسر دارد
بیا در پردهٔ چشم من ای نور نظر باری — که مژگان من از بهر تو در دامن گهر دارد
دل من شوق روی او دارد — ذره خورشید آرزو دارد
ای اجل چند روز امانم ده — کشت من خوشه در گلو دارد

ذو الفقار

برآید از قفس تن چو طائر روحم	بشوق می بکند آشیان بطارم تاک
در تر شرونی چو ایجان در تکلم آمدے	میوۂ بستان حسن خویشتن سخوش کردۂ
گر در چمن گذر فتد آن گلعذار را	حسن دگر وهد بتماشا بهار را
دوش در کوچۂ جانانه شدم	من ندانم که شدم یا نشدم
بر در کعبه نشستم یکدم	سالها عاکف بتخانه شدم

حرف الراء المهمله

رودکی سمرقندی کاروان سالار شعراست ومقدمة الجیش عساکر فصحا اول کسیکه بتدوین سخن فارسی پرداخت وگلهای بوقلمون را گلدسته ساخت اوست احوالش تذکره نویسان بمفصل بضبط آورده اند ودر ید بیضا ترجمۂ حافظۂ اونوشته این رباعی در مرثیۂ ابوالحسن مرادی شاعر بخارا گفته وگوهر بیش بها سفته

مرد مرادی نه همانا که مرد	مرگ چنان خواجه نه کاریست خرد
جان گرامی به پدر باز داد	کالبد تیره بمادر سپرد +

رباعی

چون کار دلم ز زلف او ماند گره	بر هر رگ جان ز آرزو ماند گره
امید ز گریه بود افسوس افسوس	کانهم شب وصل در گلو ماند گره

رباعی

رویت دریای حسن ولعلت مرجان	زلفت عنبر صدف دهن در دندان
ابرو کشتی وچین پیشانی موج	گرداب بلا غبغب وچشمت طوفان

رشیدی سمرقندی شاعر صاحب رشد عظیم وخداوند طبع مستقیم بود از سلطان خضر بن ابراهیم خاقان سید الشعراء خطاب داشت در ید بیضا ترجمۂ حافظۂ وی ودر خزانۂ عامره ابیات قصائد او آورده اشعار غزل ایراد نکرده این قطعه از وی ست

تو وزیری و من ترا مداح — دست من بی عطا روا بینی
بتو وزارت بمن سپار و مرا — مدحتی گوی تا عطا بینی

رفیعی میر حیدر معمائی کاشی در شعر بی بدل بود و در معما و تاریخ ضرب المثل از شعراء دولتِ اکبری ست برای تفسیر مهمل فیضی سورهٔ اخلاص بی بسم الله تاریخ برآورد و در اواخر مائه حادی عشر بدار آخرت شتافت این چند شعر رفیع پایه و بیت گرانمایه از وی ست

عزم سفر کرد یار ما ز میان میرویم — او اگر از شهر رفت ما ز جهان میرویم
این صید زبون کیست رفیعی که درین دام — نزدیک بمردن شد و صیاد نیامد
مسخر ساز ای دل ملک عشق و پادشاهی کن — برو بر تخت رسوائی نشین و هر چه خواهی کن
صفِ محشر خورد برهم که آیا کیست این قاتل — که میخواهد شهیدِ تیغ او عذرِ گناهِ او
دی وعده داد و نامد و وعده آمد امروز — هم سوخت ز انتظارم هم ساخت شرمسارم
چون شنیدی کز سرِ کویت رفیعی شد بخاک — هیچ رفتی گریه کردی عزائی داشتی
مبادا مست من در خانهٔ بیگانه افتی — همان در خانهٔ من به اگر در خانه افتی
من بتابوتِ رفیعی رشکها بردم که تو — همرهش گریان ترا از اهلِ عزا می آمدی
نازک دلم ای شوخ علاجم چه توان کرد — من عاشقِ معشوق مزاجم چه توان کرد
غم ز هر جا که رسد سر زده آید بدلم — چکنم خانهٔ من بر سرِ ره افتادست

رفیع میرزا حسن بیگ قزوینی شاعر رفیع الدرجات و منشی خوش عبارات و ناظم رفیع القدر و ناثر کامل الاعتبار ست منازل علوم رسمی طی کرده و دستمایهٔ فنون بهم رسانده در سنه ۱۰۴۵ بهند آمد و بمنصب پنجصدی چهرهٔ اعتبار برافروخت و صلهای گران در بدل مدح شاهجهان پادشاه بیندوخت در عصر عالمگیر بعذر کبر سن از نوکری استعفا خواست و در دهلی گوشهٔ انزوا گرفت و از سرکار پادشاهی وظیفهٔ تعیین یافت تا آنکه از وظیفهٔ حیات مستعفی شد پریزادان معانی تازه تسخیر میکند و لآلی معانی را در رشتهٔ غزل منظوم میسازد آرزو در تذکرهٔ مجمع النفایس

انتخاب غزلیات او مستوفی کرده این چند بیت سوای آن از دیوانش برچیده شده

ای فلک دیگر برآر از ننگ عریانی مرا — عیب دانا نیستم تا کی بپوشانی مرا

چون نگین با خویش نام خانهٔ داریم و بس — هیچکس فیضی نبرد از سایهٔ دیوار ما

در موسم گل گر بگلستان برسیدیم — از دست ندادیم تماشای خزان را

لرزیدن دل داد نشان زان خم ابرو — رسمی ست طپیدن نفسی قبله نما را

افتادگیم ساخته از حادثه ایمن + — هرگز ندهد تاب کسی پنجهٔ ما را

قد خم گشتهٔ ما را بنظر کی آرد — چشم مستت که ندارد خبر از ابروها

چو خار بر سر دیوار گلستان منشین — که آتشی نشود از تو بهره مند آنجا

ما قوت پرواز نداریم و گرنه + — عمریست که صیاد شکسته ست قفس را

پروانه را چراغ و مرا داغ شد پسند — هر کس بقدر طبع کند انتخاب را

ز نیستی دارد اگر دنیا نصیب دیگری ست — سیفرو شد باغبان گلهای باغ خویش را

هنوز در کفم از عمر رفته تاری هست — بدستم از سر زلف تو یادگاری هست

مرا که بیتو بگلشن شراب خون دل ست — چه سود ازین که چو نرگس پیاله داری هست

دست ارباب طلب را نیش زد — دامن ارباب دولت خار داشت

بی همتی نگر که باین رتبه آفتاب — تا شد بلند در پی تاراج شبنم ست

نمی کنم سخن از هیچکس چو مردم چشم — مرا چه باک که عالم پر از سخن چین ست

نه همچو سرو و گلم ذوق گلشن آرائی ست — چو نخل بادیه کارم همیشه تنهائی ست

داغ حرمان تو هرگز نرود از دل ما — این وطن سوخته را حب وطن بسیارست

خانهٔ پر شیشه را ماند جهان بیداره — جمله یکجا نیست به لها را بدلها راه نیست

باغبان از سیر باغت منتی بر من منه — گل بدست آمد مرا اما دماغ از دست رفت

دیگری آرد مرا بیرون مگر از بزم یار — ورنه در پا همچو شمعم قوت رفتار نیست

بر من از قهقههٔ شیشهٔ می ظاهر شد / کز پی خندهٔ کم گریهٔ بسیاری هست

خواستم سبزه صفت در قدم گل باشم / باغبان آمد و خار سر دیوارم کرد

تو گر روی ز چمن بلبلان تمام روند / گمان مبر که یکی از هزار می ماند

با من اگر سپهر بود سرگران چه باک / چون پیر گشت بار پدر میتوان کشید

من کفیل از طرف بلبل گلزار که او / گر در آید بقفس یاد گلستان نکند

دل آسمان شود خون ز حسد اگر به بیند / که چو برگ لاله یکجا دو سه آشنا نشسته

آنها که خواب راحت بر خود حرام کردند / چون شمع کار خود را یک شب تمام کردند

دل منه بر الفت دشمن که تا گرم ست آب / گرچه میجوشد با آتش لیک با او دشمن ست

خار را آتش توان زد تا نگیرد دامنی / من نمیدانم علاج خاک دامنگیر چیست

نیم بسمل شده مرغی بکف آرم که مرا / در خور حالت خود نامه بری در کارست

بدام زلف تو عالم تمام در بند ست / کسیکه باز بود دیدهٔ تماشائی ست

قفای آینه را به ز روی آینه دان / که رو برو نشود با کسی که خودبین ست

رازی شیرازی شیفتهٔ شاهد حقیقی و مجازی ست سام میرزا این ابیات برنام او نگاشته

نشان خون شهیدان عشق هیچو بیند / حذر کن ای سرو حنای دست رنگین را

خوش آنکه شب کشی و روز بر سرش آئی / که آه این چه کس ست و که کشته ست این را

رشکی همدانی غواص لجهٔ معانی ست معاصر شاه طهماسپ بود شعر دلجو دارد و خوش ادا ست میگوید

تو ای غافل ز آه هم خانهٔ رشکی چه می پرسی / ببین از دور تا دود از کدامین خانه میخیزد

پدر چو طالع من دید بر سرم زد و گفت / سرت مباد که رسوای خاندان منی

رفتم از کوی تو ای خو بجفا کرده بگو / صرف اوقات بآزار که خواهی کردن

رفتم و اندوه هجران ترا بردم بخاک / تا به بینم بیتو حال خفتگان خاک چیست

چه حالت ست که شبها ترا بخواب کند | فغان من که کسی را بخواب نگذارد
شاید بمدعای تو گویم حکایتی | یکبار عرض حال مرا میتوان شنید

رونق یونانی آب و رنگ گلستان روشن بیانی ست نامش میر رونق بود اول سمند تخلص میکرد آخر همان نام خود را تخلص قرار داد ازوست

نمیگویم که چون گل سینه بر باد صبا بکشا | نزاکت سوخت در پیراهنت بند قبا بکشا

رسا میرزا ایزد بخش اکبرآبادی شاعر عالی فکرت بود و شاگرد شیخ عبدالعزیز عزت در اثبات خلافت خلفای راشدین رساله بسیار خوب مدلل ببراهین نوشته و مخالفین را زبان گویائی بسته ازوی می آید

ژاله ام از تاب منت میگداز د پیکرم | آب میگردم اگر از خاک برداری مرا

رضی سمرقندی از ولایت خود بسیر هند خرامید و دهلی را برای سکونت برگزید در شعر طرز خوب دارد و سخن مرغوب ازوست

جان را بسوی دوست خیال عزیمت ست | این ناله که میشنوی کوس رحلت ست
مردمان گویند فردا میکشی دامان دوست | حال من اینست تا فردا کجا خواهم کشید
ستاره ایست در گوش آن هلال ابرو | ز روی حسن به خورشید میزند پهلو
هجرت ز وصل غیر خبر میدهد مرا | مرگی نوید مرگ دگر میدهد مرا
کافر چنین مباد ندانم رضی ترا | دود دل کدام مسلمان گرفته ست

راقم میرزا سعدالدین محمد مشهدی راقم نقوش غریبه بود و ناظم جواهر عجیبه رقوم خامه اش نسخه ارژنگ ست و اشکال ذهنی او تصاویر فرنگ سری بهند کشید و باز ازینجا خود را باصفاهان رسانید و از شاه سلیمان صفوی بوزارت هرات مامور شد بعده بوزارت مجموع ملک خراسان بلند پایه گشت سخن آفرین و قدردان سخنوران بود و مستعدان خراسان و عراق در ظل عاطفتش سیر موسم اردی بهشت می نمودند مثل احسان مشهدی و عظمای نیشاپوری

وشوکت بخاری بیشتر اشعار او غزلیات ست اگرچه قصیده و رباعی هم دارد و کمند اندیشه بصید مضامین تازه چنین مے اندازد ۵

سر کوی تو بازیگاهِ طفلان ست پنداری
که تا مژگان کشودم طفلِ اشکِ من دوید آنجا

مرا بیتابیِ شوقِ تو وارد و ریبا یاسی
که یکدم زندگی راهست اجر صد شهید آنجا

لبِ خموشش در اظهار مدعا کافی ست
سوال مالش گوش ست اہل ہمت را

قبا درید گل و سوخت داغ لاله تو هم
درین بهار غنیمت شمار فرصت را

جلوهٔ شاهدِ دنیا نبرد دل ز کفم
یوسفی در نظر از حسن تامل ست مرا

میکند وعدهٔ دیدار بفردا امروز
یار دانسته که امروز مرا فردا نیست

شهید ناز توام خونبها بس ست مرا
همین قدر که ز قتلم دلت پشیمان نیست

حرفِ سفر مگو که من از کار میروم
نقل مکان دور تو از دیده تا دل ست

از تو بد خود واکشیدن یک نگاهِ آشنا
کافری را در فرنگستان مسلمان کردن ست

ز شهر پا نگذارم برون نماند مرا
دماغ لاله صحرانشین که سودائی ست

شکوه از تشنه لبی نیست شهیدانِ ترا
آب باریک دم تیغ تو دریا خیز ست

همیشه بست و کشادِ من از هنر باشد
کلید و قفل صدف هر دو از گهر باشد

نیست اربابِ ستم را بهره از رزقِ حلال
تیغ دایم آب جو دارد و خون میخورد

بر ما مگر تو رحم کنی ورنه آفتاب
شبهای هجر را نتواند سحر کند

ز رسم تهنیت جاه دوستان بگذر
که هر مریض امید عیادتی دارد

شدم دور از عزیزان دیگر از حالم چه می پرسی
ندارد زندگی عضوی که از اعضا جدا گردد

نکند چاره لب تشنگیِ حسرتِ من
آبِ تیغ تو مرا گرچه ز سر می گذرد

در پرده بود قطره زدن نهائی اشک من
افسوس رفته رفته شد این ماجرا بلند

بدستی شیشه در دستِ دگر پیمانه می باشد
تهیدستی نداند هر که در میخانه می باشد

امن چون باشم ز صیاد که شوخیهای او — دارَدم امروز در گلزار و فردا در قفس

تنهام را چو خامه نگردد زبان بحرف — آیم مگر بهمرسی دوستان بحرف

می بود کاشکی دلم از سنگ در بغل — تا میگرفت نقش ترا تنگ در بغل

از سفر منع تو کردن نتوانم اما — باش چندان که وداعِ دلِ بیتاب کنم

نمیدانم که دیگر از که باید بود ممنونم — کمی در مهربانیهای او بسیار می بینم

بیش ازین پاسِ دلِ بدخو نمی آید ز من — گرچه با این دشمنِ پهلونشین خو کرده ام

نمی باشد لباسش و لکشائی غیر عریانی — گره از خاطرم نگشود تا بندِ قبا بستم

نیم من در شمار بلبلان اما باین شادم — که من هم در گلستانِ قفس مشتِ پری دارم

نامِ وطن نمانده بیادم که عمرها — بی آشیان چو طائرِ رنگِ پریده ام

نشاطم نیست منظور از بساطِ دولتِ دنیا — بقدرِ سوختن چون شمع دل بر انجمن بستم

شادم که ز فیضِ ناتوانی — از خاطرِ دوستان نرفتم

اگر این ست کدورت چمنِ صحبت را — فیض باران بهارست ز هم پاشیدن

قدِ خم گشته ام کی طاقتِ بارِ عصا دارد — ز پیریهام را مشکل بود زه بر کمان بستن

کردی بمن ز گوشهٔ ابرو اشارهٔ — آخر بزورِ عشق کشیدم کمانِ تو

بس ست عشرتِ بلبل گمان نداشت کسی — که نغمه سنجی گلشن رسد بمشت پری

تو بیجا پای محکم کردهٔ با آنکه میدانی — بقدرِ سوختن چون شمع جا در انجمن داری

مپرس از عیشِ ما شوریدگان گاهی درین صحرا — ز داغِ لاله می آید بیادم چشمِ آهوئی

نمیخواهد بظاهر بزمِ عیشم نغمه پردازی — مرا در پردهٔ گوش ست پنهان حسن آوازی

رباعی

ظالم که کلاه گوشه بر میشکند — درویش و غنی بیکدگر میشکند

غافل که دلِ نازکِ مظلوم ابست — آن شیشه که کوه را کمر میشکند

چند بچار رنگ عشرتهای الوان ریختن | نیست پرافشانی اینجا غیر دندان ریختن
گره ز ناخن تدبیر کی کشاده شود + | که از کلید غلط بستگی زیاده شود +
بس بود در سفر کعبهٔ مقصد ما را | توشهٔ ره قدمی چند که برداشته ایم

رشدی ظاهر الاهجی بوده سخنش خالی از لطافت نیست منه

تا قیامت مژه برهم نزنم گردانم | که امید نگهی روز جزا خواهد بود

رباعی

رشدی بنشین بهت هوا را بشکن | درمان مطلب دل دوا را بشکن
از خانه برون سنگ حوادث بارد | تا سر نشود شکسته پا را بشکن

روشن میر محمد هادی بنگالی مشیداساس صاحب کمالیست طبع سلیم و ذهن مستقیم داشت و در عربی و فارسی و هندی درس میگفت و در صحبتش طلبهٔ علم را در یکهفته سواد روشن می شد صاحب دیوانست از وی می آید ؎

آن رنگ جلوه دوست که محبوس غنچه بود | بیرون چو نور شمع ز فانوس غنچه بود
بر سر دریای هستی نقش آبم کرده اند | یکطرف تعمیر و یکجانب خرابم کرده اند

رضا ملا رضا اصفهانی بپیشهٔ جولاهی داشت بغایت ظریف و لطیف الطبع نکته سنج بود شعرش در کمال ملاحت و استواریست و ذهنش در نهایت رسائی و همواری غزلها دارد این مطلع از وست ؎

ناله پنداشت که در سینهٔ ما جا تنگست | رفت و برگشت سراسیمه که دنیا تنگست
خط سیاه بکیفیت لبت افزود + | شراب کهنه چو شد نشه بیشتر دارد

رائج میر محمد علی سیالکوٹی نقود افکار بمین التفات او رائج و نحو راشعار بنسیم توجه او مائج مردی آزاد مشرب خوش خلق خوش صحبت بود با میرزا بیدل و شاه آفرین هم طرح بود و در وطن خود دامن عزلت و قناعت گرفته قلندرانه بسر می برد و هنگامهٔ سخنوری گرم داشت

قریب صد سال بزیست و در سنه ۱۱۵ بجوار رحمت الهی پیوست بسیار شوخ طبع خوش محاوره انجمن افروز بود و در شعر خواندن طرز عجبی داشت عطر زلف سخن چنین می افشاند ه

شد فزون در آخر حسن تو بی آرامیم | کرد خط بر آتش رویت کباب شامیم
ز طرز آن نگاهم طاقت آخر ناتوانی شد | مرا چشم سیاه یار افسون جوانی شد
بزیر سایهٔ گم گشتگی سعادتهاست | درین زمانه همائی بغیر عنقا نیست
نه غرورست که سر پیش تو افراخته ام | گردنی راست پی تیغ کجت ساخته ام
خوشتر از کنج عدم نیست سلامتگاهی | چند کس پی سپر فوج مه و سال شود
روز وصل از بیم هجران توام گریان گذشت | آه عید آمد پس از عمری و در باران گذشت
چسان آموخت بیرحمانه بر فتراک سر بستن | ز طفلی آن شکار افگن نمیداند کمر بستن
اگر با حق نیازی هست حاجت نیست تعمیرے | ستون و سقف درویشان همین ذکر و دعا باشد
اگر این ست آشوب خرام فتنه انگیزت | خروشان دور گیتی از تو چون خلخال خواهد شد

روغنی استرابادی روغنگرست مسخره بحیائی پیشه بود که هزل او بیشتر از جد ست بسیاری از شعراء معاصرین خود را هجو کرده و از ایشان هجو خود شنیده و انصاف تحسین داده سالها در سلک ملازمان اکبر شاهی منخرط ماند و همراه موکب شاهی در سفر گجرات بپای قلعهٔ مالوگده من توابع سرورین روز جمعه بست و سوم جمادی الاخره سنه ۹ سفر آخرت گزید و همانجا مدفون شد دیوانی دارد قریب بسه هزار بیت او راست ه

حیات جاودان دارد شهید تیغ بیدادش | مگر در آبگیر آب حیوان داده استادش
از جفائی او نمی نالم که می ترسم رقیب | یا بد از تاثیر فریادم که از بیداد کیست
زبانی گوئی قاصد شرح حالم را که در نامه | ز دست بیخودی حرف از قلم بسیار افتاده
قاصد از آمدنش میکند آگاه مرا | تا کشد جذبهٔ شوقش بسر راه مرا
بود در دست و پائی او دل گرمم چو آن اخگر | که بر دارد ببازی طفل و از دست افگند زود ش

چنان وقار تو بر کوه پای حلم افشرد — که شد ز هر رگ او چشمهائی آب روان

رازی

رازی نواب عاقل خان اسم شریفش میر عسکری ست از سادات خواف و از عمده خوانین عالمگیر پادشاه بود در ایام شاهزادگی عالمگیر یکی از پرستاران خاص بقضای آسمانی رحلت کرده بود و مفارقتش بر خاطر شاه دشوار میگذشت روز دیگر بشکار برآمد نواب در خلوت بعرض رسانید که با همه ملال خاطر در شکار چه حکمت خواهد بود شاه اشارت باین بیت کرد

نالهای خانگی دل را تسلی بخش نیست — در بیابان می توان فریاد خاطر خواه کرد

عاقل خان این بیت خود خواند

عشق چه آسان نمود آه چه دشوار بود — هجر چه دشوار بود یار چه آسان گرفت

شاه بی اختیار رقت کرد و بکرات و مرات سماع کرده یاد گرفت و پرسید این از کیست گفت از شخصی ست که نمیخواهد بحضور حضرت بنام شاعری موسوم گردد تبسم فرمود و نظر تربیت بحال وی بیش از بیش برگماشت تا آنکه بمنصب چهار هزاری رسانید و در هنگام توجه دکن بصوبه داری شاهجهان آباد مامور شد دیوانش عالمی ست پر از یوسف طلعتان معانی دلنشین و سواد اعظمی ست از سیه فامان حروف مشکین نگین در رسته بازار سطورش متاع درد انبار انبار و بر تخته دکان صفحه اش گلهای مضامین رنگین گلزار گلزار هر شعرش زلف معشوقی سراپا نازست هر نقطه حرفش داغ دل عاشقی خانه بر انداز وصاف رنگینی کلامش را خامه از قلم نرگس و سیاهی از دوات لاله باید و شنگرف از رنگ گل و صریر از آواز بلبل شاید از رشک نسخه مهر و ماهش ماه و مهر در رو ساختن و از نظاره نزاکت سخنش گل و بلبل در رنگ باختن این چند بیت از نغمات قانون عشق اوست

خشک کنم ز سوز دل دیده اشکبار را — چند در آب افگنم آینه نگار را

قبله مست میکند خانه میفروش را — آنکه بکعبه می برد سالک هوشیار را

چند غم جهان خوری دل چه نهی برین چمن — باد خزان در پی ست جلوه این بهار را

بست گره ز خون دل نافه آهوی یمن — تا بگشاد آن غزال طره مشکبار را

سرمست جام نیست دل جرعه نوش ما — مستی ماست از نگه می فروش ما
هر چه کشیدم ز جیب عشق گریبان گرفت — پا چو کشادم ز بند راه بیابان گرفت
هر که بلعبت جام دید دولت جمشید یافت — هر که ز دنیا گذشت ملک سلیمان گرفت
سالها شد که دلم معتکف روی تو بود — روی چون قبله نما از همه سو سوی تو بود
در جهان هیچ دل از وسوسه آزاد نماند — مگر آن دل که اسیر خم گیسوی تو بود
هر گل تازه که بشگفت سحر رنگ تو داشت — غنچهٔ نافه چو بشگفت پر از بوی تو بود
سامری کیست که جان در تن گوساله دهد — ساحری چیست همه فتنه سجادوی تو بود
کشتهٔ غمزهٔ تو نیست همین رازی و بس — بس مسلمان که بستم کشتهٔ هندوی تو بود
ای حسن ترا هر دم صد جلوه نقاب اندر — صد موج زند دریا هر لحظه حباب اندر
درد تو مرا در سر چون روح بود در تن — سوز تو در اشک من چون بوی گلاب اندر
تا زلف ترا دیدم در دست صبا پیچان — می پیچم و می کاهم چون رشته بتاب اندر
احوال دل رازی گفتند درین مصرع — در کارم و بیکارم چون مد بحساب اندر
عشق از معموره میخواند بویرانی مرا — عاشق ویرانه کرد این گنج پنهانی مرا
من همی سازم بتو هر چند میسوزی دلم — دل نمی رنجد ز تو هر چند رنجانی مرا
از نظر پنهانی و در دِ تو در دل آشکار — آشکارا می کند این درد پنهانی مرا

راقع از شعرای کشمیر و سخنوران دلپذیر ست شاگرد ملا ابو الحق ساطع کشمیری با نواب خانزمان [illegible] خان بسر می برد از وی می آید

کنم چو کاسهٔ گرداب همچنان خالیست — بآن محیط کرم گرچه آشنا شده ام

نواب هزار روپیه صله بخشید نواب هم طبع نظمی داشت این مطلع از وست

سحر خورشید [illegible] بسر کوی تو می آید — دل آیینه را نازم که بر روی تو می آید

راهب میرزا [illegible] اصفهانی فیض مسیحا دارد لهذا راهب تخلص میکند در شیوهٔ

شاعری گوی بیشی از اقران می ربود و زندگانی در کمال صفا و ضیا بسر می برد مجموع اشعارش پنجاه هزار بیت خواهد بود در سنه ۱۱۶۶ وفات کرد نقش فرنگ چنین می بندد

در چمن چون لب لعل تو گهربار شود	غنچهٔ گل گرهِ خاطرِ گلزار شود
شب ز بیتابی اشک ست دلم بی آرام	دایه در رنج بود طفل چو بیمار شود
جان بتو ز لذت خور و خواب گذشت رباعی	از ساغر لعل و بادهٔ ناب گذشت
از تیغ تو دل نمیکند قطع امید	لب تشنه نمی تواند از آب گذشت
مدتی شد که درین میکده خمیازه کشم	تا رسد دور بمن دختر رز پیر شده ست
راهب از میکده گر پا نکشم معذورم	خط میخانه مرا حلقهٔ زنجیر شده ست
گر پیش نهالِ قدِ او جلوه طراز ست	عذرِ گنهِ سرو همین بس که دراز ست
جدا افگند چون نقش قدم زان نازنین ما را	زد آخر آسمانِ بی مروت بر زمین ما را
صد لاله شگفت از گلِ ما	داغ تو نرفت از دلِ ما
ز شوقِ وصل تو بر لب رسیده جانی هست	وصیتی ست بیا تا مرا زبانی هست
بنده بقیمتِ دل هر چه میدهی که مرا	نه فکر سود نه اندیشهٔ زیانی هست
خوشا فراغت مرغی که آشیان دارد	بگلشنی که نه گلچین نه باغبان دارد
آسوده خاطرانِ چمن را چه آگهی	از ناله که مرغ گرفتار میکند

راسخ میر محمد زمان سرهندی سید والا نژاد بود و راسخ القدم جادهٔ استعداد معانیٔ تازه می یابد و خوبان خیال را در لباس رنگین جلوه میدهد از عمدهٔ ملازمان شاهزاده محمد اعظم بود و بمنصب هفتصدی سرفرازی داشت وفاتش در سنه ۱۱۰۷ واقع شد راسخ بمرد تاریخ ست طوطیٔ ناطقه آهنگ کلامش چنین سر میکند

یاد از شام غمِ بزم خموشان کردیم	مشتی از سرمه گرفتیم و پریشان کردیم
جامهٔ صبر ببالای جنون تنگ آمد	انچه از دست برآمد بگریبان کردیم

گلی شگفت که من جام بادهٔ نازم دلی طپید که من نیم بسمل رازم
میٔ بجلوه درآمد که عافیت سوزم شکست شیشه که قربان شوخیٔ نازم
خروش ریخته بردل که نغمهٔ شوقم بسینه تاخته ناخن که زخمهٔ سازم
زپا فتاد تمنا کز آشیان دورم طپید دست تاسف که بال پروازم
کدامی ناله شد افسانه خوابِ پای لطفت را چو شبنم سوخت چشم انتظار ای نامه بر رحمی
زبوئی مرہم کافور داغم رنگ می بازد چراغم نازپرورده است ای بادِ سحر رحمی

رہی سلطان علی بیگ از خوانین سلاطین صفویه بوده ودر وادی شعر رتبهٔ اعلی داشته

این ابیات از وست

آزادیم از دام تو شد فتنهٔ تاراج مرغان به تبرک همه کنند پرم را
آز خرابی میگذشتم منزلم آمد بیاد دست و پا گم کرده را دیدم دلم آمد بیاد
پر بهم آورده دیدم برگهای غنچه را اجتماعِ دوستانِ یکدلم آمد بیاد

روحی سید جعفر زنبیرپوری قصبه ایست پانزده کروهی لکهنؤ بروزن زنجیر سیدی پاکیزه نژاد صوفی مشرب بود در توحید مذاقی عالی داشت در عهد شاه عالم بدهلی تشریف برد با صاحب طبعان آنجا مثل میرزا بیدل صحبت داشت در آخر عمر سالها در بلدهٔ لکهنؤ پا بگوشهٔ انزوا و توکل کشیده و عرض عمر را بطول مشق ثنا خوش گذرانید از دوستان میر آزاد بود سید جعفر در ۱۱۵۴ سنه الجطائر قدس انس گرفت دیوان مختصری دارد دعرائیس افکارش بر منصهٔ ورق چنین جلوه مینماید

سیرِ نزول ذات بالنسان رسید وماند چون وحی آسمان که بقرآن رسید وماند
گشت چشمِ تو ولی فتنهٔ قامت باقیست نیست آرام بمردان که قیامت باقیست
آز عدم بیداری دل هست ره آورد ما آب چشمِ خفتگان چون صبح باشد گرد ما
چو ماهِ نو کمندِ جذبهٔ حسن است هر مویم بسر خورشید غلطان آید از تحریک ابرویم
زفیضِ مفلسی قیمت فزاید اهل جوهر را لباسی غیر عریانی نزیبد لعل و گوهر را

شگفته جبهه کدام آفتاب می آید — که خنده چون سحر از گرد کاروان پیداست

رحیم عبدالرحیم خانخانان سپه سالار پسر بیرمخان یار وفادار اکبر پادشاه بود و در عصر خود در شجاعت و سخاوت منفرد می زیست و در زبان فارسی و ترکی و هندی کوس یکتائی می نواخت در نتائج الافکار ترجمهٔ او ببسط تمام نوشته و سال وفاتش سنه ۱۰۳۵ بعمر هفتاد و دو سالگی نشان داده والحق صاحب دولتی ست مشهور جهان و عالی همتی ست معروف زمان نسیم ذکر جمیلش باقطار عالم رسیده و شمیم خلق عمیمش در دماغ جهانیان پیچیده در صفت شجاعت بی نظیر و در شیمهٔ سخاوت ابر مطیر در فنون فضائل و قابلیت بی همتا و در ترویج طائفهٔ اهل فضل و کمال انگشت نما فتح گجرات و دکن و سند بر دست وی شده و کارهای بسیار دست بسته از و بر روی کار آمده مقبرهٔ او در دهلی ست طبع نظم داشت از وی ست

شمار شوق ندانسته ام که تا چندست	جزین قدر که دلم سخت آرزومندست
بکیش صدق و صفا حرف عهد بیکارست	نگاه اهل محبت تمام سوگندست
مرا فروخت محبت ولی نمیدانم	که مشتری چه کس ست و بهای من چندست
روای حق محبت عنایتی ست ز دوست	وگرنه خاطر عاشق بهیچ خورسندست
ازان خوشم بسخنهای دلکش تو رحیم	که اندکی بادای عشق مانندست
غمت مباد چه می پرسی از حکایت من	دل تو طاقت این گفتگو نمیدارد

رباعی

ای دوست نه دشمنی دل آزاری چیست	خوی تو نه دهرست ستمگاری چیست
چشم تو نه بخت ماست در خواب چرا ست	بخت تو نه چشم ماست بیداری چیست

رباعی

سرمایهٔ غم ز دست آسان ندهم	دل بر نکنم ز دوست تا جان ندهم
از دوست بیادگار دارم دردی	ای درد بصد هزار درمان ندهم

رباعی

سرمایهٔ عمر جاودانی غم تو   بهتر ز هزار شادمانی غم تو
گفتی که چنین واله و شیدات که کرد   دانی غم تو و گر ندانی غم تو

بهای خون من و خون بهای صد چو منست   که من بخون تپم و قاتلم تغافل کند
نشانِ یا عتنِ صد هزار مضمون ست   نخوانده نامهٔ ما را چو دست پاره کند
نیم فضول که جویم وصال همچو توئی   بس ست همچو منی را خیال همچو توئی

رهنمای محمد ارشد در سواد پنجاب سکونت داشت مردی درویش وضع فانی مشرب بود اما طبع رسا داشت و علم شاعری چنین می افراخت

با مخالف مشربان یکجا نشستن خوب نیست   این غلط مجموعه را شیرازه بستن خوب نیست

رباعی

در موسم دی مرا که هستم درویش   فکر نمد گرم ندارد دل ریش
در تابش خورشید نشینم دلخوش   افگنده بپا گلیمی از سایهٔ خویش

رسا میرزا خان همدانی مولدش حیدرآباد دست نشو و نما در لشکر نواب آصفجاه یافته داخل مجلس خاص نواب بود و بخدمت انشا قیام داشت در رکاب نواب بدهلی رفت و صحبت صاحب کمالان آنجا دریافت بسیار خوش خلق رنگین صحبت بود و جامهٔ میرزائیت بر قامت او دوخته میرزا او را با وی یکجهتی فراوان صورت بسته بود این چند بیت از بیاضش درین سواد نقش می بندد

خود را ز تنگی قفس آزاد میکنم   این مشت پر تواضع صیاد می کنم
در سراپردهٔ دل هر نفس آوازی هست   که درین خانه نهان خانه براندازی هست
ترسم اگر بنزدش نه بجوم نارسائی   بخیال آستانش من و شوق جبهه سائی
که برد پیام ما را بحریم خوش نگاهان   برقی نموده آهم چو رسته بسرعت هوائی
رحم کن ای باغبان گلدسته پیشِ من بیار   مجمع یاران رنگین یاد می آید مرا

بگلشن دل پر داغ سیرها دارم — سعادت این چمن انتظار من سپرید

نمیتوان بفلک طرح اختلاط انداخت — مرا ز صحبت این سفله ننگ می آید

خو بغربت کرده را در بیکسی هم عالمی ست — بلبل ما در قفس کم میکند یاد وطن

راغب جعفر خان پانی پتی نبیرهٔ نواب لطف الله خان و نبیسهٔ نواب شیر افگن خان شاگرد مکین ست و شاعر با تمکین در اواخر سنه ۱۲ ببلدهٔ عظیم آباد جان بحق تسلیم نمود از وست

دی دود روان بود ز خاکستر راغب — امروز چنان سوخت کز آن هم اثری نیست

کدام رنج نهان بر سر دل افتادست — که دم زدن ز غم خویش مشکل افتادست

رهائی نامش قاضی عبدالله ست از نبائر قاضی محمد رازی در عهد جهانگیری و شاهجهانی در هند بسر برده منه

دیدیم اثرهای ترا وقت اجابت — ای ناله ازین بیش مده درد سر ما

روزبه ملا فخیر رازی از وطن بهند افتاده و همین جا رو بوادی عدم نهاده منه

بملک حسن بخوبی سر آمدست آن زلف — که در نسب ز دو جانب بآفتاب رسد

رسا تخلص منشی احمد علی لکهنوی جامع علوم و اخلاق گزیده بود و در نظم و نثر فارسی فکرش رسا و سنجیده مثنوی نشتر غم و چهار دیوان فارسی ازوی یادگار و ید طولائش در خوش نویسی سرآمد روزگار مشق سخن در ابتدا از طالب علیخان عیشی و محمد حیات بیتاب نموده و مدتی در صحبت آغا نصیبی و ملا علی اکبر شیرازی مستفید بوده و برای تکمیل این فن در عظیم آباد بخدمت ملا ابو القاسم سمنانی رسیده و با ملا عبدالباقی مینائی و قاضی محمد صادق خان اختر همطرح گردیده پیش حکام فرنگ بعزت سرفراز و بعهدهٔ تحصیلداری ممتاز قبل ایام غدر هندوستان از ملازمت سرکار انگریزی دل برکنده و بوظیفهٔ اعتزالیهٔ آن سرکار قانع شده در وطن طرح اقامت افگند بقیهٔ عمر بطاعت و عبادت مشغول ماند و در صحبت ارباب ذوق و وجد گذراند بتاریخ بستم ماه شوال سنه یکهزار و دو صد و نود و دو از هجرت در شهر لکهنو بروضهٔ رضوان شتافت تلمیذ رشیدش

مولوی عبدالعلی مدراسی متخلص بفروغ تاریخ وفاتش چنین یافت ؎

احمد علی رسا که بدار البقا رسید | اوستاد غمگسار من پر ملال بود +
تاریخ او نوشت فروغ از سر الم | احمد علی چه صاحب فضل وکمال بود ۱۲۹۲

این تذکره که می بینی بکتابت منشی احمد حسین دخترزادهٔ رسائی مرحوم ست که درین چنین بزمرهٔ خوش نویسان ملازم این ریاست بوده ست سلمه الله تعالی

ازنشتر غم رسا ؎

مرحبا ساقی میخانهٔ ما | کام بخش لب مستانهٔ ما
مرحبا مرشد ما هادی ما | رهبر مسلک آزادی ما
مستی وشور خرابات از تو | سیکده قبلهٔ حاجات از تو
شیشه از عکس تو یک بزم پری | جام از لطف تو در جلوه گری

بهار آمد نویسم نامهٔ پرشوق بلبل را | توان عطر گریبان کرد چندی نکهت گل را
جز نیستی بدهر نباشد نشان ما | باشد بزیر سایهٔ عنقا مکان ما +
نهفت زلف سیاه تو روی تابان را | بجز و دان پی تعظیم کرد قرآن را
مشو چون گل پریشان تنگدستی گر شود پیدا | چو غنچه خاطر خود جمع کن تا زر شود پیدا
نگار کشور دیگر نمی فهمد زبان ما | زحال زار ما یارب که باشد ترجمان ما
باوج نظم ما کی میرسد فهم سخندانی | زمین شعر باشد از بلندی آسمان ما
خاطرش تنهائی سوزد ز آه سرد ما | رنگ رویش سرخ میگردد ز رنگ زرد ما
خدمت بیمار شاق آید چو از حد بگذرد | نالهٔ ما هم تر آمد از دل پر درد ما +
اشک خونین تا بسر داریم ما | آبرو از چشم تر داریم ما
عاقبت معشوق عاشق را بگردد هم نوا | از شگفتنهای گل آید صدائی عندلیب
تو گنهگارم ولی فردوس باشد منزلم | زانکه باشد فطرت بستان برائی عندلیب

میکشد جذبِ محبت سوئی دوست — می برد دل نکهتِ گیسوئی دوست
فتنهٔ دوران چه میسازد بمن — زانکه دارم تکیه بر زانوئی دوست
فرصتی ای چشم گریانِ رسا — تا نویسم نامهٔ غم سوئی دوست

بهار خسته دلان زخم خونچکان من ست — کجاست قیس که هم درد داستان منست
لبِ خموش من او را بگفتگو آورد — که بی زبانی من سرلبه زبان منست

نی همین شمشیر آن سفاک از بازو گذشت — تیر ظالم تا لبِ معشوق از پهلو گذشت
در کشید نهای تیغ اندر دنِ بازو چرا — جان این مشتاق مرگ از جنبشِ ابرو گذشت
دل فدائی خالِ مشکینِ لبِ دلدار شد — آه یک مسلم ز جان در عشق یک هندو گذشت

رمزی که جای حرف نباشد دهان تست — چیزی که غیر نام ندارد میان تست

چشم دیوانهٔ آهوئی کسی ست — عاشقِ نرگسِ جادوئی کسی ست
اینکه گوییم سخنانِ شیرین — سخنِ لعل سخنگوئی کسی ست

رهین منت آن قاصدِ جگر سوزم — که بر نوید لقا خط آشنا آورد

در قلبِ تو جز خدا نگنجد — در چشم تو ماسوا نگنجد
ما را چه گذر ربد بدهٔ تو — در چشم تو توتیا نگنجد

بهر دلی که تو ئی غم درو نمیگنجد — چه جای غم که درو نام او نمیگنجد
کسی چه وصف کند لعل شکرین ترا — حلاوتی ست که در گفتگو نمیگنجد

راستی هائی کج ابروئی مرا دیوانه کرد — خوش بیانیهائی بدخوئی مرا دیوانه کرد
صرف با من کرد چشمش طرفه انسانیتی — آدمیتهائی آهوئے مرا دیوانه کرد
گر مسلمان با مسلمان انس دارد دور نیست — دلنوازیهائی هندوئی مرا دیوانه کرد

غم گر نه بجانِ ما نشیند — بیچاره کدام جا نشیند

شهید ناز چه حاجت بآب جو دارد — که آبِ تیغ کفایت بغسل او دارد

گل روی ترا چمن مشتاق — مشک زلف ترا ختن مشتاق
خلق پروانه شمع روی ترا — بلقای تو انجمن مشتاق

عشق در پرده نهان بود نمیدانستم — نیشتر در رگ جان بود نمیدانستم
ز کوه بر ترا فتم بلکه از اوج سما افتم — مبادا آن ساعت بد کز نگاه آشنا افتم
اگر توفیق یاری می نماید زود تر من هم — رسا از سر قدم کرده بپای مصطفی افتم
گر دل دیوانه را سر بتپیدن دهم — هوشش ترا ای پری بال پریدن دهم
بدل خیال نگاری که داشتم دارم — هوائی وصلت باهی که داشتم دارم
جان مناسب نبود نذر بجانان بردن — شرم می آیدم از تره بکرمان بردن
ای دل طریق آشتی از اهل کین مجو — از زهر تلخ فایدهٔ انگبین مجو
ای دیده دز دچشمهٔ سوزن مخواه آب — زنهار مشکنافه ز چین جبین مجو
دلم افتاد در چاه زنخ ای عقل تدبیری — ندارد ناله در گوشش گذر ای آه تاثیری
بوقت نزع بر بالینم آمد خانه آبادش — بجان مشتاق نطق دلبرم ای مرگ تاخیری

رضائی شاه رضا خلف بهاءالدوله از مردم طهران از اولاد شاه قاسم نوربخش بوده این

بیت از وست ہے

بروز وصل از آن خاطر حزین دارم — که دشمن چو فراق تو در کمین دارم

رضائی از سادات رضوی ست مردی نیک طینت درویش سیرت بود اوقات عزیز در

تحصیل علم بسر می برد این دو بیت از وست ہے

کار من دور از همه روی تو غیر از آه نیست — بسکه دارم ضعف آهم گاه هست و گاه نیست
دلم نیاید از آن زلف پر شکن بیرون — باختیار نیاید کسی از وطن بیرون

رائق حکیم باقر حسن خان مؤلف تذکرهٔ گلدستهٔ کرناتک از اعیان قوم نائطه بوده و در
قصبهٔ او دگیر مضافات مدراس ظاهر گردیده شاگرد محمد باقر آگاه ست فکر بلند داشت و طبع ارجمند

فائده رضائی

فائده رضائی

فائده رائق

بمصاحبت نواب اعظم جاہ بہادر شرف اندوز گشتہ جمعیت خاطر بہم رسانید و در ۱۲۴۳ھ بعلم آخرت

خرامید از وست

بزاری عرض مطلب کن اجابت گر ہوس داری | اثرہا در گرہ باشد دعائی وقت باران را

ہمین ادائی تو تنہا نہ آفت جان ست | بہ پردہ چشم ترا فتنہ ہائی پنہان ست

از تماشای جمالت چہ بلا جوشد اشک | حشر طفلان شود انجا کہ تماشا باشد

کرد بیہوش مرا گروشِ چشم سیہش | من ازین ساغر سرشار سیہ مست شدم

راقم محمد حسین قادری ابن نجم الدین حسن خوش نویس ولادتش در ۱۲۲۲ھ بودہ و فیض سخن از حد ست

شائق و مولوی محی الدین واقف ربودہ و تحصیل علوم عربیہ بخدمت مفتی بدر الدولہ بہادر نمودہ

و ہم مشق سخن پیش ابو طیب خان والا کردہ این ابیات از وست

گداخت شعلۂ رویت دماغ آیینہ را | شکست مستی چشمت ایاغ آیینہ را

زجور چرخ نرستند خوبرویان ہم | نگاہ کن کلفِ ماہ و داغ آیینہ را

بسان خط شعاعی زتاب مہر رخت | نگہ بدیدۂ من رعشہ دار میگردد

رفعت محمد عباس بن شیخ احمد شروانی مؤلف نفحۃ الیمن و حدیقۃ الافراح نزیل بھوپال و متوطن

این دار الاقبال امامی المذہب شاعر خوشگو ست در حین تحریر این نامہ مہتمم محکمۂ ترتیب تواریخ

ریاست ست و قرین ہر گونہ رفعت عارف فن تاریخ و دیگر فنون و منشی معاملہ نویس فن و شیوا ست

این چند بیت از شہرستان طبع اوست

حالِ منِ آشفتہ بجانان کہ کند عرض | دردِ من رنجور بدرمان کہ کند عرض

رودادِ دلِ خستہ و سوزِ دلِ وحشی | جز خامۂ عباس سخندان کہ کند عرض

بی نیازم کرد از کون و مکان تاثیر عشق | سیم شد ازر برین تا یافتم اکسیر عشق

قطب شاہِ وقت بودم آہ گشتم خستہ دل | حیدرآباد دلم شد جائی عالمگیر عشق

من چگویم حال من چونست از مہر بتان | دردمندان نیک میدانند دارو گیر عشق

هست در روی و زلف آن پر نور — شام و صبح هرات و نیشاپور +

چشم جادو زای او از یک نگاه موج وش — دفتر سحر و فسون بابل و بنگاله شست

امشب از شمع رخ جانانه بزمم روشن ست — بر بساطم از پر پروانه خرمن ست

مژده ای یاران ز مرگ حاسدان کان ماهرو — با کمال حسن و لطف امشب در آغوش من ست

سوز من از گریه هرگز کم نگردد مثل شمع — آب اشکم بر سر آتش مثال روغن ست

یافت بازار محبت رونقی از داغ من — دودمان عشق از نور چراغم روشن ست

تا چشم تو آموخت فن فتنه گری را — در فتنه گری داد سبق چشم پری را

درد سر من به شدنی نیست مسیحا — بیهوده بخود راه مده دردسری را

مهر و مه و انجم همه اگرم گر افتند — وقت ست که آغاز کنی جلوه گری را

رشید مولوی محمد عبدالرشید بن محمد شاه کشمیری جوان نیکو خو نیکو ست بمراتب علمی آراسته و بفضائل کسبی پیراسته بوجه تعلق نیابت محکمهٔ افتای ریاست بهوپال با محرر سطور آشنا ست طبع نظم دارد بتقریب تسوید این جریده شعری چند از طبع ارجمندش درینجا ثبت افتاد ۵

پیوسته به پیش یار دل هست — گوئی که ضمیر متصل هست

بر دل یار نشد حال دل ما روشن — عکس آیینه در آیینه نمایان نشود *

صبح از دل نتوان برد غم شام فراق — زنگ آیینه ز آیینهٔ رخشان نشود

چه می پرسی ز حال من که در سودائی آن کاکل — ز سر افتاده ام در پیچ و تابم پا بزنجیرم

طرفه دیدم پری رخی امشب — زلف دامی و چشم بادامی

حرف الزاء المعجمة

زلالی خوانساری زلال طبیعتش در مثنوی طوفان میکند و نیستان کلکش ازین بحر لآلی شاهوار می افگند سبعهٔ سیارهٔ او زمین سخن را ترصیع کاری آسمان بخشیده و رصد بندان خیال را در دائرهٔ حیرت کشیده از عمدهٔ مثنویات او محمود و ایاز ست اما ترتیب نا داده ورق حیات

گرداند فوتش بر ۱۰۴۳ سنه واقع شد در یدبیضا ذکر او بطرز شایسته کرده و از مثنویاتش ابیات چند آورده از وی می آید

غمم از یک جرعه شادی مرگ گردد ٭ می کز وی خرد بی برگ گردد

سر بهیوب شیشه و پائی خمم او ٭ جنون یک قطره از لای خمم او

مرزا ابراهیم ادهم از مثنوی مذکور این بیت انتخاب زده

چو چشم گربه در تاریک خانه ٭ کواکب مینمودی در زمانه

در مثنوی ذره و خورشید گوید

ناامیدی همه دم امیدی ٭ ای ز تو ذره کند خورشیدی

صبح را از لب خود خندانی ٭ اشک را چهره بخون غلطانی

ناله در سینهٔ بلبل رقصد ٭ دم زنامش چو زنم گل رقصد

زمانی یزدی مذهب تناسخ داشت و خود را شیخ نظامی گنجوی پنداشت و باین رهگذر زمانی تخلص کرد و این خام خیال را در عالم قال آورد و گفت

از یزد برآمدم چو خورشید ٭ در گنجه فرو شدم پی دید

دیوان لسان الغیب را غزل بغزل جواب گفت و دم بهم صفیری بلبل شیراز زد و دیوان خود را نزد شاه عباس ماضی برد و عرض کرد که دیوان خواجه را جواب گفته ام شاه فرمود خدا را چه جواب خواهی گفت کلیات او ده هزار بیت است وفاتش در ۱۰۲۱ سنه یا در ۱۰۲۲ سنه واقع شد غنچهٔ تاملش باین رنگ میشگفد

باین فسانه مگر عمر ما دراز کنید ٭ حکایت از قد آن یار دلنواز کنید

که آخرین نفسش عذرخواهی سنگ است ٭ هلاک شیشهٔ در خون نشستهٔ خویشم

وگرنه سوسن آزاد در فسانه دست ٭ زبان حال خموشان کسی نمید اند

لیک دانسته نپرسید که ویرانهٔ کیست ٭ یار در کلبهٔ ما دوش ز نادانسته گذشت

خاکستر وجود مرا گر دهی بباد　　　از اشتیاق رو بره کربلا کند

زکی

زکی همدانی زکی الخلق و ذکی الطبع بود و ذهن عالی داشت و گوی غزل گوئی از اقران می ربود و قوت مدرکه اش خیلی بلند بود و با ملا شکوهی در خدمت میرزا ابراهیم همدانی درس میخواند و فاتش در سنه ۱۰۳۰ یا در سنه ۱۰۲۵ واقع شد ساز سخن باین قانون بے نواز د ؎

ستم کشان محبت دم از فغان بستند　　　گره ز جبهه کشادند و بر زبان بستند
ترا به نکهت پیراهنی مضائقه نیست　　　ولی بطالع ما راه کاروان بستند
نیایدم بنظر دیگرے که چشم مرا　　　بروی دوست کشادند و از جهان بستند
گر دل از عرض تمنا بمرادی نرسید　　　اینقدر شد که ترا بر سر ناز آوردم
لب تو کرد چنان رسم عام احیا را　　　که میدهد باجل منصب مسیحا را ؛
نه نهتی ز گلی نه پیامے از خارے　　　درین چمن بچه دل خوش کند گرفتاری
غرض الم بود از زخم ورنه فرقی نیست　　　میان چاک دلی و شگاف دیوارے
اگر حریف بلائی هلاک خویش مخواه　　　چرا که آرزوی مرگ عافیت طلبی ست
غباری مضطرب بر گرد کویش دیدم و مردم　　　ازین غیرت که گویا بیقراری گشته خاک آنجا
عشق گل را نیست فیضی عندلیب غنچه باش　　　خاک آن در شو که بر روی کسی نگشوده ست
دلم بحسرت آنمرغ ناتوان میرد　　　که در قفس بتمنای گلستان میرد
چه دور میکنی از بزم ناتوانے را　　　که چون ز بزم برائی بر آستان میرد

زمانه

زمانه در معنی یابی یگانهٔ زمانه بود و در سخنوری فرزانه آز وست ؎

در دسر کیفیت پیمانهٔ فرزانگی ست　　　نشئهٔ آسودگی در بادهٔ دیوانگی ست
نی تغافل از تو می بینم نه روی دل بخود　　　گر چنین ست آشنائی صرفه در بیگانگی ست
آنچه بی روی تو منظور نظر داشته ام　　　آستین ست که بر دیدهٔ تر داشته ام
اشک در راه طلب تخت روان ست مرا　　　زحمت گام ازین بادیه بر داشته ام

زینتی

زینتی سید حسن از شعراء عصر شاه عباس بود از موقوفات اصفهان وظیفه داشته خوشگوست میگوید

از فغان منع دل ما چو جرس نتوان کرد   نالهٔ مرغ قفس را بقفس نتوان کرد

راست کن کار خود امروز که فردا چون تیر   گرم رفتن چو شدی روی بپس نتوان کرد

زائری

زائری ایرانی ماهر مستعد بود طبع نظم داشت سخن دلپسند میگفت از وست

خوردن خون دل از چشم تر آموخته ام   خون دل خورده ام و این هنر آموخته ام

ناصحا چند کنی منع من از عشق بتان   من زاستاد قضا اینقدر آموخته ام

زائری بهر طواف حرم کوی کسے   صبح خیزی زنسیم سحر آموخته ام

زیبائی

زیبائی از اساتذهٔ گرامی و معاصر مولوی جامی ست این بیت از وست

قامتت شیوهٔ رفتار چو بنیاد کند   سرو را بندهٔ خود سازد و آزاد کند

زلالی

زلالی خوارزمی محیط امواج شیرین مقالی ست تحصیل علوم در هرات کرده و شعر نیکو گفته از وست

تنها نصیب من غم و درد حبیب نیست   از هیچ درد و غم دل ما بی نصیب نیست

نخواهی گرد باور خار خار سینهٔ چاکم   مگر روزی که گیرد دامنت خار سر خاکم

زائر

زائر شیخ محمد فاخر بن شیخ محمد یحیی معروف بشاه خوب الله الهآبادی دختر زاده شیخ محمد افضل الهآبادی ست زائر بمصداق فعززنا بثالث زیب سجادهٔ الوین و فرع آسمان سای اصلین طیبین ست صاحب صفات رضیه و مناقب سنیه آساس محکم مدارج علیا قیاس سنتج ولایت کبری میزان عدل نقلیات برهان نقد عقلیات آنچه از احوالش تعلق بمرتبه فضیلت و منصب ولایت دارد شرح آن در کتاب اتحاف النبلا نوشته ایم شاعری دون رتبهٔ اوست لیکن چون وی صاحب دیوان ست باین رهگذر این صحیفه را بذکر او برکت تازه بخشیده شد تاریخ تولدش خورشید ست و تاریخ انتقال زوال خورشید در عمر چهل و چار سالگی

در برہانپور بمرض سرسام وصل جوار رحمت الٰہی شد بعزم بیت اللہ برآمدہ بود جان عزیز را
در راہ خدا فدا ساخت میرآزاد بیح او بسیار کردہ وہمہ بجا نوشتہ میرزا مظہر میفرمود کہ بسے
ارباب کمال را برخوردم آنقدر کہ نزد شیخ محمد فاخر ارزان شدم ہیچ جا اتفاق نیفتاد یعنی
میرزا برخلاف وضع خود بملاقات شیخ اکثری رسید این چند لآلی متلالی از عمان طبع گوہر
فشان اوست ؎

بباغ عاشقی از میوۂ وگل نیست سامانی	کنم بادام ونرگس را فدای چشم گریانی
آئینہ با صفائی رخت رو گرفتہ ست	گل پیش آن دہن دہن بو گرفتہ ست
دارم دلی کہ بر دم تیغ ست راہ او	مژگان چشم یار بود سیرگاہ او
بر میان برزدہ دامان زنکامی آئی	مرحبا گر بشکار دل ماہی آئے
حب دنیا میفریبد خاطر افسردہ را	گوشمالی میدہد روباہ شیر مردہ را
مور را در غم زلف تو بہ بیند بارے	عینک داغ دلم از چہ کلان بین شدہ ست
مرا از آمد ورفت نفس روشن شد اینمعنی	کہ اقبال جہان در دم زدن اد بار میگردد
دنیا عزیز کردۂ دنیا طلب بود	از التفات شوی شود قدر زن بلند
کنند گور پرستان بزیارت زاہد	کہ زیر گنبد دستار زندہ در گور ست
بعد مردن نیز بارم نیست بر دوش کسے	ہمچو رنگ گل عدم پیمایم از پرواز خویش
در گلستانی کہ ما رنگ تماشا ریختیم	آسمان یک بال برہم خوردۂ طاؤس بود

رباعی

تا پیر وچار یار اختیار نۂ	از چار اصول دین خبردار نۂ
در طبع تو این چہار عنصر باہم	تا ہست باعتدال بیمار نۂ

رباعی

گر تن ببلاہای قضا نتوان داد	از کف سر رشتۂ رضا نتوان داد

در هر چه نشد گو چنین بایستی   تعلیم خدائی بخدا نتوان داد

بیوفائی کرد یار من بمن   کاش می افتاد کار من بمن

زین العابدین

زین العابدین میرزا از شاهزادهای صفوی بوده و در شعر سلیقهٔ مستقیمه داشته مند

اسیر بند غم خانمان نمیدانم   مجاور قفسم آشیان نمیدانم

تو میکشی و خیال تو زنده می سازد   تفاوتی بجز این در میان نمیدانم

زائر

زائر دامغانی نامش اسمعیل است نغمهٔ سخن چنین میسراید

ز لیلی لیلی من دلربائی بیشتر دارد   ز مجنون اندکی دیوانه تر میخواهم خود را

زمانا

زمانا زرکش اصفهانی در وطن خود بشیوهٔ زرکشی اشتغال داشته و بهند آمده و مراجعت نموده از وست

آنچه از جامهٔ رسوائی ما ماند بجا   آستینی ست که بر چشم تر خود داریم

خوش آرمیده قافلهٔ عمر ما گذشت   گردی نشد ز رفتن این کاروان بلند

زیب النسا بیگم

زیب النسا بیگم بنت عالمگیر پادشاه است تولدش دهم شوال سنهٔ ۱۰۴۸ از بطن دختر شاهنواز خان صفوی بوده حافظهٔ کلام مجید بود و از علوم عربی و فارسی بهرهٔ تمام داشته و از انواع خطوط نستعلیق و نسخ و شکسته نصیبی کامل ربوده و همت بر ترفیه حال ارباب فضل و کمال مصروف داشته جماعهٔ کثیر از علما و شعرا و منشیان و خوشنویسان بسایهٔ قدردانیش آسوده بودند و کتب و رسائل بسیار بنام او تالیف پذیرفته و در سنهٔ ۱۱۱۳ در قباب رحمت الهی متواری گشته ادخلی جنتی بزیادت یکعدد تاریخ وفات اوست گویند وی از کمال بیدماغی و عار همسری بتزوج نگرائید دیوانش بلاحظه در آمد فرصت انتخاب دست بهم نداد سرسری این چند بیت فرا گرفته شد

خیز کرشمه ریز کن نرگس نیم مست را   از ته جام جرعه ده ساقی می پرست را

بهر شهادت جهان یک نگه از تو بس بود   گرم غضب چه میکنی غمزهٔ تیز دست را

تاب مده بطره ات بر دل ہو گره مزن　　بدعت تازه منه قاعدهٔ شکست را

علاج تشنگیم کی شود ز آتش عشق　　بود برابر یک قطره رود نیل مرا

کجاست جذبهٔ عشقی که از دیار خرد　　کند برون بیک ایما هزار میل مرا

جنگ گر به تهیدستی ما کز سرهمت　　بر سفرهٔ حاتم نه نشیند مگس ما

از دیده شب هجر ز بس خون جگر ریخت　　شد رشک گلستان ارم مشت خس ما

نرست سبزهٔ شوقی ز خاک هستی ما　　نداد نشئهٔ ذوقی شراب مستی ما

بهار عمر گرامی بجستجو بگذشت　　ندید دامن وصلی دراز دستی ما

قطع جفا نمیکند دلبر شوخ مست ما　　ترک وفا نمیدهد این دل خود پرست ما

با خلاف آرزو شیشهٔ دل شکسته ایم　　رنج عبث برد فلک این همه در شکست ما

چند دلا آرزو دیدن گلزار را　　صحن قفس گلشن ست مرغ گرفتار را

دل که گرو شد بعشق از غم هجران چه باک　　وعده قیامت بود طالب دیدار را

کم ز برهمن مشو در روش عاشقی　　کز رگ جان میکند رشتهٔ زنار را

مخفی اگر نیست ره سوی گلستان چه غم　　کس نشناسد ز من سایهٔ دیوار را

گرفتم آنکه از رحمت گناه عاصیان بخشند　　بمحشر بس بود داغ خجالت روسیاهان را

نمیدهد هم آب از سرشک دیده باغ خویش را　　تازه میدارم ببوی گل دماغ خویش را

گرفتم من که مرغ دل گرفتار قفس گردد　　چه خواهی کرد آخر شعلهٔ آه نهانش را

چو بندد پاسبانش در برویم رو نگردانم　　کشم جاروب از مژگان فضای آستانش را

ساقی نفسی بخش دل مردهٔ ما را　　از می بده آبی گل پژمردهٔ ما را

عمریست که بلبل بچمن نغمه سرائیست　　ره نیست درین باغ مگر باد صبا را

درس عشقت را بیانی دیگرست　　این مدرس را زبانی دیگرست

تا بکی سرگرم کار اینجهان　　این جهان را هم جهانی دیگرست

از شراب عشق می سوزد جگر — نقل این می از دکان دیگر است

باز امشب ناله زارم بس پریشان میرود — سیل اشکم رسته ز آغوش طوفان میرود

جذبهٔ عشق است آنکه محمل ز میان کاروان — بر سر مجنون مجرد در بیابان میرود

تو و بوستان حسنی که نسیم ره نیابد — من و نالهای زاری که بلب گذر ندارد

چنانکه در حرم خاص کس نمیگنجد — درون سینهٔ تنگم نفس نمیگنجد

بجنبه و یاره که فریاد عشق بر خیزد — دگر نشستن فریادرس نمیگنجد

پنهان ز اهل قافله در سینه جرس — دارم هزار ناله گره در گلوی خویش

گشتم چنان ضعیف که من بعد بایدم — مخفی بزیر جامه کنم جستجوی خویش

ای ناله بیا همنفس آه جگر باش — رونق ده خوناب دل و دیدهٔ تر باش

زد طبل رحیل سفرت قافلهٔ عمر — مخفی منشین غافل و در فکر سفر باش

چشم گریانم سیاهی از بهار آورده ام — نافه ام بوی خوشی از زلف یار آورده ام

دوشش بر خاک درت پهلو به بستر داشتم — در طواف کعبه بودم حج اکبر داشتم

تا کی بگرفتاری دام هوس افتم — تا چند چو مرغان چمن در قفس افتم

تنگ است زمین بر دل من عرصهٔ ایام — خواهم که شوم شعله و در دشت خس افتم

برکندن بنیاد من ای چرخ چه کار است — من کاه ضعیفم که ز باد نفس افتم

ز حد بگذشت ای مخفی بسی شبهای بدمستی — خمار آلوده ام یک صبح هی هی میتوان کردن

پروانه نیستم که بیکدم عدم شوم — شمعم که جان گدازم و دودی نیاورم

در کعبه همین رسم طواف حرمی هست — نازم بخرابات که آنجا صنمی هست

سراپا سوز عشقم پای تا سر چشم گریانم — گلم داغم بهار شبنمم ابرم گلستانم

بهارستان سودا جلوها داده تماشا کن — جنونم چشم بیتاب بحرم موج طوفانم

حرف السین المهمله

سعدی شیرازی فرد کامل از افراد اولیا و ثالث رسل ثلاثهٔ شعرا فصحاست سخنان
نمکینش شور در عالم انداخته و ترشحات قلم مشکینش دماغ شش جهت را معطر ساخته اول کسیکه
زمزمهٔ غزل سنجیده و دماغ عشاق را رسائی تازه بخشیده اوست اگرچه پیش از وی هم قدما کم
قانون غزل نواخته اند اما بی نمک و بی مزه شیخ شور غزل بطرز تازه برانگیخت و نمک بر جراحت
درد مندان ریخت ولهذا دیوان او را نمکدان شعرا میگویند شیخ در حیات بود که امیر خسرو
و امیر حسن در هندوستان غلغلهٔ غزل انداختند و بسوز سینهٔ داغدار انجمنها گرم ساختند
سلطان محمد قاآن ناظم ملتان دو مرتبه التماس قدوم شیخ از شیراز کرد شیخ بهمگذر استیلای ضعف
پیری و کبر سن نتوانست رسید و اشعار خسرو را تحسین بلیغ کرد و بعد زمان این فصحای ثلثه باب غزل
مفتوح شده در هر عصر جمعی طریق اجتهاد پیموده اند و حسن غزل را بانواع آرایش افزوده اند شیخ
قصاید و اشعار متفرقه و غزل دارد و در فارسی و عربی هر دو قانون سحر کاری می نوازد و در کتب
پیشینیان احوال شیخ بروجه تفصیل مرقوم است لهذا خامه بتحصیل حاصل نگرائید و کلیات شیخ
نظماً و نثراً شهرت و تیسر تام دارد و در هر دیار و قطر موجود است تا آنکه ترجمهٔ گلستان او درین
نزدیکی جبرئیل نام شخصی از اهل مصر بتازی کرده و داد فصاحت و بلاغت داده نثر را به نثر
و نظم را بنظم ادا نموده وفات شیخ در سنه شش صد و نود و یک اتفاق افتاده لفظ خاص تاریخ
انتقال ست صد و دو سال عمر یافته و در مدرسهٔ نظامیهٔ بغداد از محدث کامل ابن جوزی علم حدیث
آموخته و اقصائی عالم را بپای سیر سیاحت کرده و بارها حج پیاده برآورده و بصحبت بسیاری
از خاصان حق رسیده و با شیخ شهاب الدین سهروردی در یک کشتی سفر دریا کرده و مدت
سی سال بطاعت و عبادت گذرانیده و در آخر ایام زندگانی بشیراز مراجعت نموده این
پارهٔ نمک از نمکدان اوست ـه

کمان سخت که داد آن لطیف بازو را — که تیر غمزهٔ قاتل بس است آهو را
عاشق ندیده گریبان بطیبی گفتم — گفت یکبار ببخشش آن دهن خندان را

خبر من برسانید بمرغان چمن + | که هم آواز شما در قفسی افتاده ست
غیرت نگذارد که بگویم که مرا کشت | تا خلق ندانند که معشوق کدام ست
مجال خواب نمی باشدم ز دست خیال | در سرای نشاید بر آشنایان بست
خوابی که دگر حیات یابم + | یکبار بگو که کشتهٔ ماست
ساربان آهسته رو آرام جان در محمل ست | اشتران را بار بر پشت ست و ما را بر دل ست
بچشم رفتهٔ ما را که می برد پیغام | بیا که ما سپر انداختیم گر جنگ ست
گر به تیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست | خصم آنم که میان من و تیغت سپر ست
شب عاشقان بیدل چه شب دراز باشد | تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد
فراز مانه زیاران بمنزلی انداخت | که از ضمیم نسیمی کز آن دیار آید +
پدر که چون تو جگر گوشه از خدا میخواست | خبر نداشت که از تو چه فتنها زاید
نفس آرزو کند که تو لب بر لبش نهی | بعد از هزار سال که خاکش سبو شود
تا جرائی دل نمیگویم بکس | آب چشمم ترجمانی میکند +
قاضی شهر عاشقان باید + | که بیک شاهد اقتصار کند
خون صاحب نظران ریختی ای کعبهٔ حسن | خون اینان که روا داشت که صید حرم اند
تا چه خواهد کرد با من دور گیتی زین دو کار | دست او در گردنم یا خون من در گردنش
از دشمنان برند شکایت بدوستان | چون دوست دشمن ست شکایت کجا بریم
جان بزیر قدمت خاک توان کرد ولی | گرد بر گوشهٔ نعلین تو نتوان دیدن
بر کفی جام شریعت بر کفی سندان عشق | هر هوسناکی نداند جام و سندان باختن
مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند | ترا چه شد که همه قلب دوستان شکنی
گفتی بر هم منشین یا از سر جان برخیز | بر گرد سرت گردم بنشینم و برخیزم

شیرخان در مرآة الخیال و قدرت الله خان در نتائج الافکار این غزل را بنام سعدی نوشته اند اگرچه در دیوانش یافته نشد

…ر بود دلم در چمنی سرو روانی　　زرین کمری سیمبری موی میانی
…ورشید وشی ماه رخی زهره جبینی　　یاقوت لبی سنگدلی تنگ دهانی
…یسی نفسی خضر رهی یوسف عهدی　　جمشید مرتبهٔ تاج وری شاه شهانی
…نگ شکرینی چو شکر در دل خلقی　　شوخی نمکینی چو شکر شور جهانی
…ادو نگهی عشوه گری فتنه پرستی　　آسیب دلی رنج تنی آفت جانی
…یدادگری عجلی عربده جوئی　　لشکر شکنی تیر قدی سخت کمانی
…ر چشم اجل معجزهٔ آب حیاتی　　در باب سخن نادرهٔ سحر بیانی
…ی زلف و رخ و لعل لب او شده سعدی　　آهی و سرشکی و غباری و دخانی
…من مپرس که در دست او دلم چون است　　ازو بپرس که انگشتهاش در خون است
…رف از دهان دوست شنیدن چه خوش بود　　یا از زبان آنکه شنید از دهان دوست
…ی زمانی بتکلف بر سعدی بنشست　　فتنه بنشست چو برخاست قیامت برخاست
…ر تو خواهی که بجوئی دلم امروز بجوی　　ورنه بسیار بجوئی و نیابی بازم
…ن آن نیم که حلال از حرام نشناسم　　شراب با تو حلال است و آب بی تو حرام
…ضعف قوت آهم نماند و می ترسم　　گمان برند که سعدی ز دوست خرسند است
…ی با همدمی خرم ز جانم بر نمی آید　　دمم تا جان بر آید من چو یک همدم نمی بینم
…راز لیست اندر دل بخون دیده پرورده　　ولیکن با که گویم راز چون محرم نمی بینم
…اعت میکنم با درد چون درمان نمی یابم　　تحمل میکنم با زخم چون مرهم نمی بینم
…م چشم آبروی من برد از بسکه میگریم　　چرا گریم گران حاصل برون از نم نمی بینم
…ی صورتت ز گوهر معنی خزینه　　بارا ز داغ عشق تو بر دل دفینه
…انی که آه سوختگان را اثر بود +　　نگذار ناله که بر آید ز سینه +

…لمان ساوجی سر آمد زمرهٔ شعرا است و سر خیل طائفهٔ نظام تا آنکه استادان سخن

قائل اند که سلمان منا اهل البیت و نقاد ان فن سخن معترف اند که شاهد کلامش مبرا است
از وصمت کیت و ذیت تا چهل سال به شاگردی امیر حسن نویان و دلشاد خاتون او و سل
اویس پرداخت و نام اینهارا تا بقای ابعاد ثلثه به پرتو انفاس خود روشن ساخت آخر الا
بنا بر کبر سن و استیلاء امراض از ملازمت استعفا خواست و در آخر عمر از بصارت معزول
با خواجه حافظ شیرازی سلام و پیام داشت و مسودات اشعار خود میفرستاد و فاتش در س
ثمان و سبعین و سبعمائه واقع شد این چند بیت منتخب دیوان اوست

یا رب بآب این مژهٔ اشکبار ما — آن سرو نازرا به نشان درکنار
شب فراق چو زلفت اگر چه تاریکست — امید وارم ازان رو که صبح نزدیکست
داری هوس کشتنم اینک سر و خنجر — تقصیر اگر میرود از جانب ما نیست
گفته باد سحری با تو بگوید خبرم — این خبر پیش کسی گو که شبش را سحر ست
جان چو بشنید که آن جان جهان باز آمد — از سر راه عدم رقص کنان باز آ
خانه در کوی مغان میطلبیدم گفتند — رو که در کوچهٔ ما خانه برانداز انند
آب حیات را لب لعلت روان دهد — باد سحرگهی بهوای تو جان دهد
سنبلت را تا صبا بر گل مشوش میکند — هر خم زلفت مرا نعلی در آتش میکند
مدتی گردش این دائره مارا ز هم — همچو پرکار جدا کرد و بهم باز آورد
افتاد دوش دل بخم زلف شاهدی — شب بود و ره دراز همانجا فرو کشید
غنچه را پیش دهان تو صبا خندان یافت — آنچنان بر دهنش زد که دهن پر خون شد
میکشم خود را و لیکن دل بسویش میکشد — مو کشان زلفش مرا در خاک کویش میکشد
بیمار و بر افتاده نفس دوش سحرگاه — پیغام تو آورد صبا سلمه الله

سعد

سعد خواجه سعد گل از مریدان حافظ شیرازیست بجستا و سخن طرازی متصل مرقد ابی د
مصلای شیراز آسوده است گل بخشش همنشین بوستید هـ ÷ ÷ ÷

برگ گل نیست که افتاده بطرف چمن است … پنبهٔ داغ دل بلبل خونین جگر است

تنم از ضعف چنان شد که اجل جست و نیافت … ناله هر چند نشان داد که در پیرهن است

سیفی از امرای تیموریه بود این ابیات از وست

گر میکشی مرا بکشا رخ نقاب چیست … گر قصد جان ماست ترا این حجاب چیست

آمدی ای شمع مجلس را چو گلشن ساختی … پا بچشمم نهادی خانه روشن ساختی

سوائی ملا حسن ساکن ساوه سخنش خالی از لطف و حلاوه نیست این بیت از وست

همچو موی ست تن من ز غم مهروئی … دل سودازده ام چون گهری در موئی

ساقی نصیر الدین قزوینی موشگاف معانی ست و استخوان بند مبانی و فاتش در سنه ۱۰۹۵ بوده

از وی می آید

سخن کنم همه جا از بیوفائی تو … که تا کسی نکند میل آشنائی تو

ستار محمد صالح تبریزی ابر نیسان اوج گهر ریزی ست در عهد شاهجهانی بهند آمده با

منعم خان قنوجی صوبهٔ بنگاله بسر می برد از وست

اگر اسیر سیه چردهٔ شدیم بجاست … دل شکستهٔ ما مو میائی میخواهست

کجا بهم بکند در می پرستی همت مینا … که گر یک ساغرش کمتر دهی زنار می بندد

سیادت میرزا جلال الدین شاعر مفید و سخنور مجید ست در سنه ۱۰۱۱ بلاهور سکونت داشت

از وی می آید

مجو رفعت اگر چون مور میخواهی سر خود را … مکن مقراض عمر خویشتن بال و پر خود را

چو آفتاب لب بام آخر وصلت … رسید بر سر ناخن حنای عشرت ما

کدام ماه جبین دوش مجلس آرا بود … که شمع از در فانوس در تماشا بود

همین نه دل بقفایش رود زکوچهٔ آه … چو عنکبوت دو دیده هم بتار نگاه

بالذتی حیات ز غفلت نیافتیم … چون نشهٔ شراب که در خواب بگذرد

ما را جدائی تو بس از مرگ هم بلاست ❊ گریان زود چو ابر ز کویت غبار ما

چرخ فلک از اهل دنیا داده خود باز پس گیرد ❊ برات سیل آخر سوی دریا باز میگردد

بشاهراه فنا رهنمای خویشتنم + ❊ بسان شمع درین ره عصای خویشتنم

رباعی

گر درد رسید کامل از موی سفید ❊ بسیار شود جرم من از موی سفید

چون رشته که از پنبه برون می آید ❊ طول امل ست حاصل از موی سفید

سنجر میرزا بن نعمت الله دختر زاده شاه اسمعیل بن شاه طهماسپ بوده شعر بسیاری گفته از وست

گر گشت غمزهٔ تو مرا بی سبب نبود ❊ اظهار داد پیش تو شرط ادب نبود

چو می پرسم از و حال دل خویش ❊ بمن زلف پریشان سے نماید

سپهری از بلدهٔ آواره ست از فضلاء عالیشان زمان شاه طهماسپ بوده در نجوم و ریاضیات دستی داشته دیوانش از ده هزار بیت زیاده دیده شد اشعارش رتبهٔ سپهر دارد و از وست ۵

ز بزم وصل تو شب بر نمیتوانم خاست ❊ که بیم هجر تو سر در کنار من دارد

بتان بمن منمائید آتشین رخسار ❊ ترحمی که کهن گبر و نو مسلمانم +

خالت خلیل و چهره گلستان آتش ست ❊ خطت سیاهی که بدامان آتش ست

آسان نگشت روزی دل کعبهٔ وصال ❊ طی کرده هزار بیابان آتش ست

سیری از مشهد مقدس بوده ست و با شعر و سخن مناسبتی داشته از وست ۵

ز وصال یار روزی نرسیده ام بکامی ❊ که شب فراق از من نکشید انتقامی

سنجر پسر میر حیدر معمائی کاشانی ست و پدر میرزایان خوش سیمائی معانی سخنش هموار ست و گهرش آبدار در سلک ملازمان اکبر شاه انتظام داشت و به ثناگستری او و دیگر شاهزادها می پرداخت آخر نزد ابراهیم عادل شاه والی بیجاپور رفت وی شکسته حالی او را بمو میائی لطف و احسان مداوا فرمود در اشعار خود شکایت بسیار از دست روزگار دارد فرمان شاه عباس ...

با خلعت فاخره بنام او صادر شد اما پیش از وصول در سنه ۱۲۰۱ منشور اجل نامزد او گردید دیوانش بنظر امعان در آمد غزل و قصیده و مثنوی یک رتبه دارد این ابیات از غزلیاتش فرا گرفته شد

بیت

شهر حسن ست بهر جانب بازار مرا ... تو نخواهی دگری هست خریدار مرا

نه تاب دیدنی نی طاقت شکیبائی ست ... تو چون نقاب کشی رحم بر تماشائی ست

محققان که ز دریای علم در جوشند ... چو کوه تا نکنی شان سوال خاموش اند

آتش خرمن منی شبنم کشت دیگران ... دوزخ من چرا شدی ای تو بهشت دیگران

ناخوانده گرچه آمده ام زود میروم ... طبع ترا زیاده مکدر نمیکنم

الماس بدل پاشم و منت کشم از خود ... من لذت این زخم بسوزن نه پسندم

اگر از دامن محمل کشیدم دست بیتابی ... بپائی ناقه افتادم بگرد ساربان گشتم

ناعجز دشمنیم و حریفان زبون طلب ... ای خون ما بگردن طبع غیور ما

ای غم هجر بیش ازین جای تو نیست در دلم ... یا بگذر ازین سرا یا بنما قباله را

امشب ای همسایه او مهمان من از خود رفته ام ... گر کسی احوال من پرسد بگو در خانه نیست

مهر آمد بتماشای تو با تیغ و ترنج ... گو بیا گر هوس دست بریدن دارد

مرا که سینه زمین نمک فروشان ست ... دماغ سوزی مرهم بداغ من غلط ست

نیست او را سر آزادی این مرغ اسیر ... ورنه صد مرتبه گرداند بگرد سر خویش

این زمان بی نسبتم سنجر و گرنه پیش ازین ... دست من در زلف او گستاخ تر از شانه بود

تو خود ناخوانده ای شوق ای شمع بردی بزم او ... نمیدانم که خواهد خواست فردا عذر غیرت را

برگ سبزی هم نیاوردی زهی بیطالعی ... از گلستانی که هر کس گل بدامن میکند

شرم باد از اهل مجلس سنجر بیقدر را ... تا بکی ناخوانده آید چند بی رخصت رود

جمعی که از تقرب او گفتگو کنند ... ترسم خجل شوند اگر روبرو کنند

ما هم ز آرزو بشهادت رسیده ایم ... خوبان صواب نیست که فکر دیت کنند

میگداز دگر نگاه گرم در کارش کنم	سخت محجوب ست میخواهم که میخوارش کنم
بی تخت جگر از مژه برگشت سرشکم	شرمنده تر از قاصد گم کرده کتابت
وقت ست که چون صبح ببالین من آئی	شمع سحرم یکدو نفس بیش ندارم
ناخن زده ست بوئی گلی بر مشام ما	هان ای طبیب هست علاج زکام ما
یکشب چراغ خلوت ما می توان شدن	تاکی چو صبح خنده توان زد بشام ما
داغم بنمک خشک شد و زخم بالماس	آگه کن ازین تجربه مرهم طلبان را
حاجت رو انگشت مرا حاصل دو کون	صرف چراغ مسجد و شمع مزار شد

سعیدا گیلانی مخاطب به بی بدل خان خوش فکر بود و در صنایع لاسیما حکاکی و خوشنویسی ممتاز عصر می زیست و از عهد جهانگیری تا زمان شاهجهانی بداروغگی زرگرخانه طلائی اعتبارش عیار کامل داشت از وست در مدح شاهجهان ؎

رباعی

آنی که سریرت آسمان پایه بود	بر ملک جهان عدل تو پیرایه بود
تا هست خدا تو نیز خواهی بودن	زیرا که همیشه ذات با سایه بود

سحابی استرآبادی سحاب گوهر پاش اسرار ست و آفتاب سرگرم افاضهٔ انوار در ارشاد حقائق و معارف بی نظیر افتاده و ازرواح معانی را در چار عنصر رباعی بر وجه خوب جلوه داده در نجف منزوی بود و از حطام دنیا بحصیری و ابریقی قانع در سنه عشر و الف فنای صوری را بافنای معنوی هم آغوش ساخت هفتاد هزار رباعی گفته از انفاس او ست ؎

رباعی

با ذات بهر صفت گرایند خوش ست	نغمه بهر آهنگ سرایند خوش ست
از بهر خدا هیچ عمل ضائع نیست	در خلد ز هر در که در آیند خوش ست

رباعی

برخود در مدح و ذم نمی باید زد	بیرون از حد قدم نمی باید زد
عالم همه آیینهٔ حسن ازلی ست	می باید دید و دم نمی باید زد

رباعی

آنانکه باصل کار نیکو بینند — کار این سو برای آن سو بینند
زانگونه که روی جامه را خیاطان — این رو دوزند و حسن آن رو بینند

سعیدا نقشبند یزدی نقشبند کارگاه خوش تلاشی ست و صورت آفرین هیولای خوش تماشی میرزا صائب او را بزبان ادب یاد میکند و میگوید

این خوش غزل ز فیض سعیدای نقشبند — صائب ز بحر دل بتامل رسیده ست

سعیدا در صفاهان اقامت داشت و نزد اکابر وقت معزز و محترم میزیست نقش خیال در ریزه عبارت چنین می بافد

کس نیست که خارم ز دل ریش برآرد — این خار مگر آتشی از خویش برآرد

سعید محمد سعید قرشی از معمورهٔ ملتان بود لقب خانی داشت در عنفوان شباب ملازم سلطان مراد بخش گردیده باحمد آباد گجرات رفت از وی می آید

مشکل بود بگوئی تو دیگر نشست ما — آشفته ست زلف تو بهر شکست ما
چون سبزه در ره تو بجز پا فتادگی — ای سرو من بگو که چه خیزد ز دست ما
فارغ ز دین و کفر شده بعد ازین سعید — ما و سر نیاز و بت خود پرست ما

شیر خان قصیدهٔ سینیهٔ او را که در منقبت امام علی موسی گفته و بسیار خوب ست در مرآة الخیال آورده مطلعش این ست

نه هشت جنت اگر نیستی دلا مایوس — باین سرای سپنجی چه گشته مانوس

سامی میرزا سام بن شاه اسمعیل صفوی در عهد برادر خویش شاه طهماسپ در نهایت عظمت و جلال بسر می برد تذکرة الشعرائی نوشته موسوم به تحفهٔ السامی و در تربیت مستعدان دقیقه

فرو نگذاشت آخر محبوس گردیده بقیه حیات در حبس بپایان رسانید هنگام رفتن وقتید
این وصیت نموده بود که این کریمه را بر لوح تربت من نقش کنند ان الله یغفر الذنوب
جمیعا و این رباعی را هم بطرف رباعی

سامی ز غم زمانه بیغم می باش | با محنت و درد عشق همدم می باش
چون موجب شادی حقیقی مرگست | گر مرگ رسد تو شاد و خرم می باش
ز بی صبری مرا از هیچ یاری بر نمی آید | ز دست صبر هم دیدیم کاری بر نمی آید
ای همچو پری از من دیوانه رمیده | نی با تو سخن گفته و نی از تو شنیده
ای وای بران عاشق محروم که هرگز | صد بار ترا دیده و گویا که ندیده
آزرده شد از چشم من امشب کف پایت | دردا که کف پای ترا چشم رسیده
مرغ دل سامی بهوائی سر کویت | در دام بلا مانده و یکدانه نچیده

سالم محمود بیگ از احفاد جهان شاه ترکمان ست و استاد عرصه سخنوری دیوانش تخمیناً
هشت هزار بیت مشحون باقسام سخن در نظر ست اشعار عالی دلنشین دارد یوسف زلیخا را
بغایت خوب گفته و شاهنامه شاه طهماسپ قدری که گفته امتیاز دارد در خدمت آن پادشاه
بسر می برد تا برحمت حق پیوست ه

نمی گردید کوته رشته مطلب رها کردم | حکایت بود بی پایان بخاموشی ادا کردم
تبسر زلف مرادی نشدم پنجه کشا | این چه دستی ست که کوتاه تر از شانه بود
نفس بستم ولی از رنگ در پرواز می آید | فغان زین پرده کز وی نغمه آواز می آید
چو تخت دل دگر بر بال مژگان نامه می بندم | که از شوق رخ او نامه در پرواز می آید
ای خوش آن کز ستم عشق تو چون خون گریم | سبب گریه ز من پرسی و افزون گریم
ببازی چون کشد خنجر بقتلم نی ز جان ترسم | بود طفل و چو بیند کشته ام ترسد ازان ترسم

سروری کابلی نامش عالم بیگ ست نکات رنگینش گلدسته سرورست و خیالات دلنشینش

سروری

سرمایهٔ حضور در آرزوی جهانگیری بسر می برد و در زمرهٔ خوش خیالان میز لیست نهال فکرش باین رعنائی می بالد ؎

لطف و دشنام تو تسکین دل بیهوش ست — آتش از آب چه گرم و چه خنک خاموش ست

در رقص دست و پا زدن اختراع ماست — چون نبض زیر پوست طپیدن سماع ماست

چوگان صفت بمطلب خود پشت پا زدیم — پیوند ما بمطلب ما انقطاع ماست

عذر دست تهی ست خلق کریم — میوهٔ بید سایهٔ بید ست

سلیم میرزا محمد قلی طرشی طهرانی از طبقهٔ اتراک و زمرهٔ نکته سنجان بلند ادراک ست صاحب طبع سلیم و ذهن مستقیم در سلاست عبارات ممتاز و در نزاکت خیالات بی انباز در عهد شاهجهانی سری بهند کشید و ندیم میر عبد السلام مشهدی مخاطب باسلام خان شد و هر دو در یک سال یعنی ۱۰۵۷ یکی در دکن و دیگر در کشمیر رخت سفر بر بستند دیوانش هشت هزار بیت باشد حسین دوست پانصد بیت ازان انتخاب کرده درینجا این چند بیت از دیوان سلیم بر ارباب ذوق سلیم عرض میشود ؎

نگذار ز دستم که گل باغ وفاییم — بر دست تو شایسته تر از رنگ حناییم

تا چند دیر و کعبه مخوان این فسانه را — همچون کمان حلقه یکی کن دو خانه را

بدست آینه از عکس رخش گلدسته را ماند — ز شانه زلف او هندوی ترکش بسته را ماند

در قفس رفت چو قمری چمن از یاد مرا — بهتر از سرو بود سایهٔ صیاد مرا

تا سحر امشب شراب ناب می باید گرفت — خونبهای شمع از مهتاب می باید گرفت

نارسائی بهنر و هم جا همراه ست — جامهٔ سرو ز موزونی او کوتاه ست

تا دل از خصم هنر باشد و از من عیب ست — چون رگ لعل ز دانا رگ گردن عیب ست

امشب که ز بختم بسوی بزم تو راه ست — چون شمع سراپای تنم وقف نگاه ست

حریر شعلهٔ ما را آب می بافند — کتان ما بشب ماهتاب می بافند

بعشق خواب طلب میکنی برو ای دل ‌ ‌ ‌ بکارخانهٔ مخمل که خواب می بافند

صید ما را از خدنگش در دل و جان آتش ست ‌ ‌ ‌ ناوک او را اگر چون شمع پیکان آتش ست

ساقیِ گلفام صحن باغ را میخانه ساخت ‌ ‌ ‌ از طرب چون صبح صوفی سبحه را پیمانه ساخت

نیم بلبل که فصل گل بگلشن آشیان گیرم ‌ ‌ ‌ دهم صد گل که همچون شمع یک برگ خزان گیرم

چو بلبل باعث شوریده گفتاری نمیدانم ‌ ‌ ‌ چو گل تقریب این آشفته دستاری نمیدانم

نتوان نمود نقش ترا آنچنان که هست ‌ ‌ ‌ آیینه پیش روی تو چون صبح کاذب ست

سلیم از مه نو حال آسمان پیداست ‌ ‌ ‌ نشان مرکب طفلان رکاب کوتاه ست

سلیم را نبری نام پیش او قاصد ‌ ‌ ‌ بگو کسی بتو لب یار آرزومند ست

چشم تو ز بیماری خود بر سر ناز ست ‌ ‌ ‌ مژگان تو همچون شب بیمار دراز ست

در تلاش سوختن چون کاغذ آتش زده ‌ ‌ ‌ داغهای سینه ام با هم بجنگ افتاده ست

بت پرستان ز کمالی که تو داری در حسن ‌ ‌ ‌ چون به بینند ترا نام خدا میگویند

نشد درست بهندوستان شکستهٔ ما ‌ ‌ ‌ نماز بود در و کار دست بستهٔ ما

رشکم ز گفتگوی تو خاموش میکند ‌ ‌ ‌ نامت نمی برم که دلم گوش میکند

رنجیده میروی ز سر کوی او سلیم ‌ ‌ ‌ چون میشود نیاید اگر از قفا کسی

بکن بحلقهٔ آن زلف آبدار انگشت ‌ ‌ ‌ که هیچکس نکند در دهان مار انگشت

گره گشائی کار مرا هنوز کم ست ‌ ‌ ‌ بسان شانه اگر باشدم هزار انگشت

بمعنی سخنم نارسیده نیست عجب ‌ ‌ ‌ نهد بحرف من ار خصم بی وقار انگشت

مقرر ست که از بهر امتحان اول ‌ ‌ ‌ نهند بر دم شمشیر آبدار انگشت

میکنم چند انکه فکر از آشنایان وطن ‌ ‌ ‌ نیست در یادم کسی کو را توانم یاد کرد

دماغ آشفته بسیار ست در کنعان شوق اما ‌ ‌ ‌ نسیم پیرهن میگردد و یعقوب میخواهد

چون تدروی کاشیان تبدیل سازد میشود ‌ ‌ ‌ قالب مجنون تهی لیلی چو در محمل نشست

بزم باده مرو سنی سفینهٔ غزلی — سفینهٔ بطلب تا توان در آب نشست

جهان بخانه دیر چو ماند عزیز نیست — کوتاهی زمانه ز عمری دراز ماست

گر سرو بود کجکله و برزده دامان — منعش نتوان کرد از آنها که جوان ست

هیچکس حال سر مارا نمیداند که چیست — عالمی را چشم همچون صبح بر دستار ماست

دل درون سینه ام سیر قصد از حرف وطن — هیچ سازی ماهیان را چون صدای آب نیست

از یار مصلحت نیست آهنگ شکوه کردن — چون دف بحلقهٔ ما دیوار گوش دارد

سلیم گفت که دارم بطره ات سخنی — بخنده گفت که هندو زبان چه میداند

هیچکس پروردهٔ خود را نمیخواهد زبون — آب و آتش را خصومت بر سر خاشاک شد

اعتباری دولت جمشید را پیدا نشد — تاک تا از دو دامان خود با دختر نداد

نیست در ایران زمین سامان تحصیل کمال — تا نیامد سوی هندستان حنا رنگین نشد

باخبر باش از زبان خود که دانایان راز — از خموشی حلقه در گوش سخن چین کرده اند

جهان سفله اگر داد جرعهٔ آبی — همان نفس چو می آنرا بروی من آورد

شانه می آید بکار زلف در آشفتگی — آشنایان را در ایام پریشانی بپرس

چو تند باد حوادث شود غبار انگیز — پناه مردم بیدست و پا چو مژگان باش

سفر اول شوق ست بکویت مارا — صید ما زود توان کرد که نو پروازیم

چنان قناعت فقر ست ساز کار مرا — که چون حباب شوم فربه از هوا خوردن

عهد کردم که گر این بار بکوی تو رسم — سرمهٔ دیده کنم سایهٔ دیوار ترا

در سرو آزاد نوشته در تتبع فقیر اول کسیکه تضمین چسپان در مقطع غزل طرح انداخت سلیم ست میگوید ع

سلیم امشب بیا در تربت حافظ قدح نوشیم — الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

گفت حافظ دید چون کلک بیانم را سلیم — بلبلی برگ گل خوش رنگ در منقار داشت

زبان زد خلق ست که او معانی بیگانه را با خود آشنا میساخت چنانچه ملا واسته گوید

دست خلعی که نکرده ی بکلام الله ست ٭ بیتی که نبرده تو بیت الله ست

طرفه آنکه سلیم از دست دیگران می نالد و میگوید

دیوان خود بدست حریفان بده سلیم ٭ غافل مشو که غارت باغ تو میکنند

و نیز میگوید

دیوان کیست از سخنانم تهی سلیم ٭ تنها نه بر من این ستم از دست صائب ست

نام میرزا صائب را تصریح کرده اما بالغ نظران میدانند که صائب خیلی صاحب قدرت بود حاشا که باخذ و جر پرداز د و متاع بیگانه را دستمایه خود سازد انتهی بعده مضامینی که از صائب و سلیم همسایه یکدیگر واقع شده ثبت کرده و گفته مقتضای حسن ظن آنکه اشتراک مضامین را حمل بر توارد کنند و تا محل حسنی داشته باشد چرا در پی محل دیگر روند تفتازانی در مطول گفته حکم سرقه وقتی کرده میشود که اخذ ثانی از اول یقینی باشد والا احکام سرقه مترتب نمیتواند شد و از قبیل توارد خواهد بود و در صورتی که اخذ ثانی از اول معلوم نباشد باید گفت که فلان شاعر چنین گفته ست و دیگری سبقت برده چنین یافته و باین حسن تعبیر فضیلت صدق را مغتنم و خود را از دعوی علم بغیب و نسبت نقص بغیر محفوظ دارد انتهی و اگر کسی بنظر تفتیش ملاحظه کند کم شاعری را از توارد مضامین خالی یابد چه احاطه جمیع معلومات خاصه حضرت علم الهی ست تعالی شانه خامه معنی نگار تیری بتاریکی می افگند چه داند که صید وارسته ست یا بال و پر بسته ابوطالب کلیم چه خوب گفته و گوهر انصاف سفته

منم کلیم بطور بلند همتی ٭ که استفاده معنی جز از خدا نکنم

بخوان فیض الهی چو دسترس دارم ٭ نظر بکاسه دریوزه گدا نکنم

ولی علاج توارد نمیتوانم کرد ٭ مگر زبان بسخن گفتن آشنا نکنم

میر آزاد جزوی از اشعار توارد فراهم آورده ذکرش درینجا ضرورت نیست گرفتیم که

شاعری جمیع دواوین زبانی را احاطه کرده دواوین زبان دیگر را چه علاج میتواند کرد و جامع السنهٔ مختلفه بودن خود بسیار نادرست در سرو آزاد امثلهٔ این نوع خاص هم آورده و نوشته علما گفته اند که اگر ثانی از اول در بلاغت افزون باشد محمودست و اگر دون او باشد مذموم و اگر مساوی باشد فضیلت اول راست و ثانی بعید از ذم بشرطیکه آثار سرقه هویدا نباشد جامی در بهارستان در ترجمهٔ سلمان ساوجی گفته وی در سلاست عبارت و دقت اشارت بی نظیر افتاده و در جواب استادان قصاید دارد بعضی از اصل خوبتر و بعضی فروتر و بعضی برابر و ویرا معانی خاصه بسیارست و اکثری از معانی استاذان بتخصیص کمال اسمعیل در اشعار خود آورده چون ثانی در صورت خوبتر و اسلوب مرغوبتر واقع شده محل طعن نیست آزاد گوید ع

شاهد معنی که باشد جامهٔ لفظش کهن   نکته دانی گر حریر تازه پوشاند خوش ست

سالک محمد ابراهیم قزوینی سالک مسالک خوش بیانی و مخترع عجائب و غرائب معانی ست دو بار بهندوستان آمد و برگشت و در وطن بگذشت عبهر سخنش چنین بو میدهد ع

مهر و کین شوخی چشمان ترا آئین ست   این دو بادام یکی تلخ دگر شیرین ست

چه ذوق چاشنیٔ درد عافیت جو را   که شیر هم شکر آب ست طفل بدخو را

عرق سعی محال ست بجائی نرسد   ابر را آبلهٔ دست گهر میگردد

فرصت به پیشدستی قاتل نداده ایم   گلگون دوانده بر دم شمشیر خون ما

استخوان من و مجنون بتفاوت بردار   ای هما چاشنیٔ درد فراموش مکن

بی برگی من فکر سرانجام ندارد   چون شمع تمام ست بیک ترک کلاهم

چین بر جبین ز جنبش هر خس نمی زنند   دریا دلان چو موج گهر آرمیده اند

سوزی میر جمیل سوز سخنش آتش زن دلهای افسرده ست و آتش فکرش فتیلهٔ چراغ جانهای پژمرده اصلش از معمورهٔ بخارا بود مولد و منشاش هندوستان ست نقش سخن چنین میسوزد ع

بی تامل معنی رنگین سے آید بدست   غنچه هرگز گل نشد تا تکیه بر زانو نکرد

میکشد فولاد را از جذب دل آهن ربا | دلربائیها کسی از قوت بازو نکرد
گر سلامت خواه خویشی در شکست دل مکوش | شیشه چون بشکست کار تیغ و خنجر میکند

سیفی قوام الدین قزوینی شعر عربی و فارسی نهایت سنجیده میگفت حزین در تذکرهٔ خود این ابیات بر نام او ایراد کرده ؎

تا چند بسیلی بتوان روی خود افروخت | شمعی که فروغی ندهد چند توان سوخت
هیچکس از کلفت ایام فارغ بال نیست | هیچ روزی نیست کو را شام در دنبال نیست
در دلم صد حرف و تقریرش نمیدانم که چیست | دیده ام خوابی و تعبیرش نمیدانم که چیست
گه بتیرش میزنی گه از تغافل میکشی | عاشق بیچاره تقصیرش نمیدانم که چیست

ساقی لطف علی بیگ والدش اسمعیل نام داشت اصلش از طائفهٔ چرکس است و در سلک ملازمان آستان صفویه منسلک بود خاطر معنی ذخائرش درج لآلی شاهوار و خامهٔ حقیقت مآثرش مشاطهٔ عرایس افکار اقتداری تمام بر گفتن تاریخ داشت و تواریخ شایسته بسیار دارد در ترکی هم غزلهای خوب گفته منظوماتش تخمینا چهار هزار بیت باشد در سنه ۱۱۲۰ در اصفهان رحلت نمود از وست ؎

بسکه با سرو قدت ذوق و بالاست مرا | دل جدا دیده جدا بر سر سوداست مرا
در ره عشق تو از بسکه قدم فرسودم | جوش تبخالهٔ لب آبلهٔ پاست مرا
سعادت سرمه سازد در نظر گرد کدورت را | بود از دود مشعل دیده روشن اهل دولت را
بجد دانش خود در زمانه دانستم | که استراحت دنیا بقدر نادانیست
دل و دین گشت ویران از نگاه خانه پردازش | دو عالم را بهم زد همچو مژگان چشم غمازش

سخا میرزا زاهد علی لاری سالها ضابط بنادر فارس بود آخر بهند افتاد و در دهلی نقد حیات از کف داد از وست ؎

در شب هجر تو شرمندهٔ احسانم کرد | دیده از بس گهر اشک بدامانم کرد

سرگذشتِ شبِ هجران تو گفتم با شمع — آنقدر سوخت که از گفته پشیمانم کرد
شمهٔ از گلِ روئی تو به بلبل گفتم — آن تنک حوصله رسوائی گلستانم کرد
خار خاری بدل از لاله و گل بود مرا — دلِ من چون شده فارغ زگلستانم کرد
زلف او بود سخا حاصل سرمایهٔ عمر — شانه آخر زکفم برد و پریشانم کرد
گردشِ چشم تو می در قدحِ هوش کند — یا دانه ام تو جان در تن آغوش کند

سالک یزدی ره نورد قلم و خوش مقالی ست و تیز رو جادهٔ نازک خیالی در شیراز شانه رنگ میکرد آخر بکسوت درویشان برآمده سری بصفاهان کشید و از انجا بولایت دکن افتاد و در خدمت قطب شاه والی حیدرآباد میگذرانید چون طائفهٔ مغلیه را از انجا برآوردند بدهلی آمده و بملازمت شاهجهانی رسیده در سلک مدحت گزاران منتظم شد سهیل طبعش عقیق سخن را چنین رنگ میدهد

در هوای عشق پرورده‌م دلِ دیوانه را — چون سپند از بهر آتش سبز کردم دانه را
آشنائی کهنه چون گردید بی لذت بود — کوزهٔ نو یکدو روزی سرد سازد آب را
نوای نالهٔ نی میرسد بغارتِ هوش — تو برق تازهٔ این نی سوار را دریاب
در خورِ خرج بود دخل ز دیوان قضا — نزود تا نفسی سوی نفسی می آید
زبان هرزه درایان نوان بترمی بست — که پنبهٔ سرمهٔ خاموشیِ جرس باشد

سرخوش محمد افضل از مردم سرکار عبد الله خان زخمی شاهجهانی بود میفروش مصطبهٔ معانی و قدح گردان انجمن سخندانی عمرها در کوچهٔ شاعری شتافت و صحبت جمعی از صاحب طبعان عصر خود دریافت چنانچه از کلمات الشعرا که تالیف اوست سمت وضوح می یابد شعر با مزه میگوید و مضامین تازه می بندد شاگرد محمد علی ماهر و موسویخان فطرت ست از یاران شیخ ناصر علی آخر عمر در شاهجهان آباد پا در گوشهٔ قناعت شکست و بتزوج و تاهل پرداخت ولادتش در سنهٔ واقع شد عمری دراز یافت و در عشرهٔ ثالث بعد مایه والف بخلوتکدهٔ خموشان

شتافت جام کلامش بگردش حی آید وگریهٔ مستانهٔ کلک سرخوشش چنین رومی نماید

بجوش آورد پیری بیشتر در عشق خون ما / قد خم کار ناخن کرد بر داغ جنون ما

بتاریکی کسے گم گشتهٔ خود را نمی یابد / عبث در سایهٔ بال هما جوئی سعادت را

زمین و آسمان در سرکشی فرمانبرت گردد / سرت چون گرد داز مستی جهان گرد سرت گردد

نظری برگل شبنم زده افتاد مرا / آمد از زخم نمک سود جگر یاد مرا

کار چون با ناقص افتد دست بردار از کمال / همزبان لال را ناچار باید گشت لال

تعزیر هم بقدر بزرگے مقررست / از اسپ تازیانهٔ انسان کلان ترست

ز دست و پا زدن بسمل تو دانستم / که بعد کشته شدن هم تلاشها باقی ست

در عدم هم ز عشق شوری هست / گل گریبان دریده مے آید

از خوشهٔ انگور عیان شد که درین باغ / شیرازهٔ جمعیت دلها رگ تاک ست

هموار ز کس نه بیند آزار / نتوان کف دست خود گزیدن

رباعی

باشے بسر حساب اگر ای همدم / وحدت نخورد ز جوش کثرت برهم

در هندسه ثه را چو مضاعف سازی / هرچند که بشمری ثه آید برقم

تبخاله نیست در شب هجران زتپ مرا / کز فرقت تو خیمه زده جان بلب مرا

هوشیاری را حجاب یار میدانیم ما / بیخودی را بزم بی اغیار میدانیم ما

تیز میسازد بقتل عاشق خود تیغ را / اینقدر هم رحم ازو بسیار میدانیم ما

سخنور شیخ محمد صدیق بن قاضی احسان الله عثمانی بلگرامی در صغر سن کلام الله را از بر کرد و این نور قدسی را بچشم دل اقتباس نمود و بعد ورود نزهتکدهٔ حسن شعور در مشق شعر افتاد و چندی این قلمرو را طی کرد و بگلگشت شاهجهان آباد شتافت و با صاحبان طبع آنجا برخورد سیما آرزو را دریافت و ازوی اصلاح سخن برگرفت همواره بفکر شعر می پرداخت و گوهر

اندیشه را بمیزان سخن می سنجید از وی ست

تا بگلگشت چمن آن سرو قامت میرود / بر سر قمری چه آشوب قیامت میرود

میشود سرمایهٔ ناز آن سیاهی پیشه را / آنچه از جنس نیاز من بغارت میرود

بیدماغان جنون از فکر صحرا فارغ اند / از خراب آباد دل طرح بیابان ریختند

در چمن آید اگر آن غنچه لب بلبل ز شرم / زیر بال خود کند چون بیضه پنهان غنچه را

سمرقندی

سمرقندی زنی بود از سمرقند سخن شیرین و ادای نمکین داشت این مطلع از وست

شدیم خاک درت گر بدر روِ ما نرسے / چنان رویم که دیگر بگرد ما نرسے

سرمد

سرمد حکیم سعید فرنگی ارمنی بود بمدد طبع دراک تحصیل فنون شتی نموده بکسب تجارت پرداخت در اثنای سیاحت در شهر ټهته افتاد و بعشق هندو پسری مبتلا شد تا آنکه ستر عورت بر خود بگذاشت ازان باز همواره برهنه زیستی چون خاطر داراشکوه بجانب مجانین میل داشت صحبت باوی در گرفت تا آنکه روزگار طرح دیگر انداخت و در سنه ۱۰۶۹ اورنگ خلافت بوجود عالمگیر پادشاه مزین گردید و آوازهٔ خداپرستی جهان را فرو گرفت رسوم اکبری و جهانگیری برافتاد و بدعتهای مرادبخشی و داراشکوهی یکسو شد از هیبت درهٔ عدل او خال کافرکیش خوبان در محراب ابرو مستعد نماز گردید و از نهیب محکمهٔ قضا غمزهٔ خونریز بتان در حجرهٔ چشم چله نشین و عریانان بلباس فاخر رسیدند و مردم لباسی از لباس مستعار عریان گردیدند هر روز دین مبین را رونقی تازه و هر ساعت ملت بیضا را جلای بی اندازه دست بهم داد سرمد را تکلیف لباس کردند او از فرط مالیخولیا تن برضا در نداد لهذا در سنه ۱۰۷۱ بر تیغ امر شریعت غرا مقتول گردید و مردانه سر بزیر تیغ نهاد و جان داد و سوی جلاد دید و تبسم کرد و این بیت خواند

شوری شد و از خواب عدم چشم گشودیم / دیدیم که باقی ست شب فتنه غنودیم

رباعی

سرمد غم عشق بوالهوس را ندهند / سوز دل پروانه مگس را ندهند

عمری باید که یار آید بکنار　　این دولت سرمد همه کس را ندهند

رباعی

سرمد گله اختصار می باید کرد　　یک کار ازین دو کار می باید کرد
یا تن برضای دوست می باید داد　　یا قطع نظر ز یار می باید کرد

رباعی

سرمد که ز جام عشق مستش کردند　　بالا بردند و باز پستش کردند
میخواست خدا پرستی و هشیاری　　مستش کردند و بت پرستش کردند

و عمده در کشتن سرمد این رباعی بود که از آن شائبهٔ انکار معراج لازم می آید

رباعی

آنکو که سر حقیقتش باور شد　　خود پهن تر از سپهر پهناور شد
ملا گوید که بر شد احمد بفلک　　سرمد گوید فلک باحمد در شد

گویند چند روز پیش از قتل خود این شعر میخواند

عمریست که آوازهٔ منصور کهن شد　　من از سر نو جلوه دهم دار و رسن را

رباعی

بالائی خوشی گرد چنین پست مرا　　چشمی بد و جام برد از دست مرا
او در بغل منست و من در طلبش　　دزد عجبی برهنه کرده ست مرا

رباعی

سرمد اگرش وفاست خود می آید　　در آمدنش رواست خود می آید
بیهوده چرا در پی او میگردی　　بنشین اگر او خداست خود می آید

سلطان علی قلیخان از امرای اکبر پادشاه بود درست گوست ازوست

رباعی

جانا نبود مثل تو جانانهٔ دیگر　　مانند من از دل شده دیوانهٔ دیگر

یکبار اگر گوش کنی قصهٔ سلطان + هرگز نکنی گوش بافسانهٔ دیگر

عیسی نفسی که زار و حیرانم کرد رباعی چون طرهٔ خویشتن پریشانم کرد
از کفر سر زلف خودم کافر ساخت در مصحف روی خود مسلمانم کرد

سهیلی میر نظام الدین احمد از الوس جغتائی ست ابا عن جد رایت حکومت افراشته و خود را وقف صحبت اهل کمال داشته در ترکی و فارسی صاحب دیوان ست و این تخلص از شیخ آذری یافته در ۹ سهیل عمرش اوج هستی بحضیض نیستی در آمد از وست

دل چو شکسته شد مران عاشق خسته حال را سنگ جفا چه میزنی مرغ شکسته بال را
بغربت کس ز حال من نمی پرسد بجاز آن که می پرسیدم از حال غریبان دیار خود
گویند روز حشر بپایان نمیرسد صد روز آن بیک شب هجران نمیرسد
طرفه حالیست که خلق از من دیوانه بتنگ من دیوانه بتنگ از دل دیوانهٔ خویش

سائر در زمان شاه اسمعیل صفوی از مشهد مقدس باصفهان آمد و در تکیهٔ چار باغ بسر می برد این ابیات از وست

گرفتمش سر راهی رسید و هیچ نگفت عنان کشیده شکایت شنید و هیچ نگفت
بر طبیب حدیثی ز درد دل گفتم گرفت نبضم و آهی کشید و هیچ نگفت
رسید قاصدم از پیش یار و میگوید گرفت نامه و از هم درید و هیچ نگفت
بهر که خواست ولت باده خوردی و سائر لب پیاله بحسرت مکید و هیچ نگفت
پرتو عمر چراغی ست که در بزم وجود بنسیم مژه بر هم زدنی خاموش ست
چون گرفتاری من دید محبت فرمود که دگر دام نسازند قفس نفروشند
میخانها ز گردش چشمت خراب شد خم گرد باد بادیهٔ اضطراب شد

سهائل رازی مشهور بهمدانی شاعر شیرین زبان ست و ناظم شیوابیان اکثر اهل استعداد مائل صحبت او بودند و خالی از حالی نبود و دائم در وجد می زیست سیاحت عراق و آذربیجان

کرده و مخاصمه و مشاعره نموده هرکس که بکلام او دخل کردی اگرچه بجامی بود میرنجید و از ان
منزل میرفت در سنه [illegible] در بیمه جرد داغ بر سر خود نهاد و جان داد از وست ؎

منم از هجر بتی خونین دل — دور از و ساخته در خون منزل
در غمش دست فرو شسته بخون — در رهش پای فرو رفته بگل
نه شکیبی که نشینم خاموش — نه انیسی که بگویم غم دل
یار بد مهر و رقیبان بدخو — عمر کوتاه و اجل مستعجل
از من افغان و تظلم دشوار — از تو اظهار ترحم مشکل ؎
هرکه بینم بدرت گر همه سائل باشد — رشکم آید که مبادا بتو مایل باشد

سوزنی حسن علی نام دارد اصلش از ساوه ست مدتی در اصفهان بسر برد در مدرسهٔ آنجا
کتابت میکرد تا آنکه در سنه [illegible] همانجا وفات یافت از وست

بزم غیر آخر آمدم با آنکه میگفتم — نخواهم آمدن جائی که خواهد بود او انجا
کنم نگاه بحسرت بران گریبانی — که از جفائی تو زین پیش کرده ام چاکش
طفل نادانی و هر لحظه خیالی داری — دل بدست تو سپارم نسپارم چکنم
سوزنی چه مرگ میطلبی از خدا که نیست — آسودگی نصیب تو در زیر خاک هم
دم آخر ست همدم چو روی بجستجویش — بگذار تا بماند بدل من آرزویش

سائلی سعد الملک از سادات حسینی ست امام مسجد جامع شهر خود بود از مردم فرخ دین ست از وست
شد فاش راز عشق من و کار از ان گذشت — کز بیم غیر بر سر آن کو توان گذشت

سپاهی فاضل بیگ سپاهی خوش فکر بود همراه ایلچی هند با ایران رفته با صائب وغیره شعرا
صحبت داشته در سنه [illegible] درگذشت از وست ؎

رسید یار من از گرد راه میخواهم — کمر گشاید و خنجر بمن حواله کند ؎
شد سفید از گریه چشمم بسته شد راه نظر — رشته ئی از نیم نمناک می آید برون

ازان میان که تو داری گذشتن آسان نیست ... زدجله گر گذری آب تا کمر باشد

رباعی

افسوس که وقت گل بزودی بگذشت ... فریاد که تا چشم گشودی برگشت

بی چشم و خطت بنفشه و نرگس را ... ایام بکوری و کبودی بگذشت

سعید میر سید علی مشهدی در ولایت با میر معز همطرح بود مشق او را نیز کم از مشق میر نتوان گفت در اواخر سنه ۱۲ در گذشت از فکرهای اوست

در بحر وجودش بجهان نقش بر آب ست ... با هستی او هستی ما موج سراب ست

معماری اقلیم دل ناتوان کرد ... چندان که در و دیده کند کار خراب ست

خوش آن ساعت که بینم در کنار خویش جالش را ... چو گل وا کرده باشم غنچهٔ بند قبایش را

نیم غافل کند گر جلوه بر خاکم پس از مردن ... جواب از دل طپیدن میدهم آواز پایش را

نگارین کی شود سید دل دریا دلان هرگز ... حنائی پنجهٔ مرجان ز خون خویشتن باشد

سیرابی ملا سیرابی در عهد جهانگیر پادشاه بهند آمد مرد خوش طبع بود فکر شعر میکرد چون در نظم نواب قلیج خان دخل کرد نواب برآشفته لب بدشنام کشاد وی سر فرو افگنده می شنید بعده برخاسته عرض کرد که نواب صاحب نثر شما به از نظم شماست از وست

مژگان من از گریهٔ بسیار فرو ریخت ... آخر فتد آن نخل که نزدیک بآب ست

سیف الدین اسفرنگی شاعری بود سلیم الفطرة عظیم الفکرة صد سال عمر یافته و در سنه ۶۵۲ سیف اجل رشتهٔ عمرش منقطع ساخته دیوانش قریب دوازده هزار بیت ست منه

رباعی

دردا که ز عمر انچه خوش بود گذشت ... دوری که دلی در و نیاسود گذشت

ایام جوانی که بهار خوش بود ... چون خندهٔ برق و عهد گل زود گذشت

سلطان پسر شهاب الدین قمی معمائی ست نامش سلطان محمد این رباعی از کلام اوست

رباعی

آن دل که بعیش سرفرازی میکرد ... بر هجر نظر به ترکتازی میکرد
دی در خم آن دو زلف پرپیچ و خمش ... دیدم که بخون خویش بازی میکرد

سالم حاجی محمد اسلم کشمیری از همعصران بیدل و راسخ و شهرت بوده و حج گذارده و در سایهٔ عاطفت شاهزاده محمد اعظم شاه بسر می برد در کشمیر ۱۱۱۹ تن بقضا در داد آنه وست ه

زلکنت نیست گر نطقت تمکین آشنا گردد ... سخن گر در لبت صد بار گردد تا صدا گردد
سالم چو فتد قطره بدریا نتوان یافت ... ما گم شدگانیم که یابد خبر ما
از سیاهی میکند نقش نگین پهلو تهی ... بر نتابد سایهٔ مرهم دل صد چاک را

سر آمد کشمیری در لاهور نشو و نما یافته و در سخن شاگرد آفرین ست اوسط مائه ثانی عشر جهان فانی را بدرود کرد از وست ه

زعاشق کی دماغت نالهٔ بیتاب بردارد ... شکستنهای رنگ گل ترا از خواب بردارد

سودا مرزا رفیع دهلوی در سرکار شجاع الدوله صوبهٔ اوده میگذرانید و در شعر ارد و علم شهرت می افراخت هجو بسیار میگفت طبع رسا دارد در ۱۱۹۵ بکنج عدم خزیده منه ه

نستانم از که زین دو عدو خون بهای دل ... دل جرم چشم گوید و چشمم گناه دل
یکشب اگر ببزم خود م جا دهی چو شمع ... روشن شود بجان تو روز سیاه دل
سازم بچنین مرگ عوض عمر ابد را ... سر را چو دم نزع بزانوی تو بینم

سخی کرمانی سحاب گوهر پاش معانی و گنجینه دار جواهر سخندانی ست اصلش از اتراک بوده از وست ه

پرده داران دل از بیم ملاقات هوا ... راه در پردهٔ راز تو نفس را ندهند

سروشی نامش مرتضی قلی بیگ ست از موالی شاه سلیمان صفوی بوده منه
بخیهٔ در هر نفس از جامهٔ هستی گسخت ... در بر ما زندگی حکم قبائی تنگ داشت

حرف الشین المعجمة

شهیدی قمی ملک الشعراء سلطان یعقوب والی تبریز بود و زمین سخنش یکقلم کنعان یوسف خیز کلاه گوشهٔ موزونی بشعری میشکست و هیچ سخن سنج را در میزان اعتبار نمی سنجید ناچار بعد فوت سلطان مجال اقامت ندیده هجرت بدیار هند برگزید و قریب صد سال عمر یافت و تقرب اسمعیل عادل شاه گردید ملا قاطعی در تذکرهٔ خود نوشته وی در سرگنج گجرات مدفون گردیده محمد عارف بقائی در تذکرهٔ خود نوشته که وفاتش در سنه ۹۳۵ و از تاریخ فرشته سنه ۹۳۶ معلوم میشود تیغ زبانش خون از رگ اندیشه چنین می چکاند

خوش آن هوا که زد و شت بلند پستی ما — بتازیانه افشاند گرد هستی ما

از رشتهٔ جان جامهٔ جانان نتوان دوخت — کز دل گره سخت برین تار فتاده ست

زمانه بر سر آزار ماست خوی تو دارد — همین سزاست کسی را که آرزوی تو دارد

چه شد یارب که امشب درد من تسکین نمی یابد — ز بیتابی سرم میگردد و بالین نمی یابد

از سر کویش شهیدی را مران خونش مریز — دوست را مگذار تا شرمندهٔ دشمن شود

هر شبی تا روز در محراب می باشم ولے — در درون خرقه پنهان ست زنارم چو شمع

چو ابر من بهوای تو از جهان رفتم — گلی نچیدم و گریان ز گلستان رستم

مرا گوئی دل گم گشته ات پیدا کن از خوبان — چه تعجیل ست پیدا می شود جائی گمان دارم

تا کی بسر راه تو بنشینم و گریم — بر خاک نشان قدمت بینم و گریم

طفل ست و بر مراد دلم کام بخش نیست — کم بر دهد نهال که آن دیر سال نیست

تو بر آنی که نکو خواه منی اے ناصح — من بر آنم که مرا هیچ تو بدخواهی نیست

از دل گم گشته ام بسیار می پرسی خبر — گر نه نیش است این پرسیدن بسیار چیست

خنجر کین بدل من زدن و از سر ناز — دیدن اندر دگری خنجر دیگر زدن ست

ساغر می که ز دست دگری می نوشی — خوردن خون شهیدی ست نه ساغر زدن ست

بر روی مادری ز قفس میتوان گشود ❊ ما هم ز آشیان بامیدی پریده ایم ❊

دم مردن نه چندین اضطراب از بهر جان دارم ❊ تو بر بالین نه این اضطراب از بهر آن دارم

نتوان بتو از بیم بد آموز نشستن ❊ آواره شدن به که باین روز نشستن

هر کس بکسی همنفس و من نتوانم ❊ پهلوی کسی زین دل پر سوز نشستن

چو قمری هر که عاشق گشته بر سرو خرامانش ❊ نمی آید فراهم تا ابد چاک گریبانش

بستم بزلف یار دل داغدار را ❊ آویختم بجای بلندی چراغ را

بر سرخ جامهٔ نظر از دور دوختم ❊ پنداشتم توئی تو نبودی بسوختم

خوش آن زمان که نکویان کنند غارت شهر ❊ مرا تو گیری و گوئی که این اسیر من است

شریف تبریزی چهره افروز نکته طرازی بوده مستفید حاشیهٔ محفل لسانی شیرازی است خداداد بود واز عباد پارسایان اما بری از نهال عمر نخورده در سنه ۹۵۶ جوانمرگ گردید از وی می آید

کسی بچشم کبود تو کم نمودارست ❊ چرا که آینه را در حجاب زنگارست

جز خون جگر بی تو ز مژگان چه گشاید ❊ زین خار بغیر از گل حرمان چه گشاید

بیخودی کاش گذارد که بمضمون برسم ❊ بعد عمری که ز جانان خبری می آید

بباغ خوبی آن گل طرفه حسن بی بدل دارد ❊ که در وصف رخش هر غنچه جزوی در بغل دارد

چون شوم کشتهٔ عشق تو چنان کن که اگر ❊ نخل ماتم نشوی نخل مزارم باشی

کو همنفسی تا کنم اظهار غم دل ❊ زان پیش که بندد غم دل راه نفس را

روزیکه دهم جان و فغانی نکند کس ❊ معلوم شود بیکسی ما همه کس را

شمع را دیدم که از راز شب وصل آگه است ❊ صبح چون نزدیک شد کارش بیکدم ساختم

انچه دل را بیم آن میسوخت در درد هجر بود ❊ آخر از ناسازئ جانان بآن هم ساختم

نه آن دود دلم تر ساخت جانان چشم فتان را ❊ برای کشتن من داد آبی تیغ مژگان را

آخر عمر شریف است ای صبا رو پیش یار ❊ گو که امروزش مران از در که فردا میرود

زدو دیده خون فشاندم که نظر کنی نکردی | بره تو خاک گشتم که گذر کنی نکردی
چو نکرد یار رحمی ز تو ای فغان چه حاصل | ز تو بود امید آنم که اثر کنی نکردی
ز نخست گردم همی دل بتو شرح غمزهٔ او | خبرت ز فتنه دادم که حذر کنی نکردی

شائق

شائق میرزا یوسف بیگ بآرایش ظاهر و باطن و پیرایش سر و علن کمال جد و جهد بکار برده و از بد و حال بفقر اختیاری داشت و زیست پاکیزه میکرد در اوائل ایام شیخوخت فصد کرد نشتر فصاد نیش زنبور قضا بود و از شریان درگذشت بنعیم جاودانی واصل گشت و فاتش درسنه ۹۸ اتفاق افتاد از وی می آید ~

زهی پیچیده در زنجیر زلفت عنبرین شبها | هویدا در شکرخند لب لعل تو کوکبها
کنون تا چند حرف آرزو از لوح دل شویم | بسان تختهٔ مشق خط طفلان مکتبها
تکلم از دهانت داروی درد دل شائق | تبسم از لب لعلت کلید قفل مطلبها
بلاگردان آن وحشی نگاهم کز تماشایش | بیابان حلقهای دام از چشم غزالان شد
کدامین سرو یارب در گلستان جلوه ریز آمد | که سرمشق تحیر دیدهٔ نازک نگاهان شد
ز خوبیهای حسن سبز آن سرو قباپوشم | بگلگشت چمن ابر بهاری را تماشا کن
سرت گردم گرت شوق جمال خویشتن باشد | بچشم آفتاب آئینه داری را تماشا کن
دران گلشن که باشد جلوه فرما سرو موزونم | خجالتهای سرو جویباری را تماشا کن

شکیب

شکیب محمد علی سکاکی شیرازی تدریس دار العلم شیراز در آخر باو مفوض بود از سخن دلپذیرش فیض سحرگاهی هویدا و از صبح ضمیرش دم جان بخش مسیحائی پیدا درسنه ۲۵ در استیلای افغانان کشته شد از وست ~

برافشانی چو کاکل سنبل از جیب صبا افتد | بگردانی چو نرگس فتنه در میخانها افتد
چه گوی و سایه میخواهد دلم تا متصل باشد | سر من در کنار او سر او در کنار من
ز عالم گرچه با صد داغ حسرت رفته ام شادم | که چون طاوس کردم ز آشیان پرواز رنگینی

شکیبی تبریزی شکیبش بمشاهدهٔ حسینان کلام بود و تسلی او بمعاینهٔ نمکینان آرقام وفاتش درسنه ۹۷۱ رو نمود و در سرخاب مدفون گردید آه درد انگیز چنین میکشد

بقدر حسن خود عذرا شناسد قدر وامق را
تو قدر خود نمیدانی چه دانی قدر عاشق را

با خیال روی او آسوده ام امشب بخواب
دم مزن از روی مهرای صبح بیدارم مکن

گل شده پیراهنم از دردمی پالودگی
گلهای رسوائی شگفت آخر ازین آلودگی

شکیبی محمد رضا بن خواجه عبد الله سر بهٔ صفاهانی ور دیدهٔ سخن ریخته و شور عجبی در انجمن عشاق برانگیخته درسنه ۹۶۴ متولد شد چون آگهی چهره برافروخت برخی علوم در شیراز و لختی در اصفهان کسب نمود هوائی سیر هندوستان شور در سرش انداخت و بهر طریق خود را بخدمت خانخانان رسانید وی برای او سیورغال و صدارت دهلی از درگاه جهانگیری برگرفت و رخصت آرام گزینی داد و باین تقریب در دهلی برفاه و جمعیت میگذرانید تا آنکه درسنه ۱۰۲۳ بسیر وادی خاموشان پرداخت

صدر دهلی رفت تاریخ ست و میر آلهی همدانی گفته

روزیکه کشید کلک تقدیر آله
برخاک شکیبی رقم طاب ثراه

گفت از پی تاریخ آلهی ناگاه
واویلاه وامصیبتا واشوقاه

شکیبی میسراید

هرکس که سود می طلبد در زیان خویش
سودا کند براهزن کاروان خویش

در دست متاعم نه طرب نرخ چه پرسے
دانم که تو نستانی و من هم نفروشم

تو غنچهٔ سحر و من چراغ صبحدمم
تو خنده برلب و من جان در آستین دارم

لائق مجلس نیم لیک از برائی چشم زخم
شاخ خشکی نیز در کار است بستان ترا

رباعی

آنانکه ز راه طمع دور اند زهم
گر نور نظر شوند کور اند زهم

مانند دو رخ که رنگشان مختلف است
پیچند بهم ولی نفور اند زهم

ای خدا جنس هراز غیب بازاری بده   سیفروشم دل بدیداری خریداری بده
شکسته دل نشویم از ترا سر جنگ ست   که آبگینهٔ ما هم طبیعتِ سنگ ست
پروانه نیک رفت که در پیش شمع سوخت   آگه نشد که سوختنِ غائبانه چیست

رباعی

نردی ست جهان که بردنش باختن ست   نرادی او ششدرِ کم ساختن ست
دنیا بمثال کعبتینِ نردست   بردا شتنش برای انداختن ست
شبهای هجر را گذرانیدیم و زنده ایم   مارا بسختِ جانی خود این گمان نبود +

رباعی

من کیستم از خویش به تنگ آمده   دیوانهٔ باخرد بجنگ آمده
دوشینه بکوی یار از رشکم گشت   نالیدنِ پای دل بسنگ آمده

شانی تکلو در سخنوری شانی بلند دارد و در شیوا بیانی پایهٔ ارجمند از شاگستران شاه عباس ماضی بوده شاه او را در قزوین در صله این بیت که ؎

اگر دشمن کشد ساغر و گر دوست   بطاقِ ابروی مستانهٔ اوست

بزر کشید و مبلغ هم سنگ عنایت کرد و فقت

بزر کشیدن شانی محل شگفت نیست چه سلاطین دیگر نیز شعرا را همچنین صلات داده‌اند سلطان قطب الدین والی دهلی امیر خسرو را از زر هم ترازوی فیل بخشید و جهانگیر پادشاه حیاتی کاشی را بزر سنجید و شاهجهان مردم بسیاری را موزون ساخت مثل کلیم و قدسی و باقیا و سعیدا و هر کدام را بصیغهٔ شاعری با زر برابر کرد و مولوی عبد الحکیم سیالکوٹی را دوبار بصیغهٔ فضیلت در میزان عنایت سنجید و مبلغ همسنگش شش هزار روپیه داد و قاضی محمد اسلم پدر میرزا زاهد صاحب حواشی مشهوره را شش هزار و پانصد روپیه و شیخ عبد الحمید لاهوری مؤلف شاهجهان نامه را شش هزار روپیه همسنگش و همچنین رنگ خان خواننده و جگناتهه دهرپدگو و عارف خدمتگار و هامون درویش را

هموزن هر یک مبالغ بخشید بالجمله شانی در آخر ایام زندگانی در مشهد گوشهٔ انزوا گرفت و از سرکار شاهی بوظیفهٔ بست تومان موظف گردید و در سنه ۱۰۲۳ منزوی زاویهٔ خاک گشت پادشاه نخز

تاریخ بست شانی شهد سخن باین شیرینی میریزد ؎

چه خوش ست با دو زلفت سر شکوه باز کردن — گله های روز هجران بشب دراز کردن

دگری را در گرفتاری شریکِ ما مکن — مدعا گر شهرتِ حسن ست یک رسوا بس ست

شانی دلت بجلکهان مائل ست باز — این لاله را بطرفِ کلاهِ که میزنی

لذتِ آزار گراین ست پیکانِ ترا — هیچ اجری نیست در محشر شهیدانِ ترا

هر قاصدِ آهی که بسوی تو فرستم — همچون نفسِ بازپسین باز نیاید

چون مرغ گرفتار بامید رهائی — هر چند که پرواز کنم در قفس افتم

نیست ممکن که گریزم زغزالان خیال — ورنه مجنون تو تنها تر ازین می بایست

هر ذرهٔ خاکسترِ من در کفِ راه ست — چون سرمه که در رهگذر باد فروشند

شیدا

شیدا دیوانه گرفتار زنجیرِ سخن و شیفتهٔ رنگ و بوی این چمن ست حکیم رکنا کاشی که معاصر او ست یادش باخلاص کرده شیدا از طائفهٔ تکلّه بود پدرش از مشهد بهند افتاد مولد و منشاء شیدا فتحپور از توابع آگره ست ابتدای حال در سلکِ احدیان جهانگیر پادشاه بود و بمدح خانخانان پرداخته وصلها گرفته و در عهد شاهجهان هم در ذیل ملازمان شاهی در آمد و آخر مستغنی شده در کشمیر گوشه گیر شد و بماوجبی موظف گردید و در عشرهٔ ثامن بعد الف همانجا شربت ممات چشید شیدا صاحبِ ذهن رسا و فکر آسمان پیماست شعر را بسرعت تمام میگفت و بچشم زدن جواهر فراوان می سفت طبعش در سلک سخن طرازی اگرچه راست میرفت اما از جادهٔ حسن خلق انحراف داشت طالب آملی و میر الهی و دیگر مردم را هجو کرد و چون شیوهٔ هجا شعار خود ساخته بود خود نیز هدفِ ناوکِ حریفان میشد مناظرهٔ شیخ فیروز با شیدا مشهور ست چون این مطلع او بسمع همایون شاهجهان پادشاه رسید ؎

چیست دانی بادهٔ گلگون مصفا جوهری حسن را پروردگاری عشق را پیغمبری

در غضب آمد بجهت آنکه ام الخبائث را در لباسی که نباید وصف کرد حکم شد که او را از ممالک محروسه اخراج نمایند میر آزاد گفته الحق در عهد اکبر پادشاه و جهانگیر پادشاه وهنی در بنیاد اسلام راه یافته بود صاحبقران ثانی از سر نو موسس قوانین شریعت شد و سلطان اورنگزیب عالمگیر متمم و این هر دو پادشاه حق عظیمی بر اسلامیان هند ثابت کرده اند صاحب تاریخ صبح صادق گفته اشعار شیدا بصد هزار رسیده اما خدا داند که دیوان مرتب کرده او کجا باشد و در قصاید زمینهای مشکل پیموده و با وصفش قصاید را بسر حد اطناب رسانیده و در غزلیات هم راه شیوا انگاری سپر میکند اما نزد دم اختیار زمین سخت هیچ چیز نیست زیرا که در سنگلاخ معانی تازه کمتر می روید و هر چند در تنگنای لفظ معنی را بزور فکر گنجانیدن هنری ست اما در زمین شگفته ایجاد مضامین تازه و رنگین کردن عالم دیگر دارد شیدا سکه سخن باین خوش عیاری رواج میدهد ه

درین چمن نه گل و لاله شبنم اندوده ست که خندهٔ گل این باغ گریه آلوده ست

بیک دل کی توان اندیشهٔ دنیا و دین کردن که نتوان هر دو دست خویش را در آستین کردن

گفتن دعا بزلف تو تحصیل حاصل ست با خضر کس نگفت که عمرت دراز باد

فسون گرداند آن خاکی که از وی بوی مار آید شناسم بوی زلفت را اگر در مشک تر پیچی

هوایت در سری گنجد که در زیر دم تیغت چو شمع از جیب خود هر دم سر دیگر برون آرد

شهید حسرت آغوشت ای نازک بدن گشتم بجائی موی سر در ماتمم بند قبا بکشا

بیتو روزی سوی گلشن گر گذر باشد مرا سبزه و گل تیغ و طشتی در نظر باشد مرا

تازه سازم هر سحر چون صبح داغ خویش را تا قیامت زنده میخواهم چراغ خویش را

لاله در گلشن سینه ست ست و نرگس در خمار تا بکی بازمی تهی بینم ایاغ خویش را

گر ترا تکلیف می خوردن کنم عیبم مکن باغبان از آب دارد تازه باغ خویش را

گر ترا مادر ایام نزادے چه شدی ایکه دل در غم شیرین پسری نیست ترا

همچو می هرچند تلخ و آتشین خوئیم ما | از صفا مشاطهٔ هر روی نیکوئیم ما

کدام مرغ اسیر از قفس صفیر کشید | که بلبلان همه منقار از نوا بستند

مکان بسایهٔ دیوار بود دولت را | چه تهمت است که بر بازوی هما بستند

صد چاک دلش گشت زاندوه چو شانه | هر دست که محتاج بدست دگری بود

جان من دست من از زلف تو کوتاه بود | چکند آه اگر سوی گریبان نرود

میرود سرزده اشکم ز در خانهٔ چشم | ذوق آزادی اطفال ز مکتب نگرید

یک بوسه بمن بخش که گویم بحلاوت | این میوهٔ تر نخل برومند که دارد

شب سیاه دمد همچو ناخن از انگشت | کسیکه در خم گیسوی یار پنجه زند

آگه نشد کسی ز بهار و خزان ما | مانند گلبنی که بویرانه گل کند

مرد آزاده بغم راستی از دست نداد | سرو هر چند که شد پیر قد او نخمید

زلف اگر زنجیر عدل آمد چرا | نیست جز بیداد در دیوان حسن

شوکت محمد اسحق بخاری صیرفی دار العیار فصاحت و طلای جید فروش معدن بلاغت سبیکهٔ سخن دست افشارش و نقود معانی متاع روی دست بازارش پدرش صرافی بود و از بخارا همانجا نشو و نما یافت و بنقادی نظر خداداد نقد سره در سوق نکته سنجی رائج ساخت سالها در هرات و مشهد بسر برد روزی میرزا سعد الدین کسی را در طلب شوکت فرستاد در ان وقت بیدماغ بود جواب داد میرزا آزرده شد و گفت یاران ببینید که با شوکت ما چه بد کردم این حرف بشوکت رسید متاثر شد و این بیت فرو خواند ؎

منت اکسیر ما را زنده زیر خاک کرد | از طلا گشتن پشیمانیم ما را مس کنید

و همه ساعت همه را پشت پا زد و نمد درویشی در بر کرد و سری بصوب اصفهان کشید و بقیهٔ عمر در دار الامن انزوا بسر آورد و چاشنی درد و مذاق شکستگی بمرتبهٔ اتم داشت میر عبد الباقی صفاهانی نقل کرد که من در اصفهان بودم که شوکت بخاری تشریف باصفهان آورد و اکثر بخدمت

او می رسیدم گاهی اتفاق ملاقات نیفتاد که او را بی گریه دیده باشم و اعزه که با او از مدتها یار بودند میگفتند که تا او را دیده ایم همچنان دیده ایم در خزانهٔ عامره گفته اول با ارباب کمال و خوبان عصر بر میخورد آخر در اختلاط خلق بر روی خود بست بسیار کم حرف می زد و در دو سه روز یکبار بلب نانی افطار می نمود لهذا هزال جثهٔ او از حد گذشته بود و نمدی که از خراسان پوشیده آمد تا نفس باز پسین تبدیل نیافت و بعد رحلت همان را کفن ساختند شیخ علی حزین در تذکرهٔ خود سال وفات او سنه ۱۱۰۷ نوشته و صاحب مرآة الصفا سنه ۱۱۱۱ گفته شوکت اکثر مضامین ادعائی می بندد و معانی وقوعی کم دارد چنانچه بر ناقدان عیار سخن مبرهن ست گلگشت دیوانش اتفاق افتاد قدری طلا از دکان این صیرفی داخل این خزانهٔ عامره نموده می شود

سه

ز راز بیگانگی شوخی بروی آشنا بندد ❊ که از وحشت بشام دیدهٔ آهو حنا بندد
در شام غم خویش مرا صبح امید ست ❊ گر نقش نگین تیره بود نام سفید ست
از برای سرخروئی سعی پیش از پیش کن ❊ چون گل رعنا خزان را زیر دست خویش کن
خون من صد بار میریزی و می بندی حنا ❊ نیست دلگیری دمی از کشتن و بستن ترا
یکمشت استخوان شدم از بس گرفته ست ❊ چون کعبتین داغ تو از شش جهت مرا
وقت آن شد که سبک روحیم از دست برد ❊ چون حنائی سر ناخن شده ام پا بر کاب
دیده و وا دیده بود مایهٔ سرگردانی ❊ گردش عید مرا سنگ فلاخن گردیدست
ماتم و سور جهان دست بهم داده اند ❊ خندهٔ مینای می گریهٔ مستانه ست
هیچ مرگی نبود سخت تر از خود دیدنی ❊ پیش صاحب نظران آینه خشت لحد ست
میتوان دادن از آن کنج دهن کام مرا ❊ آرزویم گرچه بسیار ست از کم بیش نیست
غنیمت ست جوانی که مو سفید شدن ❊ بقدر فرصت یک شیر گرم کردن نیست
هستی جاوید باشد ماتم خود داشتن ❊ خضر پیراهن بمرگ خویش آبی میکند
خود آرا شوخ زاهد مشربی افگنده از پایم ❊ که دستش سبحه از تخم گل رنگ حنا دارد

قیمتِ گوهرم افزون ز نگ میگردد ٭ گر روشِ چشم خریدار کند غلط انم

طمع در مذهبِ آزاده مردان کفر می باشد ٭ چرا گیرم ز ناصح پند آخر سستی دارم

بمردن هم نیفتد از بلندی رتبهٔ نامم ٭ برنگِ مردهٔ فیروزه تابوت از نگین دارم

رباعی

در دهر کسی که ارجمندی دارد ٭ عیبش مکن ار چه خود پسندی دارد

از بس گروی فتاده ایجاد زمین ٭ هر کس بمقام خود بلندی دارد

دل از نظارهٔ گلشن حزین بود ما را ٭ که گلزمین قفس دلنشین بود ما را

چسپیده اند چون گلِ رعنا بیکدگر ٭ از شهد خندهٔ تو بهار و خزان ما

قلم ز نشهٔ نامش ز دست می افتد ٭ بجای نامه برد هوش نامه کبوتر ما

ترا بی حسن باطن زینتِ ظاهر چه کار آید ٭ چرا تصویر یوسف میکشی دیوار زندان را

هر که دارد جلوهٔ رنگین دلِ ما می برد ٭ بلبلِ ما را گلِ تصویر از جا می برد

تعلقها بمن قوت گرفت از ضعف پیریها ٭ قدِ خم گشتهٔ من حلقهٔ زنجیر من باشد

می نظاره تنها میکشی هم بزم خویشم کن ٭ ترا در خانهٔ آیینه می ترسم که خواب آید

مرا ای باغبان تا کی کنی آب از نگاهِ خود ٭ گلی بو کرده ام دیگر نمیدانم گناهِ خود

چسان باشد بدامِ حلقهٔ آغوش آرامش ٭ که می آرد بموجِ آب نگین را شوخیٔ نامش

محیطِ شعلهٔ خطرناک من ز ساده دلی ٭ ز نخل موم تراشیده ام سفینهٔ خویش

عهدِ شباب رفت می سال دیده کش ٭ ساغر بطاق ابروی پشتِ خمیده کش

از لبِ من کی فغان دلخواه می آید برون ٭ ناله ام از ناتوانی آه می آید برون

برآمد آفتاب از جیب زلفِ عنبرین او ٭ بود صبحِ قیامت خانه زادِ آستین او

زلالِ گوهر از فوارهٔ یاقوت میجوشد ٭ کند از آستین بیرون چو آن گلگون قبا دستی

شرف قزوینی راتق و فاتق مهمات شاه طهماسپ صفوی بود در کربلا با جرای نهر اثری

بزرگ گذاشته و در سنه ۹۶۲ درگذشته چنانکه سعدی شیرازی موجد طرز غزل ست و میر خسرو دهلوی بانی واقع گوئی همچنان میرزا شرف مدون اوست چون نوبت سخن سنجی بوی رسید این طرز را بحد کثرت رسانید دیوانش قریب بده هزار بیت ست شاهد سخنش چنین جلوه میکند

نهان از و برخش داشتم تماشائی — نظر بجانب من کرد و شرمسار شدم

دیوانه وش روم ز ورش خلق را برم — وز راه دیگر آیم و تنهاش بنگرم

چو من پیغام خود با قاصد دلدار میگویم — ز بیم آنکه از یادش رود صد بار میگویم

خوش آن ساعت که پنهانی بروی یار میدیدم — چو میکرد او نظر سویم سوی اغیار میدیدم

یار برخاست چو رفتم من بیدل بنشست — غرض آن بود که از بزم کند بیرونم

پس از عمری که احوال من بیمار می پرسد — نمی پرسد ز من بیرحم و از اغیار می پرسد

شرف سوخته در ماتم هجر از غیرت — نچنان بی خبر افتاد که شیون داند

از بسکه بهجران تو دشوار دهم جان — صد بار عزا بر من بیمار گرفتند

میخواستم نظارهٔ آن دلربا کنم — فرصت نداد گریه که تا چشم وا کنم

هر چند که جان زار و دل از هجر غمین ست — غم نیست اگر مصلحت یار همین ست

ترحمی که مرا جمله خصم جان شده اند — همه بکشتنم ای شمع یکزبان شده اند

کسان که هیچ نفهمیده اند در همه عمر — بعیب جوئی من جمله نکته دان شده اند

بمن تغافل او بود بهر مصلحتی — گمان خشم از آن برده شادمان شده اند

شبی برسم گدائی بکوی یار شدم — مرا شناخت ز آه و از و شرمسار شدم

در سخن بود با اغیار و بر اهش دیدم — گفت خون دیده مرا حال تو می پرسیدم

روم هر گه ببزم یار تا خوش شنود برخیزم — نگوید با من بیدل سخن تا زود برخیزم

شدم نزدیک مرگ از دوری یاری که من دارم — هنوز این اندک ست از داد بسیاری که من دارم

گفتند که از عشق تو بگذشت شرف گفت — دارد گذر از جان و ندارد گذر از من

شفائی

شفائی اصفهانی شرف الدین حسین بن حکیم ملا طبیبی حاذق بود مراحل کسب علوم بسرعت نوردیده و حکمت نظری را بشیر ورزید میرزا صائب گوید ؎

در اصفهان که بدرد سخن رسد صائب / کنون که نبض شناس سخن شفائی نیست

حکیم نزد شاه عباس ماضی بافزونی قرب و منزلت امتیاز داشت بحدیکه روزی در عرض راه شاه را برخورد شاه خواست که از اسپ فرود آید حکیم مانع آمد اما امرا همه پیاده شدند تا حکیم بگذشت هجو بر مزاجش غالب آمد میر باقر داماد میگفت شاعری فضیلت شفائی را پوشید و هجا شعر او را پنهان ساخت لیکن در پایان عمر ازین امر ناملائم بتوبه موفق شد فوتش در رمضان ۱۰۳۷ه اتفاق افتاد زادهٔ طبعش دیوان جد و هزل و چند مثنوی ست مثل دیدهٔ بیدار و نمکدان حقیقت و مهر و محبت این ابیات از دیوانش ماخوذ شد ؎

در دل در آ تفرج گلهای داغ کن / از خانه چون ملول شوی سیر باغ کن

خویش را بر قلب غم آخر دل بیتاب زد / این کتان پاره کوس خصمیٔ مهتاب زد

خاکی تو کو که بر درگاه او وادی کنیم / مشت خونی بر جبین مالیم و فریادی کنیم

از زبان خنجر کین پرسش دلها مکن / عالمی را طعمهٔ شمشیر استغنا مکن

دگر که خانه نشین کرده ست ماه مرا / که شمع محفل افلاک کرده آه مرا

دیدی که خون ناحق پروانه شمع را / چندان امان نداد که شب را سحر کند

پرستاری ندارم بر سر بالین بیماری / مگر آهم ازین پهلو بآن پهلو بگرداند

اگر سینهٔ من شعله بدو نرخ نفروشد / تا محشر اگر جوشش زند خام برآید

بدوستی تو خصمند عالمی با من / هزار دشمن و یکدوست مشکل افتاده ست

بمحشرم وعدهٔ دیدار اگر دادی نمی رنجم / وصال چون توئی را صبر این مقدار می باید

مرغی چو هائی دل من گشته اسیرت / شکرانهٔ این صید تهی کن قفسی چند

غافل ز بس شمیم ز کویش دمم و داغ / دل را ز اضطراب همانجا گذاشتیم

آزرده و قبول دگرانش چه تفاوت　　آن بنده که در چشم خریدار در آید ٭

گفتی که چه شد قاعدهٔ مهر و محبت　　رسمی کهنی بود بعهد تو بر افتاد

شفائی را تمامی عمر در راه تو می بینم　　بکویت میرود یا از سر کوئی تو می آید

ماییم و حسرتی که علاجش نمیکنند　　صد روز وصل از شب هجران درازتر

خاطرم از تو تسلی بنگاهی نشود　　چشم لطف از تو باندازهٔ حسرت دارم

آن شیخ که از خانه ببازار نمیرفت　　مست ست بحدیکه ره خانه نداند

غم عالم پریشانم نمیکرد　　سر زلف پریشان آفریدند

نمی ترسید از دوزخ شفائی　　غم جانسوز هجران آفریدند

ای در آغوش ملک پرورده بدخوئی مکن　　شکرستان زیر لب داری ترش روئی مکن

بخود غم تو نگویم که بیم رسوائی ست　　نهان کنم ز خیالت که یار هر جائی ست

بانتقام ابد آشتی میسر نیست ٭　　ز بسکه خوئی تو بر یک گناه می پیچد

نو بهاری که دلی نشگفد از پهلوئی او　　جای آنست که پهلوی خزان بنشیند

دامن دیده نگهدار که در مذهب ما　　دل چو شد کشته دیت از مژهٔ تر گیرند

یک لحظه نپرداخت مراد اور محشر　　این شکوهٔ جانسوز بحشر دگر افتاد

خدا عشق مرا از ننگ رسوائی نگهدارد　　که بد بیتابی پیراهن این راز میگردد

گر نقد جان بهای وصالت نمی شود　　از قاصد تو ذوق خبر میتوان گرفت

آن دل که نامزد بوفائی تو کرده ام　　کاری مکن که عربده جوی دگر شود

تب غمدیده را دلسوزی شکرزبان دارد　　تبسم را مکن شیرین که می ترسم بجان افتم

مرا قیمت به پنهان دیدنی کردی و خرسندم　　که بوئی رغبتی می آید از ارزان بها کردن

شوقی میر محمد حسین از سادات ساوه ست و طراح سخن با حلاوه میرزا صائب کلام او را بتضمین میکند و میگوید ٥

جواب آن غزل ست اینکه میر شوقی گفت　چو شیر از دو طرف میکشند زنجیرم
آز ولایت خود بکشور هند آمد و مشمول عواطف اعتماد الدوله طهرانی جهانگیری گردیده و بعد چندی
سدهٔ جهانگیر پادشاه لازم گرفت و مدتی با قاسم خان جوینی بسر برد و آخر بولایت ایران معاودت
نمود همانجا در گذشت طلای سخن باین چاشنی از معدن طبع بیرون می آرد ؎

در عشق هر کجا که بلندی ست پست ماست	فیروزهٔ حبابی گردون بدست ماست
اسیر عشق و گرفتار قید تقدیرم	چو شیر از دو طرف میکشند زنجیرم
با خیال زلف و رویش میروم باصد شتاب	یک قدم بر سایه دارم یکقدم بر آفتاب
با رقیبان سخن از کشتن من میگوید	کشتن این ست که با غیر سخن میگوید

رباعی

دردا که فراق ناتوان ساخت مرا	بر بستر ناتوانی انداخت مرا
از ضعف چنان شدم که بر بالینم	صد بار اجل آمد و نشناخت مرا

رباعی

شوقی غم عشق دلستانی داری	گر پیر شدی عشق جوانی داری
شمشیر کشیده قصد جانها دارد	خود را برسان تو نیز جانی داری

رباعی

خوبان که بلای عقل و دین اند همه	با اهل وفا بر سر کین اند همه
با ما نه چنان اند که می باید بود	اما چه توان کرد چنین اند همه

رباعی

ترسم که ز حسرت جمالت میرم	محروم ز دولت وصالت میرم
هر چند که باشم بخیالت زنده	می ترسم ازان که در خیالت میرم
نتوان عربده با چشم تو کردن آری	بتواضع گذرانند ز خود مستان را

محرر سطور ترجمهٔ این بیت بنظم عربی کرده و گفته

وطوفان لا یستطاع حریب بها نغو | یدافع سکران بحسن التواضع

شاپور طهرانی پدرش خواجگی برادر حقیقی میرزا محمد شریف هجری پدر اعتماد الدوله جهانگیری ست شاپور فریبی هم تخلص میکرد قصاید دلفریب دارد و غزلهای دیوان زیب میرزا صائب کلام او را تضمین میکند و میگوید ؎

صائب این تازه غزل آن غزل شاپور ست | که گران میرود آنکس که توکل دارد

کلیات شاپور بنظر در آمد قصیده نسبت بدیگر اقسام شعر خوبتر میگوید و داد دقت و نزاکت میدهد دیوانش حاضرست این چند بیت از غزلیاتش جدا نموده آمد ؎

بشوخیٔ تو سواری بصدر زین ننشست | تو تا سوار شدی فتنه بر زمین ننشست
گرچه در حاشیهٔ بزم تو داخل باشم | رو خراشیده تر از صفحهٔ باطل باشم
نه گل چیدم ازین بستان نه نام یاسمن بردم | دلی پر درد از غوغای مرغان چمن بردم
نازک دلم چو کاسهٔ چینی گدای را | انگشت بر لبم نزنی کز فغان پرست
قدر من پست از بلندیهای استغنای اوست | ورنه دیوار من از دیوار کس کوتاه نیست
تا ذنگاه دور که رندان پاکباز | بر سر نمی زنند گلی را که بو کنند
سینه بر خنجر او زن که شهادت اینجا | ناقص ست ار مدد کشته بقاتل نرسد
چو ابرم از پی رفع کدورت گریه می آید | اگر بر خاطر باد صبا بینم غبار خود
میرود رقص کنان بر دم تیغی شاپور | دامنش را بگذارید که کاری دارد
امشب ای همنفسان دور بخوابید از من | با دل خستهٔ خود وعدهٔ افغان دارم
گو میا بهر تلافی بسر کشتهٔ خود ؛ | به که این صلح بر نجیدن پائی نکشد
هر تیر که چون نیشکر از دست تو خوردم | تا آهن پیکان همگی جزو بدن شد
عیب پوش خود نباشم عیب جوی کس نیم | دردمندم در شکست دردمندان نیستم

نعم البدل وعدهٔ صد ساله وصال ست — آن بوسه که نقد از لب پیغام گرفتیم

کف غبارم و عریانی ست کسوت من — نیم عبیر که خود را به پیرهن مالم +

روشن نشد ز آتش ما چشم خانهٔ — همچون چراغ گور بویرانه سوختیم

فرصت عرض تمنا کو که در ایام وصل — یار مستغنی و من مستغرق نظاره ام

زین سر که فروشان نتوان باده خریدن — صفرای می از بادهٔ خوناب شکستیم

ورق هستیم از هم بدرانید که من — دیده ام آنقدر اصلاح که باطل شده ام

در بدن تا نائب جان ناوک مژگان اوست — عیب ناکست از تنم جائی که بی پیکان اوست

از جنون شاپو پوشیده ست صد آلودگی — جیب صد چاک گریبان پردهٔ دامان اوست

شرمی قزوینی جامه زیب نزاکت بود و سوزن قامت مقراض طبیعت بخیاطی شاه عباس بسر می برد قامت بسیار کوتاه داشت جامهٔ سخن چنین میدوزد ه

تازه میسازم بناخن باز داغ خویش را — آب و رنگی میدهم گلهای باغ خویش را

بجستجوی تو شرمندهٔ جهان شده ام — زبسکه سر زده رفتم بخانهٔ همه کس

در وصل دمی میرم ازین رشک که آیا — دست هوس کیست در آغوش خیالش

بیمار ترا کار رسیده ست بجائی — کز مردن او هیچکس آزرده نباشد

شیری لاهوری از ثناگستران اعظم خان کوکلتاش بود و با راجهٔ بیر بر در محاربهٔ افاغنه در سنه ۹۹۴ جادهٔ نشیب عدم پیموده ه

هر اشک که از چشم من غمزده ریزد — طفلی ست که از صحبت مردم بگریزد

چرا ای اشک در چشم از وداع یار میگریی — کجا بودی که اکنون مانع دیدار میگردی

شکوهی همدانی صاحب طبع سلیم بود و شاگرد میرزا ابراهیم طراز سخن چنین می بندد ه

با بیدلان بباغ جهان همچو برگ گل — پهلوی یکدگر همه در خون نشسته ایم

گوهری چون لب لعل تو نیارد بیرون — تیغ خورشید اگر خون بدخشان ریزد

شهید الاهیجانی در سخنوری مسلم بود و بترک و تجرید بسر می برد او راست ؎

شد فشار قبر بر من تنگ چشمی های خلق | آنچه در مرگ ست من در زندگانی یافتم

شعیب میرزا جوشقانی از محرران سرکار شاه عباس ماضی بود بعده مدتی بامر وزارت قیام داشت آز وست ؎

لبت ز خنده نمک بر جراحت جان ریخت | نمک ز تنگیٔ جا از لب نمکدان ریخت
زمانه دفتر اوصاف حسن یوسف را | ز شرم روی تو بر د و بچاه کنعان ریخت
چو شب گیرم خیالت را بآغوش | سحر از بسترم بوی گل آید

شهرت شیخ حسین شیرازی اصلش عرب بود در ایران نشو و نما یافته آخر سری بهند کشید و در سرکار محمد اعظم شاه بعنوان طبابت نوکر شد و در عهد شاه عالم باعزاز و احترام بسر می برد و در زمان محمد فرخ سیر بخطاب حکیم الممالک سربلندی یافت و در عصر محمد شاه احرام بیت الله بست وبعد معاودت بمنصب چهار هزاری سر افتخار بر فلک چهارم رسانید در ۱۱۴۹ھ در شاهجهان آباد بمرد شهرت مرد تاریخ انتقال ست از میر آزاد وی از شعرا راست اندیشه و اطبا حذاقت پیشه بود این چند گل از گلزار طبع اوست ؎

کی برای مطلبی دل را منور ساختیم | ما لوجه الله این آیینه را پرداختیم
نه من شهرت تمنا دارم و نی نام میخواهم | فلک گر واگذارد یک نفس آرام میخواهم
ای گل سر کوی تو جدا از وطنم کرد | من خار تو بودم که برون از چمنم کرد
صبح شو تا در فروغت روز عالم بگذرد | یکنفس دم را غنیمت دان که این هم بگذرد
مرا از لغت زده ام آزاد خواهد کرد میدانم | ولی بعد از رهائی یاد خواهد کرد میدانم
مفلسی می آورد از باد دستی حاتمے | هر کجا دیدیم آخر کرد بسیاری کمے
خواب گران مردم بیدار کرد مارا | بد مستیٔ عزیزان هشیار کرد مارا
در خرابیهای دل هرگز ندارم مهلتے | در شکست نقد قلب خود ندارم فرصتے

پس از عمری که کردم همچو قمری خدمتِ سروی   براتی دارم و بر عالم بالاست تنخواهش
غنیر در بزم شکستم نکند پا قائم   زانکه من خاصیتِ ریزهٔ مینا دارم
بر نیاید گر زیادستی از بسکه میکنند   این قوم نیستند زابن زیاد کم
بقاتل هم توان بخشید خونِ خویش گر مردی   نه کم از حنا ظالم کسی را دستگیری کن
میرسند از بسکه پیش از من بعیبِ کار من   دوستر میدارم از خود دشمنانِ خویش را
اهل دولت غلط ست اینکه همه بیدرد اند   هر کرا دیدم ازین طائفه آزاری داشت
آنکه میگوئی که از صحبت گریزانی چرا   در بساطم عمرِ ضائع کردنی کم مانده ست
بغیر ظلم توقع مدار از ظالم   که نخل شعله اگر بار میدهد شرر ست
کدام واسطه پروانه را بشمع رساند   برای مردم گم گشته خضر راه که دید

شادمان از سلطان زادهای قوم گکهر ست ملک اینها در میان ولایت و هندوستان بر مثال برزخی افتاده سلطان شادمان باوجود لکنت زبان طبعی بغایت چالاک داشت و شاهجهان پادشاه بافکرش هموار سرخوش بوده همیشه مورد انعامات فاخره میگردانید در مدح عالمگیر هم قصاید پرداخت این ابیات از وست ه

روشن دلان که حفظِ خطِ جام کرده اند   تکرارِ ساغرِ مئی گلفام کرده اند
آنانکه دل بگردشِ چشمِ تو بسته اند   قطعِ نظر ز گردشِ ایام کرده اند
دیگر مرو بنازِ سوئی کشتگان خویش   جان داده اند و یکنفس آرام کرده اند
چون شادمان بچاشنئی شربتش چکار   آنرا که از نخست می آشام کرده اند

شاه غریب میرزا از سلاطین موزون طبیعت بود خوشخیال نازک اداست میگوید ه

بازم بلائی جان غم آن ماه پاره شد   ای وای آن مریض که رنجش دوباره شد

شاهی سبزواری طوطی شکرستان خوش کلامی ست و در فن شعر استاد مولوی جامی از وست ه

هر کس که شبی نشست با او   بسیار بروز ما نشیند

بدور چشم تو بیمار شد چنان نرگس   که تکیه زد بزمین انگه از زمین برخاست

شرف الدین

شرف الدین اصفهانی سخنور بعدیل بود و از خویشان شیخ کمال الدین اسمعیل میگوید

نزهت باغ چه سود ست مرا بی رخ دوست   که تن اینجا و دل سوخته جائی دگرست

بیکشب چه صحبت توان داشت با تو   تماشا کنم یا سخن مرا زگویم

شاعر

شاعر از مردم سرکار محمد شاه پادشاه بعنایت شاهی ممتاز بود و بخطاب معنی یاب خان سرفراز نسبت تلمذ بمیرزا بیدل درست کرده و در تلامذه میرزا فائق بر آمده گلدستهٔ خیالات رنگین چنین می بندد

بگلشن چشم شهلا ئین جو می آشام میگردد   دکان حسن خوبان تخته چون بادام میگردد

اگرچه داخل بزمم و لے نیم داخل   جدا ز صحبت هم همچو شاخ پیوندم

شاهدی

شاهدی میر عبد الواحد حسینی واسطی بلگرامی از شعراء صوفیهٔ صافیه بود عمری دراز مسند ارشاد را بجلوس میمنت مانوس زینت بخشید و سالکان مناهج حق پرستی را بسر ابستان کبریا رسانید میفرمود در فن غزل شاگرد خواجه حافظم و در نفائس المآثر گفته میر سلیقهٔ شعر خوب ارداز دوست

مرو بجنگ چو اول بصلح آمده   دمی بلطف نشین تا ز خویش برخیزم

نم هر دیده برای غم جانان نبود   ای بسا غم که بجز ماتم دوران نبود

راه مردان نبود سرسری ای دل هشدار   رفتن از خویش و بخویش آمدن آسان نبود

شیخ عبد القادر بدایونی در منتخب التواریخ گفته میر طبع نظم بلند دارد در سنه ۱۰۱۷ بعالم قدس خرامید از وی می آید

زگریه خانهٔ مردم خراب خواهم کرد   خیال غیر تو نقشے بر آب خواهم کرد

کوته چکنم قصهٔ زلف تو دراز ست   بوی را نتوان بست درین نافه که باد ست

دانی که خوشنویسی ما از برای چیست   مائیم واسطی و قلم نیز واسطے ست

شکسته ملا محمد صالح کابلی فاضل مستعد صاحب حال بود و در سلسلهٔ علیهٔ نقشبندیه تلقین داشت نوکری سپاهگری میکرد این چند بیت از واردات حالیهٔ اوست ؎

باسنگدلان چو کار افتاد　　از شیشهٔ می حصار کردیم
در وحدت دوست کثرتی هست　　بسیار بخود شمار کردیم
سر رشتهٔ عمر بود کوتاه　　پیوند بزلف یار کردیم
آیینه غبار بر نتابد　　از هستی خود کنار کردیم

هوائی صبحگاهی ساغر سرشار میخواهد　　سواد سرمهٔ شب دیدهٔ بیدار میخواهد
باسیدیکه در کویت بسان سایه ره یابم　　تنم بسیار میکاهد دلم بسیار میخواهد
شکستی شیشهٔ دل را نمیدانم چسان سازم　　ترا آیینه می باید دلم دیدار میخواهد

شهید میر غازی از مردم حوالی لاهور بود سرخروئی معرکهٔ سخن طرازیست و هدهد سبای بلند پروازی در ید بیضا برای او ترجمهٔ دراز نگاشته وی در سنه ۱۱۳۰ درگذشت از وست ؎

اشک خون گر نه گل دامن قاتل گردد　　بچه امید دل سوخته بسمل گردد
همچو آن مهره که فرزین شود از فیض سفر　　هر سر شکی که ازان کو برسد دل گردد

شاعر میر سید محمد بن میر عبد الجلیل بلگرامی در سنه ۱۱[illegible] بشهرستان امکان رسید نسخهٔ جامع صنایف علوم بود و مرات فضائل و کمالات والد مرحوم خصوص عربیت و لغت و محاضرات که درین فنون رایت یکتائی می افراخت و گوئی سبقت از اقران می ربود طبعی وقاد و ذهنی نقاد داشت و کیف چراغی که از چراغ در گیرد شل اول جلوه مینماید و عکسی که از صورت شخص پذیرد مانند اصل بظهور می آید میر آزاد بلگرامی تلمیذ و خواهر زادهٔ اوست و در مدح وی قصاید پرداخته

این چند بیت از دیوانش صورت تسطیر پذیرفت ؎

فروغ هاله بخش ای ماه سیما خانهٔ ما را　　ز نور جلوهٔ خود رنگ کن کاشانهٔ ما را
خبر برید ز من یار غمگسار مرا　　سموم هجر خزان کرد نوبهار مرا

اگرچه از مه نو چرخ ناخنی دارد — ولی گره نتواند گشود کار مرا +

نیست در عالم دون غیر هوس کار ثبوت — هست این طول امل رشتهٔ زنار ثبوت

محو گشتم چون حباب و عین دریا یافتم — چشم پوشیدم ازین عالم تماشا یافتم

چشم دل چون نیست بینا دیدهٔ ظاهر چه سود — همچو نرگس در میان باغ بیدارم عبث

نمود زاهد مسکین وظیفه گنج العرش — بمن رسید ز پیر مغان دعای قدح

شبی که در بزم وصالش صحبت مستانه بود — دست من در زلف مشکینش بجائی شانه بود

پریزادی که زلف او مرا آشفته تر دارد — هزاران نکتهٔ باریک در موی کمر دارد

بجز اشک ندامت نیست حاصل اهل دولت را — صدف از گوهر خود مایهٔ صد چشم تر دارد

شور همه عالم ز نمکدان تو یابند — دل نیز کبابی ست که در خوان تو یابند

کی نشینی در پناه چرخ گر غافل نهٔ — رخنها دارد تمام این گنبد نااستوار

خطا نیست رونما در آیینهٔ عذارش — عکسی ست جلوه پیرا از زلف عنبرینش

عیسی ز فیض عشق مقام بلند یافت — همواره سیر چرخ کند شهسوار عشق

در باغ دل ما چقدر ریشه دوانید — آن قامت دلجو که نهالی ست مبارک

در دماغش از می یکساله گر بوئی رسد — زاهد صد ساله از مسجد خراب آید برون

مگر از چشمهٔ آیینه آب خنجرش باشد — که از حیرت طپیدن شد فرامش بسمل ما را

رشتهٔ تقوی گسستم یللی — بر کمر زنار بستم یللی

در رخ او دیده ام حسن ازل — آیینه آمد بدستم یللی

شفیق

شفیق منشی لچهمی نرائن اورنگ آبادی شاگرد میر آزاد مرحوم بود دو تذکرهٔ شعرا دارد یکی نامش گل رعناست و دیگر شام غریبان صافگو خوش بندش ست کهتری بود اصلش ز لاهور ست جدش بهوانی داس همراه عسکر عالمگیری وارد دکن گشته در اورنگ آباد سکونت گزید شفیق در سلک ملازمان عالیجاه خلف ارشد نواب نظام علیخان بهادر منتظم

گردید در اوائل مائهٔ ثالث عشر رخت حیاتش بآتشکدهٔ فنا سوخت از وی می آید ہ

مریضم بوسه از لبهای شیرین تو میخواهم	توان دادن مرا این شربت ورد مکرر را
اگر نگاه تو بیجا و جا فتاد عجب	که راه طی نشود از سیاه مست درست
عاشقان خدمت معشوق سعادت دانند	بال با بلبل بچمن مروحه جنبان گل است
عکس خود را دید چون در چشم من غمگین نشست	گفت هی هی دلبر دیگر بچشم این نشست
خون شود آن دل که با جانانه الفت نکرد	رفته به جائی که قربان دل آزاری شد

رباعی

باخلاص من و تو بیش از حد باشد	با یکدگر اتحاد سرمد باشد
مائیم بظاهر و بباطن یکتا	این نسخهٔ واحد دو مجلد باشد
گرچه ای دوست ندیدم چمن روی ترا	دایم از باد صبا میشنوم بوی ترا
هر که انجا برود باز نگردد هرگز	هست خاصیت گلزار ارم کوی ترا
خواهد از گوشهٔ چشمت نگه لطف شفیق	آرزوئی به ازین نیست دعاگوی ترا
دل من سوختهٔ آتش سودائی هست	لالهٔ دامن صحرای تمنائی هست
باسر زلف تو زنهار تقاضا نکنم	اینقدر بسکه دل رفتهٔ من جائی هست
من سپند تو ام ای شعلهٔ جوالهٔ حسن	گر تو سرگرم رسی رقص کنان برخیزم

شاه نامش رکن الدین محمود سنجانی ست سالک مسالک خدادانی و جامع تصوف و سخندانی بود در سنه ۹۷ انجهانی شد ہ

رباعی

مردان خدا میل بهستی نکنند	خود بینی و خویشتن پرستی نکنند
آنجا که محرمان حق می نوشند	خمخانه تهی کنند و مستی نکنند

رباعی

در راه چنان رو که سلامت نکنند | باخلق چنان زی که قیامت نکنند
در مسجد اگر روی چنان رو که ترا | در پیش نخوانند و امامت نکنند

شرف بوعلی قلندر اصلش از عراق ست در پانی پت مضاف دهلی سکونت داشت از مشاهیر اولیاء هند ست در اواخر سنه بریاض رضوان شتافت این رباعی از وست

رباعی

آوازهٔ عشق ما بهر خانه رسید | دردِ دلِ ما بخویش و بیگانه رسید
از درد و غمِ عشق بهر جا که رسیم | گویند ز ره دور که دیوانه رسید

شرف یحیی منیری صوفی صافی بود و صاحبِ کمال کافی معتقد شیخ نجیب الدین فردوسی و مرید شیخ نظام الدین مکتوباتش دستور العمل عارفان و کارنامهٔ اصحاب ایقان ست وفاتش بعهد دولت فیروز شاه در ۷۸۲ بوده این رباعی از وست

رباعی

چون عود نبود چوب بید آوردم | روی سیه و موی سفید آوردم
چون خود گفتی که ناامیدی کفر ست | فرمان تو بردم و امید آوردم

شریف میر سید شریف جرجانی علامهٔ زمانه و فاضل یگانه بود از کمال شهرت محتاج ترجمه نیست دست ارادت بدست خواجه علاء الدین عطار داده صاحب تصانیف بسیار در علوم معقول و منقول ست وفاتش بعمر هفتاد و شش سالگی در ۸۱۶ اتفاق افتاد این رباعی از وست

رباعی

ای حسن ترا بهر مقامی نامی | وی از تو بهر دل شده پیغامی
کس نیست که نیست بهره مند از تو بسی | اندر خور خود بجرعهٔ یا جامی

شرف نامش علی یزدی ست سرخیل فضلاء ایران و سرآمد علماء زمان بود خصوصاً در علم معما یکتای روزگار مشهور ترین تالیفات او ست ظفر نامه در احوال امیر تیمور در اواسط مائهٔ تاسع

بدار عقبی متوجه گشت آز وست ه

صبحدم شاهد گلچهره کشائی میکرد — نفس باد صبا غالیه سائی میکرد
بلبل شیفته در بزم چمن شب همه شب — شکوه از محنت ایام جدائی میکرد

شرازی عبدی بیگ خواهر زاده هلاکی همدانی ست بعهد اکبر بادشاه بهند آمده مشمول عواطف خسروی گشت و در آخر مایهٔ عاشر در گذشت این دو بیت از وست ه

آن ناله که پیچیده تر از زلف نسیم ست — دیریست که در غمکدهٔ سینه مقیم ست
غمگین نشود طبع گل از نالهٔ بلبل — فریاد گدا رونق بازار کریم ست

شعله میر سید محمد اصفهانی طبیب ماهر و شاعر ساحر بود در ید بیضا گفته درین ایام در اصفهان بحکم وراثت بطبابت اشتغال دارد و بزعم خود بوعلی سینا را طفل نوآموز دبستان خویش می پندارد انتهی گویم در ۱۱۶۰ مرض موت شده فوت گشت مزاجدان سخن و نبض شناس قلم بود میگوید ه

زاهد و هدم توبه که مستی نکنم — با دختر رز و راز دوستی نکنم
حقا که بزیر تیغ گر بنشینم — چون چشم تو ترک می پرستی نکنم

شمیم میرزا محمد حسین اصلش از گلزار شیراز ست و گل وجودش در گلزمین اصفهان میدمید در زمان نادر شاه بقضای لشکر منصوب بود در ۱۱۵۹ بحکم شاه کشته شد منه ه

ز سوز عشق تو آنرا که نیم جانی هست — چو شمع تا نفس واپسین زبانی هست

شهود لاله بال مکند اصلش از مانکپور مضاف صوبهٔ الهٔ آباد ست در اواسط سنه ۱۲ گذشت طبع نکته سنجی و نظم گوئی داشته منه

مکن اشک مرا بیقراری مژگان تر رحمی — برین طفل غذا پروردهٔ خون جگر رحمی
چو شمع کی بود از سوختن فراغ مرا — فروخت عشق نکویان بدست داغ مرا
به دل پیران قیامت میکند یاد شباب — طاق نسیان جوانی کن قد خم گشته را

شرازی

شعله

شمیم

شهود

شهید مولوی محمد باقر طهرانی از قوم ترک بوده تولدش در احمدآباد گجرات اتفاق افتاد تحصیل علوم کرده حج گذارده خوشنویس شد و در بندر سورت با شیخ علی حزین برخورد و در اورنگ آباد پا بدامن انزوا کشید بیشتر از خانه برنمی آمد در ۱۱۷۱ انتقال بجوار رحمت الهی فرمود از وست

فرصت نیافت جان که برآید پی نثار　　شد مضمحل نفس ز غشش در گلو مرا

کجا غبار رهِ یار میتوان گشتن　　هنوز بر سر خود خاک ریختن باقیست

چون آینه ز حیرت خود میدهم خبر　　یکبار گر کنند باو رو برو مرا

هزاران فتنه برپا میشود در طرفة العینی　　کند گر آشنا با سرمه چشم نیمخوابش را

با دل سرد گرم میسوزم　　شمع کافور کرده اند مرا

شوقی مولوی غلام غوث گوپاموی از احفاد قاضی مبارک شارح سلم العلوم ست استعداد کتب متداوله فارسی نیکو داشت در علوم آلیه و ادب و عربیت شاگرد خوشنوست و از یاران صاحب تذکرهٔ نتائج الافکار سیر کلکته وغیره کرده بد راس برگشت و منشی ضلع گنتور گردید در آخر عمر چون مرض از دیاد گرفت قصد حیدرآباد دکن کرد تا انجا چارهٔ بیماری جوید اما بفاصلهٔ چهار کروهی حیدرآباد رسیده در ۱۲۳۲ دوحهٔ وجودش به تندباد اجل از پا در افتاد تابوتش را بشهر رسانیده در تکیهٔ بودلی بخاک سپردند قدرت الله خان مولف تذکرهٔ نتائج الافکار قصیده در مرثیه اش گفته که در تذکرهٔ مذکور مسطورست از ابیات شوقی ست

سر در بر من آر که نازی به ازین نیست　　گویم سخن بوسه که رازی به ازین نیست

کارم آخر شده از درد و نگشتی آگه　　شیشه بشکست و بگوشت تو صدائی نرسید

شائق محی الدین علیخان از اولاد دختری سید محمد گیسو دراز ست در اوده گیر متولد شد و بعد در آمد رنگ توطن ریخت شاگرد مولوی محمد باقر آگاه بود در عهد نواب عظیم جاه بهادر خطاب خانی یافت در ۱۲۴۵ درگذشت از نتائج افکار اوست

زسودا چون ببازارش دلِ پرداغ خود بردم ‌‌ ‌ بگفتا کس نمیگیرد متاعِ داغدار انجا

در حجابِ زلف کن نظاره روئی یار را ‌ ‌ صبحِ امید از سوادِ این شبِ یلدا طلب

نمیدانم کدامی شعله رو در سینه جا دارد ‌ ‌ که هیچو شد شرر از چشم گریانی که من دارم

شجاع از شعراء کاشان ست بنابر هجوی که حاکم کاشان را کرده بود بگر یخیت آخر کسان حاکم در اصفهان او را در ۱۰۸۹ بقتل رسانیدند منه

ترا تا رخش میدانِ تغافل زیر ران باشد ‌ ‌ سمندِ آرزو را پای رفتن ناتوان باشد

شریف کاشی شاعرے صاحبِ قدرت بود شعر باین نوع میگفت منه

خزان مباش که برگ و بر چمن ریزے ‌ ‌ بهار باش که شاخِ گلی ببار آرے

بعقل کعبه نوردم بعشق دیر نشین ‌ ‌ چراغ هر دو زیکقطره خون من سوزد

شاهی از سادات کالپی ست خوش طبع و خوشگو و از تصوف بهره داشته مرید شیخ سلیم چشتی بود چندگاه در ملازمت اکبر پادشاه گذرانید و در اواخر با قلیچ خان ناظم کابل بسر می برد

ازوست منه

استغفر الله از دلِ بی چاشنیٔ درد ‌ ‌ پیکان بسینه به که دلِ مرده در بغل

شریف خواجگی شیرازی در نظم و نثر قوت کمال داشته و بدرگاه اکبری بسر برده منه

تاریک باد کلبهٔ شخصے که هر نفس ‌ ‌ بر آفتاب خنده ندارد چراغ او

فنا نهایت کردار حق پرستان ست ‌ ‌ ولی بعشق تو این شیوه اولین قدم ست

شعوری از شعراء عالی شعور مشهد مقدس ست منه

انگشتم سر مپیش هر گه در مقابل بینمش ‌ ‌ تا ز چاکِ سینه در آیینهٔ دل بینمش

بی تو چو خون فشان کنم روز وداع دیده را ‌ ‌ شربتِ واپسین دهم جان بلب رسیده را

شهابی اسمش میرزا خان ست برادر میرزا حسن صاحب بوده و بوزارت کاشان قیام داشته منه

ز هر که بد شنوم در جواب خاموشم ‌ ‌ درین معامله استاد لب بود گوشم

شگونی از سخن سنجان جزبارقان بوده واز عمدهٔ شعراء زمان آزوست ؎

زحرفِ آمدنت خونِ شوق درجوش ست | بیاکه دل بعجب لذتی هم آغوش ست
درسوادِ عنبرین آن دو زلفِ نیمتاب | رسته بازاری ست کانجا میفروشند آفتاب
چندانکه پائمال شدم برسر آمدم | این ماجرا معاملهٔ آب وروغن ست

شفیع الله ازخوشگویان اصفهان ست وتن معنی را جان منبر ؎

روزیکه زعصیان قد ماخم گردد | خوش باش که لطف حق مقادم گردد
واسنی که چرا اجزا بفرد افتاد | چون فاصلهٔ شود غضب کم گردد

شاهجهان تخلص نواب شاهجهان بیگم صاحبه رئیس دلاور اعظم طبقهٔ اعلای ستارهٔ هند والیهٔ حوزهٔ محروسهٔ ملک ریاست بهوپال ست ولادت باسعادتش بقلعهٔ اسلام نگر سه کروهی بلدهٔ بهوپال در ۱۲۵۴ھ هجری اتفاق افتاد پانزدهم محرم ۱۲۶۳ھ بعد وفات پدر بعمر نه سالگی بحکم گورنمنٹ عالیه بجای والد خود خلعت ریاست یافت و در کنار مادر مهربان نواب سکندر بیگم صاحبه مرحومه تربیت هرگونه گرفت و فنون فارسی وخط وکتابت وسلیقهٔ سیاست مدن ونظم ونسق ملک اکتساب نمود دهم شوال ۱۲۶۰ھ هجری بعمر بست ودو سالگی زمام اختیار ریاست واقتدار دولت بدست مادر گذاشت وخودش اکتفا بولایت عهد وتیول خاص خویش نمود ودر ۱۲۸۵ھ هجری غرهٔ ماه شعبان باستحقاق کامل ازطرف الوین صدرنشین کاشانهٔ ریاست واورنگ زیب ایوان مکنت ودولت گردید ودر ۱۲۸۸ھ هجری بعد اطلاع واسترضاء گورنمنٹ بعهد لارڈ میو گورنر جنرل متوفی موفق بتادیهٔ سنت نکاح ثانوی با محرر سطور شد کریمهٔ وَاُخْرٰى تُحِبُّوْنَهَا بتعمیهٔ یکعد د تاریخ این تقریب ست ودر ۱۲۸۹ھ هجری بماه مبارک رمضان بدربار عظیم الشان لارڈ ناتھ بروک گورنر جنرل هندوستان بمقام بمبئی خطاب درجهٔ اول نیچی وتمغهٔ استار ونشان شاهی وسند عهدهٔ گرینڈ کمنڈر استار آف انڈیا بدستخط وزیر اعظم انگلستان ومهر ملکهٔ ذی شان حاصلش گردید وبمزید اعزاز وفراوان

امتیاز مختص شد و بماه ذیقعده اواخر سنه ۱۲۹۲ هجری بدار الاماره کلکته بتقریب ورود شاهزاده
پرنس آف ویلز نزول عزت و اجلال کرد و بحصول تمغه جدید و تحف نادره اقلیم فرنگ
ممتاز شد و از جانب ویسرای و گورنر جنرل مذکور و شاهزاده مسطور مورد عنایات بیغایات
گشت نامه نگار نیز درین آمد و شدها همراه بود و در هر بزم و انجمن رفیق بلا اشتباه حال این
ریاست علیا در کتاب حجج الکرامه فی آثار القیامه تالیف نگارنده این نامه بر وجه اجمال جمیل
مسطور ست و در کتاب تاج الاقبال تاریخ بهوپال علی وجه البسط و التفصیل مذکور تعرض بذکر آن
درین جریده ضرور نیست مدعا اشارت بذکر جمیلش درین نامه ست که بدونش این جامه چگامه
دلپذیر نگردد و کیف که بیان محاسن صوری و معنوی و شرح اوصاف حسنه دینی و دنیاوی
تحصیل حاصل ست و محامد انتظام مالی و ملکی و صیانت ضوابط سیاست مدنی و قوت تدابیر
شخصی و نوعی و اصابت رای و تفاوت طبع درین پیرایه او معلوم هر عالم و جاهل زمان دولتش
گویا عروس دهر ست و عصر حکومتش عین خیر و برکت درین اقلیم هند جز ذی زیب النسا بیگم دختر
عالمگیر پادشاه کسی بتربیت اهل علم و فضل و اصحاب هنر و کمال باچنین همت خداداد نپرداخته
و پیر فلک را باچنین زیست دراز و عمر عریض نظیرش درین ادوار بگوش نخورده عرب و عجم
بثنای حال و قالش یکزبان ست و اسود و احمر بدعای عمر و دولتش عذب البیان مجموعه
لطیف از قصاید شعرا از فرس و تازی و هندی در مدحش فراهم آمده و صیت کرم و جود ش
غلغله باقطار عالم انداخته طبع وقاد و ذهن خداداد ش برخلاف طبایع زنان این زمان
مناسبتی با سخن دارد و با وجود هزار اشغال مماکت و انعدام فرصت از امور دولت
موزونیت خاطر گاه بیگاه بی اختیار حرفی موزون و سخنی پر مضمون سر بر میزند و این بدان
که در زمان باستان و عهد قدیم اسلام زنان عرب عرباء شاعر طبع می بودند و جواهر معانی را
برشته مبانی میکشیدند چنانکه اشارتی باین مدعا در دیباچه این نامه رفته و رنه معلوم ست
که درین هنگام که نفس و اپسین گیتی ست و کساد بازار فضل و هنر بساط علم و فن از زمره

مردان سطوی گشته و گرمی هنگامهٔ اہل کمال سرد شده تا بزنان که پای دل بگوشهٔ خانه شکسته اند و از اکتساب فضائل علمیه محروم گردیده چه رسد اتفاق بخت و بخت محض و عزابت صرف ست که در ہچو روزگاره چنین کس از طبقهٔ زنان و زمرهٔ نسوان برخیزد این ابیات بطور یادگار از کلامش بنابر ضابطه درینجا حوالهٔ زبان خامهٔ بدعاگزار میشود سلمها الله تعالی

شور بخت من و گفتار رقیب و سنش | بر سر زخم شکستیم نمکدانی چند
سخن سحر نوایان صفاهان حالی ست | طوطی ناطقه دارد شکرستانی چند
چون بال و پر افشاند چون دام ببرد | صیدی که ز صیاد بریدن نتواند
مشکل مرض ست این که بفریاد رسیده ست | آنکس که بفریاد رسیدن نتواند
چو ز عهد او بپرسم چه بلا جواب گوید | که هزار جا ببستم بهزار جا شکستم
بی قدر ناشناسی که برایگان نگیرد | دل بی بهائی خود را عبث بها شکستم

رباعی

دریافت عطائی کبریائی ما را | در حضرت اوست جبهه سائی ما را
چون عاجزی از پادشهان مقبول ست | نازم که کشد بپادشاهی ما را
ای شاهجهان دراز شد عمر گناه | شد نامهٔ اعمال تو چون قیر سیاه
نومید مشو که داد گر هست رحیم | کوه گنهت شود بوزن پر کاه

رباعی

این عمر دراز صرف عصیان بوده | یکبار تراننه چشم گریان بوده
با اینهمه اعوجاج بخشش خواهی | گر نیست عمل بیا پشیمان بوده

رباعی

گو بهر گناه وقف فرصت باشم | در طاعت حق کمینه همت باشم
نومید نیم که ناامیدی کفر ست | هر لحظه امیدوار رحمت باشم

وقتی بتقریب انشاد غزل شیخ سعدی شیرازی علیه الرحمة که در ترجمهٔ شان گذشته بحسب
فرمایش ایشان انشاء غزلی در همان ردیف اتفاق افتاد چون خالی از لطف عبارت
وحسن اشارت نیست درینجا ثبت می افتد

دل برد زمن تاجوری شاه شهانی — لشکرشکنی تیغ کشی آفت جانی
خورشید وشی سیمبری ماه لقائی — جادو نگهی کجکلهی حورنشانی
کی مرتبهٔ نازوری فتنه پرستی — پیمان شکنی جورگری شور جهانی
در مملکت حسن شه صدرنشینی — در زمرهٔ خوبان جهان باج ستانی
هاروت فنی ماه رخی یوسف عهدی — عیسی نفسی خضررهی سحربیانی
غلمان روشی خلد وشی مست حیائی — کوثر منشی آب بقا رطل گرانی
بیدادگری عربده جو جورپسندی — خاطرشکنی تیرقدی سخت کمانی
از حالت دل باتو چه افسانه سراید — شوریده سری جورکشی خوار جهانی
مجنون صفتی کوه کنی خانه بدوشی — بیتاب دلی ریش تنی سوخته جانی
نواب نخواهد که بهجر تو بمیرد — ای جان جهان وعدهٔ وصلی و امانی

شهید

شهید مولوی غلام امام شهید بن شاه غلام محمد مرحوم از بزرگان قصبهٔ امیٹی نواح لکهنو و مشاهیر
شعراء هندوستان ست مداح جناب مصطفی وحاجی بیت الله وملقب بعاشق رسول الله صلعم
آباء کرامش همه گوشه نشین قناعت گزین بوده اند کسب علوم متداوله بخدمت مولوی
حیدرعلی صاحب منتهی الکلام کرده ودر زبان فرس بهرهٔ وافی وکافی اندوخته اگرچه اصلاح
سخن از قتیل ومصحفی وشیخ غلام مینا ساحر گرفته اما تعلیم تام از آغا سید اسمعیل مازندرانی یافته
وبا آغا سید محمد اصفهانی ومیرزا ناطق مکرانی همطرح بوده ودر هر مشاعره گوی سبقت از سخنوران
ربوده از یاران قاضی محمد صادق خان اختر ست چهل سال میگذرد که در الهآباد بدائرهٔ محمد برکت
محشی شرح چغمینی وشرح مواقف وغیره که نیز از بزرگانش بوده اند مقیم آستانهٔ توکل ست بسال

در محکمهٔ صدر نظامت بر عهدهٔ پیشکاری مامور و از پیشگاه حکام وقت با متیاز و اعتبار معزز و ممتاز ماند محی الدوله از حیدرآباد ده هزار روپیه زاد راه فرستاده بدکن طلبید و از سرکار نظام چهار صد و سی روپیه بلا شرط خدمت مقرر شد که هنوز جاریست از دکن بحرمین شریفین شتافت و از طرف راجه گردهاری پرشاد متخلص بباقی بزاد راحله ممتاز شد و نواب محتاز الملک بهادر بیکنیم هزار روپیه اعانت فرمود تا بمنزل مقصود رسید مجالس میلاد شریف بکرات و مرات در مکه و مدینه حرسهما الله تعالی و بدیار هند ازوی یادگار ست اگرچه علماء محققین را در انعقادش باکیت و ذیت سخنها و عذرهاست مریدانش در قصبات لکهنو و اگره و مرادآباد و رامپور و الهٰ آباد و حیدرآباد زیاده بر شش صد کس از مرد و زن بوده اند سالار جنگ بهادر و کلب علیخان بهادر رئیس رامپور و سعید عالم خان بهادر رئیس سورت و دیگر امرا با نواع تعظیم و توقیرش می پرداختند و همچنان می باید اکنون عمر شریفش جاده سپر مرحلهٔ هفتاد و پنجم ست سلمه الله تعالی با همه ضعیفی و کبر سن بکمال وارستگی انفاس حیات را خوش میگذراند توجه او بسوی تدوین سخن و کلام خویش نیست معهذا رسائل میلاد شریف و قصاید و غزلیات مدیح نبوت رنجیهٔ طبع وقادش شهرهٔ آفاق و عالمگیر ست بارها بقالب طبع درآمده و دلربای اهل ذوق و شوق گشته علی بهادر رئیس باندہ و غیره دیوانش برده پریشان ساختند و در حین طبع این نامه فرخنده آغاز خجسته انجام بواسطهٔ ابوالحامد مولوی محمد یوسف علی لکهنوی چون طلب ترجمهٔ و اشعار از ایشان رفت بابلاغ بعض ابیات بلاغت نصاب فصاحت آیات خوشوقت فرمودند و در نامه بنام شان نوشتند که بی شائبهٔ تکلف تحریر عبارت تذکره بغایت خوبی و انتخاب بنهایت خوش اسلوبی ست حال تبحر علمی حضور ممدوح از پیشتر معلوم ست که در اثنای تحصیل علوم هر قصیدهٔ عربیه که میفرمودند مولانا صدرالدین صاحب آزرده تحسین آن می نمودند و بمعائنهٔ کلام فارسی میرزا غالب و مولوی امام بخش صهبائی احسنت و آفرین میکردند و در نصورت بارسال کلام بی معنی خود پیش چنین عالم بی بدل و محقق عدیم المثل از غایت تشویر چون قلم سر از زانوی ادب بر نمیدارم لیکن چه چاره ای الامر فوق

فوق الادب بجا آوری احکام واجب انگاشته بفرستادن بعض منظومات جسارت بکار برد …
آن برادر را از طرف من دست بسته عرضه دهند که اگر شعری ازان پسند خاطر عاطر افتد زهی
نوازش و مقام نازش ست والا آب شستن بلکه در آتش سوختن باید و بعد انطباع تذکره خود …
مستحق عطیهٔ یک نسخه می پندارم انتهی حق این ست که اگرچه محرر سطور را تا حال اتفاق لقا بگید …
درین عالم صورت با وجود قرب وجوار موطن نیفتاده اما همیشه باستماع فضائل و کمالات آن …
جناب شهید اطال الله بقاه الفت درونی با سخنهای ایشان بسیارست و همواره نظم سراپا حزم …
ایشان را مقدم بر شعراء معاصرین می پندارد و بانشادش حظها برمیدارد و بنا بر ضابطه ابیات
چند نتیجهٔ طبع ارجمند ایشان درینجا ثبت می افتد ورنه همه سخنش منتخب سفائن بلاغت صفوهٔ …
فصاحت ست حرفش بیان و معانی را جان و کلامش برای مرده دلان پریشان خاطر آب حیوان …

منه سلمه الله تعالی

بخشد شکر بکام معانی بیانِ ما — گویا زبان تو بود اندر دهانِ ما
آب از نقش دوئی گشته تهی سینهٔ ما — عکس ما نیز نگنجید در آئینهٔ ما
چون بوی گل بدوش کسی نیست بار ما — بر دامنِ صبا ننشیند غبارِ ما
نباشد از نزاکت تاب احسان طبع عالی را — حباب از آب دریا پر نسازد جام خالی را
در آغوش تصور میکشم ساقِ تراشیده‌ام — فروزان میکنم زین شمع فانوس خیالی را
مکانِ جانفزا خالی ز اغیارست در بگشا — تو در خلوت سرای دل بیا بنشین کمر بگشا
بکنجِ این قفس لختی تپیدن آرزو دارم — بفریادم برس این عقده را همچون شرر بگشا
بیک نظاره می باید سراپا آب گردیدن — دلا همچون حباب از خویش بگذر چشم تر بگشا
خرامان آمد و زد بر مزارِ من سر پائی — که چشم از خواب غفلت ای شهید بیخبر بگشا
بگیسو شانه کن از خواب چشمِ سرمه سا بگشا — پی صیدِ غزالانِ حرم دامِ بلا بگشا
بخورشید آتش افگن قفلِ صبحِ دلگشا بگشا — نقاب از چهرهٔ تابان بکش بندِ قبا بگشا

بمحشر نامهٔ اعمال خواهند از سیه کاران بیا بهر خدا بر چهره زلف مشک سا بگشا
اسیران قفس را رخصت سیر گلستان ده گره از کاکل پیچان خود ای مه لقا بگشا
سراپا عقدهٔ مشکل شدم چون شبنم غلطان تو ای خورشید طلعت بر سر بالین بیا بگشا
غیرت عاشقی ببین رشک نگر خدائی را سایه نیافریده اند آن قد دلربائی را
خسته دلان ز هر طرف منتظر اند صف بصف رخصت یک نظاره ده نرگس سرمه سائی را
از چپ و راست انبیا پیش تو گرم التجا جانب ما عنان فگن توسن بادپائی را
تشنگی مراد دل بر لب زمزم آورد زمزمه خوان مدح تو خضر برهنه پائی را
هر چشم موج سلسبیل سلسلهٔ صبا شود گر به بهشت واکنی سنبل حلقه زائی را
روز جزا شهید تو دست زند بدامنت بادشها قبول کن عذر من گدائی را
آن شوخ ستمکار بما هست و بما نیست چون عکس کز آئینه جدا هست و جدا نیست
گه زنده کند گاه کشد خسته دلان را طرز نگهش حکم قضا هست و قضا نیست
خون جگرم زیب کف پای تو گردید داند همه عالم که حنا هست و حنا نیست
دل را همه جا جذب محبت برد از خویش دیوانه چه داند که کجا هست و کجا نیست
دم نیستی ما زند از هستی جاوید مردن بجان تو فنا هست و فنا نیست
بشوق وصل تو مردیم آرزو باقیست قدم بخاک سپردیم و جستجو باقیست
نمانده ست نشانی ز دل بجز زخمی عجب که کاسهٔ چینی شکست و مو باقیست
دلی نماند که مفت از دکان عشق خرد وگرنه درد تو ارزان بچار سو باقیست
شدیم پیر و جوانی نرفت از سر ما پرید از گل پژمرده رنگ و بو باقیست
زبان خامه برآورد مو بوصف کمر هنوز از آن دهن تنگ گفتگو باقیست
دل را بیک کرشمهٔ دلکش گرفت و رفت سر گرم عشوه آمد و آتش گرفت و رفت
این آمدن بدیدن زخمم نبوده ست تیری فگنده بود ز ترکش گرفت و رفت

گفتم چه کار رنجگان در جهان کنند — گفتا همیشه دعوت لب تشنگان کنند

گفتم خوش ست حال کسان خدا پرست — گفتا اگر نظارهٔ حسن بتان کنند

گفتم که از شراب چه حاصل شود به پیر — گفتا بجرعهٔ می تابش جوان کنند

گفتم که خرقه رهن می ارغوان کنم — گفتا بکن که هر چه بگوئی همان کنند

گفتم حصول طاعت مقبول کی شود — گفت آن زمان که خدمت پیر مغان کنند

گفتم که تلخکامی عاشق که می برد — گفتا بوسهٔ شکرش در دهان کنند

شمیم زلف تو در آستین صبا دزدید — تبسم دهنت غنچه در قبا دزدید

چو نافه بو و نهان بوی زلف تو بد لم — نسیم صبح ندانم از کجا دزدید

نصیب خضر کجا شد ز چشمهٔ حیوان — ز جوی تیغ تو آبی که زخم ما دزدید

مسیح گر د تو گردد ندانمت چه کسی — که معجز لب تو قدرت خدا دزدید

حنا بران کف پا بستهٔ بخون جگر — شهید دست تو مضمون پیش پا دزدید

مرا بگوشهٔ ابرو سلام کرد و نکرد — وزان دو چشم سخنگو کلام کرد و نکرد

مرا بگوشهٔ چشمی ز ناز دید و ندید — به نیم جرعه سیه مست جام کرد و نکرد

پامال شد و همچو حنا رنگ برآورد — آخر دل خون گشتهٔ ما رنگ برآورد

از پرده برون آ که ز صد پردهٔ نیرنگ — ناز تو گل افشاند و ادا رنگ برآورد

از بسکه ترا تنگ در آغوش کشیدست — چون برگ گل تازه قبا رنگ برآورد

چون رشتهٔ گلدسته بنظارهٔ رویت — تار نگه اهل صفا رنگ برآورد

بر در کشش دیدم دل خود را بسوی من ندید — بسکه مصروفش بشغل بوسه چیدن یافتم

وقت پیری شد لقای آن بت سرکش نصیب — چون کمان پابوسی تیر از خمیدن یافتم

جان وقف سر راه کسی کردم و رفتم — همپائی بانگ جرسی کردم و رفتم

میرفت سحر قافلهٔ بوی بهار آن — من نیز چو شبنم هوسی کردم و رفتم

گلبانگ زدم بر قدمم جان چو سپندی — خوشش همرهیِ همنفسی کردم و رفتم
صد شکر که صید ملک الموت نگشتم — جان را هدف تیر کسی کردم و رفتم
هر جا که ازان لعل شکرخا سخنی رفت — پرواز ببالِ مگسی کردم و رفتم

شهیر حافظ خان محمد خان بن مولوی غلام محمد خان بن حافظ غلام حسین خان رامپوری سلمه الله تعالی شاگرد رشید میرزا اسد الله خان غالب دهلوی ست نثر و نظم بر شیوهٔ استاد می نگارد و بازار سحر سامری میشکند و با وجود شغل ملازمت ریاست بهوپال بخواهش فطرت مشق فن سخن نمیگذارد و در فصاحت مبانی و بلاغت معانی یاد پیشینیان از خاطر می رباید اکثر قصائدش در مدح نواب شاهجهان بیگم رئیسهٔ عالیهٔ بهوپال و این هیچمیرز ست و شطری از آن در اواخر تالیفات محرر سطور مطبوع گشته اعادهٔ آن درین جریده مختصر ضرورت ندارد مطابق ضابطه بیتی چند زادهٔ طبع بلندش درینجا ثبت افتاد

ایفلک این نه تلافی ست شب هجران را — رنگ در باخته امشب بز بر دستی ما
ای شهیر آه ز معراج وصال افتادیم — آسمان اوج فروشی ست بسر پستی ما
بر روی خاک عجب او فتاده هستم — که تا زمانه ور انگیند بر نداشت مرا
جفای چرخ حریفِ دلِ شهیر نشد — قضا بدست ستم پیشگان گذاشت مرا
دیدنی جمله سراپاش و بود برق شتاب — هان و هان چشم سیه بخت پریشان نظری
دوش گلچین گلستان بهارش بودم — گه بگلشن نگهی گاه بدامان نظری
آیینه را در آتش غیرت بسوختیم — کش جلوهٔ خریدم و حیرت فروختیم
آنکه سراغ من بری در ته پاش بنگری — چون من تخاک پای را النعش کجا مزار کو
طبعم ازین جنون بجنونِ دگر کشد — راهم بخار خار ره لبسوی نیشتر کشد
تمکین فروش یار و چو دیوانگان مرا — این اضطراب دل لبسوی رهگذر کشد
ای ضعف من برای من عمر خضر طلب — تا نالهٔ شهیر ز دیده رو جگر کشد +

تشبیه از کمر نهٔ و نبود کمر ز یانه

هان و هان لیلی مراعات دل نالان قیس

شهیر لاعزت از رستمی سے ہمے لافد

چه نادر باغبان صنع نقش این چمن بندد

یکی را سرو سان آره بخلوتگاه آزادی

آنکه بچشم بتماشای سراپای تو شد

چمن تر از دل داغدار هجران گشت

ز دست دامن خود پاکدامنے بکمر

قتیل خنجر بیداد جاهلان نشدم

نه گل نه غنچه نه گلزار ز نشان باقیست [عه]

جدا از طاقت و صبر و قرار جان باقیست

بنفخ صور فلک ریختن عجب حرفیست

تو باش و شکوهٔ بی مهری گل ای بلبل

گمان مبر ز من ای سوز غم که ندارم

گذشت غالب و رفت از جهان بهادر شاه

بیطاقتی و ما و دل مستمند ما

سیری بر آسمان و زمین نیست ناله را

هنگام وصل یار چه باکی ز چشم زخم

رفعت در او فتادن استادگان بود

آشفته‌ام ز دور زلف محمد شدم شهیر

نبود بهره و عالم به آئین دو کار کردن

بیطاقتی مرا بهوائی کمر کشد

کش برائی تو جرس کردند و محمل ساختند

که آمدے که ز جفائی تو در گمان برداشت

که وصف او بود بلبل چو منقار سخن بندد

دگر چون رشته بر گلدستهائی انجمن بندد

حسن تو وسوسه فرمائی تمنائی تو شد

فغان که عشق مرا کشت و در بهاران کشت

چراغ عمر جگر تفتگان بدامان کشت

شهیر قطع نگاه سخن شناسان کشت

ز بلبلان خس و خاشاک آشیان باقیست

چو ره رو یکه ز شبگیر کاروان باقیست

هزار ناله کشیدیم و آسمان باقیست

بهار باغ اگر بگذرد خزان باقیست

بیا که مغز اگر سوخت استخوان باقیست

شهیر باد که نواب [له] قدردان باقیست

ای پر غرور ما بت ما خود پسند ما

پست از بلندی نشناسد سمند ما

در آتش فراق بسوزد سپند ما

پستی بنرخ اوج فروشد بلند ما

ما را ببام عرش رساند کمند ما

ز من اضطراب دیدن ز تو بیقرار کردن

له یعنی نواب والاجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر ۱۲ عه محرر سطور نیز درین زمین غزلی طرح کرده که در حرف نون بذیل ترجمه آتش بیاید ۱۲

همه عمر خویش عیشی که بخواستم ندادند ... من و زین پس آرزوئی غم روزگار کردن
ز کجا که سرمه سازد پی چشم یار ما را ... که فلک نخواست خاک سر رهگذار کردن
چو صفا دریغ باشد بکدورتست قانع ... که توان شهیر ما را بدلی غبار کردن

حرف الصاد المهملة

صائب میرزا محمد علی تبریزی اصفهانی امام غزل طرازان و علامهٔ سخن پردازان امیر الامرا کلام و رافع رایات عالیهٔ اقلام امام ائمهٔ معانی و مجتهد علماء سخندانی ست در خزانهٔ عامره گفته اگر او را رابع رسل ثلاثهٔ شعرا گویند بجاست و در سر و آزاد نوشته از آن صبحی که آفتاب سخن در عالم شهود پرتو افشانده معنی آفرینی باین اقتدار سپهر دوار بهم نرسانده و خود میگوید

زصد هزار سخنور که در جهان آید ... یکی چو صائب شوریده حال برخیزد

حامل لوای فصاحت منشا اعلاء کلمهٔ بلاغت نور نجابت از ناصیهٔ کلامش پیدا لمعهٔ شرافت از سیمای بیانش هویدا فوج فوج مضامین برجسته منقاد جنابش خیل خیل معانی بیگانه بنده حاضر جوابش ذوق سلیم در حدیقهٔ اشعارش بنو برکردن سرور و ذهن صحیح در خزینهٔ افکارش بدولت تازه اندوختن مغرور فکر نیرنگش موجد عبارات رنگین جعل بسیطش مخترع تراکیب دلنشین زلال تقریرش در کمال روانی لآلی تعبیرش در نهایت غلطانی پایهٔ دقت خیال باوج کمال رسانیده مع هذا اصلا اثر تکلف گرد کلامش نگردیده و این کیفیت در کلام فصحاء دیگر کمتر توان یافت قصیده و مثنوی هم دارد اما مشاطهٔ فکرش بتزئین عروس غزل بیشتر پرداخته و این غزال رعنا را بطرز تازه و انداز خاص جلوه افروز ساخته و از جملهٔ شرائف اوصاف او یکی آنست که با این جلالت شان و رفعت مکان از شعراء هم عصر و قدماء هر کرا در اشعار خود یاد کرده بخوبی یاد کرده و تیغ زبان را بزخم هیچکس آشنا نساخته پدرش از کدخدایان معتبر تبارزهٔ عباس آباد اصفهان نست میرزا در اصفهان نشو و نما یافت و بعد وصول سن تمیز احرام حرمین محترمین بربست و شرف زیارت علیا اندوخت و با آنکه سنی المذهب بود درمیان ایرانیان بکمال احتیاط عقاید دین و حفظ اسرار

علم و یقین مقبول خاص و عام گردیده چنانکه باید و شاید زندگانی فرموده در حین عود از
حرمین مکرمین قصیدهٔ در منقبت شاه خراسان انشا نموده بیتی از آن اینست

لله الحمد که بعد از سفر حج صائب	عهد خود تازه بسلطان خراسان کردم

و در عین شباب آخر عهد جهانگیر متوجه هندوستان گردید ظفر خان ناظم کابل بکمند حسن خلق
صید کرده و لوازم قدر شناسی نوعی که باید بتقدیم رسانید باز میرزا با ظفر خان در رکاب
موکب سلطانی سری بدیار دکن کشید و از پیشگاه خلافت بمنصب شایسته و خطاب مستعد خان
عز امتیاز یافت در ایام اقامت برهانپور پدر میرزا خود را از ایران دیار بهندوستان رسانید
تا او را بوطن مالوف برد میرزا پس از گلگشت کشمیر جنت نظیر عازم ایران دیار گشت و تا آخر
ایام حیات نزد سلاطین صفویه مکرم و معزز زیست و در مدائح ایشان قصاید غرا پرداخت
تا آنکه رشتهٔ جهان گذشتنی را بگذاشت و در اصفهان مدفون گشت دیوان میرزا قریب
هشتاد هزار بیت بخط ولایت بنظر رسیده و میرزا نسی و سه غزل متفرق بخط خاص بر حواشی
آن نسخه قلمی فرموده اشعارش عالمگیر ست و مستغنی از ضبط تحریر و ربط تعبیر چند بیت بنا بر التزام
پیرایهٔ این مقام می شود

زبان لاف رسوا میکند ناقص کمالان را	که رو بر خاک مالد پرفشانی لسته بالان را
نه از روئی بصیرت سایهٔ بال هما افتد	سیه مست ست دولت تا کجا خیزد کجا افتد
از تماشائی پریشان جهان دلگیر باش	واله یک نقش چون آینهٔ تصویر باش
هیچ همدردی نمی یابم سزائی خویشتن	می نهم چون بید مجنون سر بپائی خویشتن
رنگین تر از حنا ست بهار و خزان ما	بر دست خویش بوسه زند باغبان ما
جلوهٔ برق ست در میخانه هشیاری مرا	از پی تغییر بالین ست بیداری مرا
دلم بپاکی دامان غنچه میلرزد	که بلبلان همه مستند و باغبان تنها
ای برق بی مروت پاره اشمرده بگذار	هر خار این بیابان رزق برهنه پائیست

جای نمیروی که دلِ بدگمانِ ما
تا بازگشتنِ تو بصد جا نمی رود

مرا ز یاد تو بردو ترا ز دیدهٔ من
ستم زمانه ازین بیشتر چه خواهد کرد

یکبار سر بر آر ز جیبِ قبای ناز
دستِ مرا ببین بگریبان چه میکند

خود را شگفته وار بهر جا نمی که هست
خونی که میخوری بدلِ روزگار کن

بجوانیِ دو چشمت چشمِ بلا نشسته
چو قبیله گرد لیلی همه جا بجا نشسته

دلربایانه دگر بر سرِ ناز آمده
از دلِ ما چه بجا ماند که باز آمده

می خورد باد یگران سنتانه بر ما بگذرد
در فرنگ این ظلم و این بیداد حاشا بگذرد

دور دستان را باحسان یاد کردن همت ست
ورنه هر نخلی بپای خود ثمر می افگند

آنکه فکرِ چارهٔ بیمار ئی دل میکنی
نسبتِ خود را بچشمِ یار باطل میکنی

عشق سازد ز هوس پاک دلِ عالم را
دزد چون شحنه شود امن کند عالم را

سخت میخواهم که در آغوش تنگ آرم ترا
هر قدر افسردهٔ دل را بیفشارم ترا

از جوانی داغها در سینهٔ ما مانده ست
نقش پائی چند زین طاؤس بر جا مانده ست

ز پیری حرصِ دنیا نفسِ طامع را دو بالا شد
گدا را کاسهٔ دریوزه از کوزی مثنی شد

که حالِ دردمندان پیشِ چشمِ یار میگوید
که حرفِ مرگ بر بالینِ این بیمار میگوید

اهلِ کمال را لبِ اظهار خامشی ست
منت پذیرِ ماه تمام از هلال نیست

شب که صحبت بحدیثِ سرِ زلفِ تو گذشت
هر که برخاست زجا سلسله بر پا برخاست

یاد از نگاه گیر طریقِ سلوک را
در عینِ آشنائی مردم رمیده باش

قدِ نهال خم نشد از بارِ منتِ ثمر خست
ثمر قبول مکن سروِ این گلستان باش

تا رخ از بادهٔ گلرنگ برافروختهٔ
جگرِ لالهٔ عذارانِ چمن سوختهٔ

من کجا هجر کجا ای فلکِ نا انصاف
بهمین داغ بسوزی که مرا سوختهٔ

گریبان چاکی عشاق از شوقِ فنا باشد
الفت در سینهٔ گندم ز ذوقِ آسیا باشد

ح۱ مراد از این شعر نواب جعفرخان وزیر اعظم خلد مکان اند از ایران بنوبت نواب ... باوفور ...

ح۲ تمام در پنجاه ... یعنی ماه سی روزه ... در اظهار کمال خود

منت هلال نمی پذیرد که روز سلخ پیش از طلوع هلال معلوم میشود که امروز ماه بکمال رسیده ... روزه ... بسر آزاد رحمة الله علیه

بساغر احتیاجی نیست چشم نیم مستش را — که می جوشد می از پیمانهٔ چشم می پرستش را

درین دو هفته که مهمان این چمن شده — بخنده لب نگشا روزگار گلچین ست

ای خوبی امید باین دستگاه حسن — این یکدو بوسه گر نشاری چه می شود

رمزی ست ز پاس ادب عشق که مرغان — شب نوبت پرواز به پروانه گذارند

نقش پای رهنگان هموار ساز د راه را — مرگ را داغ عزیزان بر من آسان کرده ست

مکن اعانت ظالم ز ساده لوحیها — که تیغ سنگ فسان را سیاه میسازد

در طلب با بیزبانان امت پروانه ایم — سوختن از عرض مطلب پیش ما آسانتر ست

ز صدق و کذب سخن سنج را گزیری نیست — چو صبح تیغ جهانگیر ما دو دم دارد

ما حجاب آلودگان را جرأت پروانه نیست — گرد سر گردیدن ما گرد دل گردیدن ست

صفای سینه مرا در حرم کند قندیل — چه شد برون ز فرنگ آمده ست شیشهٔ ما

نیرنگ چرخ چون گل رعنا درین چمن — خون دل از پیالهٔ زر میدهد مرا

صائب ز ملائک مطلب رتبهٔ انسان — آیینهٔ بی پشت چه دیدار نماید

نیست از منصور گر مردانه میگوید سخن — از زبان شمع این پروانه میگوید سخن

جان مشتاقان غبار جسم را صرصر بود — زود تر آخر شود شمعی که روشن تر بود

از سعی کار عشق شود خام بیشتر — پیچیده مرغ بال فشان دام بیشتر

نه آن جنسم که از قحط خریدار از بها افتم — همان خورشید تابانم اگر در زیر پا افتم

بهر حالت که باشد گرد گلشن چون صبا گردم — نیم نکهت که از گل در پریشانی جدا گردم

گناه ماست شب وصل گر بود کوتاه — کند بوسهٔ حج کعبه جمع دامن را

شعار حسن تمکین شیوهٔ عشق ست بیتابی — بپایان تا رسد یک شمع صد پروانه میسوزد

دلم هر لحظه از داغی بداغ دیگر آمیزد — چو بیماری که گردانند ز تاب درد بالین را

تا نظر وا کرده ام چون شمع در بزم وجود — گریه از هر سر مویم براه افتاده ست

در خور پروانه‌ام بزم جهان شمعی نداشت / سوختم از گرمی پرواز بال خویش را
روشن شود چراغ دل ما ز یکدگر / چون رشته‌های شمع بهم زنده ایم ما
پیش ازین برگرد سر گشتن چنین رسوا نبود / این بنای خام را پروانه در محفل گذاشت
نتوان بکوه غم دل ما را شکست داد / از فیل مست کعبه محابا نمیکند
در فکر زن مپیچ که این رخنهٔ فساد / در خون گرم غوطه دهد جای مرد را
سپندی را بتعظیم دل ما نامزد فرما / که آداب نشست و خاست در محفل نمیدانم
دامن کشیدن از کف عشاق سهل نیست / یوسف ازین گناه بزندان نشسته است

صرفی صلاح الدین ساوجی چندگاهی در گجرات بود بعده در لاهور آمده بوضع درویشان بسر می برد در سنه ۹۹۹ همراه فیضی بدکن شتافت و از انجا سفر آخرت اختیار نمود صاحب دیوان است

از وست

گلفروش من که خواهد گل ببازار آورد / باید اول تاب غوغای خریدار آورد
ز راه کعبه ممنوعم وگرنه میفرستادم / کف پائی برحمت چینی خار مغیلانش
با تو رشکم کشد و بی تو جدائی چکنم / میکشم اینهمه از دیدن و نادیدن تو

صانعی از معاصران جامی است این مطلع از وست

آتش دل شعله زد جان عزم رفتن میکند / شمع در هنگام رفتن خانه روشن میکند

صبحی صبح روز سخن است و شمع انجمن ارباب این فن در عهد جامی بود این مطلع از وست

ماه من امشب بنور خویش این کاشانه را / ساز روشن ورنه آتش میزنم این خانه را

صرفی شیخ یعقوب کشمیری یوسف کنعان خوش حرفی است عالم کامل و صوفی مشرب بود اکثر مشایخ عرب و عجم را دریافته و بزیارت حرمین شریفین سعادت اندوخته سند حدیث از شیخ ابن حجر مکی مفتی مکه حاصل کرده و بدرگاه اکبری مقبول و محترم زیسته در سنه ۱۰۰۳ بجانب کشمیر رفت و همانجا مرحلهٔ آخرت پیمود در آخر عمر تالیف تفسیری شروع کرده لیکن اتمامش ننموده

شاعری دون رتبهٔ اوست آز وی می آید

بر سر دار برآورده دهن نرگس را — کز عروسان چمن نقره و زر دزدیده ست

برائی عاشق زاری که در کوئی بتان افتد — بلائی گر نباشد بر زمین از آسمان افتد

صبوری تبریزی ولد قادر بیگ معیشت بزرگری و جوهر فروشی میکرد طبع خوشی داشت وسخن سرسری میگفت آز وست

بسکه در هر طرفی جلوه نمائی دگر ست — دل بجائی دگر و دیده بجائی دیگر ست

رحم ست بنومیدی آنکس که بمحشر — در نامهٔ او حرف وفائی تو نباشد

بقدر رنجش یک روزهٔ تو مارا هم — شکیب هست و لی روزگار میگذرد

طرفه حالی ست که عاشق شب هجران دارد — خواب ناکردن و صد خواب پریشان دیدن

صادقی صادق بیگ از جماعهٔ افشار ست در فن نقاشی ید طولی و در شاعری سلیقهٔ علیا داشته و تذکره در احوال معاصرین خود نوشته آخر بکتاب داری شاه عباس مامور شد و بسبب تنک حوصلگی و دیگر اوضاع ناپسندیده از بساط قرب دور افتاد از وست

زغیر با دل پر شکوه پیش یار شدم — گرفت جانب اغیار شرمسار شدم

گر کرده این و خواسته آنست روز حشر — از من سلام روضهٔ دار السلام را

از جفا هر کس نصیحت میکند یار مرا — میرود بر من گمان شکوه دلدار مرا

گشت دستم شاخ گل از بسکه دارد داغها — یادگار داغ محرومی ست بر سر سینه ام

صفائی خراسانی گلگونهٔ عارض نازک ادائی ست بعهد سلطان حسین میرزا بود و سخن را بطرز خوش ادامی نمود

بسکه در سر هوس روی تو دارد دیده — پشت سوئی من و رو سوئی تو دارد دیده

صادق شیرازی شاعر فائق و شعرش رائق ابن عم میرزا نظام دست غیب ست مردی وارسته بود و از چاشنی فقر بهره داشته روز وفات خود غزلی گفته بود همان غزل

صبوری

صادقی

صفائی

صادق

پیش جنازه‌اش میخواندند دوستان او را عجب حالتی و شورشی طاری بود احوالش در تاریخ فرشته مذکورست و غزل اینست غزل •

هر که آمد گل ز باغ زندگانی چید و رفت — آمد و بر سستی عهد جهان خندید و رفت
کس ازین ویرانه ده یکدانه حاصل بر نداشت — هر که آمد پاره تخم هوس پاشید و رفت
سیر معراج فنا را قوتی درکار نیست — چون شرر می باید اندک همتی ورزید و رفت
بسکه چون گل گلعذاران بر سر هم خفته اند — همچو شبنم میتوان بر روی گل غلطید و رفت
از ازل صادق بدنیا میل آمیزش نداشت — چند روزی آمد و یاران خود را دید و رفت

صحیفی

صحیفی شیرازی صحاف مجموعهٔ سخن ست و شیرازه بند حرف نو و کهن تاریخگو و کتابه نویس و در هنر صحافی دستی عالی داشته عمرش از هشتاد سالگی تجاوز کرده این بیت از وست

دلم پرست ز غم بر لبم مزن انگشت — که همچو شیشهٔ می گریه در گلو دارم ✣

صیدی

صیدی طهرانی صید بند وحشیان خیال ست و دام نه فراوان غزال فرع شجرهٔ سیادت است و نخبهٔ نسخهٔ سعادت از صفاهان بهند خرامید و در سنه ۱۰۶۵ بملازمت صاحبقران مباهی گشت آرزو در مجمع النفائس و سرخوش در تذکرهٔ خود گفته اند که روزی جهان آرا بیگم بنت شاهجهان بسیر باغ میرفت میر صیدی این مطلع خود بر خواند

برقع برخ افگنده برد ناز بباغش — تا نکهت گل بیخته آید بدماغش

بیگم پنجهزار روپیه در صله عنایت کرد قصاید در مدح شاهجهان دارد و مثنوی در تعریف کشمیر موجزی از غزلیات او بدست آمد این ابیات ازان التقاط پذیر فت

در بیع گاه او دل خسته‌ام نمیخرند — آیینهٔ شکسته پسند حبیب ما •
آتشم با من کسی را خصم بودن صرفه نیست — فرصت صلحی نباشد در قفای جنگ مرا
شتاب آلوده از بزم که می آئی باین گرمی — که از آب عرق پر کرده چاه زنخدان را
از هجر نیست گرچه بلائی بتر وصلی — بدتر ز هجر از غم هجران نمردن ست

در پلهٔ خود باش چو مثقال ترازو
بشناس تو خود عیب خود ای خواجه که امروز
انصاف تو ای محنت هجران بکجا رفت
زین گلستان که خس و خار بهم می شگفند
بهاری را چه بندی دل که ده روزه دگر گش
ز چشمش دیده ام از کشتن دل لطفها بعید
رسیده ام بگلستان وصل و نومیدم
توان بهمت مردان دو صد سپاه شکست
در عشق هر که هست مهیای جنگ ماست
ما که باشیم که در بزم تو داخل باشیم
هر که خواهد نظر بد بجمال تو کند
تنها نگشته بی تو زبانم بکام بند
ما را ببرگ سبز کجا یاد میکنند
صیاد ما بنای ستم تازه کرده ست
غم ز بیمهری او نیست که کمچند نهال
کمتر از برگی نباید بود در تسخیر دل
میان آشتی و جنگ هم مقام خوش ست
خود را بچشم آینه دیدی و سوختیم
صورت دیوار هم در عالم خود زنده ست
مرد بی برگ و نوا را سبک از جای مگیر
چو غنچه که گاشن شگفته با شد فسرد

تا خلق برابر بزر و سیم لشند. ست
مردم همه آئینه تمثال مزاج اند
هر چند که جان سختی ما با تو وفا کرد
قسمت غنچهٔ ما نیست که خندیده رو
بروی بستر رنگ خزان بهار می افت
چو آن وارث که از خون بگذرد و فتنه بها
که گل بشاخ بلند ست و باغبان نزدیک
بزور خود نتوان گوشهٔ کلاه شکست
بر روی ما کسیکه نه استاد رنگ ماست
دولت ماست که حسرت کش محفل باشیم
آنقدر عمر نیابد که خیال تو کند
چون رنگ گل شده ست شرابم بجام بند
آن گل که منع بوی خود از باد میکند
مرغی که پر شکسته شد آزاد میکند
سایهٔ مرحمت خویش پریشان دارد
میکند از خود نهالی را که پیوندش کنند
تغافل نگه آمیز صد ادا دارد
با آنکه اضطراب مرا عذر خواه شد
هر کسی را جامهٔ هستی برنگی داده اند
کوزه بیدسته چو بینی بدو دستش بردا
زگر خان بتو دارد نظر بهار امروز

نقص عشق ست که از خار بنالد بلبل — نسبت هر چه بگلزار رسد گل باشد

هر چه میگویم ازان نام تو باشد مطلب — که مرا تندی خوی تو معمایی کرد

در چمن سوختم از رشک که دیدم گل را — بهمین رنگ قبائی تو که در بر داری

شاخ گلت بهر طرفی میل کرده ست — ترسم دراز دستی بیجا کند کسی

ف صائحی

صائحی خراسانی شاعر رنگین و ساحر معنی آفرین ست بشیوهٔ گلکاری بسر می برد حاکم حصار
کتاب خانهٔ خود بوی سیر دار از وی می آید

درد دل گفتم تغافل کرد خواری را ببین — گریه کردم خنده زد بی اعتباری را ببین

صبر کردم سر کشید و بیخودی کردم رمید — شکوه کردم رنجه شد تاثیر زاری را ببین

بزم خواهم ازان یک نگاه لطف آمیز — که غیر بیند و سنی اختیار برخیزد

بسکه شبها بخیالِ تو نشستم مردم — داشت بیداری من خواب گرانی ازپی

مرا در بیخودیها دل مده ناصح که می میرم — ازین غیرت که پندارم باو راهِ سخن دارے

ف صالح

صالح امیر محمد صالح اصلش جغتائی ست از احفاد شاه ملک از امرا تیمور بود کسب کمالات
از مولوی جامی کرده و در سنهٔ ۹۴۱ در بلاد بخارا فوت شد آز وست ؎

روز وصل ست بزن تیغ و بکش زار مرا — بشب هجر مکش باز گرفتار مرا

هر شب از محنت هجران تو می میرم زار — میکند باد سحر زنده ببوسے تو مرا

ف صارم

صارم نواب میر عبد الحی خان بن صمصام الدوله اورنگ آبادی آمیزی بی نظیر جامع فنون
کمالات بود و در شعر فهمی دم یکتائی میزد با میر آزاد اخلاص خاص داشت در سنهٔ ۱۱۷۱ آبِ حیات
از سر چشمهٔ شهادت نوشید و در سلک احیاء عند ربهم منتظم گردید در سنهٔ ۱۲۰۲ وارد انجمن وجود
شد بدیوانی دکن در سرکار آصفجاه بلند پایگی داشت و بعزت و آبرو اوقات عزیز بسر
می برد اول وقار تخلص میکرد ثانیاً صارم قرار داد جوهر تیغ اشعار آبدار خود بر مبصران
سخن چنین عرض میکند ؎

بگلشنی که تو سرمنشأ طرب باشی چه لازم ست که چون غنچه بسته لب باشی
برای درد سر عالمی تو نی صندل بحق ما چه سلوک ست اینکه تب باشی
بانتظار تو آراسته‌ام خانهٔ چشم چه میشود اگر آئی و چند شب باشی
صد شکر جز تو نیست کسی همنشین دل ما کنده‌ایم نام ترا در نگین دل
بر خاطر تو راز دو عالم شود عیان پیش نگاه تست اگر دوربین دل
در گرانباری بود رفعت که حمال از دکان می برد بار سبک بر دوش و سنگین را بدوش
هیچ با سخن هرزهٔ گرانجانان که منتفع نشود از جواب کوه کسی
تا بغفلت بر دل من ناوک اندازی کند بار گشتنهای مژگان ترا فهمیده‌ام

صانع — **صانع** میر دوست محمد از زمرهٔ سخن سنجان زمان بود پدرش از رائج سیالکوٹ ست از وی می آید
بپای برق هم نتوان رسیدن در حریم او زره دور و دراز ست ای کبوتر بال و پر مشکن

صاحب — **صاحب** حکیم کاظم حسین از ملازمان عالمگیر پادشاه بود در شاعری حالت متوسط داشت
بغایت ستوده خصال و خوش صحبت بوده شعر بسیار گفته و منشآت نغنیه فراهم آورده

از وست

پیوند الفت تو چو تار نظاره ست تا چشم میزنی بهم این رشته پاره ست
دل بهر چه در محفل او داشته باشیم در کعبه چرا قبله نما داشته باشیم
غافل آمد در برم آنشوخ و بی پروا نشست می طپد در سینه دل ترسم خبر دارش کند
بلبل بگل نشان دهد از رنگ و بوی تو پروانه با چراغ کند جستجوی تو
تا باشدم بهانهٔ از بهر باز گشت دل را بجا گذاشته رفتم بکوی تو

صانع — **صانع** نظام الدین احمد بلگرامی و همین نام تاریخ تولد اوست که سنه ۱۱۳۹ باشد جوانی از عشیرهٔ
قضاة عثمانی بود مهذب و مؤدب در حداثت سن کلام الله را یاد گرفت و مشق سخن از خدمت
میر نوازش علی کرد طبع سلیم و ذهن مستقیم داشت اول کسیکه از قبیلهٔ مذکوره شعر درست

انشا کرده و لآلی دلپسند بغواصی فکر برآورده است در اوائل مایهٔ ثالث عشر هنگامیکه اجل
نقش حیاتش از صفحهٔ عالم محو کرد از وی می آید

نقش روی یار را مانی بپرکاری کشید | چون نظر بر چشم او افگند بیماری کشید
بحرفی کشتگان را زنده سازد کافر چشمت | مگر داده اند اعجاز مسیحا این فرنگی را
داغ احسان بر نتابد همت والای ما | از حنا رنگی نگیرد دست استغنای ما
هرگز از دور فلک عشرت نصیب ما نشد | هر که شد از شوربختی باده در مینای ما
در جهان امروز از بس قدر اهل زر بود | میزند پهلو بعیسی هر که صاحب خر بود
گرد کین از جانب ما بسکه در دلها نشست | در میان ما و یاران سد اسکندر بود

رباعی

ضعف پیری ز بسکه بگداخت مرا | هر کس که نظر فگند نشناخت مرا
از صحبت من کنون بتان را ننگ است | این موی سفید روسیه ساخت مرا
باغبان از چمن آواره مکن بلبل را | رحم کن رحم که وابستهٔ دامان گل است
آه از آن مرغ گرفتار که در کنج قفس | عمر بگذشت و ندانست که گلزاری هست
کسیکه مهر و وفا از زمانه می طلبد | چنان بود که ز مفلس خزانه می طلبد
مپوش چشم خود از روی نوخطان زاهد | کسیکه منکر مصحف بود مسلمان نیست
هیچ بی برگ و نوا نیست ز فیضش محروم | گر ز نی نغمه گرفتند شکر بخشیدند
شادمانی میکنند از مرگ خود روشن دلان | شد مرا این نکته روشن از لب خندان برق
اهل همت را چه باک از خصمی بدگوهران | سنگ نتواند کسی بر شیشهٔ گردون زدن
بستی داد جانان وعدهٔ یک بوسه ام صائغ | چه سازم گر خدا ناکرده از اقرار برگردد
از هجوم داغ ناپیدا است دل در سینه ام | در سواد خویشتن این شهر پنهان گشته است
چرا ز عشق خود آگاه کردمش صائغ | اگر حجاب نماید ز من سزای من است

صهبائی

صهبائی مولوی امام بخش دهلوی ساغرکش مصطبهٔ سخندانی و پیر مغان میکدهٔ معانی ست در فنون و علوم رسمی پایهٔ بلند داشت و در فارسی دانی و مهارت درس کتب این زبان منصب ارجمند در وقت خودش در دهلی بی نظیر زمان میزیست و نزد اکابر و امراء دار الخلافه بعزت و اکرام بسر می برد شروح و فواتح و خواتم کتب متعلقه درسیهٔ زبان فرس ازوی یادگار ست خصوصاً رسالهٔ قول فیصل که بطریق محاکمه درمیان حزین و آرزو نوشته دران دادِ تحقیق و انصاف داده نامه نگار در ایام اقامت دهلی مکرر او را در مجلس مولانا صدر الدین خان آزرده دیده در هنگامهٔ برگشتگی افواج انگلشیه در خانهٔ خودش رحیق شهادت از دست ستمگران نوشیده نسبش از طرف پدر بحضرت عمر فاروق اکبر رضی الله عنه میرسد و از طرف مادر بسید عبد القادر جیلانی رح در تحقیق لغت فرس و مصطلحات زبان دری و تکمیل عروض و قافیه و استکمال فن معما فرد روزگار بود دیوان مختصرش درینوقت حاضر ست این چند قطره چکیدهٔ ساغر طبع اوست ؎

مپسند غرّه بر رخ خود ماهتاب را — یک شب بیا ز چهره برافگن نقاب را
شد جلوهٔ تو مانع سیلِ سرشک من — این برق بست گریهٔ چشم سحاب را
بی پرده هست روی تو امروز در چمن — نتوان گرفت منت آتش گلاب را
فتنه وقفِ شکوه های غمزهٔ بیباک اوست — کرده با شوخی بدل عذرِ گناهِ خویش را
از شرر افشانی آهِ خودم ممنون که من — زود چراغان کرده ام روزِ سیاهِ خویش را
کاهیده ام ز بسکه من از درد انتظار — برگشتنِ نگاهِ تو از جا برد مرا
جوشِ جنون بجذبهٔ آغوش خار دشت — هر دم بدوش آبلهٔ پا برد مرا
من مردهٔ لب تو و هر کس که وا رسد — از سادگی به پیش مسیحا برد مرا
کردم رهِ دراز فنا طے چو نقش پا — افتادگی بشهپر عنقا برد مرا
خاکم بذوق سایهٔ قدِ بلند تو — پستی باوج عالم بالا برد مرا

ز وصلت کی توانم بهره بردارم که از دورها
باین قربت بود خمیازه در آغوش ساحلها

آرامها ز طبع جهان شد ز زرد ما
خیزد خزان عالمی از رنگ زرد ما

مشق جنون نکرده بوادی قدم مزن
ای گردباد با دل صحرانورد ما

چون صبح باز خاطر عالم نبوده ایم
تمکین نداشت جز نفسی رنگ گرد ما

چه گل که در کف پا نشگفد ز خار مرا
جنون بفصل خزان میکند بهار مرا

بعمر رفته تلاش رسیدنی داریم
بجستجوی تو دل گشت بیقرار مرا

قبول خاطر کونین را نمی ارزم
ز بیکسی لحد آورده در کنار مرا

فلک بماتم یاران رفته صهبائی
سپرد داغ دل و چشم اشکبار مرا

هستی اهل فنا وقف شتاب دگرست
رفتن رنگ بود شمع بکاشانه ما

کن آشنای لب دو سه حرف عتاب را
از بهر باده آتشه ساز این شراب را

رنگ رخم چو گل پر پروانه می زند
دارم خزان رسیده بهار شباب را

امروز تا کرشمه لطفش چه میکند
رحمت فگنده ست بفرد احساب را

فروغ دیده حسنش نصیب دیده کیست
نگاه گرم که دارد می رسیده کیست

نگاه منتظر و دل بجستجو نالان
جهان خراب می جلوه ندیده کیست

تغافل از دو جهان رنگ نازها دارد
غبار وحشت دل دامن کشیده کیست

در کنار من و از دیده نهان این چه بلاست
عشوه حسن ازین گرسنه پنهانم سوخت

نی بخاکی زد و از جام خودم کام نداد
صرفه شرم مرا بوسه به پیغام نداد

نبض ناله مرا چو بر لب آید
از سوز تب منش تب آید

دارم ضعفی که ناله از دل
عمری باید که تا لب آید

صهبائی اگر بمیری امروز
زان به که ترا دگر شب آید

بحیرتم که چو از من بمرگ راضی نیست
بزندگانی دشمن چگونه خرسندست

هر فتنه کان گسست عنان از نگاه اوست | در عهد دوست شکوهٔ گردون نکرد کس
دارم دل دیوانهٔ صد داغ هجران در بغل | چشمی و چندین نسخهٔ خواب پریشان در بغل
روز مرا صد ظلمت شبهای غم در آستین | صبح مرا صد کلفت شام غریبان در بغل
دیدم سحر صهبائی آشفته در میخانهٔ | ساغر بکف شعری بلب اوراق دیوان در بغل
سحر کز شوق بویش چون نسیم از خویشتن رفتم | دل خون گشته را چاکی کشودم در چمن رفتم

صوفی اصلش از چغتائی ست مدتی سر و پا برهنه در عالم سیاحت کرد و تحصیل کمال نمود

از وست

عاشق نشدی محنت هجران نکشیدی | کس پیش تو غمنامهٔ هجران چه گشاید

صابر محمد علی مشهدی بمراتب علمی مربوط بود و در سخنوری بذروهٔ خوشگوئی منوط از وست

هنگام شکر او بزبان شکوهٔ گذشت | بی طالعی نگر که همان را شنید و رفت

صبری نامش روزبهان ست پدرش از صنادید سادات اردستان بود وی در عهد شاه طهماسپ در مسجد جامع اصفهان بافاده مشغول بوده در موسیقی و شطرنج مهارت داشت و در اوائل حال فارس تخلص میکرد آخر صبری مقرر نمود صاحب دیوان ست شعر نیکو گفته اهل عراق او را شاهی ثانی میگفتند اگرچه دیوانش در میان نیست اما انچه ازان باقی مانده ترجیحش بر شاهی میکند از وی می آید

سپنم دو دلی که دایم بدو دست دارم او را | اگرش نگاه داری بتو می سپارم او را
هجوم بوالهوس چندانکه عاشق از میان گم شد | مگر از ترکش نازت خدنگ امتحان گم شد
یارب دل شکستهٔ من از کجا شنید | بوی محبتی که در آب و گل تو نیست
این بس جزای کشتن صبری که روز حشر | حسرت همی کشد که چرا بسمل تو نیست
از ما مپرس حال دل ما که یک زمان | خود را بحیله پیش تو خاموش کرده ایم
در آغاز محبت گر پشیمانی بگو با من | که من هم دل ز مهرت بر کنم تا فرصتی دارم

بریده باد زبان کسیکه دست مرا — زدامن تو به تیغ زبان جدا کرده

صفیر نامش شمشاد دست از مردم قم بود عندلیبی ست خوش صفیر و زمزمه کلامش دلپذیر این اشعار از وی پسند افتاد

دلم را باز ده پیش تو بیکار ست میدانم — ترا زین جنس بی مقدار بسیار ست میدانم
دوری نه که تا کنم شکوه ز درد دوریت — آه که میکشد مرا هجر تو در حضور تو
اشکم ز نارسایی مطلب نگشته سرخ — خونی ست کز بریدن امید می چکد
تا سرشکم نشود پرده در راز کسی — میشود آبله و از کف پا سر میریزد
وقت رفتنها ست انگشت شهادت کن علم — شهسوار جان ز دامان شد رکاب ایمان برآ

صفی نبیره سید محمد نوربخش رازی ست از اکثر فنون بهره مند بود زی درویشانه داشت بزیارت بیت الله مستسعد گشته و در کبر سن پیاده بطواف روضه رضویه رفته در اثنای راه درگذشت منه

رباعی

چون نامه جرم ما بهم پیچیدند — بردند و بمیزان عمل سنجیدند
بیش از همه کس گناه ما بود ولی — ما را بمحبت نبی بخشیدند

صفی از سادات نیشاپور ست در باغ شمشاد تبریز متوطن بوده و بعض اوقات در کرمان بامر احتساب اشتغال داشته منه

آنانکه دل بزلف نگاری نبسته اند — آیا چه کرده اند بعمر دراز خویش

صالحی مشهدی محمد میرک نام از مستعدان زمان بود گوهر نظم بدین طور می سفت

اندیشه خال رخ آن سیمبرم سوخت — خوش آتشی افروخت که از یک شررم سوخت

صالحی هروی منشی و خوشنویس بود در درگاه اکبری منصب انشا داشته بعد مدتی بوطن خود مراجعت نمود از وست

عاشقی مایهٔ داد ست چه هجران چه وصال — خسرو از عشق جدا ناله و فرهاد جدا

صابر اصفهانی از اقربای میرزا سلیمان وزیر سلطان محمد صفوی بوده و بجودت طبع
اتصاف داشته منه

نه از ناز ست گر حرفش بلب نا آشنا گردد — سخن را خوش نمی آید کزان لبها جدا گردد

صیدی ابیوردی نامش عبدالرحیم ست در عهد جهانگیر پادشاه بهند آمده با بعضی از امرا
بسر می برد و در شعر و خط صاحب دست بوده از وست

پیچش زلف تو در دام کشد عنقا را — مژهٔ تیز تو بر سیخ زند دلها را
وحشیانش همه از چشمهٔ دل آب خورند — جگر شیر بود آهوی این صحرا را

صلائی امیر جلال الدین حسن از اعیان سادات شهرستان ست بدرگاه شاه عباس
بمنصب صدارت داشته در ۱۰۲۰ از منصب حیات معزول گشت منه

خدا شکیب دهد این دل پریشان را — که بر شکسته دلان رحم نیست خوبان را

صادق پسر میرزا صالح ست در بندر سورت در ۱۰۱۸ متولد شده و از علماء بلاد هند
علم آموخته و در سلک ملازمان جهانگیر و شاهجهان انتظام داشته تاریخ صبح صادق در چهار
مجلد تالیف اوست از وست

سوی میخانه بتائید جنون خواهم رفت — باز از عالم اسباب برون خواهم رفت
حد این بادیه جز اشک ندیدست کسی — آه خواهم شد و از اشک فزون خواهم رفت

صبحی از سادات مازندران و علماء زمان بوده و در لباس فقر و درویشی زیسته از وست

خواب عدم کجاست که آسوده دل شویم — فارغ ز پاسبانی این مشت گل شویم

صامت اصفهانی اسمش حاجی صادق ست در عهد عالمگیر پادشاه برسم تجارت بهند
آمده و بدیار خود مراجعت نمود در اواخر مائهٔ حادی عشر درگذشت شاعری خوش فکر صاحب
دیوان ست منه

درکشتنم گر آن قرده پرهیز می کند . خنجر بسنگ سر مرچرا تیز میکند
شگفتن غنچه بی رنگ و بو را میکند رسوا . همان بهتر که دست بی کرم در آستین باشد
بسکه بر خود دامن افشاندیم مانند زلال . از قبای هستی من یک گریبان وا نماند

صابر از سادات زواره ست در عهد عالمگیر بادشاه بهند آمده و در سلک ریاست منتظم گشته رباعی بیشتر میگفت از وست

رباعی

رندان بشما رسیدنی میخواهم . زین تنگ قفس پریدنی میخواهم
از کشور هند تا بمیدان عراق . توفیق بسر دویدنی میخواهم

صادق ملا تونی سرکاتی بهند آمده و با دانشمند خان بسر برده منه

چرخ مینا عشرتی بنیاد نتوانست کرد . آیینه گردید و یکدل شاد نتوانست کرد
رحم می آید مرا بر بلبل این بوستان . کز تراکتهای گل فریاد نتوانست کرد

صغیر جونپوری نامش محمد عیسی ست نغمه سخن چنین می سراید

زعشق زاده ام و عشق زار کشت دریغ . خبر نداد بر ستم کسیکه سهراب ام

صفا محمد ابراهیم شیرازی فکر رسا دارد و طبع باصفا از سادات دشتکی ست در سنه ۱۱۶۰ بساط حیات در نوردید از وست در خطاب محبوب

ای پری چهره نگاری که زا و رنگ سپهر . ماه را میکشد افسون نگاه تو بزیر
این چه ظلم ست که ریزی بلب ساغر زهر . که هنوز از ره طفلی بود آلوده شیر
این چه رحم ست که گزید زغمت آنکه هنوز . چشم نازش ز شکر خواب نمیگردد سیر
نو نیاز ست ندارد دل او طاقت ناز . سیلی درد نخورد دست بران سخت مگیر
بند از بند تو چون نی کنم از ناله جدا . سازم از آه دلت را بدف ناوک تیر

صافی میرزا محمد جعفر اصفهانی طبع ملایم نظم داشت در اواسط سنه ۱۲۰۰ رو بدار آخرت نهاد

از افکار اوست ~

بوی گل خود بچمن راهنمون شد نخست ... ورنه بلبل چه خبر داشت که گلزار کجاست

صهبا آقا محمد تقی قمی بعد عروج نشئه رشد و تمیز تا سی سال در وطن بسر خوشی بسر برد پس در مصطبهٔ اصبهان بزم اقامت آراست و سرشار صهبای نظم گستری ماند و فاتش در اواسط مائه ثانی عشر دست بهم داده از وست ~

شادم باسیری که بجز کنج قفس نیست ... جائی که توان بردسری زیر پر انجا

ببین محرومی عاشق که گل بر شاخ در گلشن ... نمی ماند بقدر آنکه بلبل آشیان گیرد

صباحی ملا سلیمان کاشانی در ریعان شباب موفق بزیارت حرمین شریفین شد استعداد نظم شایسته داشته و باقسام سخن مهارت بایسته بهم رسانیده جوانی سنجیده و مردی فهمیده بود در اواسط مائه ثانی عشر صبح حیاتش بشام ممات مبدل گردید از وست ~

مردن بقفس بهتر ازان ست که در باغ ... از طعنهٔ مرغان گرفتار بمیریم

بباغ حسن تو آن گلبنے که از گل تو ... تهی ست دامن گلچین و باغبان هردو

صوفی تخلص مولوی فتح علی بنگالی ست مولدش علاقهٔ چاتگام و از بد و شعور شهر کلکته محل تحصیل وجه معاش و فنون انتعاش او و مقام قیام محلی بفضائل ست و مخلی از رذائل و در مناظره و کلام طلیق اللسان و در نظم نعوت سرور انبیا صلعم شیوا بیان از نتایج موزونی اوست ~

بر لبت آب زندگانیها ... بر لبم جان ز تشنه جانیها

وصف من بست پیش نخل قدت ... گره وام گو بلند خوانیها

بگذار به بتخانه قدم از سر اعجاز ... کافتند بسر جمله بتان بوسه زنی را

تا چند زنی آتش غم در دل صوفی ... باری بنگه شاد کن آن سوختنی را

یوسف باحمد کی رسد عاقل ازینجا پی برد ... آنرا زلیخا میخرد این را خدا شد مشتری

صهبا

صباحی

صوفی

حرف الضاد المعجمة

ضمیر تخلص میرزا روشن ضمیرست اسمی باسمی بود و بپرتو ذهن وقاد شبستان سخن را فروغ آگین می نمودیکی از اجدادش از ایران بهند آمد تولد میرزا در هند واقع شد در عهد شاهجهان خدمت بخشیگری و وقائع نگاری و در عهد عالمگیر بدیوانی و امینی بندر سورت مامور بود این رباعی در جنگ عالمگیر با شجاع در کچوه گفته ست

ای حرز تو سورهٔ تبارک بادا رباعی پیوسته ترا تاج تبارک بادا
جستم ز پی شگون فتحت تاریخ دل گفت شود فتح مبارک بادا

ماهی دل ز طپیدن بقرار آمد باز * موج پهلو ز تلاطم بکنار آمد باز

ضمیری نامش شیخ نظام و وطنش بلگرام ست از قدما این مقام و نکته سنجان شیرین کلام بود مشق سخن پیش گرفته و درین فن رشد بهمرسانیده نقوش صنائع و بدائع را بیشتر بکرسی نشانده در قصبهٔ صفیدون مضاف دهلی بگلگشت نزهتکدهٔ آخرت خرامید و این سانحه در ۳۰ سنه واقع شد دیوانش از قصیده و غزل و رباعی و صنائع شعری قریب پانزده هزار بیت ست کلامش بطور آن عصر واقع شده لهذا درین جریده کمتر گرفته شد از وی می آید

جز آینه در روی تو دیدن که تواند جز شانه بزلف تو رسیدن که تواند
بس مدعیان گوش بر آواز نشستند در عمکدهٔ عشق طپیدن که تواند *
آنجا که صبا را نبود بار ز تنگی جان بخش کلام تو شنیدن که تواند
هر گل که بگلزار جمال تو بخندد ای وای بجز دست تو چیدن که تواند
صد تیغ کشیدند ز هر سو بضمیری پیوند هوای تو بریدن که تواند *
آن ترک شوخ دیده خود از دودمان کیست یارب چنین خراب کن خانمان کیست
از ناله و فغان من آمد جهان بجان آن سنگدل نگفت که آیا فغان کیست
این سرو سرفراز که خوش می چمد بناز یارب چنین کشیده سر از بوستان کیست

هر تیر بر دلم که دو ابروی او کشید | دلبسته از تپیدن دل گر نشان کیست
چون نامهٔ نیاز ضمیری رسید و خواند | پرسید بر سبیل تغافل از آن کیست
چشمم که بود خانهٔ خوش آب و هوائی | شایسته آنست که سازی وطن انجا
خواهم که کنم پیش تو درد دل خود عرض | لیکن بمقامی که تو باشی و من آنجا
تا کرد خریداری خاک سر کویت | از نقد روان داد ضمیری ثمن آنجا
یارب بدرت نامه سیاه آمده ایم | واز آتش دوزخ به پناه آمده ایم
هرچند که با غرق گناه آمده ایم | با قافلهٔ عذر براه آمده ایم

ضیا، حافظ سید ضیاء الله بلگرامی چنانچه در حوزهٔ دانشمندان ورود کرامت آمود نموده در مجمع تلامذهٔ رحمن نیز بطرز موزون جلوه فرموده انتقالش در سنهٔ واقع شده نظمش در تمکین و نثرش بانسجام شعر و الشادون رتبهٔ آنجناب ست و اشعاری که ثبت می شود پرتوی از آن آفتاب ست

براه دیده و رو به درختهای مژه | نشانده ام که خیال تو راه گم نکند

	رباعی	

ای لطف تو آب بر سر شعلهٔ خشم | چون موم ز بیت خلق تو خاره و نسیم
گویا گردد ادب چو آئی بسخن | بینا گردد حیا چو بگشائی چشم

ضیاء، میرزا عطاء الله نبورری از تلامذهٔ آزاد بود سخن درست میگوید و سلیقهٔ شعر مناسب میدارد از وی ست

حق بود دعوی که ز منصور سر کشید | بیدانشان قیاس بالحاد کرده اند
نقشی ز ابروی تو بر دل نشسته است | این بیت را چه بر محل انشاد کرده اند
بشنو کلام حضرت آزاد از ضیا | دل را برائی یاد تو ایجاد کرده اند
می نامه غنچه در پیش لبش | چون کسی مضمون کس در دیده رفت

در آن زمان که بمحشر قیام خواهم کرد ... ترا بیاد دهی یک سلام خواهم کرد

ضعیفی همدانی زورآور میدان سخنوری بوده رستم عرصهٔ معنی پروری این بیت از ویست

بمیرم پیش آن مژگان که در وقت خونریزی ... اجل را دست و پا لرزد بلا در اضطراب افتد

ضمیری اصفهانی رمال ضمیر یاب بود لهذا شاه عباس ماضی اورا باین تخلص نامزد کرد شاعریست بلند فطرت عالی ضمیر و در بدیهه گوئی و قدرت نظم بی نظیر از فضیلت نصیبهٔ کامل داشته و در کبر سن بتلمذ میر غیاث الدین منصور علم آموخته اکثر دواوین خلف و سلف را جواب گفته منظوماتش صد هزار بیت ست اورا گفتند شاعری در همدان ضمیری تخلص میکند گفت خطا کرده انچه نیک گوید بنام من وانچه بد گویم بنام وی شهرت یابد از وست

گر نه فریب وعدهٔ روز جزا بود ز تو ... سوی بدن که آورد جان گریز پای را

خوشحال آنکه دید ترا و سپرد جان ... آگه نشد که هجر کدام و وصال چیست

ای خوش آن منتظر وعدهٔ دیدار که تو ... بر سرش آئی و از شوق ترا نشناسد

فریاد ازان لحظه که درد دلم آن شوخ ... پرسد ز من و قوت گفتار نباشد

مشکل شده کارم ز تو درد دلم این ست ... آگه نه از درد دلم مشکلم این ست

چه حیاست اینکه گاهی اگرم ز حال پرسی ... بهزار رنگ گردی بصد انفعال پرسی

ز خم کاریست مرا وقت شهیدی خوش باد ... که تواند دو سه گام از پی قاتل برود

در تماشای جمال او سراپا دیده ام ... یکسر مو بر تنم بی لذت دیدار نیست

زبان بستن ز حاجت پیش او شرط ادب باشد ... که خاموشی گدائی عشق را حسن طلب باشد

عاشق کجا و خواب اگر دیده بسته ام ... او در دل ست دیده بر و باز کرده ام

سر در جهان نهاد ضمیری ز رشک تو ... ترسم ز جور یار بعالم خبر برد

چو می بینم کسی از کوی او دلشاد می آید ... فریبی کاول از وی خورده بودم یاد می آید

ضیاء دهلوی مهر منیر وز مشرق سخن و ماه نیم ماه افق این فن ست ازوی می آید

نشسته در طلب دلربای خویشتنم — چو چشم می پرم اما بجائی خویشتنم

بدور حسن تو هر کس که بود مجنون شد — ستم تو گردی و بدنام دور گردون شد

ضیا میرزا یوسف مدتی وزیر حاکم گیلان و مازندران بود آخر الامر از کاتبان دفترخانهٔ سلاطین صفویه شد این شعر ازوست

فغان که مردم یاری درین دیارم نیست — نشان پای کسی بر سر مزارم نیست

ضیا ملا ضیاء الدین کاشانی مرد دانشمند بود بسعادت حج و زیارت عتبات عالیات توفیق یافته و پیوسته بافاده و تدریس مشتغل بوده شوخی و شوری داشت در وقت رفتن بعمارت این رباعی گفته رباعی

از خلق زمانه پا کشیدن بهتر — در گوشهٔ عزلت آرمیدن بهتر

زنهار ضیا علاج چشمت نکنی — اوضاع زمانه را ندیدن بهتر

قلقل می راحت افزای من ست — کلکینی یا حمیرائی من ست

حرف الطاء المهملة

طالب براد[ر] خالزاده حکیم رکنا کاشی بود بلبل آمل و شاعر خوش تخیل جویای معانی بلند و غواص بحر لآلی دلپسند ست سخن را بمرحمت والامی نوازد و پایهٔ او را تا سدرة المنتهی میرساند شعلهٔ ادراکش شمع محفل سخن ست و لمعهٔ خیالش آرایش هر انجمن در ریعان شباب و آغاز نائرهٔ جوانی از ولایت خود بر آمده بنزهتکدهٔ هند خرامید و سری بگلگشت این گلزمین کشید و چندی نزد میرزا غازی ناظم قندهار از طرف جهانگیر پادشاه بسر برد و بفراوان نوازش اختصاص یافت و بعد رحلت او کرت ثانی رخت بدیار هند کشید و ایامی با عبد الله خان بهادر ناظم گجرات بسر برد آخر باعتصام ذیل جهانگیری قوی پایه شد و در ۱۰۲۸ بخطاب ملک الشعرائی بلند نامی اندوخت تاریخ بداونی و دیگر کتب معتبره ناطق اند که اکبر پادشاه از پایهٔ رفیع

دین اسلام افتاده بود تا بجائیکه ملتی تراشید و دین آلهی که آنرا دین لاهی توان گفت نام گذاشت و بعضی رسوم هندوان پسندیده جزو دین خود ساخت مثل آفتاب پرستی و ریش تراشی جهانگیر هم بر طریقهٔ پدر ریش می تراشید وقتی طالب را حکم ریش تراشیدن شد طالب قطعه گفته بعرض سانید و ریش خود را محفوظ داشت قطعه این ست

قطعه

سفر میکنم صاحبا ورنه من ٭ چه سر بلکه گردن تراشیدمی
بناخن نه با تیغ از روی خود ٭ من این مشت سوزن تراشیدمی
سر و ریش و ابرو بروت و مژه ٭ برسم برهمن تراشیدمی
از و این گیاه خدا کشته را ٭ نه از بهر خرمن تراشیدمی
که سنبل چو آرایش دامن ست ٭ پی زیب دامن تراشیدمی
چو من راه هم خارج از رسم تو ٭ که موقوف رفتن تراشیدمی
وگرنه بایمان ابروی تو ٭ سر از صفحهٔ تن تراشیدمی

طالب در عین جوانی از زیبا خلعت زندگانی برآمد و در عین شباب در سنه ۳۶ آستین قضا چراغ حیاتش را خاموش کرد طالب در وصف قلم قصیده گفته و عجب حق این خادم کامل عیار بجا آورده تمام این قصیده در خزانهٔ عامره ایراد کرده مطلعش اینست

هان ای نمکین آهوی مشکین خطائی ٭ از نرگس مستانه کنی غالیه سائی

دیوانش وقت تحریر این جریده بدست آمد فرصت وفا نکرد که بانتخاب پرداخته شود گلی چند از گلستانش حوالهٔ دست قلم میشود

گر من بجای جوهر آئینه بودمی ٭ بی رونما ترا بتو کی می نمودمی
ای خاک قناعت که چو گل بر سر مائی ٭ از سر نفشانیم ترا کافر مائی
ای جیفه و فاحشه تو متاعی بجهان نیست ٭ عیب تو همین ست که در کشور مائی
در طالع ما ای شمع هنر نیست فروغی ٭ گویا تو هم از سلسلهٔ اختر مائی

جانی مگر ای می که بجا نیست قرارت　　　گه بر لب ما گه بلب ساغر مائے

بتن بو یا کند گلهاے تصویر نهالی را　　　بیا بیدار ساز د خفتگان نقش قالے را

عشق را بر سر بالین من آرند بعجز　　　کین طبیبی ست که مشهور بهمین قدم ست

باعث راندنم از بزم بجز عار نبود　　　ورنه کس را بمن و بودن من کار نبود

آبم بکن ای شرم بنزد یکے آنکو　　　شاید بغلط یار ز من دست بشوید

ای کاش گوش رغبتم احول شدی چو چشم　　　تا هر چه گفتے از تو مکرر شنیدمے

بسوی خویشتن از لطف گستاخانه کش دستم　　　که من بسیار محجوبم هم آغوشی نمیدانم

من کیم کز شرم قتل من سر اندازد به پیش　　　هیکل خونم گرانی میکند بر گردنش

ملایمت کن و فارغ شو از ملامت خلق　　　که نخل موم ز آسیب تیشه آزاد ست

دشنام خلق راندهم جز دعا جواب　　　ابرم که تلخ گیرم و شیرین عوض دهم

سبک چنین که بگلگون می سوار شدم　　　امید هست که رنگ پریده راگیرم

خانهٔ شرع خراب ست که ارباب صلاح　　　در عمارتگری گنبد دستار خود اند

مزهٔ در جهان سخنے بلیغم　　　دهر گوئی دهان بیمارست

طبخی قزوینی مردی طباخ بوده و شعرای مفلس را که بدکانش میرسیدند از دست رنج طباخی خود بهره میرسانید منه

ز بیم غیر نتوانم که گرد محفلش گردم　　　خیالی گشته ام شاید که روزی در دلش گردم

طالب یحیی خان گیلانی در عهد احمد خان صدارت گیلان داشته و در ۹۶۷ برسم سفارت پیش شاه طهماسپ بیمار شد اگرچه طبیب بود اما بمقتضای رای العلیل علیل در معالجه خود خطا کرده از دست خویش جرعهٔ ممات چشید منه

خوش آنکه پیر مغان وقت تنگدستی ما　　　بلای بادہ ستاند متاع هستی ما

طفیلی [illegible] وی از اطبا، حذاقت پناه زمان خود بوده و در شعر انشا سلیقهٔ ملایم داشته منه

طره دارم بی سبب تا چند در هم بشکنی   ای اسیرت جان و دل من عهد و پیمان بستیم

طالب محمد علی از صاحب طبعان جربادقانی ست قانون سخن چنین می نوازد ع

زبان و دل موافق ساز هنگام دعا کردن   بیک انگشت نتوان عقده از رشته وا کردن

طلوعی محمد ابراهیم شاعر خورشید ضمیر خطهٔ کشمیر ست در عصر جهانگیر بادشاه بوده منه

رباعی

ما پای نیاز و آز را پی کردیم   قطع نظر از تموز و از دی کردیم

در راه طلب چو پا نهادیم بشوق   کونین بگام اولین طے کردیم

طاهر عطا مشهدی در جوانی این دکان فانی را وداع نموده غالیهٔ سخن را چنین می بیازد

از فریب باغبان ایمن مباش ای عندلیب   پیش ازین ما هم درین باغ آشیانی داشتیم

ز دیده ام همه عالم پر آب و من لب خشک   فرات عالمم و کربلای خویشتنم

طالب تبریزی حکیمی بود در نهایت حذاقت و مهارت از ملازمان شاه عباس ماضی شاه او را

بسفارت روم فرستاد او با والی انجا در ساخته از آستانهٔ ولی نعمت رو گردان گردید و به تبریز

آمده مقرب جعفر پاشا شد چون تبریز بتسخیر شاهی در آمد او را گرفته بپادشاه رسانیدند از وست

در فرقت تو زنده نه از سخت جانیم   جان از کمال ضعف نیاید بلب مرا

یار با غیر و غم عشق در آغوشم بود   مرگ صد بار به از زندگی دوشم بود

طالب نداشت تاب نگاه تو روز مرگ   پوشید چشم و داد ز جان را بهانه ساخت

طاهر نصیرآبادی از ارباب استعداد بوده و در شعر و انشا مرتبهٔ قصوی داشته و تذکرهٔ شعرای

معاصرین خود جمع نموده از وست

تا نسیم عطر زلفت بر صبا پیچیده است   عطسه در مغز غزالان ختا پیچیده است

طاهر بخاری مردی زاهد پارسا بود در عهد بابر پادشاه بهرات آمده با شعرا و فضلای پایتخت

اختلاط کرد این ابیات از وی است

تا آرزوی آن لب میگون کند کسی | بسیار غنچه وار جگر خون کند کسی
منعم مکن که هیچ بجائی نمی رسد | سعی که در نصیحت مجنون کند کسی
خلقی ملامتم کند و من برین که آه | از دل چگونه مهر تو بیرون کند کسی
گفتی که طاهر از پی خوبان دگر مرو | دیوانه را علاج بافسون کند کسی

طاهری نامی سوخته عشق بتان ظاهری بود و یکی از غلامان شاه عباس تعشق داشت روزی او را بحجره برد شاه آگاه شد فرمود تا لب و دندان و دیگر اعضایش بسوختند وی دران حال این مطلع گفت

آنکه دایم هوس سوختن ما میکرد | کاش می آمد و از دور تماشا میکرد
خون شد دلم زغصه که آن غنچه امید | با دیگران شگفته و با من گرفته است

طوسی خراسانی شاعر نیکو دستگاه و معاصر بابر پادشاه بود از وی می آید

ای ز زلف و رخ تو فتنه و آشوب بدهر | ماه بگریخته از شرم رخت شهر بشهر
مردم آزاری مفرما نرگس عیار را | کار فرمودن نشاید مردم بیمار را

طبیعت شیخ سیف الدین محمد سخنور پرکیفیت بود در قصبهٔ الور از توابع آگره بسر می برد شاگرد میر عبدالجلیل بلگرامی ست و صاحب تذکرهٔ شعرا ازوست

چو تاک از سبز پوشیها سر و برگ دغل دارم | لباس صالحان و شیشهٔ می در بغل دارم

طالع محمد حسن گیلانی در اصفهان مسکن گزیده بقدر تحصیلی که کرده بود بموزونی طبع بشاعری علم شد ابیات لطیفه دارد از معاصران علی حزین بوده است ازوست

صاف از سینه خدنگت بگذشت | سخت پیکان تو دل گیرم بود
دل افسرده را آسان بود آگاهی و غفلت | نداند دیدهٔ تصویر بیداری و خواب از هم
قرین صاف دلان شو که بی صفا نشود | هزار سال اگر آب در گهر ماند

طاهر معروف بدکنی از اولاد ملوک حبیبیه بوده در فنون و فضائل کمال حاصل کرده

اول بدرگاه شاه اسمعیل صفوی اوج گرائی تقرب گشت بعده بوجه مذهب اسمعیلیه مجال اقامت ندیده بدار الامان هند رسید و با برهان نظام شاه پیوست و رتق و فتق مهمات سلطنت گشت پسر شاه بیمار افتاد و کار از معالجه درگذشت شاه طاهر گفت اگر نیت کنید که بعد شفا مذهب اثنا عشری اختیار کنیم هر آیینه صحت یابد اتفاقاً مشار الیه شفا یافت و آن مذهب بر سلطان وسائر دکنیان غالب گردید شاه طاهر صاحب مؤلفات عدیده ست مثل حاشیهٔ تفسیر بیضاوی و شرح تهذیب و حاشیه بر الهیات شفا و رسالهٔ معما وغیر ذلک در وادی نظم خصوصاً قصیده قدرت عالی داشته و فاتش در سنه ٩٥٢ اتفاق افتاده منه

بیرون میا که شهرهٔ ایام میشوی	ما کشته میشویم و تو بدنام میشوی
جلوهٔ زلف شاهدی برزد دل رمیده را	پی بکجا برد کسی مرغ بشب پریده را
وه چه شود اگر شبی برلب من نهی لبی	تا بلب تو بسپرم جان بلب رسیده را
در غم او لذت عیش از دل ناشاد رفت	خو بغم کردیم چندانکه عیش از یاد رفت

طوفان میرزا طیب اصلش از هزار جریب من اعمال مازندران ست جوانی باوقار و شاعر خوش گفتار بود این اشعار آبدار از جویبار طبع اوست منه

ز رحم نیست که از خاکم آسمان برداشت	مرا افتاده براه تو دید از آن برداشت
شد از نالیدن دل غمزه اش غارتگر جانها	که از بانگ جرس رهزن بفکر کاروان افتد
عقدهٔ مشکل من نیست بغیر از دل من	تا دلم خون نشود حل نشود مشکل من

طالب مولوی شاه وجیه الله عظیم آبادی پدرش حبیب الله از عمائد تجار بود وی تحصیل علوم درسیه کرده دست ارادت بشاه منعم دهلوی داد و مکرر حج برآورد و در آخر عمر بمدرسه بسر می برد تا آنکه در سنه ١٢٢٩ رحلت کرد منه

تلخی درد فراقت رود از دل بیرون	گر دهی بوسه از آن لعل شکر ریز مرا
بی اختیار میکشدم دل ببوسهٔ تو	در عشق تو کجاست بکف اختیار من

طوفان

طالب

طریقی ساوجی خوش طبع وتیز زبان بوده ومدت پانزده سال در سلک مادحان اکبری انخراط داشته آخر متوجه بیت الله گشته وبهدران بقعهٔ مبارکه طریق آخرت پیموده آز وست

نمیتوان نفسی بیتو درجهان بودن — چراکه جانی وبیجان نمیتوان بودن

طبقی قزوینی شاگرد حکیم شفائی بوده ودر وادی سخن فطرت سلیم داشته از وی می آید

لذت تنگدلی باد بران غنچه حرام — که بامداد صبا میل شگفتن دارد

تنها بدیدهٔ نتوان داد گریه داد — چون ابر باید از همه اجزا گریستن

شمع مارا تاب بال افشانی پروانه نیست — جانفشانیها برون انجمن خواهیم کرد

طغرا مشهدی طغرای منشور استعداد است وفروغ پیشانی قابلیت خداداد طرح نثر بطور نو انداخته ولآلی عبارات را اجلای تازه نظر فریب جوهریان ساخته از ولایت خود بسواد اعظم هند خرامید وبکچند در ظل عنایت شاهزادهٔ مرادبخش بن شاهجهان پادشاه بمراد دل کامیاب گردید ودر رکاب او بسیر ممالک دکن پرداخت آخر در کشمیر گوشهٔ انزوا گرفت وهمانجا بمقر اصلی شتافت ودر نزدیکی قبر ابوطالب کلیم مدفون گردید منشآتش که کارنامهٔ رنگین ونگارخانهٔ چین است غایت شهرت دارد وطغرای کلامش باین خوش نقشی صورت می بندد

دلا چو شمع رگ گردنی ملایم کن — زبهر دادن سر پای خویش قایم کن

کج نیاید کام دل بی اتفاق راستان — تا بقربانت شود باتیر میساز دکمان

اگرچو آینه سرتاقدم شوی یک چشم — بسوی دوست نگر سوی خود نگاه مکن

عروسان را بسوی حجله نتوان برد بی سازی — بآواز دف ونی دختر رز را بمینا کن

نباید چو برق خنده زنان از جهان گذشت — نتوان چو ابر بر سر دنیا گریستن

سوی سر کافتد ز سر هرگز نمیگردد سفید — عیش غربت کی کند پیری تصرف در جوان

سایه می افتاد از طغرا در ایام شباب — پیر چون شد میخورد از سایه طغرا بر زمین

مینا بپای ساغر چون سر نهد بسجده — چیزی دگر نخواهد غیر از دعای باران

درت فصل عمر باید سر بجیب غم کشید — تا توانی همچو گل یک فصل خندان زیستن
نشاید به بیند آنچه با کرد آسمان — از دود آه سرمه بچشم ستاره کن
ز جعد پر شکنت دل بصد فغان افتد — چو کودکی که ز بالائی نردبان افتد
خوش آن ساعت که بزم آرا نشینی بر سر جوئے — خط پشت لبت چشم قدح را گرد ابروئے
میان می بینم و چیزی بچشم در نمے آید — بدان ماند که در آئینه باشد سایهٔ موئی

طاهر التفات خان صفاهانی نامش میرزا محمد طاهر ست از سلسلهٔ میرزایان دفتر سلاطین صفویه بود با برادر خود میرزا محمد علی در عهد خلد مکان از صفاهان بدکن رسید نخستین بخطاب التفات خان و دومین بخطاب ملتفت خان سور ذ التفات گردید التفات خان بدفعات بفوجداری بیر مضاف اورنگ آباد و کود مضاف گجرات و ماندو و مندسور مضاف صوبهٔ مالوه رسید بدهلی میرفت در نواحی کهرگون رسیده در سنه ۱۱۴۹ بر دست رهزنان رشتهٔ حیاتش انقطاع پذیرفت ذکی الطبع بود و ناثر مستعد و بمثابهٔ قدرت داشت که سه کاتب در حضور او باسباب کتابت می نشستند هر سه را عبارت خود میفرمود و فقرهٔ لاحق برای هر کدام بی تامل میگفت و ربط کلام از دست نمیداد و باوصف آن خود هم دران حالت مشغول کتابت می بود گویم درین صفت من هم انباز التفات خانم اینقدر ست که دران زمان تحریر عبارت فارسی بود و درین اوان تعبیر ریختهٔ اردو بسیار اتفاق می افتد که اشتغال بکتابت دارم و دو سه منشی رو برویم با خامهٔ قرطاس می نشینند و احکام مختلفهٔ امور ریاست و سیاست می نویسانم و در تحریر مدعا غلط دست بهم نمیدهد این چند قطره از سحاب گوهربار طبع روان التفات خان ست ~

شهیدم بسکه پوشیده ام بعد از فنائی خود — برنگ مردهٔ فیروزه نیلی در عزائی خود
شهرهٔ حسن تو شد از کشتهٔ دیدار تو — از نسیم بال بلبل شگفته گلزار تو

طفیل احمد بلگرامی استاد میر آزاد رح آفتاب جهان افروز یکتائی ست و در حوزهٔ فضلا سرگرم جلوه آرائی از سادات اترولی من اعمال اگره بود در سنه ۱۱۲۳ شبستان امکان را روشنی

طاهر

طفیل

بخشید و گجرات و کشمیر و مکانهای دیگر را سیر کرد و هفتاد سال بر مسند تدریس باحیاء علوم پرداخت و عالم عالم طلبه را از حضیض تلمذ باوج اوستادی رسانید در بلگرام در سنه ۱۰۱۵ اخرت بعالم بقا برد این رباعی از وی ست رباعی

گر بوالهوسی نیاز ظاهر آموخت کی آتش سوز دل تواند افروخت
چون صورت پروانهٔ فانوس خیال گرد شمع گشت و یک ذره نسوخت

طغرل آخر سلاطین سلاجقه و خسرو تمام عراق بود از بی اعتباری زمانه امور مملکت را بکف کفایت دیگری گذاشته منزوی شد تا باشد که دمی باستراحت بزید اما همین سبب گسستن رشتهٔ سلطنتش شد قزل ارسلان که بنده زادهٔ وی بود خروج کرده ویرا گرفت و سلطنت سلاجقه سپری شد این رباعی از وست

رباعی

دیروز چنان وصال جان افروزی امروز چنان فراق عالم سوزی
فریاد که در دفتر عمرم ایام آنرا روزی نویسد این را روزی

طهماسپ شاه طهماسپ صفوی صیت عدلش لرزه بزنجیر نوشیروان افگنده و سیادت نسب باسعادت حسب یکجا داشت و بمراتب سخنوری و سخن شناسی مربوط بود این رباعی از وست

رباعی

یکچند پی زمرد سوده شدیم یکچند بیاقوت تر آلوده شدیم
آلودگئی بود بهر رنگ که بود شستیم بآب توبه آسوده شدیم

طوفی تبریزی حلی بند دلبر نکته انگیزی ست شغل زرگری داشت و تمام بضاعت خود در هوس کیمیاگری درباخت و کاری نساخت گویا از تاثیر هوای گیلان درین فکر نارسا افتاد ورنه شعرای باسلیقه را این خیالات بیجا که از قبیل صید عنقاست کجا گرفتار تواند کرد تذکره و دیوان دارد قریب بست هزار بیت در شعر از سخنوران نامی عصر خود بود این چند بیت

از دیوانش درین تذکره ثبت افتاد ع

آنکه جان تعبیه در صورت دیوار کند | جلوهٔ کرد که چون صورت دیوارم کرد
دوری زبرت سخت بود سوختگان را | سخت ست جدائی بهم آموختگان را
کس باخبر زحال دل غافل تو نیست | تو در همه دلی و کسی در دل تو نیست
با آنکه هست خلوت وصل تو با رقیب | شرم تو با هزار نگهبان برابرست
نشستی بر سر خاک شهیدان آه ازان ساعت | که برخیزی و چندین کشته همراه تو برخیزند
جدائی تو بناکام در اوائل عشق | چنان بود که بحسرت کسی جوان میرد
بمحشر مایهٔ رشک دگر باشد رقیبان را | که خواهند از تو ایشان داد و من خاموش بنشینم
تا کس نداند آمدن من بسوی تو | هر بار از ره دگر آیم بکوی تو
بتو عالمی ست عاشق شده ام باین تسلی | که کسی محبت از من بتو بیشتر ندارد
چون فلک خواهد غمی از جان ناشادم برد | آورد پیشم غمی را کان غم از یادم برد

طبعی میر کمال الدین حسین از اکابر زادگان سیستان ست بعراق عجم رفته میگذرانید این

شعر از وست ع

زود از برم چنین گله آلود بر مخیز | باقی نماند جز نفسی زود بر مخیز
آز سوز درونم به برون هم اثری هست | گر راه فغان بسته شود چشم تری هست
چندین به پریشانی آن زلف چه نازی | در زلف تو از زلف تو آشفته تری هست
هر خشت ز سر منزل امید بجا نیست | از بسکه زمین دل ما زلزله دارد

حرف الظاء المعجمة

ظهیر فاریابی سلالهٔ فصحاء متقدمین و نقاوهٔ بلغاء سحر آفرین ست نظم روانش در سلاست ماء معین و جواهر بیانش نمونهٔ عقد پروین حسن تقریرش کفیل انشراح خواطر و جواهر تحریرش ضامن جلاء بصائر سواد بیانش به نشاط آوری لیالی سناد نسخهٔ دیوانش قابل دزدی

در ایام القری مادح قزل ارسلان بود سال وفاتش بروایت دولتشاه ۵۵۸ه وبقول صاحب هفت اقلیم ۵۵۲ه بوده دیوانش آیینهٔ صفا و جلوه گاه پریزادان خوش سیماست کسیکه بمطالعهٔ قصاید وی میکند میشناسد که قوت ناطقهٔ او بچه مرتبه ست و مخالص خوبی دارد و در میان اکابر شعر اختلاف ست در آنکه سخن ظهیر نازکتر ست یا سخن انوری با طراوت تر مجد الدین همگر سخن ثانی را افضل گفته و میرزا بیدل در حق انوری فرموده بر معنیش بشاش و بر الفاظ او بری و میر آزاد سخن اول را ترجیح داده و برخی از تشابیب او بقلم آورده از انجمله این ست ؎

سپیده دم چو زند ابر خیمه در گلزار — گل از سراچهٔ خلوت رود بصفّهٔ بار
زاعتدال هوا حکم جانور گیرد — اگر بنوک قلم صورتی کنند نگار
عروس باغ مگر جلوه میکند امروز — که باد غالیه سای ست و ابر لولو بار
کلیم وار ز شاخ درخت بلبل را — فروغ آتش گل کرده عاشق دیدار
هنوز ناشده سوسن ز بند مهد آزاد — دراز کرده زبان چون مسیح در گفتار
نهاده نرگس رعنا بخواب مستی سر — هنوز ناشده در چشم او نشان خمار
جهان باین صفت از خرمی و مجلس شاه — درو چنانکه در اثنای سال فصل بهار
ز خاک مجلس او بوی خلد می آید — چنانکه نکهت عنبر ز طبلهٔ عطار

وازمخالص اوست ؎

ز آتش محنت من گل بدمد گر خواهد — تاج دین مفخر احرار جهان ابراهیم
دگر مکن مدد زلف کافرت که قوی ست — بعهد شاه جهان بازوی مسلمانی
رسید نالهٔ من در فراق ماهرخی — بر آسمان و شنیدند مهر و کیوانش
اگر بحضرت خسرو نمیرسد زان ست — که از سپهر برین برتر ست ایوانش

رباعی

تا کی ز غم تو رخ بخون شوید دل — آزار فراق تو بجان جوید دل
رحم آر که از آسمان نمی بارد جان — بخشای که از زمین نمی روید دل

ظهیر در علم حکمت و هیئت بسیار فائق بود چنانچه او را صدر الحکما می‌گفتند در مبادی حال به نیسابور آمده و از طغان شاه بن موید نوازش یافته پس با زندران شتافت و ملوک آن دیار را مدح گفت و از انجا حرکت بسوی اذربیجان نمود جهان پهلوان مقدم او را گرامی داشته و همت به تربیت او گماشته بعد فوتش بسایهٔ قزل ارسلان قرار گرفت و آخر از ورنجیده با اتابک ابوبکر بن جهان پهلوان رجوع آورد و بلوازم اکرام اختصاص یافت شبی در مجلس اتابک این رباعی گفته رباعی

ای ورد ملائکه دعای سر تو | سر نیست زمانه را بجای سر تو
بادشمن تو نیام شمشیر تو گفت | سر دل من باد فدای سر تو

اتابک فرمود تا هزار دینار سرخ بر و نثار ساختند ظهیر در آخر عمر دامن از ملازمت کشیده در تبریز گوشه نشین طاعت و عبادت گشت و در سنه ۵۹۸ در گذشت و پهلوی خاقانی مدفون گردید

منه

عروس ملک کسی در کنار گیرد چست | که بوسه بر لب شمشیر آبدار دهد منه
باد آمد و گل بر سر میخواران ریخت | یار آمد و مل در قدح یاران ریخت
از سنبل تر رونق عطاران برد | وز نرگس مست خون هشیاران ریخت

وله من قصیدته

شرح خم تو لذت شادی بجان دهد | ذکر لب تو طعم شکر در دهان دهد
طاوس جان بجلوه در آید ز خرمی | گر طوطی لبت بی شیئی زبان دهد
جز زلف و چهرهٔ تو ندانم که هیچکس | خورشید را ز ظلمت شب سایبان دهد
آن طاقت از کجا که صدائی ز درد دل | در بارگاه خسرو صاحبقران دهد
نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای | تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد
تیغش ز کلهٔ سر و مغز دشمنان | نسرین چرخ را چو هما استخوان دهد

ظهوری

در بر گریز عمر عدو صرصر اجل　　نوروز را طبیعت فصل خزان دهد

ظهوری ترشیزی ساقی خمخانهٔ فصاحت و هنگامه ساز انجمن بلاغت ست رشحهٔ قلمش خونابه رگ تاک و مداد رقمش ته جرعهٔ میخانهٔ ادراک ظهور دولت سخن در عهد او بمعارج علیا رسیده و نهال کلام موزون از زمین تربیت او سر بطارم اخضر کشیده میرزا صائب او را باد ب یاد میکند و میگوید

صائب نداشتیم سر و برگ این غزل　　این فیض از کلام ظهوری بما رسید

ظهوری درین زمین دو غزل دارد بیتی از آن وقت مرا خوش کرد ؎

با خنجر کشیده تغافل رسانده بود　　خود را به پیش من که نگاه از قفا رسید

حق این ست که ظهور او عالم سخن را نواخت و نور او سواد معنی را روشن ساخت خوش بیانی از و ذخیره اندوز افتخارها شیوه زبانی از و چهره افروز اعتبارها ساقی نامهٔ ظهوری عجب صفائی و نمکی دارد و بنازک ادائیها دل از دست می رباید مثنوی را بکرسی عجبی نشانده و نثر را از جواهر زواهر گذرانده نثر ملا اگرچه طرز خاص دارد اما غزلش باین رتبه نیست بعد سیاحت عراق و فارس عازم گلگشت دکن شد و در دار السرور بیجاپور توطن گزید و از خوان احسان ابراهیم عادل شاه الوان نعمت اندوخت و کام و زبان را بمداحی او شیرین ساخت شاه در صلهٔ ساقی نامه چند زنجیر فیل پر از نقد و جنس داد ملا ملک قمی او را بزیور کمالات محلی دیده طرح الفت ریخت و دختر خود را در عقد ازدواجش کشید و این هر دو سخن آفرین دماغ اتحاد نوعی بهم رسانیدند و تالیفها بمشارکت فکر بتحریر در آوردند میان ظهوری و عرفی موالات و مراسلات بود ظهوری شالی برای عرفی هدیه فرستاد چون قابل هدیه نبود عرفی این رباعی نوشت

رباعی

این شال که وصفش نخد تقریرست　　آیات رعونت مرا تفسیرست
نامش نکنی قماش کشمیر کزو　　صد رخنه بکار مردم کشمیرست

وفات ظهوری در سنه ۱۰۲۵ واقع شد شاهد سخن را بمشاطگی فکر چنین جلوه ظهور می بخشد

شب از مژگان تر رفتم غبار آستانش را
پشیمانم که کاری یاد دادم پاسبانش را

تغافل پیشه صید افگن این سر زمین باشد
که دایم بهر تقریب نگاهی در کمین باشد

نیفتادم چنان کز کوشش افلاک برخیزم
مگر گرد تو گردد گرد من کز خاک برخیزم

همچنان طفل مزاجیم اگر پیر شدیم
کوچه گردی ست بجا گرچه زمین گیر شدیم

ازین چه باک که رسم وفا نمیدانی
بلاست این که طریق جفا نمیدانی

مدار خویش منه حیله بر نمیدانم
گذشت کار ز طفلی چرا نمیدانی

سعادت ست بعشق تو هر نفس مردن
وکیل خضر منم عمر جاودان چند ست

نیازموده که زور غرور تا چند ست
اگر حریف ضرور ست تجربه اینجاست

تو ادا فهم نه ور نه تغافل نگه ست
تو سخن سنج نه ور نه خموشی سخن ست

چراغ عاریتی تیرگی زیاده کند
بروشنائی شبهای تار سوگند ست

که دیدست اینچنین صیاد و قدرت آن مروت این
که زخم فربه از نخچیر لاغر بر نگرداند

خصم گو صبر مرا عجز تصور میکن
نیستم مرد عداوت بمحبت سوگند

بجلدی چون نگاه تیز بینان قاصدی خواهم
نشستن بر سر راه صبا از من نمی آید

بتمکین گاه عرض حال کوه آهنی بودم
چه دانستم حیا در رعشه سیمابم اندازد

خموشی نغمها دارد سخن پرداز میداند
نخستین اینکه ساکت هیچگه ملزم نمیگردد

اگرچه یاد مرا رخصت نشستن نیست
همین بس ست که بر خاطرش گذر دارد

ز حد برداشت چشم اشکبارم قرعه غلطانی
نمیدانم شکیبم از سفر کی باز می آید

ذوقی ست پادشاهی اقلیم دوستی
خواهم که یک دو روز تو باشی بجای من

تیغ تو نمیداشت اگر آب مروت
خون چو منی را که رساندی به بهائی

فلک گویا تلاش منصب مشاطگی دارد
وگرنه حلیت از خورشید و مه آئینه گردانی

کدام جور تو از لطف دلنشین‌تر نیست — چه احتیاج که تشویش انتخاب کنی

ز فربهی بغل در نیاید آسایش — بدزد خویشتن هم آغوشش کرده ما را

نیست در کیش مروت جائز — رغبت خنده بلب دزدیدن

هر دم هوس نهد سخنی در زبان ما — مهری ببوسه کاشش زنی بر دهان ما

پروانهٔ افسرده ام امید که شمعی — با شعله کند دست و بغل بال و پرم را

چه بیکسانه نهادم سری ببالش خشت — بغیر داغ جنون کس نماند بر سر ما

نه تنها نقش نامت بر نگین دل هوس دارم — ازین حسرت عقیقی کرده ام هر قطرهٔ خون را

خود را بآب گریه دهیم یا بباد آه — گر هستیم غبار ضمیر منیر تست

نی ملتحق گشت چشم و نی معطر شد دماغ — شکوهٔ بیرحمی باد صبا خواهم نوشت

بهر در چند گردی لنگ می باشی — بمن بنما گریبی را که شکل نیست

هنوز زخم هوس خوردهٔ تو رسوا نیست — بر آر تیغ که فردا گناه از ما نیست

بر باد دهیم خاک خود را — بر خاطر او ز ما غبار است

ظهوری شکوه ات از یار بیجاست — تو بی طالع فتادی جرم او چیست

چشم را پردهٔ خود کرده بدیدن رفتم — پنبه در گوش نهادن بشنیدن رفتم

سجدهٔ دائی بود تمنائی جبین — کرده پیری مدد اینک بخمیدن رفتم

مرگ چو منی اگرچه سهل ست — گنجائش لب گزیدنی داشت

ز رشک غیر ظهوری بمرگ زد بیکی — بمیر زود که قربان غیرت تو شدم

رباعی

بر تافته هجر جز طپیدن چکنم — رم کرده چو صبرم آرمیدن چکنم

عیبی ست عظیم زندگانی بی تو — دارو خجلم امید دیدن چکنم

ظریفی

ظریفی ساوجی پیر فاسق مسخره بود و بزور بیحیائی اکثری را از شعرای بدرگاه اکبر بادشاه

میکشید آخر بزیارت حج مشرف گردید و همانجا درگذشت از وست ۵

دیدیم برفتن قد آن سرو روان را	هرچند ندیدست کسی رفتن جان را
درد عشق افزود و همدردی درین عالم نماند	دردمندی بود مجنون در جهان او هم نماند
نمیتوان نفسی بی تو در جهان بودن	چرا که جانی و بیجان نمیتوان بودن

ظفر شیخ محمد برهان اورنگ آبادی کتب درسی علی الترتیب تحصیل کرده و استعداد لائق بهم رسانیده و باکتساب عروض عربی بخدمت میر آزاد بلگرامی پرداخته در اواخر مائه ثانی عشر جان بجان آفرین سپرد از وی می آید ۵

بزم آتشین رویان دل دیوانه گم کردم	سپندی داشتم اما در آتش خانه گم کردم
مبادا هیچکس یارب چو من آواره مجنونی	کز آبادی جدا افتادم و ویرانه گم کردم
نبود شکوه ز صیاد دل آزار مرا	گر دهد موسم گل رخصت گلزار مرا
شمع در حالت افروختگی گریه کند	مایهٔ سوز بود عشرت بسیار مرا

رباعی

از عهد شعور می پرستم کردند	دیدند ز اهل هوش مستم کردند
در گلشن امتیاز مثل نرگس	چشمم شده وا جام بدستم کردند

ظاهر محمد کاظم معنی یاب بیعدیل بود و ساکن خطهٔ اردبیل بکسب زرگری معاش میکرد و گوهر سخن نیکو می سفت از وست ۵

صفای جوهر خوبی ز بادهٔ نابست	لبی که نیست می آلوده لعل بی آبست

ظهیر خباز پسری از لاهیجان بوده از وست ۵

جمال دوست بدیدن نمی شود آخر	گل بهشت بچیدن نمی شود آخر
نیافتم که سر رشته در کجا پیداست	که آه من بکشیدن نمی شود آخر

ظهیر از سادات نهاوند و شعرای هندست منه ۵

گه بمسجد دلِ ما گاه بمیخانه رود	چون گدائی که ازین خانه بآن خانه رود
در حیرتم فروغ تجلی نمود زرخ	خلوت سرای جلوهٔ معشوق بیخودی ست

ظهوری تبریزی از مستعدان وقت خود بود این بیت از وست

چه رشک می بری ایدل بکشتگان غمش	تو هم بمقصد خود میرسی شتاب مکن

حرف العین المهملة

عباس مروی عم رسل ثلاثهٔ شعرا بلکه ابو الآبای فصحاست و اول کسی ست که در عهد اسلام طرح شعر فارسی انداخت و بنات النعش سخن را پروین ساخت چون الویه مامون عباسی بخطهٔ مرو خرامید عباس قصیدهٔ مدحیه فارسی بنام خلیفه گذرانید این ابیات از وست

ای رسانیده بدولت فرق خود تا فرقدین	گسترانیده بجود و فضل در عالم یدین
مر خلافت را تو شایسته چو مردم دیده را	دین یزدان را تو بایسته چو رخ را هر دو عین
کس برینمنوال پیش از من چنین شعری نگفت	مر زبان پارسی را هست مرین نوع بین
لیک زان گفتم من این مدحت ترا تا این طریق	گیرد از مدح و ثنای حضرت تو زیب و زین

عراقی شیخ فخر الدین ابراهیم بن شهریار همدانی محقق سالک و فاضل ارجمند و مرید و خواهرزادهٔ شیخ شهاب الدین سهروردی بود در همدان مدرسه عالی و حوضی صافی داشت طلبهٔ علم را درس گفتی و بر فقرا ایثار کردی این ابیات از وست

نخستین باده کاندر جام کردند	ز چشم مست ساقی وام کردند
چو خود کردند راز خویشتن فاش	عراقی را چرا بدنام کردند

در آخر عمر بعهد سلطان خدابنده بشهر دمشق رسید و در سنه ۶۸۸ رخت هستی بدار البقا کشید و در پهلوی شیخ محی الدین بن العربی مدفون گردید در وقت نزع جان این رباعی بر زبان داشت رباعی

در سابقه چون قرار عالم دادند	مانا که نه بر مراد آدم دادند
هر قاعده و قرار کان روز افتاد	نی بیش بکس ز وعده نی کم دادند

آمید بلبل بیدل ز گل وفاداری ست — ولی وفا نکند شاهدی که بازاری ست

صنمارهٔ قلندر سزد اربمن نمائی — که دراز و دور دیدم ره و رسم پارسائی

بطواف کعبه رفتم بحرم رهم ندادند — که برون در چه کردی که درون خانه آئی

رباعی

عالم ز لباس شادیم عریان یافت — با دیدهٔ پرخون و دل بریان یافت

هر شام که بگذشت مرا غمگین دید — هر صبح که خندید مرا گریان یافت

رباعی

افسوس که ایام جوانی بگذشت — سرمایهٔ عیش جاودانی بگذشت

تشنه بکنار جوی چندان خفتم — کز جوی من آب زندگانی بگذشت

رفت دل و نمیرود آرزوی تو از دلم — عمر شد و نمیشود نقش تو از خیال من

عراقی از دل و جان آنزمان امید برید — که چشم مست تو از خواب سرگران برخاست

او را چه خبر از من و از حال دل من — کو دیدهٔ پرخون و دل ریش ندارد

عمر خیام اصلش از نیشاپور ست در حکمت و ریاضی و نجوم مستعد بود شاگرد امام غزالی ست
رباعیاتش شهرت دارد در سنه ۵۱۶ درگذشت ازوست

آن خواجه که خویش را هلاکو میگفت — وز کبر سخن بچشم و ابرو میگفت

برکنگرهٔ سرای او فاخته — دیدم که نشسته بود و کوکو میگفت

رباعی

گر گوهر طاعتت نسفتم هرگز — ور گرد گنه ز رخ نرفتم هرگز

نومید نیم ز بارگاه کرمت — زیراکه یکی را دو نگفتم هرگز

آن تن چو رود روان پاک من و تو — رباعی — خشتی دو نهند در مغاک من و تو

وانگاه برای خشت گور دگران — در کالبدی کشند خاک من و تو

رباعی

برگیر ز خود حساب اگر با خبری — کاول تو چه آوردی و آخر چه بری
گوئی نخورم باده که می باید مرد — میباید مرد اگر خوری ور نخوری

عبید زاکانی فاضل خوش طبع بود و در اکثر علوم مهارت داشت اما هزل بر مزاجش غالب بود و این ابیات از وست رباعی

ای خواجه مکن تا بتوانی طلب علم — کاندر طلب راتبهٔ هر روز بمانی
رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز — تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی

رسد به پشتی رویت جمال مه بکمال — برد ز نکهت بویت صبا خبر بشمال
زند به تیر نظر غمزه ات نشانهٔ مهر — کشد بگوشهٔ چشم ابروت کمان هلال
توئی که آب حیات از لبت بود سائل — خوشا کسی که کند با لبت جواب و سوال
حرام گشته بغیر از عبید در عشقت — بشاعران تخیل نمای سحر حلال
عبید پیش کسانیکه عشق مے ورزند — شب وصال کم از روز پادشاهی نیست

عنصری بلخی مالک رقاب سخن طرازی ست و ملک الشعرای پایهٔ تخت سلطان محمود غازی وفاتش در سنه ۴۳۱ بوده این رباعی از وست رباعی

گر عیب سر زلف بت از کاستن ست — چه جای بغم نشستن و خاستن ست
وقت طرب و نشاط و می خواستن ست — کاراستن سرو ز پیراستن ست

عمید دولت ابو القاسم بن خواجه حسن — که هست طاعت او بر سر زمانه فسار
سیاست و کرم خواجه گردش فلک ست — کز و سوار پیاده شود پیاده سوار
ز خواجه جود پدید آید و ز گردون بخل — ز آب ابر پدید آید و ز خاک غبار
بایستند بزرگان چو پیش او برسند — چو وا رسند بدریا بایستند انهار
بنقش سیرت او مهر کرده شد معنی — بنام مدحت او داغ کرده شد اشعار

عجزی تبریزی حسن بیگ طبع نظم داشت و شعر خوش میگفت و در مجالس اکابر اعتبار تمام داشته و دیوان بابا فغانی را جواب گفته از نظر شاه صفوی جیلی گذرانید شاه برای او وظیفه سالانه تعیین فرمود از وست

شادم ز طعن خلق که مرغان باغ عشق — شاخی که سنگ میرسدش آشیان کنند

مکن در صیدگاه عشق پائی جستجو رنجه — که صید این زمین خود بر سر صیاد می آید

بی تو ستان ترا باده گلوگیر شدست — آب در حلق اسیران تو زنجیر شدست

عاشقی مرد خوش طبع مجلس افروز بود اصلش از سیستان بوده این دو شعر از وست

بچیزی گر شب هجران دل خود شاد میکردم — جفاهائی که بر من کرده بودی یاد میکردم

زمینسان که خاک در شب هجران بسر کنم — مشکل که روز حشر سر از خاک بر کنم

عبد العلی در مشهد مقدس ماند و بود میکرد و در سلک خوش صحبتان عهد منتظم بود این رباعی از وست بد نگفته

ای کاسه تو سیاه و دیگ تو سفید — از آتش و آب هر دو ببریده امید

آن شسته نمی شود مگر در باران — وین گرم نمیشود مگر از خورشید

علیسی قاضی مسیح الدین ساوجی فاضل جلیل و عالم نبیل بود بتعلیم شاهزاده سلطان یعقوب اشتغال داشت از سلطان چندان نوازش یافت که از حیز تحریر بیرون ست بعد وفات سلطان باغوای حاسدان در سنه ۸۹۶ بقتل رسید دیوان هزار بیت دارد مشتمل بر غزلیات وغیره از وست

آرزوی دل مشتاق بسوی تو مرا — میکشد هر دم و ره نیست بکوی تو مرا

را هم درون باغ تو دربان نمیدهد — گلگشت را بهانه کن و پیش در بیا

مفرست سوی من خبر خویش کامدم — من میروم ز خویش تو پیش از خبر بیا

هرگز نبود از تو گمان جفا مرا — دیگر بکس نمانده امید وفا مرا

شبی که آن مه بمهر همنشین من ست — ستاره وار لبی دیده در کمین من ست

سویش خبر برید که عیسی هلاک شد — کو را بمهربانی من آزمون کنید

عارضی قمی جز آنکه از اہل آن دیارست دیگر از حالش چیزی معلوم نشد آز وست

روز وصلی طلبم ہمچو شب ہجر دراز — تا کنم شرح ستمها که تو با من کردی

علائی آشتیانی مردی فضیلتمند بود از قم و نزد بعض از اہل یزدجرد بوده از وست

بقاش در دل و درد دلم راز ان نمید اند — که با دل در میان ننهاده ام راز نهانش را

شادند عالمی که مرا هر زمان غم ست — دارم غمی که باعث شادی عالم ست

دیروز پریشانی خود را بتو گفتم — امروز پریشان ترازانم که توان گفت

نه صبر بی تو ازین بیشتر توان کردن — نه غیر صبر علاجی دگر توان کردن

عشقی از افاضل عرفا و صوفیه فضلاست مرید شیخ احمد اصفهانی شرح قصیده تائیه

ابن فارض نوشته این رباعی از وست

رباعی

دل گفت مرا علم لدنی هوس ست — تعلیم کن اگر ترا دست رس ست

گفتم که الف گفت دگر هیچ مگوئی — در خانه اگر کس ست یک حرف بس ست.

عتابی حسن بیگ تکلو از ایران دیار دو بار بهند آمده مردی بود اعور عدیم الحیا باوجود

عدم صلاح در حق خود اعتقاد درجه قطبیت داشته اما طبعش در مرتبه سخنوری درست بود

در سنه ۱۰۲۱ در اجمیر بقتل رسید منه

شهید جلوه یارم بس این سعادت من — که چشم حسرت صد زنده در قفائی من ست

اینجا دل پاره می ستانند — اخلاص بچاک پیرهن نیست

مرا بدلق مرقع مبین فخوار مدار — که باده نشه دهد گرچه در سفال بود

عزت شیخ عبدالعزیز اکبر آبادی در سلک ملازمان عالمگیری انتظام داشت نظر بکمالات

عارضی | علائی | عشقی | عتابی | عزت

ذاتی وصفاتی او شاه دین پناه عروج رتبه اش هیچ است اما حیات وفا نکرده در سنه ۱۰۸۹
آنجهانی شد از وست

نگو که بسمل تیغ تو از رسیدن رفت — که راه صد رم وحشت بیک طپیدن رفت
سامان صد چمن نه بدامانم آمد از دست — آن دست همچو گل بگریبانم آمد از دست
شعلهٔ آهی که کوه بیستون را آب ساخت — در دل سنگین شیرین هیچ تاثیری نکرد
صدای بر نخیزد که بسمل شد ز نخچیرش — مگر زد آن شکار افگن بسنگ سرمهٔ شمشیرش

عابد عبدالرحیم تورانی بیشتر در شاهجهان آباد بسر می برد سخنش خالی از نزاکت نیست شوق
وافر و ذوق متکاثر داشت منه

بخون دیدهٔ عاشق کجا آلوده میسازد — کف پائی که از رنگ حنا دارد گرانیها

عظیم نامش شیخ علی عظیم ست فرزند دلبند شیخ ناصر علی سهرندی ست سخنش سرمایهٔ سوز
وگداز و بهارت سخنوری دمساز در عهد محمد شاه پادشاه بفراغ خاطر بسر می برد در اواسط سنه ۱۲
مرحلهٔ حیات طی کرد از وست

بغارت رفت یا خون گشت یا محو تماشا شد — خدا داند چه پیش آمد دل دیوانهٔ ما را
چه دهم شرح ز نیرنگ خود آرائی دل — پر طاوس بود چشم تماشائی دل
بیرون از شهر وحشت گوشهٔ ویرانه دارم — چه مژگان در سواد چشم آهو خانه دارم

عاشق آقا محمد اصفهانی سخنش دلاویز ست و حرفش دلانگیز در اواسط سنه ۱۲ رخت
بدار البقا کشید از وست

فرصتی کو که کنم فکر پرستاری دل — آخر عمر من و اول بیماری دل
تحمل چون توان کردن که بر روئی تماشائی — در گلزار بر بندد و گلچین در چمن باشد

رباعی

ای ساقی گلچهرهٔ زیبائی همه — وی سرو سهی قامت رعنائی همه

پر کن قدحی که زود خواهی دیدن — خالی بکنار این چمن جائی همه

عاجز عارف الدین خان اورنگ آبادی اصلش از بلخ است پدرش بعهد عالمگیری وارد هند گشته بمنصبی مفتخر گردید وی از سرکار آصفجاه منصب و جاگیر و خطاب خانی یافت و در سنه ۱۱۷۸ه دست از زندگانی شست عارف الدین خان عاجز تاریخ مرگ اوست که خود گفته

از وست

بزهد خشک نتوان یافت فیض عارفان هرگز — کجا کار شراب از نشئه تریاک می آید

نرگس من فگنده سر بخیال نگاه کیست — استاده سرو منتظر گرد راه کیست

برق حسنت افگند در دل شرار آئینه را — سایهٔ خال تو سازد داغدار آئینه را

عزت شیخ فقیه الدین ساکن امیٹهی مضاف صوبهٔ اوده بود بر جادهٔ قناعت قیام داشت اواخر مائه ثانی عشر دار فانی را بگذاشت از وست

نکهت روضهٔ رضوان و پیام تو یکیست — دم جان بخش مسیحا و کلام تو یکیست

ناز رفتار تو نزدیک بمرگم سازد — رفتن عمر من و طرز خرام تو یکیست

بنشین کز سر ما شور قیامت برخاست — فتنه برپا شدن حشر و قیام تو یکیست

کی ز دست تو برد جان بسلامت عزت — دست بردن بسر تیغ و سلام تو یکیست

عاصی نور الدین محمد خان از ملازمان نواب والاجاه بود تلاش نیکو داشت و بموزونی طبع مضامین رنگین می بست اواخر سنه ۱۲۰۰ درگذشت منه

تا بمیخانه نشست من و تست — دور پیمانه بدست من و تست

جلوهٔ تست در آئینهٔ دل — مشکن دل که شکست من و تست

عشق زین الدین جامی در عمر هفت سالگی وارد هند گشته تربیت از شاه محمد پناه قابل یافته طبع موزون داشت در اوائل سنه ۱۳ پا بدامن عدم کشید از وست

دی میگذشت یار و رقیب از عقب رسید — گفتم که عمر میرود و مرگ در قفاست

عذری اسحق بیگ برادر کهتر مؤلف آتشکده ست مرد عشق پیشه بود و بسخن طرازی خوش اشتهٔ
قبای هستی را در اوائل سنه ۱۱۳۱ چاک کرد منه ؎

نشد گر کارگر زخم تو ای بیدادگر ما را — مخور غم میکشد خود حسرت زخم دگر ما را
شاد سازید پس از مرگ دل زار مرا — بر سر تربتم آرید دل آزار مرا ؛

عاشق مولوی سید محمد عبد الودود نقوی اصلش از کتره مضاف صوبهٔ اله آباد ست اجدادش
بتقریب جاگیر در بردوان رخت اقامت انداختند پدرش عهدهٔ تدریس مدرسه عالیه کلکته داشت
وی زانوی ادب بخدمت مولوی امین الله مدرس ته کرده استعداد شایسته در علوم عقلیه و نقلیه
بهم رسانید و در مدرسه آمده بتدریج بافتای صدر رسید این ابیات از دیوان اوست ؎

ازین چینها که دارم بر جبین وقت کهن سالی — بصد لب میکنم تفسیر رنج ضعف پیریها
خجلت زده ام زانکه نمردم ز فراقش — بر دعوی ما شاهد ما چهرهٔ زرد است
نکند صبر این دل نادان — کار با سخت جاهل افتادست
داغ دل از رخنهٔ صد چاک عاشق خوش ببین — رخنهٔ دیوار بهر دیدن گلزار بس

عماد فقیر از اکابر کرمان و شعرای پاکیزه بیان بوده وفاتش در ۷۷۳ سنه اتفاق افتاده دیوانش
متداول ست منه ؎

تو مپندار که هر گوشه نشین دیندار ست — ای بسا خرقه که هر رشتهٔ او زنار ست
طاعت ناقص من موجب غفران نشود — راضیم گر مدد علت عصیان نشود ؛

علمی لاری شمس الدین محمد در بدایت حال قاضی طرشت بوده بعد حج عنان بسمت دکن تافته
و در سنه ۹۷۵ وفات یافته از وست ؎

قبای سبز در بر سرو نازش میتوان گفتن — سخن کوته کنم عمر درازش میتوان گفتن

عنایت الله شیرازی خط نستعلیق بسیار خوب می نوشت و بدرگاه اکبری بمنصب داروغگی
کتابخانه مامور بوده از وست ؎

خود گرفتم که نیم دوست ولیکن بغلط — حرفی از دشمن خود نیز شنیدن دارد

عبدالغنی

عبدالغنی همدانی در عهد اکبری بهند رسیده وگاهی برسم تجارت وگاهی برسم ملازمت میگذرانید

از وست

بگذشته وآینده دریغ وهوس ست — عمری که شنیده همین یکنفس ست

میدان ازلست مرکبی جولان ده — زان پیش که گویند فرود آی بس ست

عهدی

عهدی محمد رحیم نام دار در عهد اکبری بفوجداری سهرند سربلند بوده وآخر رخت خود بسوی کابل کشیده در شاعری طبعی داشته گویند از خواندن اشعار دیگران بنام خود مضائقه نمیکرد

منه

صد آرزو بدل گره از تار موی تست — دل نیست در برم گره آرزوی تست

دم آخرست بنشین که رخ تو سیر بینم — که امید صد تماشا بهمین نگاه دارم

خرم زمانی از کوی آن ماه — تابوت ما را با ناله وآه

یاران وهمدم آرند وگویند — الحکم لله الحکم لله

عزیز

عزیز شیخ عبدالعزیز جونپوری در تصوف دستی تمام داشته احیاناً شعر میگفت از وست

بی تسلی دل کلک مانی فکرم — اگر بصفحه کشد نقش روی نیکویش را

هنوز چهره باتمام نارسیده بجان — خدنگ غمزه رسید از کمان ابرویش را

عصری

عصری اصلش از تبریزست در اصفهان بکسب زرگری اشتغال داشته از وی می آید

آمد گل وخزان شد ونوروز هم گذشت — گر دست نگشتیم وامروز هم گذشت

علی نقی

علی نقی از یاران حکیم رکنا بوده ودر شعر سلیقهٔ خوش داشته منه

زچشم بلبلان انداخت خسارت گلستان را — لبت بگذاشت در جهل پامرکب آب حیوان را

تهی گردید بزم عالم از شور وفاداری — سر انگشتی تواند کرد خالی این نمکدان را

نشد که از سر ما فتنه دست بردارد — بهر زمین که رسیدیم آسمان پیداست

عزی | عنوان | عرفی

عزی فیروزآبادی در طالب العلمی صاحب حیثیات بود و شعر هموار انشا میکرد از وست

شوخیکه مباح داندم خون کردن ٭ آمد چو پس از هزار عذر آوردن
بنشست زمانی و دلم با خود برد ٭ گویا آمد برای آتش بردن

عنوان محمد رضا از شعرای سحرانگیز خطهٔ تبریز بوده کلامش عنوان صحیفهٔ فصاحت و طغرای سجل بلاحت ست منه

قد تو دیدم و سرو چمن ز یادم رفت ٭ ز بیت مصرع برجسته بر زبان ماند
نه چشم بست اینکه گاهی میکشایم بی جمال او ٭ نگاه از حسرت رویش گریبان پاره میسازد
بیا که بی تو ز سرمایهٔ حیات مرا ٭ بدیده ماند نگاهی و بر زبان سخنی

عرفی شیرازی شیخ جمال الدین استاد مسلم الثبوت ست و بجادو افگن سحر هاروت و ماروت عمدهٔ شعرای سحرآفرین ست و نخبهٔ بلغا و فصاحت آئین شاعر گرانمایه ست و ماهر بلند پایه اول که از ولایت بفتحپور رسید بشیخ فیضی آشنا شد آخر در میانها شکرآبها افتاد و بخانخانان مرتبط شد و شعر و اعتبار او روز افزون گردید تا آنکه بعمر سی و شش سالگی در لاهور ۹۹۹ در آغوش زمین خوابید عرفی در قصیده گوئی صاحب ید بیضا ست اما مخالص او چندان خوب نیفتاده و غزل و مثنوی او رتبهٔ مساوات دارد و باعتقاد حکیم حاذق پایهٔ مثنوی او کم ست در ید بیضا برای وی ترجمهٔ دراز نوشته و در نتائج الافکار گفته مذهب تشیع داشت و آله در ریاض الشعرا و آرزو در مجمع النفایس و قدرت در نتائج الافکار اشعار بسیار از غزلیات او آورده اند از وست

تا تیز کرده لب بسیاست نگاه را ٭ صد منت ست بر سر عاشق گناه را
چرا خجل نکند چشم اشکبار مرا ٭ که آرزوی دل آورده در کنار مرا
نبیند دین زاهد کساد آمده عرفی در پیش ٭ که بجز مرده زحافظ نخرد قرآن را
گر نخل با وفا برند هر چشم تری هست ٭ تا ریشه در آب ست امید ثمری هست
دانم که شفیق اند طبیبان همه لیکن ٭ مرهم که نه معشوق نهد دشمن ریش ست

نازم بتو بس ستم او که هیچگاه   آگه نشد که چاشنی تازیانه چیست

تا کی کعبه کجا و کنشت و دیار کجب   اینقدر هست که در سایهٔ دیواری هست

همین بس است دلیل بقا ز عالم عشق   که یکشب غم او در هزار سال گذشت

عشق میگوییم و میگرییم زار   طفل نادانیم و اول سبق است

بشوق دوست چه سازم که در شریعت عشق   نگاه بی ادبی و خیال رسوائیست

هوشم بنگاهی برد جانانه چنین باید   یک جرعه خرابم کرد پیمانه چنین باید

نادیده جمال او مهرش ز دلم سر زد   ناکاشته می روید این دانه چنین باید

بلبلان چمن بعد ازین که گوش کنند   که عندلیب قفس دیده بباغ آمد

دل را چه سود که بدار الشفا بریم   این کشته را ز سایهٔ تیغت کجا بریم

چون زخم تازه دوخته از خون لبالبم   ای وای گر بشکوه شود آشنا لبم

گر کام دل بگریه میسر شود ز دوست   صد سال میتوان بتمنا گریستن

آمد رسید وعده کشاد نقاب کو   رفتیم تا دریچهٔ صبح آفتاب کو

ز چشم من مجوش ای گریه هنگام وصال او   که محجوب است و میسازد هلاکم انفعال او

رباعی

عرفی همه فریاد و فغان آمده ام   پرشور بیازار جهان آمده ام

ناکام و سیاه بخت و دلریش و خراب   آنطور که بایست چنان آمده ام

رباعی

عرفی دم نزع است و همان سستی تو   آخر بچه مایه بار بربستی تو

فرداست که دوست نقد فردوس بکف   جویای متاع است و تهیدستی تو

زبسکه مانده شود آسمان ز آزارم   هزار سال پس از من جهان بیاساید

غیرت برم بشادی عالم که هیچگاه   از خلوت وصال تو بیرون نمیرود

طغیان ناز بین که جگر گوشهٔ خلیل — آمد بزیر تیغ و شهیدش نمیکنند

دلم بروشنی آفتاب خنده زند — که آنهز یارت شبهانی تار می آید

عبدالقادر بداونی جامع فنون فضائل بود و در تاریخ نویسی سلیقهٔ شگرف داشت کسب کمالات نزد شیخ مبارک پدر فیضی و ابوالفضل کرده و اکثر مشایخ و علماء عصر را دریافت و صحبت داشت پیش امام اکبر پادشاه بود و چهل سال با هر دو برادر مذکور مصاحب ماند اما در منتخب التواریخ از حال این هر دو خبر صحیح گرفت صاحب ثمرات القدس شاگرد شیخ عبدالقادر سال وفات او سنه اربع والف نوشته طبع نظم هم داشت این دو بیت از خود بقلم آورده

هر چشمهٔ خضر ست دهانی که تو داری — ماهی ست دران چشمه زبانی که تو داری

بقصد امید قاصد میفرستم سوی آن بدخو — معاذ الله ازان ساعت کز و نومید برگردد

عالمگیر بن شاهجهان بن جهانگیر سلطان کشور دین پروری و مهر سپهر عدل گستری بود آفتاب عالمتاب تاریخ ولادت اوست و آفتاب عالمتابم تاریخ جلوس این رباعی از کلام بلاغت نظام اوست

رباعی

دیروز پی گلاب میگردیدم — پژمرده گلی بر سر آتش دیدم

گفتم که چه کرده که میسوزندت — گفتا که درین باغ دمی خندیدم

گویم در سلاطین تیموریه که مدتی دراز کوس فرمانروائی در اقلیم هندوستان نواختند بادشاهی باین عدل و حق پرستی بر نخاست چنانچه تواریخ نگاران عهد او احوال او را مفصل نوشته اند رسوم کفر را از خاندان دولت برانداخت و در اشاعت احکام شرع دقیقه فرو نگذاشت فتاوای هندی در فقه و مساجد کثیره بجای بتخانها در هند یکی از آثار حسنه اوست و کلمات طیبات که مشهور برقعات عالمگیری ست عجب عبارت ملیح و اشارت متین دارد

عزت خواجه باقر شیرازی در سخن طرازان عزتی دارد و در نکته پردازان حرمتی تاجر پیشه بود از ولایت بهندوستان تردد میکرد دیوان او بخط خودش قریب پنجهزار بیت جا حضرت

و بر انواع سخن شامل این چند بیت از آن گرفته شده

زاهدان را نالهٔ مستانه زهر قاتل است / نعرهٔ شیر است تکبیر فنا روباه را

دیگر حسن گلوسوز که امشب مجلس آرا شد / که مقراض از پر پروانه دارد شمع محفلها

چه همرهی که نکرد دست باغبان مراد / نشاند بر شاخ گلی چون تو در کنار مرا

بگو به ساقی مجلس بکوری ناصح / که پنبه سر مینا نهد بگوش مرا

ز نسبتی که بگل کرده اند روی ترا / توان ز نالهٔ بلبل شنید بوی ترا

عزت بکیمیا ندهی آبروی خویش / آب گهر بخاک فروشد کسی چرا

من که پیوسته سر از بال همای پیچم / دولتی خوشترم از سایهٔ دیوار تو نیست

تو نداری سر سودای عزیزان ورنه / یوسفی نیست که سررشتهٔ بازار تو نیست

تا نشد گم ماه کنعانی بمقصد پی نبرد / وادی گم گشتگی دامان منزل بوده است

گوهر انصاف از درج لبی ظاهر نشد / بر زبان خلق حرف حسبة لله نیست

حرف ناسنجیده در کیش خردمندان خطاست / تیر روی ترکش دانش تامل بوده است

تا نباشد غنچه در اول گل آخر نشکفد / کلفت امروز بهر عشرت فردا خوش است

گردید برق خرمن دلها خبر دهید / کاین ترک شعله خو خلف دودمان کیست

حسود را نتوان کرد از جدل خاموش / مگر به تیغ تغافل زبان بریده شود

آنکه دل داد بسودائی دو عالم عزت / مفلسی بود که یک خانه دو جا رهن کرد

بچه امید هوس پیروی عشق کند / چشمه هرچند زند قطره بدریا نرسد

حاجت نبود چهره ز می لاله گون کنی / حسن برشتهٔ آتش سوزان چه میکند

دلم احرام رفتن از سر کویت نمی بندد / حریم کعبه دایم صید را دار الامان باشد

تکیه بر کوکب اقبال نمی باید کرد / ماه نقصانی و خورشید روانی دارد

سینه صافانی که خاکستر نشین گردیده اند / در فن آیینه سازی هر کدام اسکندر است

گل زخم شهادت باغ جان را تازه میسازد — چرا عزت شهید خنجر قاتل نمیگردد

بحال خسته دلان تا ترا نظر باشد — دعا کنم که مراد دل بیشتر باشد

اینقدر همرهی از تیر دعا میخواهم — که مرا هیچو کمان با تو هم آغوش کند

خدا ز چشم تو اسلام را نگه دارد — فرنگ زاده نگاه تو قصد ایمان کرد

بی بهشتی صفتان چند در آتش باشم — دارم از دوری این قوم عذابی که مپرس

در بیع گاه عشق خریدم فنای خویش — کردم نثار قاتل خود خون بهای خویش

ای مدعی ببال تو چون شاخ گل که من — یک گل نچیده‌ام از چمن مدعای خویش

از بس زمانه در پی غمازی من است — گشتم چو غنچه قفل در گفتگوی خویش

نشان زخم کسی نیست بر عقیق دلم — ز اسم اعظم او نقش در نگین دارم

رجحان بر آب خضر دهم آب دیده را — دلهای مرده را کند احیا گریستن

دست کسی بدامن خطش نمی رسد — امروز آفتاب بود تکیه گاه او

حاضر ترا ز تو هیچکسی را ندیده ام — ای غائب از دو دیده مقابل نشسته

گیرم که احولانه کنم سیر قامتش — عمر دیده را ز عیش دو بالا چه فائده

تا سر خود را بخصم بمروت داده‌ایم — همت اهل کرم مشتاق سائل بوده است

گر بکار معصیت می آمد آنهم بد نبود — نامهٔ اعمال عزت فرد باطل بوده است

عبید الله خان

عبید الله خان اوزبک پادشاه توران بود معاصر شاه سلیمان صفوی و امیر سخندان

این بیتها از وی ست ب ٥

قسم بآه جهان سوز خود که می سوزم — بآتشی که سمندر حریف دودش نیست

بسنگ رخنه شد از بس گریستم بی تو — ز سنگ سخت ترم من که زیستم بی تو

مبارکباد عید آن دردمند بیکس و کورا — که نی کس را مبارکباد گوید نی کسی او را

عالمی

عالمی بخاری مدرس مدرسهٔ معنی شعاری ست از منتسبان امام قلیخان بود این بیت

از وست

این نه تمام مو بود بر تن پر گزند ما سوخته ایم و سیر دود و ز بند بند ما

عتابی مصاحب عادل شاه پادشاه بود از یاران حضوری فی هفت سال در قلعهٔ گوالیار محبوس مانده از وست

نمرد شیوهٔ دینی نمرد دنیائی بهیچ چیز نماندی عجب تماشائی

رباعی

ای شاه ستاره خیل خورشید اقبال وی از پی سجدهٔ تو گردون چو هلال
ایام تو عید ست دران روزه حرام بزم تو بهشت ست دران باده حلال

عرشی یزدی طهماسپ قلی بیگ اول عهدی تخلص میکرد بعد از طی عهد جوانی نظر به بلندی طبع عرشی تخلص گرفت و در خدمت شاه طهماسپ صفوی بسر می برد دوازده هزار بیت از قصاید و غیره انشا نموده از وست

هر کس بزیر تیغ برویت نظاره کرد زان پیشتر که کشته شود خونبها گرفت
با من چرا مضایقه در جور میکنی چیزی نخواستم که در آب و گل تو نیست
هر لحظه ای صبا ز چه گردی کنار من دانسته ام مگر بجای دیگر سمت
هر چند غیر لاف محبت زند برت ما را امیدها بدل بدگمان تست
خوش آن کسیکه اگر نایدش ز یار پیام دهد قرار که بر قاصد اعتماد نکرد
گر زنده ایم میتوان بجا هست طعن نیست بوئی ترا ز باد صبا میتوان شنید
ما بی تو دیده از مژه خس پوش کرده ایم تا رفته نظاره فراموش کرده ایم

گویند عرشی بسری که به نظر داشت ظریفی او را دیده گفت مولانا این شعر را جهت مخدوم زاده گفته

تخم دیگر بکف آریم و بکاریم ز نو کانچه کشتیم ز خجلت نتوان کرد درو

علی شیر نیستان سخنوری ست و مرد میدان معنی گستری ذو الفقار کلکش تسخیر قلمرو بیان
پرداخته و تصرف طبعش آفتاب سخن را از افق غزلی راجع ساخته کوثر سخن در اختیار اوست
و سلمان غاشیه بردار او مجدد طرز الفاظ و معانی ست و مستفید سلسلهٔ مجدد الف ثانی گل
وارستگی بسر داشت و جام استغنا در دست چاشنی گیر مشرب بلند بود و متمسک طریقهٔ علیهٔ نقشبند
استفاده از شیخ محمد معصوم خلف مجدد نموده و در مثنوی زبان بمدح وی کشوده موطن و منشای
او سهرند ست ابتدای حال با میرزا فقیر الله مخاطب بسیفخان بدخشی چون جوهر با شمشیر ملازم بود
در رفاقتش باله آباد خرامید و چندی بسیر مجمع البحرین دماغ را تازه کرد و بعد فوت سیفخان
به بیجاپور رفت و با ذو الفقار خان بن اسد خان وزیر اعظم خلد مکان موافق شد بلی علی بود
ذو الفقاری بدست آورد و آخر الامر از دکن بهندوستان عطف عنان نمود و در دهلی بی نیازانه
میگذرانید و همین جا در سنه ۱۱۰۸ بجنة الماوی خرامید و در جوار مزار شیخ نظام الدین اولیا مدفون
گردید عمرش قریب شصت سال بود اگرچه غزل را باسلوب تازه جلوه داده اما در مثنوی ید بیضا
می نماید هرچند برخی مثنوی گویان براه او رفتند اما هیچکس باو نرسید و خط عجز به بینی قلم کشید کلام
ناصر علی در شش جهت عالم سائر و دائر ست و دیوانش از قالب طبع برآمده این چند بیت بنابر
التزام نقش بیاض ایام می شود و بنا بر قانون کتاب بسواد تحریر می رسد ؎

باندازِ نگاهی برد نی پروا دل ما را | ببوی ساغر می لبست ساقی محمل ما را
نیست غیر از عشق دلسوزی من افسرده را | شعله جنبش میدهد نبض چراغ مرده را
برآید از دل جفایت رنگهای آرزویم را | چو ماهی در تنم خون شد سفید از زخم نشترها
عمر از کف رفتهٔ ما قامت آن بیوفاست | میشناسد هر که صیاد ست صید جسته را
از آبلهای دل نشد یاد پرستان | یک آبله در کام و زبان هست جرس را
همچو آن عکسی که از آئینه بیرون میرود | دام راهِ ما سبکروحان نشد زنجیرها
لبریز شد ز تنگی دل بسکه سینه ام | چون رشتهای شمع سیه گشت نالها

آهوان طرز رمیدن ز من آموخته اند
گردش چشم سیاه که نظر کرد مرا

بی درد و الم شد دل غفلت گرفته ام
قفلیکه زنگ بست شکستن کلید اوست

توبه هار انفس بازپسین دست رد است
بیخبر دیر رسیدی در منزل بستند

تلافی گر کند بیداد چشمت را شکرخندی
چو رنگ رفته می آید بجا خون شهیدانت

چشم پوشیدم تجلی در فضائی سینه شد
خوشتر از ضبط نگه شمعی حریم دل نداشت

عشق از پرده برون آمد و آوازم داد
بر دار از هر دو جهان دوره و پروازم داد

نه پسندید که بی برگیم آواره کند
جگر لعل و گهر چشم گهرسازم داد

امتیاز شهر و صحرا داشت از نقص جنون
ورنه مجنون را خرابیهای خود ویرانه بود

یک شهر چشم خوش نگهان فرش راه اوست
آنجا که سرمه گرد کند جلوه گاه اوست

بس بود یک جنبش ابروی تیغ قاتلم
میتوان از سایه شمشیر کردن بسملم

گوارا نیست عشرت طبع ناپرهیزگاران را
چه لذت از نشاط عید باشد روزه خواران را

دوش یک لحظه بخواب آئینه یار شدم
طپش دل چه ستم کرد که بیدار شدم

خوی نازک بدل من چه ستمها که نکرد
شیشه بر شیشه زدن کار چه خارا که نکرد

قدآرا خلعتی در عالم امکان نمی باشد
دل تنگی نیاز آورده ام این جامه زیبان را

خودنمائیست گذشتن ز لباسی که مراست
در ته پیرهن از خویش چو تصویر برآ

آشیان گم کرده چون من گرفتارش مباد
سخت بیرحم ست می ترسم که آزادم کند

انتقام دادخواهان قیامت شد تمام
می فشاند چشم قاتل سرمه بر شورم هنوز

بود دنیا و دین پشت و رخ آئینه هستی
بزرگ آید وجود خویشتن در چشم شاهان را

خشم اهل کرم از لطف بخیلان بهتر
تشنه را آتش یاقوت به از آب بقاست

کلاه سلطنت خسروان شکست نداد
نمیزدند اگر پشت پا فقیرانش ÷

سیر از جهان شدم بگذار فنای خویش
چون اشتهای سوخته گشتم غذای خویش

تو چون در جلوه آئی مغز جان سیماب میگردد   تجلی میکند برقی که آتش آب میگردد
ندارد حیرت دل تاب حسن بیحجابش را   که باشد صافی آئینه شبنم آفتابش را
نظرها غافل و عالم پر از کیفیت حسنش   بود حکم پری در شیشهها رنگ شرابش را
بشوخی پای او بوسیدن و قالب تهی کردن   کدامین بی ادب تعلیم فرما شد رکابش را
درین صحرا کدامی تشنه لب جان داد حیرانم   که از صد جا گریبان پاره شد موج سرابش را
بمحشر حرف بی صوت ست فریاد شهیدانش   نمیدانم که داد این سرمه چشم نیم خوابش را
ندانم دل شهید کیست لیکن اینقدر دانم   که از شمشیر او رنگی ست موج اضطرابش را
محبت جادهٔ دارد نهان در خلوت دلها   چو تار سبحه گم گردید این ره زیر منزلها
تو چون ساقی شوی در دیت تنگ ظرفی نمی ماند   بقدر بحر باشد وسعت آغوش ساحلها
تو ره از کثرت اسباب بر خود تنگ میسازی   سبکروحان چو بوی گل فرو بستند محملها
اهل همت را نباشد تکیه بر بازوی کس   خیمهٔ افلاک بی چوب و طناب استاده است
آن وسمه ابروان ترا تاب داده اند   این تیغ را بزهر ستم آب داده اند
نازانیقدر بنعمت دنیا ز بهر چیست   این تحفه را بدست تو در خواب داده اند

پیش از همه شاهان غیور آمدهٔ   هر چند که آخر بظهور آمدهٔ
ای ختم رسل قرب تو معلوم شد   دیر آمدهٔ ز راه دور آمدهٔ

عالی

عالی میرزا محمد نعمتخان شیرازی جامع فنون کمال ست و اعجوبهٔ عدیم المثال خامهٔ هجوش شمشیر خون ریز ست بلکه صور قیامت انگیز پدرش حکیم فتح الدین عم حکیم محسن خان ست که در هند باشاه عالم مصاحبتی بهم رساند میرزا در هند متولد شد و در صغر سن همراه پدر بشیراز رفت و کسب کمال نمود و برگشت و بخدمت شفیعای یزدی تلمذ نمود و در سلک نوکران خلد مکان امتیاز یافت و در [illegible] بخطاب نعمتخان و داروغگی باورچی خانه نعمت فراوان اندوخت و شکر نعمت واجب واجب تاریخ یافت بعده مخاطب بمقرب خان و داروغگی جواهر خانه نگین

دولت بدست آورد و بعد خلد مکان ملازم محمد اعظم شاه شد و بعد کشته شدنش از شاه عالم بخطاب دانشمند خان سرمایهٔ مباهات اندوخت میرزا محمد در نظم و نثر قدرت عالی و در رفض طبع غالی دارد خصوص در وادی نثر طلسم حیرت می بندد دیوانش مسمی بسخن عالی بنظر در آمد این چند بیت ازان ملتقط گردید

نخواهد کرد ترک بت پرستیها دل زارم
که چون سنگ سلیمانی ست مادر زاد زنارم

کار با طرفه جفا پیشهٔ افتاده مرا
که نه یادم کند و نی رود از یاد مرا

موج آبی چه رسد دانه ثمر ساز شود
ناخن اینجا شکند تا گرهی باز شود

میکند باز این دل شوریده آزار خودش
من چه منعش کنم او داند و کار خودش

رشتهٔ حیاتم را همچو رشتهٔ تسبیح
صد گره بکار افتاد تا بیار پیوستم

نقش پای او بهر گامی کند جان در تنم
خاک راه دوست گشتن آب حیوان من ست

یار دادر بر گرفتن کے فراموشم شود
کی رود از یاد کس چیزی که از بر میکند

دین و دلی که داشتم از دست من کشید
در من نماند جز نفس آن هم کشیدنی ست

سیر باغی که بود بیتو کم از ماتم نیست
میکند سایهٔ هر نخل سیه پوش مرا

کشت امید مرا نشو و نما معکوس شد
رو بپائین میکشد قد همچو باران دانه ام

ببزم وصل او کاش اینقدر هم میشدم محرم
که چون آئینه حرفی از پس دیوار میگفتم

کوکب سوخته میکرد گر اندک مددی
همچو آتش بدل سنگ تو جا میکردم

بجای نامه شمع روشنی دادیم قاصد را
که طوماری ست شرح سوز و پیغام زبانی هم

از عصای خویش طفلی را جنیبت میکشم
از رکابش دور وقت نیسواری نیستم

کاملان را همه شستگی از دست خود ست
حاجت گردش پرکار نشد مانی را

رنگ پریده از رخ گل گرد راه کیست
پنهان میان دیدهٔ نرگس نگاه کیست

گیرد نگه چشم تو شاید بکمندش
رم کرده تر از آهوی صحراست دل من

بیاض گردنت از بوسه هر جا نقطه میخواهد
بدستم ساعتی بسپار و سیر انتخابم کن

هر که پرسد این سخن عمر دوباره چون شود
از بر ما دمی برو و باز بیا که همچنین

خاک ملیح هند نمکسار عالم ست
تخمی که سبز گشته درو تخم آدم ست

خود ناتوان ولی هنرآموز مردم اند
پیران قد خمیده کمان کشاده اند

فکر زلف خوبروی زاهد میسازد مرا
آخر آن هندو پسر زنار میسازد مرا

خوش نمی آید دل آسوده محبوب مرا
بدشود با هر که گوید پیش او خوب مرا

کجا بر آب برهم خورده صورت بست تمثالی
میسر نیست نقش مدعا طبع مشوش را

چو یار محرم بزم شراب کرد مرا
نگاه گرم رقیبان کباب کرد مرا

ز عیش رفت بباد آنچه بود در گرهم
چو گل شگفتگی دل خراب کرد مرا

ببین بر آینه سیماب تا شود روشن
که میکشد غم دیدار بیقراران را

ذره ام امیدوار پرتوی از آفتاب
ای سحاب بیمروت میشوی حائل چرا

میکند فرزند آخر دعوی مال پدر
میوه از خورشید گیرد رنگ از گل بو را

هر که یکبار ز جانانه رساند خود را
این محال ست که تا خانه رساند خود را

در نشاط آرد وصال دوستان مشتاق را
حلقهٔ صحبت نمی باشد کم از جام شراب

نیشکر بر بند بند خویش خنجر بسته ست
تا بدانی هیچ نوشی در جهان بی نیش نیست

دم شمشیر چو بر سنگ رسد برگردد
سخن تند بپاسنگدلان نادانی ست

در غمت بخت سیاهی دارم و چشم تری
از سواد هند تا سرحد جیحون از من ست

مصیبتی ست ملاقات مردم عالم
ببین که دست ز دستها بسر سلام شده ست

ترسم آن سیمین بدن باشد در آغوش رقیب
دیده ام تقویم را امشب قمر در عقرب ست

کاهلی در کار خود مجنون چرا کرد اینقدر
مردن عاشق باهی یا نگاهی بیش نیست

فیض را افتاده گوی قناعت یافته ست
سایهٔ بال هما نور سعادت یافته ست

اهل غفلت را بدنیا نیک و بد معلوم نیست
خواب شب تعبیر خواهد یافت چون فردا شود

سود مسیح و خضر ز ادراک عهد لست
ورنه کدام نفع بعمر دراز بود

اهل سعادت از پی ایذا نمی شوند
بر تیر هیچکس پر و بال هما ندید

چون دل از کار شد از کام شدم شیرین کام
آخر این شیشه شکستند و نباتم دادند

بیخودی فرصت تصویر بنقاش نداد
جان کشید از تن و جانان نکشیدست هنوز

تخته مشق گدائی چند باشد نان غیر
می شوم شرمنده پیش هر که مهمان میشوم

بیمروت یکنفس نگذاشت دل را پیش من
اینقدر همرهم لائق بی اعتباری نیستم

بیتو هرگاه تماشای گلستان کردم
همچو گل دامن خود پر ز گریبان کردم

یابی ز رنگ زرد نشاط نهان من
چون زعفران یکی ست بهار و خزان من

از جور عشق شکوه کجا بشنود کسی
رنگی که بشکند چه صدا بشنود کسی

عصمتی از طایفه زنان بود طبع نظم داشت از وی می آید

از پا شکستگان طلب کعبه مشکل ست
آن کعبه که دست دهد کعبه دل ست

عشرت حکیم محمد رضا یزدجردی در بلده خرم آباد از کهنه شاعران بود عمرش از هفتاد سال در گذشته در طبابت ید بیضا داشت از وست ه

جلوه در دل از ان قامت رعنا دارم
خبری تازه از ان عالم بالا دارم

رگ جان در تنم چون رشته برتاب می پیچد
نفس در سینه ام چون حلقه گرداب می پیچد

بهر کس دولت دنیا بآئینی اثر بخشد
بهر برجی رود خورشید تاثیری دگر بخشد

فروغ بخت و طالع تا چه باشد طبع کامل را
که یک پرتو بود شمع مزار و شمع محفل را

عالی میرزا محمد تبریزی در اصفهان نشو و نما یافته قدری از اوقات را در تحصیل صرف نموده ذکا و شعوری قوی داشت در هیئت و نجوم خاصه مهارت بهم رسانیده و از خدمت افاضل استفاده کرده هر رطب و یابس که بخیالش میرسید حقایق و معارف میداشته

واز بوالهوسی وخودرائی در هر فن دخل نموده مستقلانه سخنان بی سروبن درهم می بافت قدم در هیچ مقام استوار نداشت گاهی خویشتن را بحکما بستی وگاهی بصوفیه تشبیه جستی وگاه از متکلمان گفتی ودر سلک هیچ فرقه در شمار نیامدی آخر بتباهی عقاید شهرت یافت هوشمندان از حالش نفرت کردند واو نیز از دانشوران واذکیا کناره گرفته باساده دلان و بیخردان الیف بود آنها را مذمت وایشان را ستایش می نمود مصداق حال این قسم اشخاص ست انچه عارفی گفته جمعی افسار تقلید از سر بیرون انداخته فطرت اصلی را سرنگون ساخته اند بظواهر نبوت وتوابع آن قانع نباشند واز خود سخنی چند بیهوده تراشند نه طبع شان گذارد که باثر تقلید روند ونه توفیق شان باشد که بوی تحقیق شنوند مُذَبْذَبِيْنَ بَيْنَ ذٰلِكَ لَآ اِلٰى هٰٓؤُلَآءِ وَلَآ اِلٰى هٰٓؤُلَآءِ بالجمله عالی مذکور بشعر مربوط بود وابیات شایسته دارد این چند بیت ازوست

بمشکین طرهٔ پیوند کردم رشتهٔ جان را   زلوشیرازه بستم نسخهٔ خواب پریشان را
بیاد تو زبس چون غنچه سر در جیب پیچیدم   چو گل لبریز نکهت ساختم چاک گریبان را
سخت می ترسم بحیرت انتظارم بگذرد   رفته باشم از خود آنساعت که یارم بگذرد
ایکه خاکم را بباد از جلوهٔ خود دادهٔ   آنقدر بنشین که از پیشت غبارم بگذرد
بر سر راهم الهی کیست پرسیدی زغیر   کشتهٔ تیغ تغافل می زند نظارهٔ

عاقل

عاقل هنرور خان شاهجهان آبادی عقل کل یاور اوست ومسند فیاض سایهٔ گستر او مضامین تازه دارد وخوبان خوش غازه دارد داروغهٔ فراش خانهٔ نواب نظام الملک آصفجاه ومداح او بود در آخر عمر خزانچی شد بعده رخصت گرفته در شاهجهان آباد رفت وقرین آسودگی بسر می برد در اواسط سنه دوازده صد هجری در دهلی بساط هستی برچید این ازوست

بسکه میدارد حیا در پرده محجوب مرا   دیدهٔ بیگانه داند مُهر مکتوب مرا
ندارد حاصلی غیر از ندامت حرف سازیها   زبان شمع آخر خاک لیسد از درازیها

چراغ خانهٔ آیینه روشن شد ز خاکستر | تو هم ای بیخبر یکبار آتش زن بسامانها

پی تحصیل روزی هرزه میتازی نمیدانی | که گندم را سفید از انتظارت گشت فرقها

کلید و قفل چون دیدم ز یک آهن یقینم شد | که اسباب گشایش در گره دارند مشکلها

سینه صافان را نمی باشد غبار کینه ها | دیده باشی صحبت خاکستر و آیینه ها

ندارد چهره ام رنگی ز جوش ناتوانیها | چو گل تاراج چیدن رفته ام در نوجوانیها

روز و شب غافل ز شرم نالهای بی اثر | سر بچاک سینه مانند جرس داریم ما

ساقی پیاله گیر که بی نشئهٔ شراب | شرمندگی ز روی هوا میکشیم ما

راضیم بر سرمه گشتن ای فلک کو ساعتی | همچو مژگان گرد چشم یار گردانی مرا

هر کرا زین سبحه گردانان تماشا کرده ایم | چون سلیمانی دلی در حلقهٔ زنار داشت

از خوشامد میفزاید در تنکظرفان غرور | شیشهها را بی نفس سامان بالیدن کجاست

پروانه را بشمع دلالت که میکند | در کاروان شوق همان شوق رهبرست

بر دوش یکدم این همه بار امل مبند | ای نخل سیر برگ ترا ریشه نازکست

دانهٔ سرسبز را با آسیا سخت ست کار | بیغمان را گردش اختر بلائی دیگرست

کدام تشنه جگر گرم جانفشانی بود | که آب جدول شمشیر در روانی بود

به پیش آینهٔ بی غبار شمشیرش | نفس شماری عاشق چه زندگانی بود

بی قامت بلند تو از برگ برگ سرو | در جامه خواب فاخته سوزن شکسته است

عبث در آرزوی نوجوانان پیر میگردد | کجا در شیشهٔ عینک پری تسخیر میگردد

بی رنج محال ست بفردوس رسیدن | همواری ره گلشن کشمیر ندارد

با قلم در آرزوی لعل و مرجان سوختند | دوزخ دنیاپرستان آتش خاموش بود

ز زنجیر تعلق هر زمان آواز می آید | که گر از خود برائی خانهٔ ما هم دری دارد

ز بس جام طرب در بزم امکان دیر میگردد | رسد تا نشئهٔ صهبا دماغم پیر میگردد

فیض آب دیده نتوان یافت در آب وضو — کاشکی زاهد بجای ریش مژگان ترکند

امتیاز گوهر ما در وطن مستور بود — باده آبی بود تا در شیشهٔ انگور بود

میتوان از زود سیری پهای انجم یافتن — آسمان هم یک چراغان لب بام ست و بس

سالها از بهر دنیا حلقهٔ بر دم زدم — پشت پا جائیکه باید زد ز غفلت سر زدم

بیاد قامتش چون عشق پیچان در چمن عاقل — بپای سرو افتادم بشاخ نخل پیچیدم

در شکنج محنت از کسب هنر افتاده ام — چون کمان حلقه خم گردیدهٔ زور خودم

از دل بکوی یار سراغی گرفته ایم — دیوانه را بکوچهٔ باغی گرفته ایم

بیدماغی سیر دیگر بر نمی تابد مگر — باده آتش زنم گلگشت نیلوفر کنم

مغز ما را نشهٔ عبرت فزود از دیگران — رفتگان پیمانه پر کردند و ما صهبا زدیم

خون بط شراب کم از خون خوک نیست — ای بیخبر حذر ز شکار پلید کن

تا کی ز سیر گلشن دامن کشیده رفتن — فریاد نکهت گل باید شنیده رفتن

راه کدام فطرت رسم کدام هوش ست — صد درد سر خریدن از منصب هزاری

عارف

عارف محمد عارف بلگرامی از عنفوان شعور بگلگشت کوچهٔ سخن خرامید و در فن فارسی و هندی کمالی بهم رسانید این چند بیت ثمرات فکرت اوست

نیست معلومم که چشم زخم من چون می پرد — شاید از مژگان او آمد پیام بوسهٔ

ولہ

مشو برای کبابی بآتشی محتاج — چو سنگ از جگر خویشتن شرار طلب

ولہ

چون صریر خامه نبود ناله ام را آشفتی — سرمه می سازد بلند آوازهٔ فریاد مرا

	رباعی	
ختم آمده منشور ولایت بر تو		انجام صحیفهٔ هدایت بر تو

تعقیب خلافت تو بر جا باشد　　　چون هست مدار بر نهایت بر تو

عزلت میر عبدالولی بن سید سعد الله سلونی سورتی از مستعدان وقت بود و در معقولات حیثیتی خوب بهم رسانده میر آزاد او را دیده و این چند بیت از دیوان مختصر اوست ؎

نشود مرد کسی کوه گر از جا بر داشت　　　رستم ست آنکه دل از دست ز دنیا بر داشت

بگرم جوشئ یاران عصر تکیه مکن　　　که چون معانقهٔ عید اعتمادی نیست

دلم افسرده خواهد ماند یا وا می شود روزی　　　ندانم غنچه ام در دست گلچین یا صبا افتد

سر بر نداشت نکهت گلشن ز شرم او　　　بوی گلی نبود که باد صبا نداشت

خدا نا کرده گر صیاد از دامم رها سازد　　　اسیر حلقه بر گرد سر گردیدنش گردم

عظیما از عظمای شعرای نیشاپور بود پسر ملا صیدی صاحب دیوان غزل و قصاید و مثنوی مسمی بفوز عظیم ست و فاتش در ۱۱۱۱ بوده غزل سلسلش در نهایت خوبی ست و شهرت دارد مطلعش اینست ؎

قاصد آمد گفتمش آن ماه سیمین بر چه گفت　　　گفت با هجرم بساز و گفتمش دیگر چه گفت

عشقی سید برکت الله بن سید اویس بلگرامی ملقب بصاحب البرکات در مارهره رنگ توطن ریخت و همواره چراغ ارشاد می افروخت و احیاناً لباس فارسی و هندی بر قامت معنی سوز و نمیدوخت ریاض عشق نام دیوانی مختصر دارد منظور نظرش ضبط حقائق بود از وی می آید ؎

بدر پیر مغان باش و می پرستی کن　　　ز لعل ساقی ما جرعه گیر و مستی کن

چشم حیرت پیشه را خار و گل رعنا یکیست　　　دل خرابی دیده را آبادی و صحرا یکیست

چشم دل داریم دیگر از نگاه ما مپرس　　　گرد کوی خویش میگردیم راه ما مپرس

خانهٔ دیده شود رشک پریخانهٔ چین　　　گر قدم رنجه کند یار بسر منزل ما

عروجی تخلص سلطان فیروز شاه بهمنی ست بشوکت و عظمت از دیگر شاهان بهمنیه ممتاز

واشت و آنحضرت ان بار بلند آوازه گشت در ۱۱۲۵ در گذشت این ابیات از وی ست

کرشمه جنبش آموز ست مژگان درازش را
ستم کرده ست واجب هر زبان تعلیم نازش را

محبت چاک بر دل میزند هر گه که در بزمی
بخود مخصوص می بینم تغافلهای نازش را

مباد آسیب نقصان باید از سوز دلم تاری
بدل چون ره دهم اندیشهٔ زلف درازش را

رباعی

در آتش هرزه فکر زائل نکنی
اندیشه بهر خیال مائل نکنی

این نقد خزینهٔ دماغست بگوش
تا صرف بجنبهای باطل نکنی

عبدالجلیل

عبدالجلیل حسینی واسطی بلگرامی نسخهٔ جامع اصناف علوم و لوح محفوظ اسرار منطوق و مفهوم جام جهان نمای جلائل صفات و فلک محدد عالم کمالات برهان ساطع ربانی حجت اشرفیت نوع انسانی ست تقوی آب گوهرش و عرفان بادهٔ ساغرش تلمیذ شیخ غلام نقشبند لکهنوی و سید مبارک بلگرامی شاگرد شیخ نور الحق بن عبدالحق دهلوی بود در فقه و لغت و تاریخ و موسیقی شانی بلند داشت قاموس از اول تا آخر بر نوک زبان او بود از عمدهٔ بلغاء زمان محمد شاه پادشاه ست امرای عظام مثل نواب امین الدوله بهادر انصاری سنبهلی و نواب صمصام الدوله میر بخشی محمد شاه وغیره در تعظیم و اجلال وی بسیار میکوشیدند و سید علی معصوم صاحب سلافة العصر را دیده و فاتش در دهلی ۱۱۳۸ واقع شد جد مادری میر آزاد بلگرامی ست حضرت آزاد رح داستانهائی و راز و افسانهای دلنواز از احوالش در خزانهٔ عامره و سرو آزاد نوشته اند و حق خدمت چنانکه باید و شاید گذارده و در مدح وی قصاید غرا پرداخته و قصاید رباعیات مقطعات تواریخ و مثنویات او را جسته جسته ذکر کرده حکایت آن همه درین جریده دراز میخواهد ناچار بر چند اشعار از کلام بلاغت فرجام او اکتفا میرود

فرخ سیر آن شهنشه با برکات
چرخ از ادبا و شده شیرین حرکات

در مسند زمین عهد عشرت مهدش
بارید سحاب ریزهٔ قند و نبات

غره مشو که ابلق ایام رام تست | روز سوار شب کند اسپ چراغ پا
بجز مژگان ندارد چشم بیمار تو غمخواری | بالا گردانی برگشته مژگانت تماشا کن
با انتظار تو ای سرو لاله در گلشن | ستاده قهوه بکف در پیالهٔ یاقوت
شام غم را در سواد نامه پنهان کرده ایم | صبح محشر میدمد از صفحهٔ مکتوب ما
تا حسن ترا مشعل انوار بدست ست | مه را همه شب کاسه گداوار بدست ست
از سینهٔ پرسوز من احوال چه پرسی | هر آه من سوخته طومار بدست ست
هر آبله کز جور دو چشم تو بدل بود | مژگان تو در کاوش آن خار بدست ست
تا از می پرسحر برد هوش ز سرها | چشم سیهش ساغر سرشار بدست ست
بیهوش کند غمزه ات از جنبش ابرو | زان نرگس کلید در خمار بدست ست
تا هوش مرا فرق شکافد بدو نیمه | ابروی ترا قبضهٔ منشار بدست ست
یکدور بکام دل عاشق نزند چرخ | ساقی فلک جام نگونسار بدست ست
زان میر جلیل این غزل همچو گهر سفت | گوهر رگ از ابر گهربار بدست ست

در قصیده بذکر نیکو سیر میگوید

بود در حصن آگره محبوس | همچو مفهوم ممتنع بعدم
داشت عیشی و کنج عافیتی | خاطر آسوده تر ز صید حرم
زر بسیار روزمرهٔ او باش | اکبرآباد و قلعهٔ محکم
چون بر بد این خبر بهلی بر | شعله زد خشم داور عالم
خسرو دین پناه شاهجهان | آب و رنگ بهار فضل و کرم
بخشی الملک را اجازت داد | تا کشد لشکر ظفر پرچم
آن امیر جماعهٔ امرا | چون حسین علی هنر پرشیم
قرة العین حیدر کرار | نخبهٔ نسخهٔ نسب آدم

جود او شهرهٔ دیار عرب — تیغ او ضابطِ بلاد عجم
ناز دارد نسبتش بمو نسب — بالد از همتش علو همم
میکند با جماعهٔ دلریش — لطف او آنچه میکند مرهم
غوطه در جود او زند دریا — لطمه از دست او خورد ضیغم
هست مقیاس جود او بسحاب — همچو مقیاس فرسخی بو رم
تیغ او شد بفرق اعدا غرق — همچو حرفی که میشود مدغم
در دلِ خصم او درآید سیخ — چون درآید بر اهل خود محرم
با کمندش سر معاند او — همچو دلوی ست با رسن منضم
ظفر از فوج او شود پیدا — فتح با تیغ او بود توام
آمد و قلعه را محاصره کرد — همچو انگشت و حلقهٔ خاتم
زانطرف هم مخالفِ سرکش — کوششی داشت در ثبات قدم
دست و پا زد درون قلعه بسی — چون جنینی که واجهد بشکم
کار بر اهل حصن شد دشوار — مرگ مقطوع زندگی مبهم
قلعه شد بر جماعهٔ اعدا — از مصیبت چو حلقهٔ ماتم
شد برون آمدن چنان دشوار — که سخن از زبان اهل بکم
از برون هم رهِ رسد شد بند — چون نفوذِ صدا بگوشِ اصم

و در قصیدهٔ مدحیه آصفجاه گفته ع

مشابه کفِ او بحر چون تواند شد — که نقص جزر بود مد بحر را بقفا
حباب نیست که بحر از تشبه کفِ او — کلاهِ فخر بیند اخت از خوشی بهوا
رسن ز موج زده بر میان بکف کشتی — گزد و سوال کند چون قلندری دریا
ز بیم کثرتِ جودش محیط ناله کند — گواهِ اوست برین بیم رعشهٔ اعضا

گرفت خنصر یمنی خرد ز دانشش او | چنانکه خلق ز جودش اصابع یسری
چو او ندیده امیری مهذب الاخلاق | بعینک مه و مهر این سپهر پشت دوتا
مثال روح مصور بود بپاکی ذات | نشان عقل مجسم بود بفهم و ذکا
صفای آینهٔ رای او بود چندان | که می نماید از و آنچه رو دهد فردا
کرم ز دست گهربار او بود ممنون | ظفر به تیغ چمن کار او بود شیدا
گره گره نبود نیزهٔ عدو شکنش | که بند گشته در و جا بجا دل اعدا

و در مرثیهٔ شهادت امیر الامرا سید حسین علیخان گفته

آثار کربلاست عیان از جبین هند | زد جوش خون آل نبی از زمین هند
شد ماتم حسین علی تازه در جهان | سادات گشته اند مصیبت نشین هند
نیلی ست زین معامله پیراهن غرب | وز خون گریه سرخ شده ست آستین هند
گیتی چرا سیاه نگردد ز دود غم | خاموش شد چراغ نشاط آفرین هند
هند اینچنین مصیبت عظمی ندیده ست | دیدیم داستان شهور و سنین هند
از داغ دل زدند چراغان اشک جوش | این ست نوبهار گل آتشین هند
ماهی در آب می طپید و مرغ در هوا | از شیون عظیم امیر مهین هند
فرزند مصطفی خلف الصدق مرتضی | کز روی فخر بود بذاتش یمین هند
رستم نشان حسین علیخان شهید شد | از خنجری که بود نهان در کمین هند
آن صفدری که از قلم تیغ بارها | تحریر کرد نسخهٔ فتح مبین هند
تیغش بروز معرکهٔ خصم تیره بخت | چون برق می شگافت صف آهنین هند
دریا دلی که بود ز ابر عنایتش | شادابی بهار بهشت برین هند
از بهر مهر فلک زده عالیجناب او | در ترکتاز حادثه حصن حصین هند
منقاد او شدند از آن سرکشان دهر | کز داغ ضبط کرد نشان بر سرین هند

هند از شهادتش تن بی روح گشته ست　　یعنی که بود او نفس واپسین هند

عالم چو قیر در نظر خلق شد سیاه　　افتاد تا ز خاتم دهر آن نگین هند

دل چاک چاک گشت و جگر داغ داغ شد　　زین غم که گشت زهر همه تن انگبین هند

گردون ز اختران همه تن اشک گشته ست　　در اعتنا ماتم رکن رکین هند

استرجع الملائک و استعبر الافلاک　　فی هذه المصیبة سهت الدین هند

از دست ابن ملجم ثانی شهید شد　　گوئی ز کوفه ست گل ماتمین هند

تا کربلا و تا نجف و تا مدینه رفت　　سیلاب خون دیده و آه و انین هند

ای دوستان آل و محبان اهل بیت　　غمگین شوید بهر حسین حزین هند

تا حق اهلبیت ز رسالت ادا شود　　بر زغم این جماعه منصوبه بین هند

از کلک مین بمرثیه سید شهید　　این چند بیت ریخت چو در ثمین هند

رضوان حق چو سبزه قرین ضریح او　　تا هست حسن سبز بگیتی قرین هند

سال شهادتش قلم واسطی نوشت　　قتل حسین کرد یزید لعین هند

بنعت خواجه کونین کرد میر جلیل　　**رباعی**　　ز شعر حافظ تضمین بمصرع زیبا

شگافت بحر کلیم از عصا تو مه ز انگشت　　ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

عجیب سید قریش بلگرامی برادر خاله زاد حقیقی میر عبد الجلیل مذکور بست خوش خلق و ظریف طبع بود سلیقه نظم داشت او اخر ایام زندگانی همراه نواب مبارز الملک سر بلند خان تونی جانب گجرات رفت و در ۱۱۴۰ با اسپ غائب گردید و نوعی توسن را جلو ریز ساخت که گردی از هیچ جا برنخاست عمرش قریب بشصت سال بود در مدح سیدی میگوید

گل همان به که ز گلزار پیمبر باشد　　ل همان به که ز میخانه کوثر باشد

گوهر آن نیست که از نطفه نیسان زاید　　گوهر آنست که از معدن حیدر باشد

ای خوشا تازه نهالی که ببستان شرف　　دست پرورده زهرا مطهر باشد

آنکه از جبههٔ او نور سیادت پیداست | عالم افروزتر از نیر اکبر باشد
در زمینی که بخندد گل حسن خلقش | هر کف خاک بخاصیت عنبر باشد
چشم بد دور ز سیمای حسینی نسبی | چمن آرای جهان این گل احمر باشد
مدح او را نتوان در قلم آورد عجیب | زانکه از حوصلهٔ خامه فزون تر باشد

عظیم

عظیم الدین ابن سید نجابت بلگرامی از آغاز سن و قوف به تتبع شعر پرداخت و قماش نظم و نثر را خوب شناخت و بنا بر مناسبت فطری گاهی خود هم سخن موزون می نمود و در فکر بر روی خود دیده می کشود و در کوچهٔ تصوف رایت بلندی می افراشت همه فوز عظیم تاریخ وفات ست این دو سه شعر نمونهٔ فکر اوست

داغ بر دل دارم و چون لاله سیرابم هنوز | آتشم اما چو صهبا عالم آبم هنوز
عالمی پروانه شد آن شمع قامت را ببین | در دل شب جلوهٔ صبح قیامت را ببین
خواب بیداری چشم تو عجب معجونیست | بهم آمیخته از مستی و هشیار یها
شادم بقتل خویش که از کوثر لبت | یک جرعه خونبهای شهیدان نوشته اند

علوی

علوی مولوی عبد الله خان در اصل باشندهٔ موَ قایم گنج ضلع فرخ آباد بود و صاحب فضیلت و سخنوری خداداد مدتی دراز بشاهجهان آباد بسر برد و کسب علوم و فنون فرمود شاگرد مولوی محمد اسمعیل شهید دهلوی رح ست و بیعت جهاد با سید احمد بریلوی مرحوم بجا آورد و در نثر و نظم شانی بلند و مکانتی ارجمند داشت و در فن طبابت دم عیسی می نمود امام بخش صهبائی دهلوی شاگرد اوست بعد مراجعت از دهلی بملازمت نواب سید محمد علیخان بهادر شمس آبادی داماد وزیر صوبهٔ اوده گزید و در سلک متوسلانش منخرط گردید وفات او هم در انجا در ۱۲۶۲ه بعارضهٔ تپ محرق اتفاق افتاد تاریخش خیاد سخن فتاد ست نقش سخن چنین می بندد

شب هجرت چه دانی با دل مضطر که چون کردم | فشردم آنقدر در سینه تنگش که خون کردم
چون سایه ناتوان ز سرپا در گذشته ایم | از سر گذشته ایم همین سرگذشت ماست
دل گر همه شمع ست نمی باید این شمع | من باشم و این سینه و این داغ تو باشد
هر جا ز محبتی سخن هست | داگویهٔ بیدل تو باشد

رقصی باصول بردم تیغ — اندازهٔ بسمل تو باشد

باز هوی نامنات هوش از سر دیوانه برد — راست گوید خلق هوی لیس بود دیوانه را

ای قضا این شادی و آرام از بهر که بود — گر چنین سرگشته و ناشاد میکردی مرا

گر غرض مشق حوادث بود از ایجاد من — بد نبود از سنگ گر ایجاد میکردی مرا

بر کشید نهائی و دوران اوج داری بیش نیست — همچو نرگس بر سر این دار خوابیدن چرا

عروج نشهٔ فقرم بجام جم نمیگنجم — بخود بالیده ام یعنی بظرف کم نمیگنجم

من و گل چینی آتشکدهٔ داغ کسی — بتماشای گل و لاله چکار ست مرا

آن دل نمانده ست مرا ای ستمگران — کز بهر غمزهای شما واگذارمش

دل میبرد و لبسوی تو جان هم روان کنم — کی شرط دوستی ست که تنها گذارمش

آنکه جان داد بلب صورت بیجانی را — کاش میداد دلی بیدل حیرانی را

همچو گل آتش افسردهٔ ما شعله نداد — تا نجنباند صبا گوشهٔ دامانی را

علوی آن گریه که در روز وصالش کردی — تا چه در کیسه نهادی شب هجرانی را

خودپسندی چقدر برد ز راهت ای طفل — که شدی چهره با آینهٔ و آبش کردی

سنبل از حال پریشانی دل با تو نوشت — فرصتت باد سر زلف چه ابش کردی

چشم مستت بقبول دل ما صرفه نداد — ورنه زین قصه چه حاصل که کبابش کردی

علوی خیر طلب قابل بیداد نبود — آنکه آباد تو میخواست خرابش کردی

نخواست غارت دست زمانه باغ مرا — درون سینه نهان داشت عشق داغ مرا

وفاپرست سر کاکل توام مگذار — که بوی مشک پریشان کند دماغ مرا

اسیر تلخی نزع ست جان بسمل ما — که زهر چشم بتان می تراود از دل ما

گذشت عمر در آمد شد وجود عدم — قضا بگردش چشمم که بست محمل ما

نصیب حاصل ما نیست گر همین جز برق — نصیب برق شود کاش جملهٔ حاصل ما

دلم شکست ستمهای زلف او یا رب | شکسته تر شود آنکس که بشکند دل ما

آتشکم رود از دیده وسعت دارند دانند | این نو قدم اندازهٔ رفتار نداند

گر جیب نمانده ست بزنجیر در آویز | آن کن که کسی بیند و بیکار نداند

جان می طلبد در بدل نیم نگاهی | نقصان خود و سود خریدار نداند

علیخان

علیخان میرزا در شعر و انشا بغایت دقیقه سنج و نکته یاب بود در وطن خود بلده کلبا لکان انتقال نمود این ابیات از وست

بلبریز ز نظارهٔ من گشت دو عالم | از بس بتماشای تو بالید نگاهم

شب هجر تو در فانوس تن چون شمع کافوری | فروزان استخوانم شد ز تاب گرمی شبها

علم الهدی

علم الهدی سید مرتضی عاملی برادر رضی شارح شافیه صرف و کافیه نحو در عربیت از افاضل زمان بود در طبع نظم هم داشت از وست اوقات صرف دوستی عیب جو مکن | باز شت روی آینه را روبرو مکن

پیراهن دریده چو گل زینت تن ست | زنهار چاک سینهٔ خود را رفو مکن

بخیه بر صد خرقهای هستی خود میزدم | گر دماغ بستن بند قبا میداشتم

عادل

عادل شاه اسمعیل ثانی از اولاد شاه طهماسپ صفوی بود سلاطین اطراف از بیم تیغ خونریزش پا از حد خود بیرون نمی نهادند تا باهل ایران چه رسد از بس سفاکی و بیباکی نهال عمر اکثری از جوانان صفویه را بی گناه از پا در آورده تا از دیگران چه توان گفت در ۹۸۵ بی عروض مرضی شبی در قزوین از دست ساقی اجل مسموم شد و تخت خاک را نشیمن ساخت در مراتب شعر طبع خوشی داشت از وست

شادم بخدنگ تو که ناوک فگنان را | سوی هدف خویش نهانی نظری هست

چون غنچه چه دانی تو که در خلوت نازی | کز بهر تو چون باد صبا دربدری هست

از خندهٔ پنهانی لعل تو توان یافت | کز حال دل گم شده او را خبری هست

عبرت

عبرت احمد نام رباب نوازی بود شاگرد میرزا عبدالقادر بیدل ست رباب فکرش همه بر قانون

خیال و ترنم طنبور سخنش از شور عشق مالامال در شاهجهان آباد مقیم بود شعرش بخیال پهلو میزند

غبار کوی او شد سرمهٔ چشم عشقبازان را — بحسرت بسکه سودم جبههٔ بخت سیاه آنجا
همین احسان بس است از گریهای بی اثر ما را — که دارد عرض احوال دل ما گاه گاه آنجا
نگاه گرم ست حسن نازک او رنگ می بازد — توان با حیرت آئینه گشتن عذرخواه آنجا
چو بوی غنچه زیر آسمان خواب فراغت کو — بیک مژگان زدن برهم شکستم قفل این درها
بزم بیخودی پروانهٔ حسرت تماشائیم — که از شمع خیال او بر آتش میزنیم پرها
لب لعل که آتش میزند بر سینه ام عبرت — بجای اشک از چشم ترم میریزد اخگرها
گر نگاهش بغلط سوی بیابان افتد — سرمه خون گردد و از چشم غزالان افتد
جز بدرویش کجا سوز محبت یا بد — عشق برقیست که بر خانهٔ ویران افتد
نقد عمری که نه در راه طلب باختمش — گهری بود بخاک سیه انداختمش

عنایت محمد حفیظ خان بن شیخ اله یار بن شیخ عبد العزیز عزت خوشنویس هفت قلم بود در عمر هیجده سالگی از خطهٔ لاهور وارد شاهجهان آباد شده در سیاولان پادشاهی منسلک گردید و در کمال استغنا و قناعت میگذرانید و بهیچ یکی از امرا و خوانین التجا نمی برد دیوان شعرش قریب پنجهزار بیت خواهد بود بسیار خوش ادا است مشق سخن چنین میکند

کجاست طاقت برخاستن ز جا ما را — نشانده اند براهت چو نقش پا ما را
دگر گرفتم از سر مینا کلاه زاهد — در خون تو به رنگ نمودم گناه را
در غم هجر تو ام آنچه که از من باقیست — مشت خاکی زپی دیدهٔ دشمن باقیست
ز خلق سوختگانی بعافیت رستند — که در بروی خود از سنگ چون شرر بستند

عارف شاه محمد شیرازی اوستاد شیخ علی حزین بود و فاضل پر تمکین گاهی طبعش بانشا و شعر مائل میشد ابیات غزا و رباعیات آشنا بمذاق عرفا دارد و چند بیت طراز حاشیه

عنایت

عارف

این دو فرد میشود ه

زشوقِ منصبِ پروانگی در بزم او امشب | طپید نهانی دل در سینه من بال دیگر شد
نمیسوزد چراغ هیچکس تا صبح چیرانم | که چون داغ دلم را هر شب این دولت میسر شد
قانع ز دیدنت بشنیدن نمی شود | هرگز شنیده که کند گوش کار چشم
عاشق کجا و اینهمه طاقت در انتظار | یک شمع تا بصبح قیامت نمیرسد
لب تشنه سهیل فروزان لعل یار | سیراب از عقیق مکیدن نمی شود
بالیدن از ترقی بالقوه بد نماست | پرواز چشم بال پریدن نمی شود

عباس ثانی خلف شاه صفی پادشاه عالیمقدار بود و این مطلع از وست ه

بیاد قامتی در پای سروی گریه سر کردم | چو مژگان برگ برگش را بآب دیده تر کردم

عرشی میر احمد حسن بن سید اولاد حسن قنوجی برادر کلان اعیانی محرر سطور رحمه الله تعالی مستوی عرش سخندانی و سلطان ممالک مبانی و معانی ست سپهر والای سخن را نیر اعظم و جهان آفرینش معنی را جوهر اول برتری بخش پایهٔ دانشمندی محیط گرانمایهٔ ارجمندی صبای چمنستان رنگین بیانی و روای شکرستان شیرین زبانی خضر چشمهٔ حیوان بلاغت کلیم طور سینای فصاحت گوهر یکتای محیط پاکیزه گوهری اختر سعد سپهر فرخنده اختری در علوم عقلیه و نقلیه پایهٔ رفیع داشت و در فنون نظم و نثر مرتبهٔ منیع در زبان فرس و عرب ید بیضا مینمود در آن اوحد قصاید طولانی از هر جنس سخن نظم میفرمود درین دور آخر که مرگ علم و برگ ریز هنر و خزان فضل و کمال ست معنی آفرینی باین قوت طبع و جودت قریحه و حضور ادراک و ذکاوت ذهن و حدت فهم در قطری از اقطار جهان بگوش نخورده و سپهر دوار صاحب کمالی باین اقتدار در اقران و اماثل او بهم نرسانده در عین جوانی بعمر سی سال و دو ماه و بست روز چراغ حیاتش خاموش گردید احرام حرمین محترمین بسته بود در بروده ملک گجرات رسیده بمرض اسهال بنزهتکدهٔ رحمت عامهٔ الهی رخت سفر بکشاد محمد عباس رفعت تاریخ وصالش چنین نوشته

عرشی عالی گهر احمد حسن — در طفیل مصطفی مغفور باد
رخت بربست از جهان سوی بهشت — زیر طوبی همنشین حور باد
گفت رفعت از پی تاریخ او — با امام المتقین محشور باد
۱۲۷۷ھ

از نتایج طبع آسمان پیوند و ثمار شجر خاطر ارجمندش قصاید و رباعیات و غزلیات چند در تازی و فارسی ست که بعد این سانحه محرر سطور از اوراق باد برده یکجا فراهم ساخت شاعری دون رتبهٔ اوست زیرا که در حوزهٔ دانشمندان داخل و با فضلا و اهل الله واصل بود بنا بر التزام این جریده طرفی از سخنش درین صحیفه حوالهٔ زبان خامه و بیان نامه میشود

ایکه تا نام تو پرتو بر زبان انداخته — گوهر مقصود در جیب دهان انداخته
آب و رنگ حسن آورده بر روی بهار — ساز و برگ عشق در جیب خزان انداخته
غنچه را گویا نمیسازد بگلبانگ شگرف — خار را در معرض عقد اللسان انداخته
گل چه گلبانگ ثنایش در تبسم میزند — بلبل از ذکرش چه آتش در فغان انداخته
در خط جادو نگاهان نزهت ریحان فگند — حیرت نرگس بچشم بیدلان انداخته
آه گردون سیر در نشو و نمای سرو ریخت — در سرشت لاله داغ شعله سان انداخته
عقده های غنچه بی امداد ناخن وا کند — واز گهرها عقده بر آب روان انداخته
جذبهٔ عشق ترا نازم که در یک دم زدن — عقل پس ماند و مرا در لامکان انداخته

در قصیده نعت نبوی میفرماید

بیا عرشی به بشتیم گر حریف همنفس خواهی — منم مدحت طراز آنکه بخشد تاج دارائی
معین فرمانروای کشور دلهای نورانی — ابو القاسم محمد ابن عبد الله بطحائی
صبا گر از گل تقریر او نکهت ربا گردد — پرد از روی گل چون هوش بلبل رنگ رعنائی
حدیثش گر اثر آموز آید عندلیب آمد — فغانش میکند در چشم گل ایجاد شنوائی
شگفتی نیست گر خیزد ز کانم جوهر اول — که با مهر نبوت نسبتی داریم آبائی

شها شرمندهٔ تقصیر عصیان بر در خویشم — که دور افتاده ام از درگهت با هیچو شیدائی
نگاهی کن که از هندوستان خواهم بدر جستن — بدانسان کز دل عاشق برون آید شکیبائی

یارب چکنم جوهر شمشیر زبان را — کز معرکه پرداخته دیدیم جهان را
عرشی صفت اندازه شناسی بمیان نیست — تا ساز کنم زمزمهٔ مرغ جنان را
هر موج بنائی که ز دریائی دلم خاست — تا ساحل لب آمده برتافت عنان را
خون گشته ام اما لب من ناله سرا نیست — چون لاله بدل سوختم آهنگ فغان را
تا چند شراری بدل و سینه توان داشت — یارب مددی دیدهٔ خونابه فشان را
از منطقهٔ چرخ ستم پیشه توان یافت — کو از پی ایجاد ستم بسته میان را
چون شمع مرا روشنی طبع بلا شد — با سوختنم هست سری کون و مکان را
گنجینهٔ نگهداشتنم خوش ننماید — همت نگذارد بلبم مهر دهان را
فریاد که این کوردلانم نگذارند — تا سرمه کنم خاک در پیر مغان را
این زمزمه ها کز بد طبع طرازم — گویند که روح القدس آموخت فلان را
تا لب ز دلم آنقدر انبوه معانی ست — کز دل نتوانم بلب آورد بیان را
هر نکتهٔ باریک که در سینه نهفتم — نشتر شده و در داد خراشی رگ جان را
بر نازکی خاطر من جسم گران ست — برگیر الهی ز من این بار گران را
گردون همه آشوب بلا بر سر من ریخت — زین باز پی خلق زند طبل امان را

صبحدم چاک گریبان میزنم — بر چراغ مهر دامان میزنم
آه من کو بد در بزم نشاط — خنده بر سرو چراغان میزنم
بس سبکروحم چو فکر خویشتن — بر فراز عرش جولان میزنم
از پی عیش و نشاط بزم عشق — زخمه بر تار رگ جان میزنم
اشک گلگون چون همی آید بچشم — فال گلگشت گلستان میزنم

چون بدست آورده ام مینای دل | ساغر گردون گردان میزنم
سنگ و آتش را نمیدارم بزرگ | طعنه بر گبر و مسلمان میزنم
یاد مژگان دلاویزش چه کرد | نشتر غم را بشریان میزنم
بید مجنون نخل ماتم میشود | ناله چون در سایهٔ آن میزنم
چشم بی مژگان نباشد خوشنما | بر سر تبخاله پیکان میزنم
بر دل دیوانه سوزم داغ عشق | سکه بر اقلیم ایمان میزنم
پائی کلکم راه معنی می‌روم | دست جودم موج احسان میزنم
تا به بینم روی آن خورشید وش | چون سحر چاک گریبان میزنم
میروم بر باد در اقلیم عشق | پا براورنگ سلیمان میزنم
بحر مواجم دم تحقیق علم | از معانی جوش طوفان میزنم
می طرازم نغمهٔ هر دو زبان | گه حجاز و گه صفاهان میزنم
از صریر خامهٔ طرار خود | نعرهٔ شیر نیستان میزنم
مشتری بر ششمین چرخ و زحل بر هفتم | طالع اهل کمال اینهمه نقصان دارد
عشرت صاف دلان همدم عسرت باشد | گل شکر خنده بصد چشم نمایان دارد
دوست دارم شرری را که بجانم افتاد | کین همانست که رخسارهٔ جانان دارد
گر دلها همه وابستهٔ گیسوی تو اند | این دو صد عقده چرا کاکل پیچان دارد
شمع بر خاک من سوخته حاجت نبود | آه بر مرقد من سیر و چراغان دارد
فکر ایام طرب لازم روشن رایست | غنچه در موسم گل سینه بگریبان دارد
چون باد صبا از در گلزار بر آید ❊ | دانم که ز کوی تو بمن نامه بر آید
حرفیکه ازان لعل شکربار برآری | غسلی زده در چشمهٔ کوثر بدر آید
ای گریه تو بر آتش ما زن دم آبی | تاکی نفس از سینهٔ ما چون شرر آید

موسی نتوانست بنظاره در آورد | آن جلوه که ما را ز رخت در نظر آید

آتشی زد گرمی هنگامه ام رخت مرا | دود آه من سیه کرد اختر بخت مرا

در راه اتحاد نه بسر مے رویم ما | تو میروی ز ما و ز خود مے رویم ما

چو عاشق میشود معشوق کار از پیاروی افتد | گریبان چاکی گل را نباشد بخیه گر پیدا

کشتم بزیر فلک آه شعله زن تا چند | برنگ شمع بفانوس سوختن تا چند

بیار باده که آتش زنم بکعبه و دیر | دماغ وسوسهٔ شیخ و برهمن تا چند

بیا که طرح جنون دگر بیندازیم | قدم به پیروی قیس و کوهکن تا چند

زخویشتن بدر آ همچو بوی گل عرشی | برنگ بلبل شوریده در چمن تا چند

آبی نزند گریهٔ من آتش دل را | فریاد که جانم همه این چشم ترم سوخت

دردا که بسر منزل جانان نرسیدیم | سر گرمی شوق اینهمه در رهگذرم سوخت

عرشی چه بلا سحر در افسانه دمیدی | آهنگ سخن سنجی تو بی شررم سوخت

مژده ای دل که دگر سلسله از پا افتاد | کار دیوانگیم باز بصحرا افتاد

نوبت درد دلم چون بمداوا آمد | آخر از بام فلک طشت مسیحا افتاد

دل دیوانهٔ من طاقت زنجیر نداشت | کار با سلسلهٔ زلف چلیپا افتاد

یارب آرامش دل را ز کجا می آرم | اندرین دشت که بانگ جرسی می آید

وای بیرحمی صیاد جفا کار که گفت | وه چه خوش ناله ز کنج قفسی مے آید

عرشی امروز که پیمانه بکف می آید | هیچ بیمی بدلت از عسسی مے آید

پیش ازین کین گنبد چرخ مدور ساختند | حسن را فرمانروائی هفت کشور ساختند

عرصهٔ دل کم نبود از وسعت کون و مکان | داغ را همطالع خورشید محشر ساختند

هر شراری کز دل پرشور من سر بر کشید | قدسیان بر آسمان بردند و اختر ساختند

گر دهد غمزهٔ تهمت غماز نباشد | از یار نگاه غلط انداز نباشد

چشمِ تو بایما سخنِ عشق سراید ✤ از ضعف مگر طاقتِ گفتار ندارد ✤
دل بردهٔ و در سینهٔ من سوخته داغی افروخته بر مشهد پروانه چراغی
از زلف تو کار من بی مایه برآید گر مار تو آن برد بگنجینه سراغی
بلبل بقفس از غمِ گلشن بفغانست در گوشهٔ عزلت نتوان یافت فراغی
منتی از خم تیغ تو بسر داشته ام که گهِ قتل مرا طرز نیاز آموزد
دل ما زان بت نظری میخواهد شیشهٔ ماست بخار را گستاخ
چشمکِ شوخیٔ دشنام تو کرد بوسه را بالبِ گویا گستاخ
گرمیٔ عشق سوخت حاصل ما آتشی شیشه ست یا دل ما
چون مشتری برفعت کیوان نبوده ام عرشی زپا فگنده سهم السعادتم ✤
ای بادِ صبا از تو من آشفته دماغم از سلسلهٔ زلف پریشان که بودی
نرگس دمیده ست زخاکِ مزار من ای سرو نونهال ببین انتظار من
از لطمهای بادِ صبا گل سنے شود سوزِ دگر بود زچراغ مزار من
گر اضطراب ندارم ز آرمیدن نیست شهید عشق ترا فرصتِ طپیدن نیست
خندهٔ شیرین ادایانِ شکر خوانِ شماست شور لبهائی بتان هم از نمکدانِ شماست

عطا منشی سید تفضل حسین شاعر بخیطا از سادات قصبهٔ جالیس بود تحصیل علم در لکهنو نمود و تبلاش معاش برآمد نخستین در بهوپال آمد چندی نوکری در سرکار نواب مرحوم جهانگیر محمد خان بهادر کرد بعده بحیدراباد دکن رفت و عمر عزیز در مجرائیان نواب سراج الملک بهادر و نواب شمس الامرا بهادر و نواب شجاع الدوله مختار الملک میر تراب علیخان بهادر سر سالار جنگ بعزت بسر برد و در ۱۲۸۵ھ جان بجان آفرین سپرد از یاران محمد عباس رفعت بود که ترجمه اش در حرف الراء گذشته ۵

کشادم چشم بر روئی تو وز عالم نظر بستم باین بستن کشادن رنگ الفت خوبتر بستم

سری با شوخی مژگان او بودم عذر امین | دل آسوده را بردم بنوک نیشتر بستم
طبیب مهربان بگذر ز من وز فکر مرهم هم | ببین من زیرهٔ الماس بر داغ جگر بستم
چو بگسست آهنی زنجیر کردم ربط باز الفتش | جنون دست دگر بگشاد و من بند دگر بستم
کجا کی سست گردد عهد من از سختی هجران | که من پیوند الفت با جفا جو سخت تر بستم
بدست غیر داد او دست تا بهر حنا بستن | حنا بر پنجهٔ مژگان من از خون جگر بستم
چو دیدم سخت انداز ست آن ناوک فگن رفتم | بروی سینه از داغ جگر نازک سپر بستم
دل آرا نامه آمد رفتم از خود در جواب او | دل مشتاق را بر بال مرغ نامه بر بستم
عطا خو کرده ام با هجر شوق از من چه میخواهد | که من وقت دعا خود بر دعا راه اثر بستم

دل نمیدانم چه شد دلبر نمیدانم چه شد | گشت برق جلوه گرد دیگر نمیدانم چه شد
نی خروشی نی فغانی نی طپش نی اضطراب | امشب احوال دل مضطر نمیدانم چه شد
بارگ جانم سری میداشت پنهان غمزهٔ | خون روان دیدم ولی نشتر نمیدانم چه شد
عشق را سوزی نهان وز دل نشانی هیچ نیست | باده می بینم بجا ساغر نمیدانم چه شد
ای که می پرسی عطارا من چگویم حال او | نیم جانی داشت بر بستر نمیدانم چه شد

عظیم منشی فضل عظیم مهین برادر مولوی فضل حق خیرآبادیست که در زمن غدر اقلیم هند بدست اهل فرنگ ماخوذ گشته برنگون فرستاده شد. و همانجا بمرد عربیت و منطق و فلسفه دانی او ضرب المثل است و عظیم از شرفا و مشاهیر قصبهٔ مذکور بوده طبع نظم نیکو داشت دیرست که منزل بکوچهٔ خموشان گزید این ابیات از وست ؎

بزمم دوش رخش داد و دلبری میداد | فرشته باخته دل بود جان پری میداد
دران زمان که ز آفت نبود نام و نشان | نگاه او خبر از فتنه گستری میداد
ستم نمود بجان من اینکه شب نگهش | بزم غیر رواج ستمگری میداد
فدای شوخی او میم که شب مرا هر بار | قسم بجان خود از بنده پروری میداد

عارف

عارف عارف علی شاه آنکه بوجاهت ظاهر و حسن باطن و طلاقت لسان و عذوبت
بیان صید دلها میفرمود و در انفس زکیّهٔ درویشان بظرافت طبع و لطافت مزاج آزادانه
زندگی می نمود با این همه گاهی دست طلب بروی کسی دراز نکرده و بسر احتیاج پیش احدی
فرو نیاورده اصلش از اکراد خراسان از عائد دولت محمد شاه پادشاه ایران بوده
در عین کامرانی و ریعان جوانی جذبهٔ از جذبات ربانی او را درکشید تا از زخارف دنیویه
و تعلقات خویش و بیگانه دامن چیده پای تجرید بر جادهٔ سیر و سیاحت عرب و عجم نهاد
حتی که گذرش بشهر حیدرآباد دکن افتاد آنجا سالک علی شاه نعمة اللهی را دید و بدو گرویده
حلقهٔ ارادتش در گوش عقیدت کشید مدتی اوقات عزیزه را مصروف ریاضت و مجاهدهٔ
نفس نمود پس بحکم سیروا فی الارض چشم اعتبار کشوده وسعت آباد هند را بقدم تفرید پیمود
هرچند بنارس و اله آباد و کانپور و اکبرآباد در آغوش کرده گاه بیگاه بدان صوب سر تماشا
میکشید لکن درین دور و گشت لکهنؤ را مرکز خود گزیده بدین مقال قولش دال است بیت

بهندوستان ندیدم موضعی دلچسپ چون لکهنؤ — اگرچه در طریق سیر تا چینا پتن رفتم

و از قصبات نواح لکهنؤ قصبهٔ سندیله را مقام دلنشین می شمرد و ماهها در انجا بطیب خاطر
و انشراح بال بسر می برد چنانکه میگوید بیت

کوی عشق ست خاک سندیله — ای خوشا خاک پاک سندیله
ور نگوئی بهیچ شهر و دیار — نبود اشتراک سندیله

و تا قیام لکهنؤ اکثر اوقات شبانروزی در منزل مولوی محمد یوسف علی صاحب که ذکرشان
در حرف الیا سمت نگارش پذیرد بهنگامهٔ مجالسه و مکالمه گرم داشتی و او را از دوستان
صادق الولا انگاشتی بالجمله طبعی موزون و فکری موجد مضمون داشت دیوانی ضخیم مثنوی
هرگونه نظم یادگار گذاشت نغمهائی بلبل شیراز را بالضبط در ریختی در آهنگ تضمین سروده
گوئی ابیات حافظ محتاج مصاریعش بوده انشا و امثال این غزل مشترک از عروض

دار الرحیل برکمال عرفانش دلیل ست

چو گل ازاین چمن با چاک چاک پیرهن رفتم — عزیزان برشما این گلشن ارزانی که من رفتم
بکام دل دمی هم بر نیاسودم که چون لاله — بصد حسرت سراپا داغ در داغ ازاین چمن رفتم
همه جمع محبان جملگی خیل حریفان را — خدا حافظ که من بیرون ازین دیر کهن رفتم
سراز پا پا ز سر هرگز ندانم اینقدر دانم — که دل پرسوز چون شمع لگن زین انجمن رفتم
بیمن همت پیر مغان یکسر ز میخانه — بکوثر کامران و کامگار و خم شکن رفتم
لبی هم با شکایت وا نکردم از وفاداری — بدلتنگی همانا غنچه سان بسته دهن رفتم

تاریخ ارتحال آن مسافر اعلی علیین شب نهم رمضان سنه الف و مائتین و اربع و ثمانین ست معتقدان نعشش را دست بدست از لکهنؤ ببندیله بردند و بگلزمینی که در زندگی بالایش سرخوش می نشست زیر خاک سپردند از وست

هادی و رهبر ما غفلت و گمراهیٔ ما — جهل و نادانی ما علت آگاهیٔ ما
قوت ضعف بصر بین که بعین ورنا — خشک لب در طلب آب طپید ماهی ما
عار فا پستیٔ دیوار رسانیدیم بخاک — چکند سرکشیٔ سیل بکوتاهیٔ ما
سوداز دهٔ زلف بتان ست دل ما — شوریدهٔ و سرگشته ازان ست دل ما

صبح عیش ست شام ماتم ما — عید میچو شد از محرم ما
غیر این آدم ست آدم ما — عالم دیگر ست عالم ما
نوجوانی بخاک میجوییم — بی سبب نیست قامت خم ما
می پرستی ست مذهب عارف — حضرت خم امام اعظم ما
حضرت عشق قبله گاه من ست — راست گویم خدا گواه من ست
غیر او نیست در جهان موجود — واین دوئی علت نگاه من ست
جانبازی کار بوالهوس نیست — پروانه سوختن بگس نیست

ابروی تو و الکش است اما | بر طاق بلند وست رس نیست
رفتن کوی مشکل افتاده ست | بسکه دل بر سر دل افتاده ست
با درد بسر کن که دوائی به ازین نیست | پهلو بمرض ده که شفائی به ازین نیست
نازم بسر که در بر خویشت کشیده بود | بوسم لبان خود که لبت را گزیده بود
با عشق هر آن کو که سری داشته باشد | باید جگری شیر نری داشته باشد
شور عشقت ز سر رود نرود | مهرت از دل بدر رود نرود
باز رفتن سوی وطن باید | سفر از عالم بدن باید
تا بکی پا بگل فرو مانیم | خیز کز گل برون زدن باید
دشمن جان خویشتن خویشیم | قطع الفت ز خویشتن باید
نمیگر داندم زو از بلا دل | خوشا دل بارک الله مرحبا دل
مستانه سوی قبلهٔ حاجات میروم | موسی بطور و من بخرابات میروم
نوبهار آمد صلائی همدمان باید زدن | دست در خم خم شراب ارغوان باید زدن
عار فالطفی ندارد میکشی با اهل هند | خلکر شیراز با شیرازیان باید زدن

واز مخمسات اوست بر غزلهای حافظ شیرازی

منم که گشته ام آوارهٔ دشت و صحرا را | سنم که می نشناسم همی ز سر پا را
اگرچه نیست کسی را بدم زدن یارا | صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را
که سر بکوه بیابان تو دادهٔ ما را
شب وصال که بزم طرب بیارائی | ز رنج فرقت و هجران تحتک بیاسائی
ز روی راحت و الطاف مهر فرمائی | چو با حبیب نشینی و باده پیمائی
بیاد آر محبان باد پیما را
هوا مسیح نفس گشته در نماکاریست | بهار عاشقی و سوسنم هوا داریست

کنون که هر طرف از جوش لاله گلزار است　　بنال بلبل اگر با منت سر یار است

که ما دو عاشق زاریم و کار ما زار است

ساز طرب بهم ساز و مهیا و تمام است　　صحن چمنم جای و لب حوض مقام است

امروز که کارم همه بر وفق مرام است　　گل در بر و می بر کف و معشوق بکام است

سلطان جهانم بچنین روز غلام است

ز پیر باده فروشم نصیحتی یاد است　　بگوش دل شنو از من که پند استاد است

ترا که دست رسی بر عمل خداداد است　　بیا که قصر عمل سخت سست بنیاد است

بنوش باده که بنیاد عمر بر باد است

رها ز بند علائق بدر ز قید وجود　　بکار و بار جهان بیخبر ز بود و نبود

نه بد دلیش ز نقص و نه خوشدلیش ز سود　　غلام همت آنم که زیر چرخ کبود

ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

گاه بر جلوهٔ خورشید نظر وا میکرد　　گاه در آیینهٔ ماه تماشا میکرد

من چگویم که چسانم ته و بالا میکرد　　سالها دل طلب جام جم از ما میکرد

انچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

بارخ چون مه و با قامت چون سرو روان　　غیرت طوبی ز رشک همه حوران جنان

بخرامیکه بقربان کنندش عارف جان　　باز دارد سر دل بردن حافظ یاران

شاهبازی بشکار مگسی می آید

عزیز

عزیز خواجه عزیز الدین ابن خواجه امیر الدین والدش کشمیری مولد و منشا لکهنوی مسکن و مدفن و این عزیز را لکهنو مولد و موطن طبعش موزون فکرش تازه مضمون ذهنش با جودت آشنا کلامش چون نامش عزیز دلها در آغاز شباب بسودای ابکار افکار جنونی عسیر البرء بسرش پیچید و بعد زمانی بشرف زیارت حضرت طب القلوب صلی الله علیه و آله وسلم در عالم رویا

مرضش بصحت انجامید مثنوی ذو بحرین و ذو قافیتین مع التجنیس بطرز سحر حلال اهلی شیرازی برسائی کمند اندیشه اش گواه و آز نظم هدیة الثقلین باهنگ تحفة العراقین شور فصاحت و بلاغتش در افواه آز مثنوی ذو البحرین اوست

ای ز تو اندر سر من شورها … نام تو هست افسر منشورها

گر سر تحمید تو دارد کتاب … بر در توحید تو آرد کتاب

یافته از لطف تو جان بایزید … آتش قهرت بود آن بایزید

در ره احمد قدم از سر دهش … طاقت رفتار هم از سر دهش

از پس پرده شده تارو نما … برده دو عالم همه زار و نما

علم وی از دفتر رسمی نبود … یکقلم آن از بر و در سینه بود

نیم شب آن آینه افروز مهر … کرد ازینجا سوی حق روز مهر

جوهر گل مانده شد او بر درخت … یک تنه از سدره خود او بر درخت

ساقی از آن چشمهٔ حیرت فزا … در سر من نشئهٔ وحدت فزا

گوش کن از بلبل رنگین نغم … قصهٔ عیش و طرب آگین نغم

و از هدیة الثقلین اوست

مائیم و ثنای صانع پاک … روشنگر ذره ذرهٔ خاک

یاقوت گری و کان نوازی … وین حقه و مهر بر طرازی

بر دور نهاد طرح افلاک … زد مهر سکون بشقهٔ خاک

آن حقه پر از حقائق او … این شقه پر از شقائق او

د هد حق عشق احمد بندگان چیدهٔ خود را … بخاصان شاه می بخشد می نوشیدهٔ خود را

مه مصر است داغ از رشک مهتابیکه من دارم … زلیخا کور شد در حسرت خوابیکه من دارم

نه گلچین بها بدا مانست نی در جام ساقی را … بیاد دوست در دل آتش و آبیکه من دارم

هر کسی محو رخ شوخ خودآرائی هست — وای بر من که مرا کار بخودرائی هست

چند دل تنگ بغم خانهٔ هستی باشی — خیز و زین خانه برون آی که صحرائی هست

با این رحمت بچشم کم مبین عصیان پناهان را — جمالی هست در مشکین نقاب این روسیاهان را

ز چشم پرس حال جلوهٔ آغاز حسن او — صبوحی کردگان دانند قدر صبحگاهان را

بو دیمانها لبریزه و جانها بر لب از حسرت — که کج دار و مریز آموخت یارب کج کلاهان را

ز شب کوری اگر پرهیز نیست ورنه پیش پا باشد — چراغ از نقش پائی رهروان گم کرده راهان را

ندارد حاجت تصدیق خون کشتگان او — با این حسن و جمال از کس نخواهد حق گواهان را

چاک کن جامهٔ هستی که شود او پیدا — تا گریبان ندرد گل نکند بو پیدا

لطف در جلوهٔ لیلی مثنان نیست کنون — یاد دو وقتیکه شب از دیدن آهو پیدا

بحق جستم امان دیدم که جانب دار دلدار است — به بت بردم پناه آن هم به بی رحمی دل یار است

اگر صد کوه هم باشد بآسانی توان کندن — ولی یکبار دل بر کندن از روی سخت دشوار است

جماعتی که با خفای راز میکوشند — هزار ناله گره در گلوی خاموشند

برآ ز پردهٔ و احوال جیب و دامان بین — تو مهوشی و تماشائیان کتان پوشند

لعل لبت بمردهٔ صد ساله جان دهد — چشم عنایت تو با هر زبان دهد

آن پرتوی که از مه و خور ز ذره خلیل — اکنون مرا فریب ز روی بتان دهد

جان بغم تا ندهی وصل بجانان نشود — شرط عشق است که تا این نشود آن نشود

جای رحم است بکم طالعی برهمنے — که رخ خوب ترا دیده مسلمان نشود

لطف رانازم که پیش از درد فکر چاره کرد — تاک را حق آفرید آنگه مرا میخواره کرد

با جهانی در غمش یک جان دو قالب بوده ایم — سینهٔ ما چاک شد هر کس گریبان پاره کرد

بر هم زنیم هر دو جهان از فغان دل — من بعد ما و دلبر و کنج نهان دل

جان در بدن خوش است به بصارت میان چشم — خوشتر از این همه که تو باشی میان دل

محملی بیرفت چون مجنون دم از غوغا زدم | کعبه آمد در نظر لبیک در صحرا زدم
ز مهر لاف زنم سینه پر ز کین دارم | نماز میکنم و بت در آستین دارم
مپرس بندهٔ درگاه کیستم که مرا | توان شناخت ز داغیکه بر جبین دارم

عاصم منشی عبد الحلیم مکنّی بابی العاصم بن مولوی عبد الکریم مولدش کلکته ست بکسب علوم ضروریه پرداخته و مشق سخن بحلقهٔ شعر و شاعری آغا احمد علی مرحوم ساخته نه سال ست که که با شاهد معنی همزبان ست د جوان شیوا بیان سخن را نیکو میگذارد و با اکابر عصر رابطهٔ معرفت دارد د میکه محرر سطور در ۱۲۹۲ هجری وارد دار الامارهٔ کلکته گردید همراه مولوی محمد شاه صاحب آمده ملاقات کرد جودت طبع از رویش پیداست و ذکاء خاطر از حرف حرفش هویدا این

چند بیت از وی ست

مرا میپسندای صیاد بی پروا بنا کامی | بامید بهاری بسته بودم آشیانی را
دل که گه ناله و گه شورش و فریاد کند | نکته این ست بهر رنگ ترا یاد کند
ما که خو کردهٔ دردیم طبیبا بگذار | رحم بر به شدن زخم کهن می آید
هر کس بشیوهٔ دل مسکین خراب کرد | سهل ست در طریقت یاران حساب دل
بچندین زخم ای ظالم دلم شاد ست پنداری | تو همچون خود جهانی از غم آزاد ست پنداری
بهر رنگی که میخواهد سخن افروز میگردد | در ینجا عاصم دیوانه استاد ست پنداری

عزیز عبد العزیز خان نبیرهٔ حافظ الملک نواب حافظ رحمت خان بهادر نصیر جنگ والی روهیلکند ست ده ساله بود که پدرش نواب سعادت یار خان در سفر حج جان بحق سپرد وی بعد وفات پدر کتب درسیهٔ فارسیه و معقولات و منقولات اکتساب کرد و در ۱۲۷۲ هجری موفق بحفظ کلام مجید گشت طبعش با سخن ملایم افتاده شاگرد عبد الملک ممتاز خواهر زادهٔ نذیر الدین حسین شائق ست در حین تحریر این مقاله رونق بخش بلدهٔ بانس بریلی ست برادرم مرحوم او را دیده و با محرر سطور اتفاق ملاقاتش نیفتاده از وست

بر درش از خاکساری کامران خواهم شدن | پائمال او چو سنگ آستان خواهم شدن
آه از روزیکه تو بر غیر و من بر جان خویش | مهربان خواهی شد و نامهربان خواهم شدن
تا نکهت گل بوی ازان زلف شنیدست | بست ست براه طلبش محمل غنچه
شهرت طلبان گوشهٔ عزلت نگزینند | نکهت نشود منزوی منزل غنچه
کم مکن رتبهٔ خود در هوس جام شراب | طوطی طبع مگردان مگس جام شراب
ساقیا حیف که با اینهمه ظرف عالی | شیشه سر باز زداز ملتمس جام شراب
کاش در آتش می سوخته گردد تن من | جسم کاهیده شود خار و خس جام شراب
گنه توبه کند هر که بمیخانه عزیز | دست او چست بگیرد عسس جام شراب
محیط عشق تن فقر آشنائی من ست | بجای موج دران نقش بوریائی من ست
چگونه بال کشایم بسیر سنبل زار | هوائی زلف کسی رشتهٔ بپائی من ست
ستم چه کار کند گر ستم کشی نبود | جفائی تو همه ای ظالم از وفائی من ست
مپرس از من دل داده مطلب و مقصود | که هر چه آرزوئی تست مدعائی من ست
عیان زگریهٔ بی اختیار من شد راز | اگر چو شمع بسوزی مرا سزائی من ست
بحال خویش نگریم چگونه چون شبنم | که در تجلی نور رخش فنائی من ست
عزیز کی شنود لحن عندلیب آنکس | که محو نغمهٔ طبع سخن سرائی من ست

علیم سید محمد علیم از دودمان نواب عبد اللطیف طرفدار صوبهٔ بنگال ست والد ماجدش سید محمد عباس اله آبادی فی الحال مهتم بندوبست ساحت ملک محروسهٔ بھوپال ست در سخنگوئی طبع سلیم دارد اصلاح سخن از عبد العزیز خان عزیز نبیرهٔ حافظ الملک نواب حافظ رحمت خان بهادر نصیر جنگ والی روهیلکند گرفته در حین نگارش این تذکره ملازم این ریاست ست این ابیات نتیجهٔ فکر صائب او ست

کاستم از رنج و معشوقم ز پهلویم گریخت | خار دامن گشتم و دامان یار از دست رفت

بنگر ای زاهد چه خوش طرح کنشت افتاده است ــ تو ده تو ده دل بجای سنگ و خشت افتاده است

نیست بر سطح زمین این نقش پای آن نگار ــ بر جبین خاک طرح سرنوشت افتاده است

بر راه زخم سینهٔ من چشم دوخته است ــ از انتظار او به نمکدان خبر کنید

حرف الغین المعجمة

غضائری

غضائری رازی بعضی بغین معجمه ضبط کرده اند و بعضی بعین مهمله ید بیضا تحقیقش کرده گویند پدرش کاسه گر بود از مداحان سلطان محمود غزنوی ست در مدح او قصیدهٔ هفتاد و هفت بیت نظم کرده دران قصیده میگوید

اگر کمال بجاه اندرست و جاه بمال ــ مرا ببین که ببینی جمال را بکمال

مرا دو بیت بفرمود شهریار جهان ــ بران صنوبر عنبر عذار مشکین خال

چه گفت حاسد آن کس که بدسگال من ست ــ ز راه باطن و در آشکار نیک سگال

دو بدره یافتی از نعمت و کرامت شاه ــ غنی شدی دگر از جور روزگار منال

بلی دو بدره دینار یافتم بتمام ــ حلال و پاکتر از شیر دایهٔ اطفال

غزالی

غزالی مشهدی غزالان خیال رام او و وحشیان فکر در دام او چون در دکن کارش رونق نگرفت بجانب خان زمان خان که از امرای اکبری بود و حاکم جونپور خرامید و در مرغزار آسودگی جا گرفت و اشعار آبدار در مدح او موزون ساخت از انجمله نقش بدیع ست که هزار بیت ست بر هر بیت یک اشرفی صله یافت دران میگوید

خاک دل آنروز که می بیختند ــ شبنمی از عشق برو ریختند

دل که بآن رشحه غم اندود شد ــ بود کبابی که نمک سود شد

بی اثر مهر چه آب و چه گل ــ بی نمک عشق چه سنگ و چه دل

چند زنی قلب سیه بر محک ــ سنگ بود دل چو ندارد نمک

ذوق جنون از سر دیوانه پرس ــ لذت سوز از دل پروانه پرس

آنکه تفسیر تخم بتابش بود — شعله‌یه از آب حیاتش بود

سبحه شماران ثریا گسل — مهره گل دانه شمارند دل

غفلت دل تیرگی جوهرست — خاک بر آن لعل که بدگوهرست

آهن و سنگی که شراری درو ست — خوشتر از آن دل که نه یاری درو ست

وبعد مقتول شدن خان زمان خان رو بآستان اکبری آورده بمواحف داژانی و خطاب ملک الشعرائی تحصیل مباهات نموده اشعارش لود هزار بیت است در گجرات در سنه از وحشتکده دنیا بصحرای عدم رسید این چند شعر از کلام غزالی است

رخ را نقاب زلف گره‌گیر میکنی — بر ما در مشاهده زنجیر میکنی

بسکه دارم دل یکی با عاشقان در هر گزند — گر کشم یک آه صد جا میشود آتش بلند

رقیب دامنی از آن در هر شکن بالید — که رنگ بر رخ عاشق نمی‌تواند دید

چه میسوزی بداغ دوری خود ناتوانی را — که چون فانوس امشب استخوانی در بدن دارد

من او برانه غم هر دم و هر سو طفلان — سنگ در دست که دیوانه کی آید بیرون

رباعی

آنانکه درین بزم می ناب زدند — بیدار نگشته تا ابد خواب زدند

از هستی ما همین نمونست چو موج — نقشیست وجود ما که بر آب زدند

ما ز مرگ خود نمی ترسیم اما این بلاست — کز تماشای بتان محروم می باید شدن

خفتگان خاک یکسر کشته تیغ تو اند — هیچ دخلی نیست شمشیر اجل را در میان

نا باده ایم و گرد گریبان ما خم ست — داریم نشئه که دو عالم درو گم ست

می عرق آلوده ساخت چین جبین ترا — فتنه ز سر آب داد خنجر کین ترا

جان دادم و فارغ شدم از محنت هجران — یعنی که ز شبهای دگر بهترم امشب

بباغ سبزه نوخیز دل نواز آمد — عجب خطی ز حریفان رفته باز آمد

غروری شیرازی غرور سخن در دماغ داشت و بادهٔ شور افگن در ایاغ مدح گستر صادق بیگ کتابدار شاه عباس ماضی صفوی بود غرور بلبلان خوشگو بنوا سنجی خود چنین میشکند ؎

در فراق دوستان آخر زما چیزی نماند　　هر که رفت از هستی ما پاره با خویش برد

مکن خورشید را از کوی خود دور　　گل پژمرده هم در بوستان هست

باید که لب بر نگردی از سخن　　سهل نیست که روزگار بر گشت

غروری کاشانی مربع نشین مسند سخندانیست بهند عبور نموده و ظاهرا همین جا از دار غرور بسرای سرور انتقال فرموده شاعر خوش نوا است از وست ؎

نازک نهال من که خوشم با خیال او　　قامت کشیدن ست گران بر نهال او

در عهد جمال تو نگیرند ز گل آب　　عکس تو بهر آب که افتاد گلاب ست

غنیا تا حلوائی شیرازی شاگرد نظام دست غیب ست و شاعر بی عیب از وست ؎

ز بوستان و فا بوئی خوشدلی مطلب　　درین چمن گل سیراب چشم گریان ست

بروز هجر گرمی بیش بینم از خیال او　　بلی خورشید در روز قیامت گرمتر گردد

غماز سمرقندی سخن ساز سنجیده و غماز معانی پسندیده ست از وی می آید

آورد شبی جذبهٔ سنبل سوی باغش　　در هر قدمی لاله بره داشت چراغش

پروانه کند از پر خود پردهٔ فانوس　　گستاخ مبادا که رسد دود چراغش

غباری قاسم خان اردستانی واقف شیوهٔ سخندانی بود و ملازم اکبر پادشاه از وست ؎

ز راه آه تیرش در دل دیوانه می آید　　چو بارانی که از روزن درون خانه می آید

غنی ملا محمد طاهر کشمیری از قبیلهٔ اشنی ست شاگرد ملا محسن فانی کشمیری چون طبع بلند داشت در کمتر روزگار حیثیتی شایسته بهم رسانید و آخر بغواصی بحر سخن افتاد و جواهری که بنقد جان توان خرید بیرون آورد میرزا صائب کلام او را تضمین میکند و می فرماید ؎

این جواب آن غزل صائب که میگوید غنی　　یاد ایامی که دیگ شوق ما سر پوش داشت

غنی بغنائی طبعی مجبول بود و باوصف بی دستگاهی سخنور خاطر بسر می برد از ینجاست که غنی تخلص میکند مدة العمر در شهر خود گذرانید و در سنه ۹۱ دامن از عالم سفلی بر چید دیوانش سائر و دائر ست و از قالب طبع بر آمده مطبوع خاطر سخنوران گردید درینجا چند بیت بنا بر ضابطه ثبت

افتاد ه

عاشقان را جنبش مژگان چشم یار گشت | عالمی را اضطراب نبض این بیمار گشت

سیلی نخوری تا ز کف اهل زمانه | چون مهرهٔ شطرنج مرو خانه بخانه

ناتوانی عاشق معشوق هر جائی مشو | میکند خورشید سرگردان گل خورشیدرا

سایه گر سایهٔ کوه ست سبک میباشد | کسب تمکین نکند سفله ز ارباب وقار

با تو نزدیکم ولی دورم ز فیض عام تو | موم در زیر نگین خالی ست از نقش نگین

از کشته شدن چهرهٔ عاشق نشود زرد | این داغ به پیشانی سیماب نهادند

در دم صبح غنی پیر فلک میگوید | که قضا نان دهد آنوقت که دندان گیرد

نیست چون مهره نردم هوس قصر بلند | خانه ام ساخته از ریختن رنگ بود

خاطر او از غبار لشکر خط جمع نیست | هردم آن زلف پریشان شانه بینی میکند

رفتیم سوی یار و ندیدیم روی یار | مانند رهروی که رود سوی آفتاب

غنی چو سایهٔ مرغ پریده در ره شوق | اگر بخاک بیفتم نیفتم از پرواز

چشم کرم مدار ز شاهان که جز نمد | آیینه خلعتی ز سکندر نیافته ست

حسن سبزی بخط سبز مرا کرد اسیر | دام همرنگ زمین بود گرفتار شدم

سعی بهر راحت همسایها کردن خوش ست | بشنود گوش از برای خواب چشم افسانها

نمیکند بمن ناتوان نگه آن شوخ | ز بیم آنکه بگویند ناتوان بین ست

از کنارم دختر رز کرده تا پهلو تهی | کار من اکنون غنی با طفل اشک افتاده ست

غزنوی میر محمد خان بعلو قدر و مرتبت مشهور ست مجلس وی هیچگاه خالی از فضلاء و شعراء نمی بود

غزنوی

وباوجود اشتغال با سور ملکیه گاه گاهی بشعر می پرداخت و باکبر پادشاه میگفت که افتخار زمان شما بست که چون منی در زمان شما بوده است دیوانی بزرگ ترتیب داده از وست

در جوانی جاهل عمرم بنادانی گذشت … انچه باقی بود آن هم در پشیمانی گذشت
ای جوان جز تخم نومیدی نکشتی در جهان … موسم پیری رسید و وقت دهقانی گذشت

غزنوی حصاری صاحب دیوان است و بقدری طالب العلمی کرده در ماوراء النهر در سنه الف

با هزار حسرت در گذشت اندی می آید

مختصر بود حدیثی ز لبش فهم نشد … خط بگرد لب او حاشیهٔ مختصر است
دهان یار با من دوش رمزی کرد پنهانی … که من سر چشمهٔ آب حیاتم هیچ میدانی

غیرتی شیرازی مدتی در هند بود جده اش شیراز رفت از وست

بقتل غیر هم راضی نیم زیرا که میدانم … اجل زیر هلاک از خنجر جلاد من برده
هلاک خنجر آن قاتلم که خون مرا … چنان بریخت که یک قطره بر زمین نچکید

غباری بیشتر عمر در استرآباد بسر برده و در راه فقر و فنا سلوک داشت خط غبار خوب می نوشت لهذا غباری تخلص گرفت معاصر جامی است و شاعر نامی از وست

دی چو پیش آمد بناز آن دلبر رعنا مرا … من ز شرم او زدیدم او زدست غنا مرا
بیخبر بودم زدی سنگ جفا ناگه مرا … از برای دیدن خود ساختی آگه مرا

غزالی مشهدی مردی ظریف لطیف بود و اشعار برجسته طرح مینمود او راست

غم از هر جا که در راه فتد در جستجوی من … بلا از هر که سرگردان شود آید بسوی من
چارهٔ این دل صد پاره نکردی رفتی … جان من جان مرا چاره نکردی رفتی

غالب میر جلال الدین از سادات زیدپور من اعمال لکهنوست قریب هشت هزار بیت گفته ملازم نواب شجاع الدوله بهادر بوده در اواخر سنه ۱۲ در گذشت او راست

ببزم تست نه صهبای ناب در مینا … پری ز شرم رخت گشته آب در مینا

چشمش که بخونریزی عشاق سری داشت
میکشت یکی را و نظر بر دگری داشت

غالب شیخ اسد الله دخترزادهٔ شیخ محمد افضل الهآبادی ست اصلش از جونپور بود جد کلانش سجاده نشین شیخ محمد افضل جونپوری استاد علامهٔ عصر ملا محمود صاحب شمس بازغه بود غالب بانتساب افضلین تفاخر داشت جوان مستعد شایسته بود و همیشه رگ خامهٔ سخن ریز را بنشتر اندیشه میکشود میر آزاد او را دیده بود و اواخر ایام حیات بدهلی آمد و در ۱۱۶۳ه از لباس زندگی مستعار عاری شد از افکار گهربار اوست ؎

دلی دیوانهٔ دارم که خاموشی ست تقریرش
برنگ زلف خوبان بی صدا افتاده زنجیرش

گذر از کوچهای تنگ کو صاحب باغ را
نمی آید برون از خانهٔ نقاش تصویرش

سیر مهتاب و چندان کند آرایش حسن
سایهٔ زلف بر خسار تو زلف دگر ست

پی بفکر آن دهان از یاد ابرو می برم
تیغ قاتل رهرو ملک عدم را جاده ست

ز بیماری نیفتد تا بهر جا سرمه را نازم
عصائی آبنوسی داد از دنبالهٔ چشمش را

غازی خواجه معین الدین از ماوراء النهر ست در سرکار محمد معظم خلف عالمگیر بخدمت قوربیگی سرفراز بود فکری عالی و سخنی برجسته داشت انموذجی از آن این ست ؎

شوق بر صفحهٔ دل نقش خوش یار کشید
سرمه در دیدهٔ ما حیرت دیدار کشید

شکوهٔ اهل جهان جمله ز اغیار بود
دل ما هر چه کشید از ستم یار کشید

عرق جبههٔ او را نتوان گفت عرق
گرمی مهر گلاب از گل رخسار کشید

غازی قلندر اصلش از صفاهان ست اما در سمنان نشو و نما یافته درویشی صاحب تجرید بوده و بسیاحت بسر برده از وست ؎

محبتم که فراموش کردهٔ از من
وفا شدم که بگرد دلت نمیگردم

تمام دردم و پیش تو شکوه سر نکنم
تمام آتشم و در دلت اثر نکنم

غلام نبی متخلص بغلام بن سید محمد باقر بلگرامی همشیرزادهٔ میر عبد الجلیل بلگرامی ست

در صفائی ذکا و علو فطرت و انواع قابلیت یکتای زمان بود و در فنون عربی و فارسی وهندی ممتاز از اقران خصوصاً در شعر هندی کوس انفرادمی نواخت و در موسیقی و ساز هندی نقش مهارت می‌زد و در رفاقت نواب صفدر جنگ وزیر در معرکهٔ جنگ با افاغنه مفقود گردید و چون عنقا بسر منزل بی نشانی آرامش گزید و این سانحه در سنه ۱۱۶۳ واقع شد میرزا مظهر جانجانان فن هندی از وی گرفته این چند بیت از وی یادگار است

همیشه در دل خود یاد زلف او دارم	فسونگرم که چنین مار در سبو دارم
از خرام او دری بر خویشتن وا میکنم	عالم بالا درین عالم تماشا میکنم
آخر از تیرگی بخت نگین کام گرفت	که ز لعل لب او بوسه به پیغام گرفت
دوزخ عشاق باشد بی رخ جانان بهشت	باغ بی گل میشود ماتم سرای عندلیب
داد از دست نگاه تو که هنگام وصال	چون تغافل دهد از دست حیا ساز کند
خط زلف تو رخ بزور گرفت	جای ما را این هجوم مور گرفت
تا نمک ریخت بر جراحت من	لب شیرین یار شور گرفت

رباعی

آنها که براه بی هراسی شده اند	در خلق علم بحق شناسی شده اند
دریاب که این خدا فروشان جهان	در ترک لباس خوش لباسی شده اند

غریب سید کرم الله برادر میر نوازش علی فقیر بلگرامی ست جوانی خوش سیما و نورسی از ریاض آل عبا بود و بانواع قابلیت آراسته و بتهذیب اخلاق پیراسته و بحکم وراثت از مذاق صوفیهٔ صافیه کامیاب بود و در سلیقهٔ شعری کامل نصاب اکثر بر دو اوین سخن سنجان زمن عبور نموده و اشعار فراوان در خزانهٔ خیال فراهم آورده در سنه ۱۱۶۹ رخت بعالم سرمدی کشید این چند بیت از وی می آید

بسکه دود نالهٔ من در سرش پیچیده ست	همچو فانوس خیالی آسمان گردیده ست

غریب

لعل با آن سرخی پان وزن پاسنگی نداشت — دل بمیزان تامل هر دو را سنجیده است
بعد عمری آشنا شد دلبر نامهربان — میتوان دانست قدر آشنا فهمیده است
بعد مردن هم بامید وصال آن پری — چشم من در خود نگاه و آستین دزدیده است
گر دوا دیگر شوخ تو بیمار مرا — دارو ئی نیست بجز شربت دیدار مرا
بسمل افتاده ام از تیغ فراقش شاید — دل طپیدن برساند بدر یار مرا
نیست شخصی بی گرفتاری درین گلشن مگر — سرو را دیدم که آزاد آمد و آزاد رفت
بسیارم خیال همکلامی با لب لعلش — بگوش خویش نام خود شنیدن آرزو دارم
آه این سرگشتگی از طالع من کی رود — من ز طفلی خورده ام در کاسهٔ گرداب شیر
بیک دزدیده دیدن خشک مغزی رفع میسازد — نگاهش روغن بادام باشد ناتوانان را
چنان بشیوهٔ دیوانگی شدم مشهور — که یار نیز مرا دیده مرحبائی گفت

غلام مصطفی بن سید عبد الله بلگرامی صاحب مشرب عالی بود نشهٔ فقر و درویشی دو بالا داشت همواره بشیوهٔ سپاهگری کسب معاش ضروری میکرد و لعل دائرون زده مشرب نیز سیر فی الله جولان میداد همراه نواب مبارز الملک سربلند خان تونی در جنگی که بسواد احمد آباد با راجهٔ مارواڑ واقع شد جرعهٔ شهادت چشید و باوجود تفحص اثری از جسد شریف او گل نکرد پیش از شهادت رباعئی گفته بود

رباعی

در خلوت ما و برای ما یاری نیست — یعنی که بعرش و فرش اغیاری نیست
ما روح مجردیم ز آلایش مرگ — ما را بجنازه و کفن کاری نیست

سلیقهٔ او در انشاء رباعیات بسی مناسب افتاده و دریاهای حقائق و معارف از منبع طبعش جوشیده هر رباعی او موجهٔ ایست از بحر عرفان و ترانه ایست از پردهٔ لامکان هر نکته اش تازیانهٔ دلهای آگاه است و پرتوی از شعلهٔ انی انا الله دیوان رباعیاتش مدون است

ومذاق فقرش از کلامش مبرهن شو رباعی

این هفت فلک که چون حبابی اند ترا ‌ ‌ ‌ تا در نگری همه دو آب اند ترا
تو پادشهی ولی ز خود بیخبری ‌ ‌ ‌ پا نه بمه و خور که رکاب اند ترا

رباعی

هان حال رجال را ببازی مطلب ‌ ‌ ‌ نا ساخته کار کار سازی مطلب
از آتش عشق تا نسوزی یکسر ‌ ‌ ‌ توحید حق از سخن طرازی مطلب

رباعی

هر نشه که هست از می ناب من ست ‌ ‌ ‌ جنت چمنی ز باغ شاداب من ست
کس را چه خبر ز رتبهٔ عالی من ‌ ‌ ‌ چون عالم بحت مستی خواب من ست

رباعی

ما عاشق ذاتیم صفاتی دگر ست ‌ ‌ ‌ بیرون ز جهانیم جهاتی دگر ست
ما واجبی ایم ذکر واجب گوئیم ‌ ‌ ‌ افسانه نویس ممکناتی دگر ست

رباعی

از دیدن روی تو رسیدم در خود ‌ ‌ ‌ یعنی که جمالت همه دیدم در خود
صد شکر که از شوق تماشای رخت ‌ ‌ ‌ چون برق طپیده آرمیدم در خود

رباعی

هر کس در خود بهار و باغی دارد ‌ ‌ ‌ در کلبهٔ تاریک چراغی دارد
تو غره مشو که ماهی دریائی ‌ ‌ ‌ غوک لب جوی هم دماغی دارد

رباعی

آن فرقه که خویش را ولی میدانند ‌ ‌ ‌ بیچاره عوام را بخود میخوانند
الله و رسول بر زبان میرانند ‌ ‌ ‌ چون در نگری خلیفهٔ شیطانند

سر تا بقدم چو دیده می باید شد ؛ رباعی ؛ یعنی که بخود رسیده می باید شد
چون شیشهٔ پر شراب با صد مستی ؛ بر طاق بلند چیده می باید شد

رباعی

بر مشت غبار خویش آبی زده ایم ؛ یعنی که به بزم جان شرابی زده ایم
خفاش میا که بر در خانهٔ خود ؛ هر جا گلمیخ آفتابی زده ایم

رباعی

وقت ست که دل ز دهر بر کنده کنیم ؛ چون لاله و گل بر این چمن خنده کنیم
در خلوت خویش قحبهٔ دنیا را ؛ عریان همه تن شویم و شرمنده کنیم

غیور

غیور میرزا احسن از اعیان کرمان بود و با حدت شعور طبعی شگفته داشت و در شعر ما هر و مضامین تازه در کلامش بسیار ست در علم سیاق شهرهٔ آفاق بود و مدتی بوزارت گرجستان دران حدود بسر برده باز باصفهان آمد این دو بیت از وست ؎

نثار این گلزار بودن گلستان سازد مرا ؛ با زمین هموار بودن آسمان سازد مرا

منه

بر سراپای وجود خود خط باطل بکش ؛ در ریاض زندگی چون سرو بیحاصل مباش

غضنفر

غضنفر قمی اکثر اوقات در کاشان بسر برده در عهد سلطان حسین میرزا هنگامهٔ صوت و صدا گرم داشت و تخم معنی در گلزمین سخن چنین میکاشت ؎

امروز هر که بود ز ما سرگران گذشت ؛ دوشت مگر ترا گلهٔ بر زبان گذشت
یار و رقیب را بهم این همه الفت از چه شد ؛ شرم رقیب بر طرف تندی خوی یار گیر

رباعی

وحشی و برادرش چه خلوت کردند ؛ در ملک سخن ترک خصومت کردند
هر شعر که در کهنه کتابی دیدند ؛ بردند و برادرانه قسمت کردند

دل خونین صبا داد و رزان گلگون قبا افتد — شرر میرد دمی کز آتش سوزان جدا افتد

غضنفر — غضنفر حسین واسطی بلگرامی شاگرد صلح نعمت در فارسی و عربی استعداد وی مناسب داشت در ۱۲۲۳ه بعالم بقا خرامید آز وست

چون دود جا بچشم کند گریه آورد — تا خط عنبرین تو دیدم گریستم

تسینه داغ تو پوشیده می برم در خاک — باین امید که شمع مزار خود باشم

غالب — غالب میرزا اسد الله خان دهلوی مخاطب بنجم الدوله دبیر الملک نظام جنگ بهادر از سخنوران نامی شاهجهان آباد و صاحب قوت فکر خداداد است موجد مبانی خوش و مخترع معانی دلکش شیر بیشه سخن پروری شهریار مصر معنی گستری در نثر و نظم طرز خاص دارد و تراکیب دلنشین ابداع می نماید بسیاری از معاصرانش قائل بکمال او در نثاری و نظامی اند و جمعی از اقران برطرز و ادای کلام او اعتراضات کرده اند چنانچه از ملاحظه قاطع برهان و ساطع برهان چون صبح روشن میشود اما شک نیست که قدرت او بر اصناف سخن از نثر و نظم بیش از دیگران است قصاید و مثنویات و غزلیات و رباعیات دارد اما مخالص قصاید خوب واقع نشده و قصیده بهتر از غزل می سراید غالب قصاید او در مدح حکام فرنگ و رؤسا و اکابر هندوستان ست از وظیفه خواران بهادر شاه پادشاه دهلی ست مذهب شیعی داشت چنانکه خود هم میگوید

غالب نام آورم نام و نشانم مپرس — هم اسد اللهیم هم اسد اللهیم

و هیچوقت خود را از شرب مدام و گردش جام معاف نمیگذاشت زبان فارسی نیک ترسیده اند و از ایراد الفاظ عربی حتی الامکان گریز می نماید مهر نیمروز و دستنبو و منشآت و جز آن از کتب فارسیه یادگار اوست محرر سطور در ایام اقامت شاهجهان آباد مکرر او را دیده و تقریر جلوه تاثیرش گوش کرده و غزلها از زبان او شنیده قصیده و غزل بسرعت تمام میگفت و طرز خود را در سخن سنجی از دست نمیداد احیاناً شعر ریخته اردو هم میگفت دیوان مختصری در ریخته دارد و دیوان فارسی او بوجه طبع دائر و سائر ست مجموع ابیاتش ده هزار و چهار صد و بست

وچهار بیت ست وهر یک از روی شوخی تاثیر وخوبی تقریر پیرایهٔ گلوی سبل وآویزهٔ گوش دل ست لفظ غریب تاریخ ولادت اوست وفاتش در سنه ۱۲۸۵ بوده تتبع کلام ظهوری وعرفی شیوهٔ مرضیهٔ اوست واستفاده از سخن طالب وحزین راه ورسم دیرینهٔ او وبنابر التزام چند گوهر شاهوار از صدف طبع او درینجا بسلک بیان کشیده می آید

خاموشی ما گشت بدآموز بتان را | زین پیش وگرنه اثری بود فغان را
در طبع بهار این همه آشفتگی از چیست | گوئی که دل از بیم تو خون گشته خزان را
بر طاعتیان فرخ و بر عشرتیان سهل | نازم شب آدینهٔ ماه رمضان را
فرمان درد تا چه روائی گرفته ست | صد جا چو نی بناله کمر بسته ایم ما
هر جاست ناله همت ما حق گزار اوست | حرزی ببال مرغ سحر بسته ایم ما
بیک دو شیوه ستم دل نمی شود خرسند | بمرگ من که بسامان روزگار بیا
هلاک شیوهٔ تمکین مخواه مستان را | عنان گسسته تر از باد نوبهار بیا
بهانه جوست در الزام مدعی شوقت | یکی برغم دل ناامیدوار بیا
وداع و وصل جداگانه لذتی دارد | هزار بار برو صد هزار بار بیا
رواج صومعه هستیست زینهار مرو | متاع میکده مستیست هوشیار بیا
بر نمی آید ز چشم از جوش حیرانی مرا | شد نگه زنار تسبیح سلیمانی مرا
وه که پیش از من بپابوس کسی خواهد رسید | سجدهٔ شوقی که می بالد به پیشانی مرا
بگیتی شد عیان از شیوهٔ عجز اضطرار ما | ز پشت دست باشد قماش روی کار ما
نشستن بر سر راه تحیر عالمی دارد | که هر کس میرود از خویش میگردد دوچار ما
نهال شمع را بالیدن از کاهیدن ست اینجا | گداز جوهر هستی ست غالب آبیار ما
اجازت داد بیش یکدو حرف از درد دل گفتم | پس از دیری که بر خود عرضه دادم داستانی را
حیرانی ما آئینهٔ شهرت یار ست | شد جاده بکویش نفس باخته ما

طول سفر شوق چه پرسی که درین راه
چون گرد فرو ریخت صدا از جرس ما

حوران بهشتی که ندارند گلابے
بر خویش فشانند گداز نفس ما

ندانم تا چه برق فتنه خواهد ریخت بر هوشم
تصور کرده ام بگسستن بند نقابش را

چه دود دل چه موج رنگ بر پریده از هستی
خیالم شانه باشد طرهٔ خواب پریشان را

بشبها پاس ناموست ز خویشم بدگمان دارد
ز شور ناله می ریزم نمک در دیدهٔ دربان را

رسیدنهای منقار هما بر استخوان غالب
پس از عمری بیادم داد راه و رسم پیکان را

بسکه غم تو بوده ست تعبیه در سرشت ما
نسخهٔ فتنه می برد چرخ ز سرنوشت ما

دل تاب ضبط ناله ندارد خدای را
از ما مجوی گریهٔ بی های های را

مردم ز فرط شوق و تسلی نمی شوم
یارب کجا برم لب خنجر ستای را

غالب بریدم از همه خواهم که زین سپس
کنجی گزینم و بپرستم خدای را

آمی لذت جفای تو در خاک بعد مرگ
با جان سرشته حسرت عمر دوباره را

چشم بر تازگی شور جنون دوخته ست
در خزان بیش بود مستی دیوانهٔ ما

ندمد بوی کباب از نفس غیر و خوشم
می شناسم اثر گرمی پنهان ترا

عالم آیینهٔ راز ست چه پیدا چه نهان
تاب اندیشه نداری بنگاهی دریاب

داغ ناکامی حسرت بود آیینهٔ وصل
شب روشن طلبی روز سیاهی دریاب

چون کشد می کشدم رشک که در ریزهٔ جام
از لب خویش اگر بوسه رباید چه عجب

جلوه در هم و پیراهن چاکش نگرید
اگر از ناز بخود هم نگراید چه عجب

باز کرد مرگ بتن زنده داشتن ذوقی ست
گرت فسانهٔ غالب شنیدن ست مخسپ

غم کیست که می میرم و مردن نتوانم
در کشور بیداد تو فرمان قضا نیست

جنت نکند چارهٔ افسردگی دل
تعمیر باندازهٔ ویرانی ما نیست

ور گرد ناله وادی دل رزمگاه کیست
خونی که میدود بشرائین سپاه کیست

ما با تو و استغنای تو بیگانه ز ما ها — آخر تو و چندانکه جهانی گواه کیست

بیخود دل بوقت ذبح طپیدن گناه من — دانسته دشنه تیز نکردن گناه کیست

ظالم تو و شکایت عشق این چه ماجراست — باری بمن بگو که دلت دادخواه کیست

در خود نگه ست جلوهٔ برق عتاب تو — این تیرگی بطالع مشت گیاه کیست

گر نمک سود کنی زخم دلم — سود ز خمست زیان نمک ست

ناز سرمایهٔ دیگر ز تو یافت — نمک خوان تو خوان نمک ست

بخود رسیدنش از ناز بسکه دشوارست — چو ما بدام تمنای خود گرفتارست

غمم شنیدن و لختی بخود فرو رفتن — خوشا فریب ترحم چه ساده پرکارست

ز آفرینش عالم غرض جز آدم نیست — بگرد نقطهٔ ما دور هفت پرکارست

نازم نگه شرم که دلها ز میان برد — زانسان که خود آن چشم فسونساز ندانست

همدم که ز اقبال نوید اثرم داد — اندوه نگاه غلط انداز ندانست

سرگرمی خیال تو از ناله باز داشت — دل پاره آتشی ست که دودش نمانده ست

ز گلفروش بنالم که ز اهل بازارست — تپاک گرمی رفتار باغبانم سوخت

بذوق خلوت ناز تو خواب گشت تنم — قضا بعربده در چشم پاسبانم سوخت

وجود او همه حسن ست و هستیم همه عشق — به بخت دشمن و اقبال دوست سوگندست

به بیم آنکه مبادا بمیرم از شادی — نگوید ارچه بمرگ من آرزومندست

پیوسته ز ته بادهٔ ساقی نتوان خواند — همواره ترا شد بت و آذر نتوان گفت

آن راز که در سینه نهان ست نه وعظ است — بر دار توان گفت و بمنبر نتوان گفت

کشته را رشک کشتهٔ دگرست — من و زخمی که بر دل از جگرست

قفس و دام را گناهی نیست — ریختن در نهاد بال و پرست

بر دل نازک دلدار گرانی مکناد — خواهشی را که جگر گوشهٔ ابرامی هست

بیتو گر زیسته ام سختی این درد مسنج
بگذر از مرگ که وابسته بهنگامی هست

شعر غالب نبود وحی و نگوئیم ولی
تو و یزدان نتوان گفت که الهامی هست

گیرم ز داغ عشق تو طرفی نبست دل
اینم نه بس بود که جگر روشناس کیست

لرزم بکوی غیر ز بیتابی نسیم ٭
کاندر امیدواری بوی لباس کیست

گیرم که رسم عشق من آورده ام بدهر
ظلم آفریدهٔ دل حق ناشناس کیست

صحن چمن نمونهٔ بزم فراغ تو ٭
باد سحر علاقهٔ ربط حواس کیست

آنکه بی پرده بصد داغ نمایانم سوخت
دیده پوشید و گمان کرد که پنهانم سوخت

بختم نداد کام دل غمزدهٔ غالب
گوئی لب یارست که در بوسه لئیم ست

غالب اگر نه خرقه و مصحف بهم فروخت
پرسد چرا که نرخ می لعل فام چیست

رضوان چو شهد و شیر بغالب حواله کرد
بیچاره بازداد و می مشکبو گرفت

به بند پرسش حالم نمیتوان افتاد
توان شناخت ز بندی که بر زبان افتاد

من آن نیم که بتانم کنند دلجوئی
خوشم ز بخت که دلدار بدگمان افتاد

حدیث می بدف و چنگ در میان آریم
کنون که کار بشیخ نهفته دان افتاد

بکوی یار ز پا افتم و کنم فریاد ٭
بدان دریغ که دانند ناگهان افتاد

عزیزم و تو زبان دان من نهٔ غالب
به بند پرسش حالم نمی توان افتاد

مژدهٔ صبح درین تیره شبانم دادند
شمع کشتند و ز خورشید نشانم دادند

رخ کشودند لب هرزه سرایم بستند
دل ربودند و دو چشم نگرانم دادند

برقی بفشار آرم و ابری بتراوش
زان دشنه که اندر کف جلاد بجنبد

هفت آسمان بگردش و ما در میانه ایم
غالب دگر مپرس که بر ما چه میرود

دوش کز گردش بختم گله بر روی تو بود
چشم سوی فلک و روی سخن سوی تو بود

دوست دارم گرهی را که بکارم زده اند
کاین همانست که پیوسته در ابروی تو بود

مردن و جان بتمنای شهادت دادن
هم ز اندیشهٔ آزردن بازوی تو بود

هست تفاوت بسی هم ز رطب تا نبید
لذت دیگر دهد بوسه چو دشنام شد

تحی بزبا دمکن عرض که این جوهر ناب
پیش این قوم بشورابهٔ زمزم نرسد

هرچه بینی بجهان حلقهٔ زنجیری هست
هیچ جانیست که این دائره با هم نبرد

باید ز می هر آیینه بپرهیز گفته اند
آری دروغ مصلحت آمیز گفته اند

پرده داران به نی و ساز فشارش دادند
ناله میخواست که شرح ستم ناز دهد

هر نسیمی که ز کوی تو بجان کم گذرد
یادم از ولولهٔ عمر سبک تازه دهد

بجنگ تا چه بود خوی دلبران کاین قوم
در آشتی نمک زخم دلفگار انند

نه زرع و کشت شناسند نی حدیقه و باغ
ز بهر باده هوا خواه ابر و باران‌اند

ز وعده گشته پشیمان برای رفع ملال
امیدوار بمرگ امیدوار انند

ز روی خویش و منش نور دیدهٔ آتش
برنگ و بوی جگر گوشهٔ بهار انند

نازم فریب صلح که غالب ز کوی تو
ناکام رفت و خاطر امیدوار برد

داغ دل ما شعله فشان ماند به پیری
این شمع شب آخر شد و خاموش نکردند

خیال یار در آغوشم آنچنان بفشرد
که شرمم امشبم از شکوهای دوش آمد

فدای شیوهٔ رحمت که در لباس بهار
بعذر خواهی رندان باده نوش آمد

بجان نوید که شرم از میانه هم رفت
بعیش مژده که وقت وداع هوش آمد

مپرس وجه سواد سفینها غالب
سخن بمرگ سخن رس سیاه پوش آمد

تا دگر زخم بناسور توانگر گردد
هدیهٔ از کف الماس فشانی بمن آر

گیرم ای بخت هدف نیستم آخر گاهی
غلط انداز خدنگی ز کمانی بمن آر

یارب این مایه وجود از عدم آورده تست
بوسهٔ چند هم از کنج دهانی بمن آر

دل را ز غم گریهٔ بیرنگ بجوش آر
اجزای جگر حل کن و در چشم ترم ریز

گیرم که بافشاندن الماس نیرزم　　مشتی نمکِ سوده بزخمِ جگرم ریز

سبوچه دهمت هر سحر ز می غالب ؛　　خدای را ز سرِ کوچهٔ مغان برخیز

ز لکنت می تپد نبضِ رگِ لعل گهر بارش　　شهیدِ انتظارِ جلوهٔ خویش ست گفتارش

غالب ز جفای نفسِ گرم چه نالی .　　پندار که شمعِ شبِ تنهائی خویشم

سوخت جگر تا کجا رنج چکیدن دهم　　رنگ شوای خونِ گرم تا بپریدن دهم

تا بکی صرف رضاجوئی دلها باشم　　فرصتم باد کزین پس همه خود را باشم

گاه گاه از نظرم مست و غزلخوان بگذر　　ورنه بر عهدهٔ من نیست که رسوا باشم

هوش پرکارکشائی ورقِ بیخبری ست　　گم شوم در خود و در نفس تو پیدا باشم

حسرتِ روی ترا جور تلافی نکند　　از تو آخر بچه امید شکیبا باشم

دگر نگاه ترا مست ناز میخواهم　　حساب فتنه ز ایام باز میخواهم

گذشتم از گله در وصل فرصتم بادا　　زبان کوته و دستِ دراز میخواهم

زمانه خاک مرا در نظر نمی آرد　　ز نقش پای تو اش سرفراز میخواهم

وکیل غالب خونین دلم سفارش نیست　　بشکوهٔ تو زبان را مجاز میخواهم

ز وعده دوزخیان را فزون نیازارند　　توقعی عجبی ز آه آتشین دارم ؛

جواب خواجه نظیری نوشته ام غالب　　خطا نموده ام و چشم آفرین دارم

بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم　　قضا بگردشِ رطلِ گران بگردانیم

گهی بلابه سخن با ادا بیامیزیم　　گهی ببوسه زبان در دهان بگردانیم

نهیم شرم بیکسوئی و باهم آویزیم　　بشوخئی که رخ اختران بگردانیم ؛

اگر بر خود نمی بالد ز غارت کردنِ هوشم　　مرا و را از چه دشوار ست گنجیدن در آغوشم

مرنج از وعدهٔ وصلی که با من در میان داری　　که خواهد شد بذوقِ وعدهٔ دیگر فراموشم

جنون مستم بفصلِ نوبهارم میتوان کشتن　　صراحی برکف و گل در کنارم میتوان کشتن

بجرم آنکه در مستی بپایان برده ام عمری
بکوی میفروشان در خمارم میتوان کشتن

تغافلهای یارم زنده دارد ورنه در هوشش
بجرم گریهٔ بی اختیارم میتوان کشتن

جفا بر چون منی کم کن که گر کشتن هوس باشد
بذوق مژدهٔ بوس و کنارم میتوان کشتن

بیا بر خاک من گر خود گل افشانی روا نبود
بباد دامنی شمع مزارم میتوان کشتن

بمنت معذور دارم لیکن ای نامهربان آخر
بترین جان و دل امیدوارم میتوان کشتن

فرجام سخن گوئی غالب بتو گویم ٭
خون جگرست از رگ گفتار کشیدن

رشک سخنم حیف است به شهد هوس ست این
تلخی به سر جوش گداز نفس ست این

ای ناله جگر در شکن دام میفشانی ٭
سرمایهٔ آرایش چاک قفس ست این

تقوی اثر چند بعصر دگر ستش
نازم می جمعش چه بلا زود رس ست این

لب بر لب دلبر نهم و جان بسپارم
ترکیب یکی کردن صد ملتمس ست این

خجل ز راستی خویشم میتوان کردن
ستم بجان کج اندیشم میتوان کردن

تو جمع باش که ما را درین پریشانی
شکایتی ست که با خویشم میتوان کردن

سر از حجاب تعین اگر برون آید ٭
چه جلوها که بهر کیشم میتوان کردن

اگر بقدر وفا میکنی جفا حیف ست
بمرگ من که ازین بیشم میتوان کردن

چه مزد سعی دهم مژدهٔ سکون خواهد
ز بوسه پا بدر زت ریشم میتوان کردن

لب دوختم ز شکوه ز خود دفا بغم شمرد
نشناخت قدر پرسش پنهان شناختن

نازم دماغ ناز ندانی ز سادگی ست
کشتن بظلم و کشتهٔ احسان شناختن

رنج قضاست همت آسان گذار ما
قهر خداست خاطر مشکل پسند تو ٭

ای مرگ ما حبا چه گرانمایه دلبری
چشم بد از تو دور نکویان سپند تو

غالب سپاس گوی که ما از زبان دوست
می بشنویم شکوهٔ بخت نژند تو ٭

دیده میگرید زبان می نالد و دل می طپد
عقدها از کار غالب سر بسر وا کرده

جنون الفت همچو خودی دار تو تماشا کن — شکست صد دل از رنگ جبینش پیداست پنداری

بلب چه خیز دار انگیز وعده‌های وفا — بدل نشست جفائی که داشتی داری

توگی زچه پشیمان شدی چه میگوئی — دروغ راست نمائی که داشتی داری

عتاب مهر تو از هم شناختن نتوان — خرد فریب ادائی که داشتی داری

خراب بادهٔ دوشینه حسرت گردم — ادای لغزش پائی که داشتی داری

بکردگار نگر ویدی و همان بفسوس — حدیث روز جزائی که داشتی داری

جهانیان ز تو برگشته اند گر غالب — ترا چه باک خدائی که داشتی داری

غالب هوای کعبه بسر جا گرفته است — رفت آنکه عزم خلخ و نوشاد کرده

از سینهٔ من که قلزم خون دست — جز تیر تو کس جان بسلامت نبرد

رباعی

آن مرد که زن گرفت دانا نبود — از غصه فراغتش همانا نبود

دارد بجهان خانه و زن نیست درو — نازم بخدا چرا توانا نبود

رباعی

ای آنکه براه کعبه روئی داری — نازم که گزیده آرزوئی داری

زینگونه که تند میخرامی دانم — در خانه زن ستیزه خوئی داری

رباعی

بازیِ خور روزگار بودم همه عمر — از بخت امیدوار بودم همه عمر

بنیاد بنفس بکرد و ماندم همه جا — بی وعده در انتظار بودم همه عمر

رباعی

تا چند بهنگامه سلامت باشی — تا چند بکشمکش اقامت باشی

گفتی که نباشد شب غم را سحری — حیف است که منکر قیامت باشی

غنیمت

غنیمت محمد اکرم پنجابی مفتی زاده قصبهٔ کنجاه از متعلقات گجرات شاه دولا بود در عهد عالمگیر پادشاه بخدمت نواب مکرم خان بسر می برد صیاد آهوان معانی تازه است و دام گستر معانی بی اندازه نیرنگ عشق مثنوی او شهرت و قبول تمام دارد و در چستی عبارت و نزاکت اشارت فایق بر مثنویات شعرای نامدار است ترکیب دلنشینش معجون مفرح خاطر نازک خیالان است و تضمین نمکینش عزیز دلهای آشفته حالان سرخوش در تذکرهٔ خود چه حرف خوش گفته که غنیمت از خاکیان هند غنیمت است در اواخر مائهٔ حادی عشر نقد حیاتش غنیمت دست اجل گردید دیوانی هم سوای انشا و مثنوی دارد این چند بیت از انجاست

نگردد قطع هرگز جادهٔ عشق از دویدنها / که می بالد بخود این راه چون تاک از بریدنها

بیاد داغهای کهنه دل دارد تماشائی / بود طاوس اسیر چمن برگشته دیدنها

و چشم پر زور و طاقت زیر دست افتاده است / همچو موج از خود بکار من شکست افتاده است

طاقت برخاستن چون گرد تمنا کم نماند / خلق میداند که میخور دست مست افتاده است

کرده ام از مهر لب نقد بیانها در گره / بسته ام چون غنچهٔ سوسن زبانها در گره

ز خلق آزرده گشتم دیدنش در خویش حاصل شد / غبار خاطر آخر توتیائی دیدهٔ دل شد

جنونم کرده گل از گردش چشم دلارامی / بچوب گل نمی ماند حلاجم چوب بادامی

گهی بصلح در آید گهی بجنگیها / مگر ز چشم بیاموخت این دو رنگیها

درین بساط بود بی سبب حریفان را / بسان مهرهٔ شطرنج خانه جنگیها

بآن شوخی ندیدم رنگ اشک هیچ محزونی / تو در دل بودهٔ ظالم همانا کردهٔ خونی

بوسهٔ بی ادبم آنقدر آورد هجوم / که لب لعل ترا فرصت دشنام نداد

نظر بروی که شد آشنا که میگردد / بگرد خویش چو گرداب دیدهٔ تر ما

از بسکه نازکست قد دلربای او / گل شیشهٔ شکسته بود زیر پای او

مستم ازان نگاه که آید بروز حشر / بوی شراب از دهن دادخواه او

تو رفتی و نمک خوان دیگران شده — کباب دل شد ازین میزبان نوازیها
آز بس خیال من شده لبریز جلوه اش — هر جا که سر بسجده نهم نقش پای اوست
یار آمد آنزمان بر سر که در تن جان نماند — بخت شد بیدار هنگامیکه ما را خواب برد

حرف الفاء

فردوسی

فردوسی از دهاقین طوس بود باغبانی فردوس نام باغ ساخته عمید والی طوس میکرد لهذا فردوسی تخلص گرفت اقدم فصحا و اول رسل ثلاثه شعر است فحل استادان این فن و صندید ماهران سخن بود بامر سلطان محمود غزنوی شاهنامه نظم کرد چون سلطان بوجه رفض در صلهٔ او کوتاهی کرد وی هجو سلطان نمود و گفت ؎

درختی که تلخ است او را سرشت — گرش بر نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب — به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سر انجام گوهر بکار آورد — همان میوهٔ تلخ بار آورد

گویم انگبین و شهد یکی ست پس احدهما حشو باشد قبرش در طوس ست و وفاتش در سنهٔ یازده یا شانزده و چهار صد هجری ست نظامی گنجوی خود را تلمذ او می پسندد و زلالی خود را غلام نظامی میگیرد و شک نیست که زبان گبران را خوبتر می شناخت و بمدح مجوسیان چنانکه باید بپرداخت

و لنعم ما قیل ؎

دلش گبر و جان گبر و گبری زبان — ز گبران بگبری زبان قصه خوان

محمد صادق القا گفته که فردوسی این بیت بی مثل نوشته ست ؎

بر سنبل چشمش یکی خال بود — که چشم خودش هم بر سنبل بود
بهم بست مور الصدیح و تاب — گره داد شب را پس آفتاب
بیا بگو که پرویز از زمانه چه خورد — برو بپرس که کسری ز روزگار چه برد
گر او گرفت ممالک بدیگران بگذاشت — ورین نهاد خزائن بدیگران بسپرد

رباعی

دوش از سر لطف بنده پروردن خویش | بنمود طریق سرفرازی کردن خویش
جرمم همه عفو کرد و دستم بگرفت | خندان خندان فگند در گردن خویش

رباعی

تا چند نهی بر دل خود غصه و درد | تا جمع کنی سیم سفید و زر زرد
زان پیش که گردد نفس گرم تو سرد | با دوست بخور که دشمنت خواهد مرد

فرخی

فرخی سیستانی رستم سیستان سخن ست و یل میدان این فن رشید وطواط گفته فرخی در عجم همچو متنبی در عرب ست مداح ناصر الدین چغانی حاکم بلخ بود در جائزهٔ قصیده چهل و دو اسپ بخشید

این بیت از ان قصیده ست

چون تو از بهر تماشا بر زمینی بگذری | هر گیاهی زان زمین گردد زبان افتخار

سپس بدرگاه سلطان محمود پیوست و جاهی عظیم یافت پیوسته بست غلام باکمرهای زرین عقب او سوار میشدند ✝

فطرتی

فطرتی کشمیری صاحب فطرت بود و بلند فکرت در جایزه این دو بیت از اکبر بادشاه دوازده هزار روپیه انعام یافت

قسمت نگر که در خور هر جوهری عطاست | آیینه با سکندر و با اکبر آفتاب
او کرد گر معاینهٔ خود ز آینه | این میکند مشاهدهٔ حق در آفتاب

و نزد صاحب صبح صادق این هر دو بیت از مظهری ست لیکن روایت نخستین قوی تر ست

فروغی

فروغی از روشن ضمیران خطهٔ کشمیر و عندلیبان این گلشن جنت نظیر ست در صفت شاهجهان آباد و باغ حیات بخش مثنوی دارد ازوی می آید

گر دلت آرزو کند آن گهر یگانه را | رقص کنان بآب ده همچو حباب خانه را
لاله را هم با چمن دل صاف نیست | ما دل یاران عالم دیده ایم

آنکه در رفتن شتاب تیر دارد عمر تو — چون کمان بهر که میسازی خنقش نشانه را

فارغی سید شیرازی برادر شاه فتح الله یکمرتبه بهندوستان آمد در جفر و اعداد صاحب استعداد بیرلیست و منظومه نظم بیرنمان گردیده و آخر سر را که بی لازم گرفت آزوست

در هجر یار غمت بکرایت خود ای اجل — نتوان بر انتظار تو هم بیش ازین نشست

هر سنگ که برای توام دشمنان زنند — گردآرم و تحفه بر دوستان برم

فهمی میر شمس الدین کرمانی در علوم ریاضی دستگاهی عالی داشته و در عهد سلطان محمد بمنصب صدارت رسیده این رباعی وقت رحلت گفته رباعی

خواهیم ازین جهان فانی رفتن — در زیر لحد بناتوانی خفتن

در گوش زمین ز بیوفائی فلک — حرفی بزبان بی زبانی گفتن

فهمی کاشی کرباس فروش بود و در شاعری مشار الیه بزیارت عتبات عالیات موفق گشته آزوست

قانع بخیالی شدم از دیدن رویت — بی منت پا میگذرم از سر کویت

فهمی طهرانی سفر کرده و جهاندیده و بهندوستان آمده و بولایت رفته طبع نظمی داشت ازوست

دل را باحتمال بپایش دهم قرار — هرچند این محال میسر نمی شود

فهمی سمرقندی خوش طبع بود بهند آمده و بولایت برگشته آزوست پس

تا خاصیت باده بمن پیر مغان گفت — از توبه پشیمان نچنانم که توان گفت

ز موی عنبرین چون بر تنش پیرا هنی دیدم — لباس کعبه اش پنداشتم بر خویش پیچیدم

فایض ملا محمد نصیرا بهری مورد فیض واهب و شاگرد رشید میرزا صائب ست نخست در بدرسه جز و کشی نموده فی الجمله بتحصیل مقدمات علمیه پرداخت اطوار عجیبه داشت و در مجلس آرائی منفرد بیرلیست از یاران علی حزین بود و نود سال عمر یافت در ایام محاصره اصفهان در سنه ۱۱۳۴ باجل طبیعی در گذشت این چند گهر از کان طبع اوست

گردون در کینه میزند چو رنگر / جانان غم دل نمیخورد طور نگر

مطرب حرفی نمیزند حال به بین / ساقی قدحی نمیدهد دور نگر

شور بلبل میدهد یاد مرکه مستی پیشه کن / عکس گل در آب میگوید که می در شیشه کن

اوقات عمر بسکه بغفلت گذشته ست / شرمندگی ز صورت دیوار می کشم

گداز دماه را آخر تمنائی ضیا کردن / به پیش چون خودی سخت ست عرض مدعا کردن

نیفشانم بروی بستر او گل ازان ترسم / که سازد گردش رنگ گلی از خواب بیدارش

تا ما بگردشی نه پسندد روزگار ها / ما دیده ایم گردش چشم تو بارها

آن فرصتی نبود که خاری ز پا کشم / در پای من زگرم روی سوخت خارها

مشاطه سرمه میکشد آن چشم مست را / تا بیشتر سیاه کند روزگار من

عمرم بسر رسید و بسوسم گذر نکرد / شد موسم خزان و نیامد بهار من

نظر کن از شگاف سینه تا داغ جگر بینی / توان از رخنهٔ دیوار کردن سیر باغ من

گر شب دوش بطول از غم آغوش گذشت / لیک زلف سیهش آمد و از دوش گذشت

نه همین شمع بسر کرد کف خاکستر / شب هم از ماتم پروانه سیه پوش گذشت

قماش برگ گل و آن عذار آل یکی ست / زهر چه جلوه کند حسن را مآل یکی ست

من آزه ام چه منت احسان کس کشم / پایم اگر ز پیش رود باز پس کشم

فرحی — فرحی قزوینی بکسب عطاری قیام داشته و عطر سخن از گلبن فکر چنین میچکانید ـ

در فراقت زان نمی میرم که ناید بر لبت / کان ستم نادیده روزی چند با هجرم نساخت

فضل علیخان — فضل علیخان ایران زاست در عصر فرخ سیر دیوان صوبهٔ لاهور بود و در عهد محمد شاه منصب چهار هزاری داشت در تاریخ قدوم آصفجاه و بدهلی گفته ـ

صد شکر که ذات دین پناهی آمد / رونق ده ملک بادشاهی آمد

تاریخ رسیدنش بگوشم هاتف / گفت آیت رحمت الٰهی آمد

فسونی یزدی سیدی قصه خوان بود طبعش بشعر مناسب افتاده در سلک ملازمان اکبر پادشاه انتظام داشت این شعر از وست ؎

کرد تعظیم فسونی بفریب دگران ورنه آن بی سر و پا لائق تعظیم نبود

کشتهٔ غمزهٔ جانان ننهد چشم بهم دم آخر شده حیران برخ قاتل خویش

مردم از غم سخن از رفتن خود چند کنی این نه حرفی ست که گوئی و شکر خند کنی

بعد از هزار وعده که یکبار رو نمود آن هم ز بیم غیر زمانی نبود و رفت

فسونی محمود بیگ شاعر افسون طراز خطهٔ شیراز ست اما در تبریز نشو و نما یافته و از ندمای شاه عباس ماضی بوده و بهند آمده در سلک ملازمان اکبری مندرج گردیده بعده در ملازمت شاهزاده پرویز بن جهانگیر شاه در بلدهٔ الٰه‌آباد بود در سنه ۱۰۲۷ جادهٔ بادیهٔ عدم در نوردید دیوانش متداول ست ؎

خواب راحت شد از آن دیده که دیدن دانست رفت آسایش از آن دل که طپیدن دانست

دلم از گرمی خوبان دگر میماند غنچه را که بزور نفسش بگشایند

فیضی اکبرآبادی طوطی هند سخن گستری ست و ملک الشعراء درگاه اکبری در طبقهٔ سلاطین تیموریه اول کسیکه باین خطاب تحصیل مباهات نمود غزالی مشهدی ست که از پیشگاه اکبر باین خطاب نامور گردید و بعد رسیدن آواز صحرائی فنا بمرغزار بقا شیخ فیضی باین لقب بلند آوازه گشت و در عهد جهانگیر طالب آملی و در زمان شاهجهان ابوطالب کلیم همدانی باین خطاب سکهٔ تفاخر در آفاق زد فیضی ملک قمی و ظهوری را دیده و صحبت هم گیر افتاده شیخ عبدالقادر بدایونی در منتخب التواریخ بذکر شعراء ترجمهٔ او مفصل نوشته و سخت بد گفته و حق بجانب اوست تاریخ وفاتش خالد فی النار ست اما میرزا صائب وی را بخوبی یاد کرده و گفته

این آن غزل که فیضی شیرین کلام گفت در دیده ام خلیده و در دل نشسته

کتاب نلدمن چهار هزار و دویست بیت ست هر بیتش طعنه بر بیت ابروی خوبان میزند و هر

شعر او رونق بازار گرخان می شکند در حمد گوید

فکر تو بدل خیال بگداخت | اوج تو ز مرغ بال بگداخت

دانا که سخن بکنه او بست | بر کنگر شعله تار مو بست

این مرحله گرچه دلنشین ست | هشدار که بادش آتشین ست

و در نعت گوید

آن مرکز دور هفت جدول | گرداب نشین موج اول

خاکی و بر اوج عرش منزل | امی و کتاب خانه در دل

دیوانش بی مزه اما متضمن اصناف شعر ست و در حین تحریر این جریده حاضر چند بیت از غزلیات او فرا گرفته شد

نماند گریهٔ شب وصل بیقراران را | سهیل طلعت آن ماه بر دباران را

خبر برید شب عید پیر مصطبه را | که رخصت میکنم امشب قصور سی شبه را

با قامتش سری ست من تیره بخت را | مانند هندوی که پرستد درخت را

تنها نه سینه ام ز تف اضطراب سوخت | در دل شکیب خون شد و در دیده خواب سوخت

فیضی کجا و قطع نظر از بتان هند | از کافر آفتاب پرستی نمیرود

اگر سری نکشم سوی بیخودی چکنم | مرا ز همدمی خود ملال میگیرد

مژگان مپوش چون قدم از دیده میکنی | مردان ره برهنه نهادند پای را

آنچه بفیضی نظر دوست کرد | مشکل اگر دشمن جانی کند

رباعی

بر ما په زبان اگر صف اعدا زد | مشتی خاشاک لطمه بر دریا زد

ما تیغ برهنه ایم در دست قضا | شد کشته کسیکه خویش را بر ما زد

ریخته خون جگر از چشم ما | کل انا یترشح بما

حسنی تمام داده ام آن ماه پاره را
مه کرده ام بزور توجه ستاره را

سر و سودای تو نگذاشت دل و دین ما را
عشق و زدی ست که با خانه برد کالا را

آزرده دلان در خم امید تمانند
مرغان بهشتی نشناسند قفس را

خالی نکنیم ساغر از می
در مذهب ما خلا محال ست

دلم از داغ تازه می سوزد
باز در خانه آتش افتاده ست

فیضی از آسمان منال که او
از تو آشفته روزگار تر ست

مشکل که سیل دیده بگردش در آورد
طوفان نوح می طلبد آسیائے ما

کعبه را ویران مکن ای عشق کانجا یکنفس
گه گهی پس ماندگان عشق منزل میکنند

ای عشق رخصت ست که از دوش آسمان
بر دوش خود نهم علم کبریاے تو

تا چند دل بعشوهٔ خوبان گرو کنم
این دل بسوزم و دل دیگر ز نو کنم

گر سیه این چنین شود چشم تو بر هلاک ما
از پس مرگ عاشقان سرمه کنند خاک ما

در هوس شکر لبی فیضی خسته داد جان
روح قدس به بین که شد واسطهٔ هلاک ما

خال سیاه گشتهٔ آن نرگس مستانه را
کس نمیندازد به پیش مرغ بسمل دانه را

گر بدانی قدر لذت یکتائے را
بدو عالم ندهی گوشهٔ تنهائی را

هست هر ذره از ریگ روان مجنونی
که ز سر کرده قدم بادیه پیمائی را

فیضی احسنت ازین عشق که دوران امروز
گرم دارد ز تو هنگامهٔ رسوائے را

کدام ساقی بدست گرم خون ریز ست
که بوئی می بدماغم ز بوئی خون کم نیست

امشب وداع یار ز مرگم علامت ست
شام وداع نیست که صبح قیامت ست

دل بخوی تو گرفتار و تو بی پروا ست
از کبابم خبر می گیر که آتش تیز ست

دل خوبان شهر مائل تست
سنگ آهن ربا مگر دل تست

دل من در کف طفلی ست که از بیخبرے
بلبلش مرده بکنج قفسی افتاده ست

خاک هستی همه بر باد فنا رفت ببین — آب فرعون چه شد و آتش نمرود کجاست

قربان آن تغافل و آن پرسشم که دوش — فریاد من شنیدی و گفتی فغان کیست

یارب ز سیل میکده طوفان رسیده باد — کنجی که خانقهش نام کرده اند

خاک بیزان ره فقر بجایی نروند — گویی این طائفه اینجا گهری یافته اند

در کمر بهله نه آن ترک پری رو زده بود — بیدلی دست هوس در کمر او زده بود

می نشینم پهلویش در بزم گر بستی مگر — سر بزانویم نهد یا تکیه بر دوشم کند

چون وصل بتان قسمت عشاق نمودند — در طالع ما بوسه به پیغام نوشتند

وصلت چو عمر رفته میسر نمی‌شود — یکبار شد میسر و دیگر نمی‌شود

غمت مباد چه می پرسی از حکایت من — دل تو طاقت این گفتگو کجا دارد

شربت ذوق بران مردم بیدرد حرام — که بکیفیت معجون هلاهل نرسند

دامان فتنه بر زده از بهر قتل من — طفلی که از حجاب برخ آستین نهد

تو باده با دگران خور که بر لب موسم — بس ست قطرهٔ خونی که از کباب چکد

رویت افروخت از عتاب امروز — طرفه گرم ست آفتاب امروز

شدیم خاک و لیکن ز بوی تربت ما — توان شناخت کزین خاک مردمی خیزد

فغانی

فغانی شیرازی طراح طرز تازه بیانی و معاصر ملا جامی ست مجذوب و صاحب حال بود و شعر او نزد مولوی درجهٔ قبول و استحسان یافت مرشد مهوسان کیمیا طلب ست نقد عمر گرامی ببازار تلاشش صرف کرد وحشی و عرفی و ثنائی و رکنا مسیح و شفائی بتتبع طرز او دیدند و میر اصحاب اند کی آن شیوه را تغییر داده اجتهاد بطرز خاص نمود مشهور ببابا فغانی ست و امیر کشور سخندانی بتقرب سلطان یعقوب تبریزی مخصوص بود بعد فوتش بجانب ابیورد رفت و در شرب خمر ولوعی پیدا کرده و در پایان عمر بمشهد مقدس شتافته موفق بتوبه و انابت شد و در سنه ۹۲۵ عنان سفر بملک جاوید تافت آزوی می آید

بروز حشر فغانی ز باز پرس مترس تو بیکسی و غریبی ترا که می پرسد

نسخهٔ سحر سامری کاغذ توتیا شود گر بکرشمه سر دهی نرگس سرمه سای را

غایت دستگیری ست آنکه چو طائر حرم بر سر کعبه ره دهی رند برهنه پای را

دیوانهٔ ترا هوس عشق باغ نیست در گلشنم مخوان که مرا این دماغ نیست

بر ما چگونه سایهٔ مهر افگند هما کین استخوان سوخته در خورد زاغ نیست

من عاشقم مراست پریشانی دستم معشوق را چه شد که حضور و فراغ نیست

زین انجمن فغانی دیوانه چون رود یک لاله چون برنگ تو در هیچ باغ نیست

خوبی همین کرشمهٔ و ناز و خرام نیست بسیار شیوه هاست بتان را که نام نیست

شب ست و ما همه جویای می ایاغ کجاست چه تیرگی ست درین انجمن چراغ کجاست

به بستر افتم و مردن کنم بهانهٔ خویش برین بهانه مگر آرمت بخانهٔ خویش

مقصود صحبت ست ز گل ورنه بوی گل انصاف گر بود ز صبا میتوان شنید

چه باشد عاشقی خود را بغمها مبتلا کردن بصد خون جگر بیگانه را آشنا کردن

زگرد راه خوبان میفشاندم دامن تقوی چه دانستم که خواهم روزی آنرا توتیا کردن

فغانی کمترین بازیست در عشق نکورویان جفا از بیوفایان دیدن و نامش وفا کردن

فکری سید محمد جامه باف از عظماء سادات مشهد مقدس ست بهند آمده و شوق نظم رباعی داشته تا آنکه بمیر رباعی شهرت یافته و در سنه ۹۷۳ بعالم باقی شتافته از وی می آید **رباعی**

آنشوخ که جا در دل ناشاد گرفت مانند زمانه خو به بیداد گرفت

آتش بجهان زدن ز آهم آموخت خون ریختن از چشم ترم یاد گرفت

رباعی

چون گردش چرخ رامداری نبود در رفتن و ماندن اعتباری نبود

خواهم که چنان روم که از رفتن من بر خاطر ماندگان غباری نبود

رباعی

تا کی جگرم ز غصه خون خواهد شد روز و شبم اندوه فزون خواهد شد
روزم بخیال اینکه تا شب چه شود شب در غم آنکه روز چون خواهد شد

فائق نامش امینا بوده از خوشگویان خطهٔ صفاهان ست منه

تا خیال لب او شمع شب تار من ست خواب شیرین نمک دیدهٔ بیدار من ست

فصیح اکبرآبادی میرزا نادر الزمان نام داشته و از مردم ممتاز بوده از وست

عمر بگذشت و نیاسود دل از ناله دمی کاروان رفت همان بانگ درامی آید
شد از دمیدن خط صید وحشی چشمش بدام سبزه توان کرد صید آهو را

فصیحی تبریزی عاشق پیشه بود و بعلوم رسمیه مناسبتی داشته از وی می آید

از سوز محبت چه خبر اهل هوس را این آتش عشق ست نسوزد همه کس را
کردم بداغ عاشقی ای دل نشان ترا گر من چو گم شوی بشناسم بآن ترا
بقدر طاقت خود هر دلی غمی دارد دل من ست که اندوه عالمی دارد

فیضان آقا ابراهیم شاهجهان آبادی شاگرد سالم کشمیری ست استعداد لائق و طبع فائق داشت و در فن موسیقی مهارت رائق در ۱۱۴۴ آهنگ مقام اصلی نمود ساز فکرش چنین نوا میدهد

شد چاک بسکه سینه ز زخم هوس مرا هر جا فتاد سایهٔ من شد قفس مرا
نصیبت گر بود همچون صدف رزق از سما ریزد چو قسمت نیست روزی از دهن چون سیا ریزد

فوجی میرزا محمد مقیم اصلش از خطهٔ شیراز ست چون همواره نوکری سپاه گری میکرد فوجی تخلص قرار داد فکری در کمال پختگی داشت مداح و ندیم مجلس خان زمان بهادر بود در اواخر شباب شوق زیارت حرمین شریفین دامنگیر او گشته رخصت گرفت و بعد تادیهٔ حج و عمره بوطن رفت و مدتی قلیل درین دار بیوفا مقیم مانده مسافر ملک بقا شد از نتائج فکر اوست

بی وصف تو ای سلسله پیوند بیانها کوتاه ز دامان سخن دست زبانها

در وادی شوق تو بنا بیم دلیلی بر خاسته زین مرحله چون گرد نشانها

یوسف صفتان در صف بازار نکوئی از گرمی سودائی تو در بسته دکانها

آنها که بعقل از تو نشان می طلبیدند پیراهن مهتاب نمودند کتانها

طاق ابروئی بتی افگنده از طاق دلم چند روزی گوشهٔ محراب می باید گرفت

جائی امنی دلنشین بر ساحل این بحر نیست خانهٔ در کوچهٔ گرداب می باید گرفت

پر تو خورشید برق خرمن کیفیت ست فیض خواهی صبح را در خواب میباید گرفت

صافدل در ناتوانی زندگانی میکند همچو صبح از پهلوی پیری جوانی میکند

بر نمی تابد گل این بوستان رنگ هوس آرزو بر خاطر عاشق گرانی میکند

با خود حکایت از لب خاموش میکنم خود نغمه می سرایم و خود گوش میکنم

عمریست مست عشقم و اوقات خویش را صرف نصیحت خرد و هوش میکنم

فوجی چو خاک رهگذر از پا فتاده ام با سایهٔ تو دست در آغوش میکنم

صبح ست و چمن مست ز بوی گل صد برگ نرگس قدحی خورد بروی گل صد برگ

داغ جگرم تازه ز جام می زر دست این لاله خورد آب ز جوی گل صد برگ

آگاه نباشد ز شکست قدح من بر سنگ نخورد دست سبوی گل صد برگ

دارد سر همچشمی خورشید جمالت خالی بود از مغز کدوی گل صد برگ

فطرت میر معز از سادات موسوی و از منصب داران عمدهٔ عالمگیر پادشاه بود مدتی خدمت دیوانی صوبهٔ بهار داشت تا آنکه درسنه ۱۱۰ نقد جان را بدیوان قضا واصل گردانید گاهی موسوی هم تخلص میکند این ابیات از وی ست ؎

بخط جام محضر کردم آخر پارسائی را ز تار موج می شیرازه بستم جزو تقوی را

نقاب از چهره بردار و ز حیرت ساز خاموشم چراغ خلوت آیینه کن منقار طوطی را

خون بچشمم از دل صدپاره آن خودکام ریخت　　ساقی ما از شکست شیشه می در جام ریخت

جلوه کردی که افتاد آفتاب از طاق چرخ　　دستی افشاندی که مهتاب از کنار بام ریخت

طائر ما را چه داری در قفس کین ناتوان　　هر پری کاورده بود از آشیان در دام ریخت

یافت فطرت از نگاه او حلاوت کام جان　　حسن را نازم که قند از شیرهٔ بادام ریخت

راز گر فاش شد از ساده دلیها چه عجب　　عکس را در بغل آیینهٔ پنهان کردند

همه جا ریگ روانست ز آمد و شد سنگ　　شهر را بهر من اطفال بیابان کردند

در شبستان ازل شمع یکی بیشش نبود　　بزم را از پر پروانه چراغان کردند

در سرم شوق تو افتاد چو بلبل بقفس　　هر بن موی مرا از جسم نمایان کردند

نرخ بستند بگوهر سخن فطرت را　　کس مخر بود متاع هنر ارزان کردند

جز ترک عشق با تو ستمکاره چاره نیست　　آخر دل ست جان من این سنگ خاره نیست

موسوی گر خویشتن را می کشی وقت ست وقت　　صبح هم روشن شد و آواز پای بر نخاست

تیغ مژگان بکف نرگس مستانه گذشت　　چشم زخم عجبی از من دیوانه گذشت

نه تو تنگ دست چشمی نه من از نظاره مفلس　　ستم ست بر نگاهم مژه را نقاب کردن

نگاه حسرت امشب بمژگان آشنا کردم　　برنگ خامهٔ نقاش رنگین گریها کردم

فرید شیخ فرید الدین مسعود گنج شکر از اولیای کبار و اتقیای ابرار و صوفیهٔ نامدار بود مادرش دختر وجیه الدین خجندی ست این ابیات را حسین دوست در تذکرهٔ خود بر نام وی ایراد کرده

رباعی

دوشینه شبم دل حزینم بگرفت　　و اندیشهٔ یار نازنینم بگرفت

گفتم بسر و دیده دوم بر در او　　اشکم بدوید و آستینم بگرفت

رباعی

شب نیست که خون دل غمناک نریخت　　روزی نه که آبروی من پاک نریخت

یک شربت آبخوش نخوردم همه عمر　　تا یار ز راه دیده بر خاک نریخت

فریدون حسین میرزا بظاهر از سلاطین خراسانست بفنون فضائل آراسته آین

ابیات ازوست

شوخی که دائما دل او مائل جفاست — عمر عزیز ماست چه حاصل که بیوفاست

نرگس اگر ز شیوهٔ چشم تو دم زند — گویند مردمان که عجب کور بیحیاست

از ضعف دل بنال فریدون ز بیکسی — میدار دل قوی که کس بیکسان خداست

فرخ سیر بن عظیم الشان بن معظم شاه بن عالمگیر این رباعی ازوست که در حال حبس گفته بود

رباعی

دل سست جنونست شرابش مدهید — خو کرده بآتش ست و آبش مدهید

هر کس که از احوال دل ما پرسد — آهی بلب آرید و جوابش مدهید

فراقی قاضی ابوالبرکات شاعر شیطان صفات بود در بیحیائی و بدمعاشی نظیر نداشته

ازوست

شوخ و بیباک ادا فهم غزلخوان شده — بهر دل بردن عشاق چه طوفان شده

درین چمن منم از بلبلان زاریکی — ولی بزاری من نیست از هزار یکی

با من این بیدادها کان نامسلمان میکند — کافرم گر هیچکس در کافرستان میکند

فاطمه خراسانیه سخن سنج معنی شناس بود اشعار خوب دارد از انجمله این ست رباعی

آراسته باغ و عندلیبان سرمست — یاران همه از نشاط گل باده پرست

اسباب فراغت همه در هم زده ست — بشتاب که جز تو هر چه می باید هست

رباعی

ای از تو وفا و مهربانی نایاب — بی عیش تو لذت جوانی نایاب

وصل تو حیات جاودانی لیکن — یابندهٔ آب زندگانی نایاب

فرخ ملا فرخ حسین لاهوری سخن سنج معنی یاب ست از ثناگستران فرخ سیر بود شعر نیکو دارد

شب که بی رو یتو دل جز گریه دمسازی نداشت	ناله چون مرغی در آب افتاده پروازی نداشت
داغ که هر شام از هوسها تازه سامان میشود	چون سرای رهروان هر صبح ویران میشود
با سر و سامان چنین بی اعتبار فکر کرده‌ اند	چون انامم سبحه بیرون از شمارم کرده اند

فاضل میر شرف الدین حسین از مردم سهرند بود و سخنور ارجمند در سلک منصبداران عالمگیری فائز بوده از وست

حسرت نگه نکرده چشم سیاه کیست	شور جنون صدای شکست کلاه کیست

رباعی

ای در پی مال و جاه سرگشته مدام	طبع تو ز فکر بیش و کم تیره چو شام
رمزیست لطیف بشنو و خوشدل باش	بیش از قسمت مخواه پیش از هنگام

فرقتی ابو تراب بیگ مولدش جوشقان و منشاءش کاشان ست از عاقیه سنجان عتبه شاه عباس ماضی بود و گوی سخن از همداستانان می ربود ارتحال او در سنه ۱۰۲۶ اتفاق افتاد نهال گلکش چنین ثمر می افشاند

مجنون ترا عار ز عریانی تن نیست	پروانه پر سوخته محتاج کفن نیست
چه شد اگر مژه بر هم نمی توانم زد	که لب بلب نرسیده ست هیچ دریا را
چو جادوی که از بهر فسون لبها بجنباند	بافسونم زند چشمت بهم هر لحظه مژگان را
سیاه بختی ازین بیشتر نمی باشد	که مجلس دگران روشن از چراغ من ست
ز بیتابی لبسی شب گرد کویت تا سحر گشتم	سحر گه چون دعای بی اثر نومید بر گشتم

فارسی شریف نام داشت در حسن خط و تصویر بی نظیر بود طبع پسندیده دارد و صاحب دیوان ست این چند بیت از وست

هر آبناله در آرند شب روان غمت	که از اشعه آن نور طی راه کنند
شرر ناله بعز بال ادب می بیزم	که بگوش تو مباد ارسد آواز درشت

فاضل

فرقتی

فارسی

زمین عشق بگو نین صلح کل کردیم — تو خصم باش ز با دوستی تماشا کن

دل اگر بر دهد یا بمشامش برسان — بوی هجران که بخون دلم آمیخته بود

ای فرو دست تهی تا چند در بازار عشق — قیمت هر جنس پرسی خجلت از کالا بری

بتوفیق در طریقت ما پای مرد نیست — تا دوست را بحالت دیگر شناختیم

رباعی

عشقی دارم که دین و ایمان من است — دردی دارم که سر و سامان من است

گر عشق جدا شود ز من می میرد — گویید که شریف فارسی جان من است

جنس کساد شکر را نرخ از آن بلند شد — کز طرف دیار غم قافله نمیرسد

فراری

فراری گیلانی ولد ملا عبد الرزاق است بانواع فضائل از شعر و خط و طالب العلمی آراسته بود و بصفت فقر و انکسار متصف صاحب دیوان است این اشعار نتیجه طبع اوست ه

چه باک گر همه عالم شوند لیلی دوست — که میل خاطر لیلی بسوی مجنون است

از پی طبخ من فلک طبخ خلیل میدهد — لقمه آتش از کنم بخت سیه گلیم را

روشن شدم ز آتش عشقت بسان شمع — هم بر مزار خویش غریبانه سوختم

از امتداد هجران شادم که میتوان کرد — بیگانه وار باوی آغاز آشنائی

فضلی

فضلی شاگرد شفائی است از سرکار امام قلیخان والی شیراز وظیفه معین داشت از وست

خونابه فرستند بهم چشم و دل من — چون کاسه که همسایه بهمسایه فرستد

حل میکنم سیاهی چشم از پی مداد — تا در لباس نامه ببینم جمال دوست

فردی

فردی تبریزی این شعر از وی یادگار است ه

قاصد بنام من غم خود گفته پیش او — من شادمان که درد دلم را شنیده است

فغفور

فغفور میر محمد حسین لاهجی در فن طبابت و شعر و خوشنویسی ممتاز زمان بود شاه کشور فصاحت و خسرو نقش طرازان قلم و کتابت است در آخر ایام زندگانی ملازم شاهزاده پرویز بن

جهانگیر پادشاه شد و اشعار خود را بمدحت او موشح ساخت و در بلدهٔ اله آباد در سنه ۱۰۲۶ یعنی حیاتش بر سنگ فنا خورد و دیوانش قریب چهار هزار بیت بوده ست نقاش فکرش باین حسن تصاویر سخن میکشید

فلک امشب بکام رند دردآشام میگردد — عسس گو خواب راحت کن که امشب جام میگردد

در عشق چو سبحهٔ تسبیح شماران — صد عقده به پیش آمد و از راه نگشتم

سر شوریده بسامان نتوان باز آورد — این نه دستار پریشانست که از سر بندند

آن قوم خودنما که نه بینند عیب خویش — آیینه کاش در گرو طوطیا کنند

میرسد نازت از آن چشم که چون غنچهٔ گل — سر مژگان تو از طرف کله میگذرد

ملاحت تو گواه ست و شور بختی من — که بی نمک نه سرشتند خاک آدم را

خسم که جلوهٔ برقی کند شکار مرا — بدام شعله کشد دانهٔ شرار مرا

بوعده گر دهدم عمر خضر طی گردد — در اولین قدم راه انتظار مرا

بیا که تا تو گرفتی کنار ز آغوشم — گرفته حسرت آغوش در کنار مرا

خیال قد تو دائم بچشم تر دارم — جز این نهال نروید ز جویبار مرا

ز بیم دورباش غمزهٔ تو — نگاهم در پس مژگان نشیند

دل تنگ از سرشک دیده خونبار نگشاید — ز شبنم غنچه را هرگز گره از کار نگشاید

فتحی اردستانی فاتح ابواب خیال بندی ست و حرف شناس قفل ابجد مشکل پسندی‌ها میرزا صائب سخن او را تضمین میکند و میفرماید

این جواب آن غزل صائب که فتحی گفته ست — از فراموشان مباد آنکس که ما را یاد کرد

وفاتش در سنه ۱۰۴۵ واقع شد گوهر سخن چنین در سلک نظم میکشد

هزار نکته بمن گفت چشم غمازش — چو سرمه خورده که بیرون نیاید آوازش

بدیده اشک شود رهنمون دل ما را — ستاره شمع شود رهروان دریا را

خوش صبا که شبنمی باز بوستان بشست — در گردن ملائمت باغبان شکست

می آید از حدیث تو بوی نیاز و ناز   گوئی زبان بلبل و گل در دهان تست

فصیحی

فصیحی از اعیان سادات هرات و آئینهٔ نقش پذیر حسن صفات بود و خوانندهٔ افسون فصاحت نوازندهٔ قانون بلاغت عیسی نفسی ست معجز فن و نقاد جواهر رستهٔ بازار سخن میرزا جلال اسیر گوید

آنانکه مست فیض بهارند چون اسیر   یه جرعهٔ ز جام فصیحی کشیده اند

چون ماهچه لوائی شاه عباس ماضی در سنه ۱۰۳۱ سواد افروز هرات گردید فصیحی باریاب ملازمت گشت و صحبت او دلنشین شاه افتاد و شاه او را همراه خود بعراق عجم و مازندران برد دیوانش خوش محاوره ست اما مضمون تازه بندرت دارد این چند بیت نتیجهٔ طبع رسائی اوست

زبون در دبستان زلف یار شدم   نه صید دوست که صید دل فگار شدم

امشب از شعلهٔ آهم جگر غم میسوخت   بر من و زندگی من دل ماتم میسوخت

جذبهٔ عشق بحدیست میان من و یار   که اگر من نروم او بطلب سے آید

دی قاصد یار آمد و مژگان تری داشت   از یار مگر بهر ما کم خبری داشت

نقش پای بسر کوی تو دیدم مردم   که چرا غیر من آنجا دگری می آید

رمزیست خط دوست که چون بخت سر آید   آب سیه از چشمهٔ خورشید بر آید

لبی کز نازکی بار تبسم بر نمی تابد   بخون غلطم که امروزش بدشنام آشنا کردم

رتبهٔ حسن بلندست چه حاجت بنقاب   بهر منع نگهی کز مژه کوتاه ترست

هزار بار قسم خورده ام که نام ترا   بلب نیاورم اما قسم بنام تو بود

خویش را بر نوک مژگان ستم کیشان زدیم   آنقدر زخمی که دل میخواست در خنجر نبود

ما زهر قاتلیم فصیحی نه شهد ناب   مرد طپانچه خوردن بال مگس نییم

خار ترم که تازه ز باغستم بریده اند   محروم بوستانم و مردود آتشم

تو بهار آشنیم گل عیشم مفریب   که من این نالهٔ زار از دل خرم دارم

مختصر دستی که ما را بود صرف جام شد   گر خدا روزی کند دست دگر بر سر زنم

خاک آن کوی فصیحی ز جبین زنجه مکن　　از مه و مهر بیاموز جبین سائی را

فرج الله

فرج الله ملا شوستری تازه دماغ نشئهٔ زود رسی و انجمن افروز سخن عربی و فارسی ست در سلافة العصر احوال او و در الطمطراق نوشته و میرزا صائب مکرر او را در مقاطع یاد کرده ازانجمله این ست

همین ز خاک فرج کامران نشد صائب　　که فیض هم بظهوری ازین جناب رسید

از وطن مالوف بسیر ممالک دکن خرامید و نزد قطب شاه والی حیدر آباد منزلت و ثروت تمام بهم رسانید پریزادان سخن را چنین تسخیر میکند

مغان که دانهٔ انگور آب می سازند　　ستاره میشکنند آفتاب می سازند

در هوای بادهٔ گلرنگ بیتابیم ما　　سالها شد کز هوا داران این آبیم ما

آزره ببانگ هرزه درایان نمیروم　　کی میدهد فریب صدائی جرس مرا

گر زیر سپهریم عجب نیست که دریا　　در زیر حباب ست و فزون تر ز حباب ست

همیشه میخورم از خود شکست پنداری　　که نیمهٔ ز دلم شیشه نیمهٔ سنگ ست

فیاض

فیاض ملا عبد الرزاق لاهجی الاصل قمی الموطن صاحب کتاب گوهر مراد شاگرد حکیم صدرای شیرازی ست و در عقلیات و نقلیات دستگاهی عالی بهم رسانده و جلو اندیشه را بسمت سخن طرازی نیز عطف ساخته دیوانش محتوی بر قصاید و مقطعات و غزلیات و ساقی نامه و دیگر نوع شعر قریب سه چهار هزار بیت بنظر رسیده بادهٔ سخنش چنین رنگ میدهد

سوی زلفش میکشد آشفته سامانی مرا　　میکند تکلیف هندستان پریشانی مرا

کرد آدماغ که از کوی یار برخیزد　　نشسته ایم که از ما غبار برخیزد

اثر ندیده دل از حرف مهربانی تو　　چو شمع تا بکی این گرمی زبانی تو

سنگ بالین کن و آنگه مژهٔ خواب ببین　　تا بدانی که چه در زیر سر مردان ست

هزار حج کند ار باغبان باین زر بسد | که وقف مشهد بلبل کند گلستان را

قتل همه کن حرام بر خویش | تا خون منت حلال باشد

قسمت ما زین چمن باری تعلق بود و بس | سرو را نازم که آزاد آمد و آزاد رفت

دریاب این اشاره که شاهان نامجو | نام بلند خود بنگینی سپرده اند

هر کس که زچشم کاری ما را نظاره کرد | تا حشر دست و بازوی او را دعا کند

بیک زخم دگر جان مرا در اضطراب افگند | نمیدانم چسان معذور دارم قاتل خود را

ذکر فطرت

فطرت میر ابو تراب مشهدی از ولایت خود بهند خرامید و در حیدرآباد در سنه ۱۱۰۲ پیمانهٔ حیات در لوره دید تربت او در دائرهٔ میر محمد مومن استرآبادی ست که گورستان ایرانیان ست و مردم بسیاری از ان ولایت دران بقعه خوابیده اند بر لوح مزارش کنده اند که این رباعی را دم آخر بنظم آورد رباعی

فطرت بتو روزگار نیرنگی کرد | ننواخت بمهر و خارج آهنگی کرد

آن سینه که عالمی درو میگنجید | اکنون ز تردد نفس تنگی کرد

ذکر فرصت

فرصت از توپچیان شاه سلیمان صفوی ست اسمش محمد بیگ این شعر از وست

صبح شد صبح که تا کام تمنا بخشند | می بخاخنده بگل گریه بمینا بخشند

چو قاصدم ز پیام تو بیقرار کند | طپیدنم دل استاده را سوار کند

ذکر فقیر

فقیر میر نوازش علی بلگرامی مشاطهٔ طبع همایونش در انجمن صوفیه جمال عرفان می آراید و درین محفل برقع از روی پریزادان معانی میکشاید اکثر سایهٔ التفات بر سر سخن موزون میگسترد و این خانه زاد موزونی را در آغوش فکر عمیق می پرور و اشعار او از قصیده و غزل و رباعی مدون ست در سنه ۱۱۶۷ ببستان قدس خرامید آین چند ثمر از شجر ذهن اوست

خاک گردیده بجز از ما آه سردی برنخاست | خانهٔ هستی ز پا افتاد و گردی برنخاست

در حضور شمع جان بیصرفه میسازد نثار | از نژاد عشق چون پروانه مردی بر نخاست
نیست از موج حوادث همچو خس پروا مرا | جنبش گهواره باشد موجهٔ دریا مرا
آزادگی ز رنگ تعلق شکستنست | از خود برون چو آهوی تصویر جستنست
از نسیم سخن تند ز هم می شکند | شیشهٔ نازک دل بسکه شکستن دارد
چهرهٔ یار از شراب ناب روشن میشود | شمع حسن گلرخان از آب روشن میشود
کجا پنهان شود از ترک چشم یار نخچیرش | که آید از کمان همچون قضای آسمان تیرش
که دارد در جنون چون غنچه سامانی که من دارم | بود صرف دریدن جیب و دامانی که من دارم
نیست از دور فلک کس را می عشرت بجام | هست ناممکن شراب از ساغر واژون زدن
تاکی چو گردباد کشی سر بآسمان ÷ | چون جاده تن بخاک ده و آرمیده رو
از یار پیام دغلی را چکند کس | این در خوشاب علی را چکند کس
بلبل بنشان قدر شناسد چمن را | در باغ دماغ جعلی را چکند کس
قبای عقل که پودش غمست و تار افسوس | اگر ز عشق نشد پاره صد هزار افسوس
برون ز حلقهٔ زلفش قدم چگونه زنم | که پای همت ما را گزیده مار افسوس
در وجودیم ولی رو بعدم میداریم | در گلو این رگ جان رشتهٔ حب الوطن است
ز پرفشانی مرغان روح شد روشن | که در نشیمن تن راحت قفس هم نیست
گرچه برجستم فقیر از دام سعی مال و جاه | احتیاج آب و نان آخر شکارم کرده است

فارغ

فارغ جلیسی بیگ تبریزی مشهور بعلامی از شاگردان خواجه افضل الدین ترک اصفهانیست در فطانت نادرهٔ روزگار بود بهند آمده باکبر پادشاهی بود در مراجعت بایران در لاهور سنه ا

فوت شد ازوی ے آید ؎

باه و نالهٔ شب خواب پاسبان زدم | گرانیٔ سرش از خاک آستان زدم
تو تا بچند خوری خون خلق و من تا کی | اثر ز نالهٔ دلهای ناتوان زدم ÷

زبس بیدکار بجایی که بعد ازین من هم   نه ناله از دل و نی شکوه از زبان زدم

تف بسوق تجلی خلق را در خانمان افتد   گر این آتش عرا بیرون ز مغز استخوان افتد

گر جان نسپرد ذوق حیات ابد گرفت   از هیچ کشته قاتل ما شرمسار نیست

خاکسترم نماند که بر باد بر دهسیم   آه این چه شعله بود که در جان من گرفت

فرصتی

فرصتی ابوتراب بیگ پسر میرزا علیخان همدانی وزیر کاشان اول کافی و آخر فرصتی تخلص میکرد اشعارش هزار بیت بنظر رسیده مرد بسیار هموار درست گو بود از وست

هر قطره که از دیدهٔ گریان من افتاد   سیلی شد و در خانهٔ ویران من افتاد

بر یاد سر زلف تو آهی که کشیدم   برقی شد و در خانهٔ ایمان من افتاد

گلشن داغ و نسیمش آه سردش شعلهٔ آتش   بیا سامان بستان محبت را تماشا کن

باز کارم بجگر کاوی مژگان افتاد   نوبت خنده ام از لب بگریبان افتاد

دل مجروح ازان خنجر مژگان دارم   گریهٔ گرم تر از خون شهیدان دارم

ترک او کرده ام اما ز خمار لب او   حال میخوارهٔ از توبه پشیمان دارم

شادمانم ز پریشانی دل زانکه مدام   خبر از حالت دلهای پریشان دارم

لب پر از آه درون پر ز خیال رخ دوست   در نفس دوزخ و در سینه گلستان دارم

دیدهٔ نرگس از زمین سرمه کشیده سر زند   سوی چمن بگر افگنی نرگس سرمه سای را

فائق

فائق مولوی سید خیرالدین اصلش از امام نام مقام من متعلقات بلخ ست وی در مدراس متولد شد شاگرد مولوی محمد باقر آگاه ست مرد شاعر طبیعت بود در حیدرآباد دکن معاش تلاش کرده دران دیار بخوبی بسر برد و در سنه ۱۲۴۲ ودیعت حیات بجان آفرین سپرد از وست

فوج طفلان هر شکست روان از ره چشم   مگر از سینه برون شد دل دیوانهٔ ما

آخر رسانده تشنگیم تا بجو مرا   یعنی ز آب تیغ تو تر شد گلو مرا

مظهر رحمت حق جرم سیه کاران ست   سر کشد روشنی صبح ز جیب شب تار

ماجرایی بر دل زارم گذشت از آب چشم | مشت خاکی بود آن هم رفت در سیلاب اشک

فقیر میر شمس الدین عباسی دهلوی از اولاد شاه محمد خیالی بود هر چند فقیر تخلص میکنند اما باعتبار سرمایه استعداد خداداد از اغنیا زمان بود و در انشا و شعر و علم معانی و بیان و جز آن از فنون فضل و کمال و زبان دانی فارسی ممتاز اقران بیز لیست از اعیان بلده دهلی بود در سنه الا متولد شد در مبادی عشره خامسه بعد مائة و الف در لباس فقر در آمد و معنی تخلص خود را جلوه ظهور بخشید و سری بدکن کشید و پایان عمر در آنجا گوشه انزوا گرفت این چند حرف از دیوان اوست

برای ناز تیغی میکشم ناز جهانی را | ببوی یوسفی گیرم سر ره کاروانی را

یار نشناخته قدر دل بی کینهٔ ما | کاش میدید رخ خویش در آئینهٔ ما

نالهٔ مرغ قفس می برد از کار مرا | که از این پیش دلی بود گرفتار مرا

باغبان گو نده ره بگلستان تو ام | بس بود جلوهٔ خار سر دیوار مرا

ز رفتنم خبری نیست همدمان مرا | چو بوی گل نبود گرد کاروان مرا

خوش ست جان که بود صرف یار جانی ما | دگر برای چه کارست زندگانی ما

همیشه تیر نگاهش بسنگ می آید | گران بخاطر یارست سخت جانی ما

ز صاحب خانه مهمان را بخود مشغول میباید | تماشا کرده ام بسیار این سقف منقش را

دلت شرک خفی دارد بعشقش چاره کن زاهد | بصرافش بده تا بشکند این قلب و کش را

من نه از خود میروم دنبال او | سایه را سرگشته دارد آفتاب

همت عالی بزینت سر نمی آرد فرود | چرخ اطلس فارغ از نقش و نگار افتاده ست

نیستم آگه ز تاراج تو بر یاران چه رفت | اینقدر از خود خبر دارم که دل در سینه نیست

فقیر را ز سعادت همین قدر کافی ست | که منتی بسرش سایهٔ هما نگذاشت

روز ز فراق رفت و شب وصل هم گذشت | آخر ز پیش چشم من این بیش و کم گذشت

آخر کشید تیغ جفا بر سر رقیب | داد از وفای دوست که دشمن نواز بود

دوشش از کوچه ما یار بقصد ناز گذشت — همچو کاکل بقفا داشت پریشانی چند
نظاهر اسوخته باز دل شیدائی — نمیرسد بوی کبابم بمشام از جائی
قدر هر چیز بضدش بتوان دانستن — حسن محبوب تو میخواست چو من رسوائی
ز ناله چند دهی خویش را بیاد کسی — دلا نمیرسد اینجا کسے بداد کسے
بر خاطر حیائی تو هر لحظه بگذرد — شرمنده ام ز شوخی طرز نگاه خویش

ماخذ

فرد سید اسد الله بلگرامی ذهن وقاد و طبع نقاد داشت و بدقائق سخن خوب میرسید و نثر خوب می نوشت و چاشنی تصوف بلند داشت از همنشینان میر آزاد بود در عین شباب مبتلای امراض مزمنه شده حیات چند روزه در نهایت بی حلاوتی گذرانید و در سنه ۱۲۹۶ه رخت بدار الشفای آخرت کشید این چند بیت از مسودات او بدست آمد ؎

نگاه شوخ چشمم هر طرف بیباک می افتم — نریزد آبروی من اگر بر خاک می افتم
بپایش بوسه زد رنگ حنا سرخی دوبالا شد — دلم خون شد ز حسرت این عجب هنگامه برپا شد
دلا وزان ضعف عشق کشته خویش اند — نه هر که تیغ به بندد سپهگری داند
کسیکه دولت اقلیم نیستی دریافت — شکست آئینه دل سکندری داند
بو دلعب عالم تجرید مالباس دگر — بریدن از دو جهان ست قطع جامه ما
عروس مقصدم مشاطگی را از خدا خواهد — وگرنه این حیا پرور دکس محرم نمیداند

ماخذ

فیض مولوی فیض الحسن بن خلیفه علی بخش بن خلیفه خدا بخش قرشی حنفی ساکن سهارنپور مضاف دار الخلافه دهلی حافظ قرآن حاجی بیت الله در آغاز عمر از والد ماجد خود علم آموخته و فقه و اصول و معانی و منطق از علماء رامپور بر داشته و تکمیل فلسفه و ادب بخدمت مولوی فضل حق خیرآبادی فرموده و قدری حدیث از شاه احمد سعید مجددی دهلوی و فن طب از حکیم امام الدین خان دهلوی اکتساب نموده شوق تالیف همیشه در سر دارد بر بیضاوی و مشکوة و جلالین و حماسه شرح و حاشیه نوشته و کتابی در انساب و ایام عرب نگاشته طبع نظم

هم دارد مثنوی روضهٔ فیض و چشمهٔ فیض و صبح عید و دیگر اشعار و قصاید از وی یادگار است در نظم عربی کار از شعرای عرب پیش می برد و درین فن ید بیضا می نماید و در غزلیات فارسی نیز خوشگوست این چند بیت از وی است سلمه الله تعالی که خود انتخاب کرده بفقیر ارزانی فرمود

زاهد بدین مناز که دنیا گذاشتم ❊ این همت من است که عقبی گذاشتم

چون پای خود بدامن راحت نمی کشم ❊ آسودگی بنقش کف پا گذاشتم

شرم آیدم که شکوهٔ درد جگر کنم ❊ دست طبیب و پای مسیحا گذاشتم

مطرب دگر میا که بمن چنگ و دف نماند ❊ ساقی برو که ساغر و مینا گذاشتم

کارم خراب بود که بیکار دم آرزو ❊ خود رام شد چو حرف تمنا گذاشتم

چون لذت خلش بدعا میکنم طلب ❊ خار شکسته را بکف پا گذاشتم

جز یک گلیم کهنه دگر در برم نبود ❊ آن هم بحکم همت والا گذاشتم

این است فیض صحبت پیر مغان که باز ❊ زهد و صلاح و توبه و تقوی گذاشتم

مزاجم نازک و یارم همه گوش و عدو گویا ❊ مپرس از من که چون خانه بر نوک سنان دارم

یک نظر بر رخ پاکش انداز ❊ گوش گل مال و بخاکش انداز

بتکلیف هجوم درد جانکاه ❊ کشید آهی بیانگ نرم ناگاه

چه درد آرامگاهش سینهٔ ریش ❊ مرید کامل عشق ستم کیش

بدل نشتر بجان خنجر شکسته ❊ نمکدانها بزخم تر شکسته

چه آهی زادهٔ سوز جگرها ❊ نمک پروردهٔ فیض اثرها

چه بانگ نرم بانگ خندهٔ گل ❊ صدای اضطراب قلب بلبل

فقیر نامش مولوی اکبر علی وطنش نواح دهلی فی الحال در کلکته و اطراف فقیرانه میگذراند خامهٔ زبان و زبان خامه بسخن سنجی چنین میگرداند ه

بکوئی او تپان در خاک و خون بین هر طرف لها ❊ همی جوشد تماشا چار سو زین رقص بسملها

چه خندی از شکست توبه ای پیمان شکن بر من | که من گر توبه بشکستم تو هم بشکستهٔ دلها
سراپا حیرتم افسون عشقم جسم بی جانم | جنونم وحشتم افسانه ام خواب پریشانم
سپند آتشم پروانه ام شمع جگر سوزم | شرارم شعله ام برق طپانم آه سوزانم

فروغ مولوی عبد العلی بن محمد مصطفی مولدش بلدهٔ چیتور ست مضاف ملک مدراس والدش خدمت عدالت دیوانی و خطاب خانی داشت خودش در سنه ۱۲۸۴ وارد بلدهٔ لکهنو شده کسب حیثیات کرده و در علوم عقلیه و نقلیه دستگاهی مناسب بهم رسانید نظم و نثرش طبعی محض ست باکتسابش نپرداخته و در حین تحریر این نامه مصحح مطبع نظامی کانپور ست بیشتر اشتغالش بتاریخ نویسی کتب مطبوعه باشد برای بعض مولفات نامه نگار هم تاریخها گفته دمیکه بماه ذیحجه سنه ۱۲۹۲ هجری عطف عنان از سفر کلکته کرده وارد کانپور شدم بلقاء دیگر حظ وافر دست بهم داد این چند ابیات ثمرهٔ شجرهٔ طبع لطیف اوست

سنبل ز زلف پرشکن یار شد خجل | گلبرگ از نزاکت رخسار شد خجل
با لعل لب و دُرّ دندان پر صفا | لعل یمان و گوهر شهوار شد خجل
زین پیش دم آه رسایم اثری داشت | کان شوخ ستمگار ز دردم خبری داشت
امروز که پژمرده نمودست ز بوسه | دی شب گل رخسار تو رنگ دگری داشت
رخصت آه دهم گر دل صد چاکم را | آتشی در زنم این کالبد خاکم را
وسعت عالم ایجاد همه غرق شود | گر کنم مویه گر این دیدهٔ نمناکم را
ببین در گلشن ایجاد هر گل سبحه گردانست | بذکرش تر زبان نوک سر هر خار می بینم
ز زلف تو بود دام روان گل و بلبل | خال تو بود دانهٔ جان گل و بلبل
با ما سخن از شمع و ز پروانه مگوئید | ما ئیم ز سودا زدگان گل و بلبل
زان روز که شد مدح طراز لب لعلت | سرخ آمده منقار و زبان گل و بلبل
رمزی که جای حرف نباشد دهان تست | چیزی که غیر نام ندارد میان تست

وصل تو چاره بخش دل بیقرار ماست — ور سود ماست شکسته دلان کی زیان تست

پاره پاره بود ار دل بطپیدن ندهم — قطرهٔ خون دل از دیده چکیدن ندهم

تار هر موی دلاویز توام تار نظر — دست مشاطه بزلف تو رسیدن ندهم

لبهای تو گلبرگ که لعل یمن ست این — بهر دُر دندان تو درج دهن ست این

جان باخته بینند چو در دشت جنونم — گویند که تیشن آمد و یا کوهکن ست این

هر نفس باشد بچشم من رخ نیکوی دوست — هر زمان دارد بلبم تکرار گفت وگوی دوست

با سیاه و سرخ دهر اصلا ندارم هیچ کار — شام و صبحم بگذرد در ذکر زلف و روی دوست

رباعی

داریم تمنای رسیدن آنجا — گر شوق بود بسر دویدن آنجا

جائیکه بود پای تو مارا [illegible] — هست آرزوی رخت کشیدن آنجا

رباعی

ما چارهٔ خود از تو بجوئیم چرا — از خویش بسوی تو نپوئیم چرا

چون شد رسن لطف تو در گردن ما — خود را سگ کوی تو نگوئیم چرا

رباعی

هر غنچه که گل نمی شود آن دل ماست — راهی که بپایان نرسد منزل ماست

صبحیکه بوصل شد بسر حصهٔ غیر — شامیکه بهجر سر کشد حاصل ماست

حرف القاف

قاسم خان

قاسم خان جوینی قاسم مائدهٔ فصاحت و ناظم جواهر بلاغت ست در دولت شاهجهانی بمنصب پنجهزاری و ایالت صوبه بنگاله امتیاز یافت و در ۱۰۴۲ھ در بندر هوگلی باجل طبیعی درگذشت مستجمع اخلاق کریمه و فضائل عظیمه بود در نماز تهجد تقید داشت خواهر نور جهان بیگم در حبالهٔ نکاح او بود هر سال دو لک روپیه بمستحقان میرسانید رایت سخن باین شکوه می افرازد

نمونه جرس بید لم صدا نکنم * زلبس شکسته دلم لب بخنده وا نکنم *
زآه از هجوم گریه برآواز بسته ایم — خون خورده ایم تاره غماز بسته ایم
زشوق مهر رویت بسکه دل بیتاب میگردد — بهر سو چشم من چون چشم اصطرلاب میگردد
سرافراز ست شمع از دولت شب زنده داریها — خوشا بینائی چشمی که شب بیخواب میگردد
از ذوق جور و لطف تو مارا کشد بباغ — گه آرزوی خار و گهی آرزوی گل
خوشبوی تر شود گل و خوش نشئه تر شراب — هرگه ببوی باده شود جمع بوی گل
بعد ازین در عوض اشک دل آید بیرون — آب چون کم شود از دجله گل آید بیرون
عشقت آمد پی دل بردن و در خانه نیافت — دزد از خانهٔ مفلس خجل آید بیرون
بسکه آزرده ام آزرده نخواهم کس را — در دلم میخلد آن خار که در پای ما هست
مرغ هر شاخی نیم ای باغبان بالم مبند — عندلیبم سایهٔ گلبن قفس باشد مرا
دل از زلفت برون افتد چو از می رخ برافروزی — که مرغ از آشیان افتد شب از نظارهٔ آتش

قدسی حاجی محمد خان مشهدی جان سخن پروری ست و روح معنی گستری حج خانهٔ کعبه برآورده و بسیر هند آمده و بتقبیل عتبهٔ شاهجهانی نقتی برلب گذاشته و در ذیل شاعران انخراط یافت عبد الحمید در شاهجهان نامه و شیر خان در مرآة الخیال ترجمهٔ او بتفصیل نوشته اند مثنوی و قصیدهٔ قدسی خوب ست لکن غزلش چندان رتبه ندارد و در ۱۰۵۶ در لاهور بعارضهٔ اسهال انتقال کرد استخوان او را بمشهد رسانیدند چند بیت غزل که خوب ست تذکره نویسان برده اند اما بعد تصفح دیوان این چند بیت اختیار افتاده

زود به کردم من بی صبر داغ خویش را — اول شب میکشد مفلس چراغ خویش را
در جلوه گری مثل تو کس یاد ندارد — نادر بود آن پیشه که استاد ندارد
در مجلسی که یاران شرب مدام کردند — نوبت بما چو آمد آتش بجام کردند
اینجا غم محبت آنجا جزای عصیان — آسایش دو گیتی بر ما حرام کردند

هرچه با زلف تو میماند دل از من می برد
روزنه عمرم در تمنای شب یلدا گذشت

غم هجوم آورد من در فکر بی سامانیم
میزبان خجلت کشد هر چند مهمان آشناست

عیش این باغ باندازهٔ یک تنگدل است
کاش گل غنچه شود تا دل ما بگشاید

گر دست شام هجران گیرد گلوی شب را
مشکل که تا قیامت از صبح دم بر آید

عشق چون قسمت ارباب معیشت میکرد
لاله داغی ز میان برد که با غم دارد

تاب هجران شرابم نیست تا وقت صبوح
پیشتر از صبح میخندد گل پیمانه ام

بکدامین گل رخسار تو نظاره کنم
که ز هر حلقهٔ زلفت گل دیگر پیداست

تا چشم باز میکنم از پیش رفته
چون شمع کاش در مژه بودی نگاه من

با آمدنت رفتن شب دوش یکی بود
گویا که ترا صبح بخورشید غلط کرد

بیگانهٔ آشنا نمایی
بیگانه نمای آشنا من

نفس ز سینه چنان بی تو میکشم دشوار
که گوئی از دل خود میکشم خدنگ ترا

ز چاک سینه ام دل میکند نظارهٔ زلفش
چو مرغی کز قفس بیند بحسرت آشیانش را

قراری اصلش از گیلان و نامش نور الدین محمد برادر حکیم ابو الفتح گیلانی ست در خدمت احمد خان ناظم قزوین بسر می برد و از فضیلت و شاعریت بهرهٔ کافی داشته و در بنگاله بساط حیات در نوشته از وی می آید

مردم از نومیدی و شادم که نومید از تو ساخت
سختی جان کند نم امیدواران ترا

ناورد تاب وداعش دل بیتاب ای کاش
که نهان بار سفر بندد و غافل برود

من از جفاش نترسم ولی از آن ترسم
که عمر من بجفا کردنش وفا نکند

از امتداد هجران شادم که میتوان کرد
بیگانه وار با او آغاز آشنایی

آنکه بمن از همه دشمن ترست
کاش ز من دوست تری داشتی

تا نخواهد پیش او عذر گناه خویش را
لال میخواهم زبان عذر خواه خویش را

قاسم الانوار از طائفهٔ صوفیه بوده ترجمه اش در نفحات و ید بیضا وغیره ماند گورست دو نوبت حج پیاده پا گذارده و در هرات بتلقین ارباب یقین مشغول بوده و چندی در سمرقند گذرانیده و در ۸۳۷ه در جام داعی حق را لبیک اجابت گفته آز وست

قیمت هر کس بقدر همت والای اوست	سر بلندی بین که دائم در سرم سودای اوست
این همه فریاد مشتاقان ز استغنای اوست	لن ترانی میرسد از طور موسی را جواب

قنبری ابیوردی در خدمت عبد المومن خان اوزبک بسر می برد منه

فرهاد کوه عشقم و این تیشهٔ من ست	ناخن ز غم بسینه زدن پیشهٔ من ست

قربی از سادات گیلان بوده خط نستعلیق بسیار خوب می نوشت آز وست

گشته لبریز ز خوناب جگر ساغر ما	اشک گلرنگ روان نیست ز چشم تر ما

قائمی آملی بولایت دکن رسیده میگذرانید و بصوم دهر و قیام لیل قیام داشت لهذا قائمی تخلص گزیده

نخل عمرت چنین بود بی برگ	قائمی تا بکی ز صرصر غم
نتوان مرد پیشتر از مرگ	دو سه روزی که زنده خوش باش

قاسمی شیخ ابو القاسم انصاری گازرونی از فضلاء کامل نصاب و شعراء دقیقه یاب بوده کتاب سلم السموات تالیف اوست ناظم تبریزی گوید بعد از وفات او در جمع دیوانش اقدام نمودم مجموع دو هزار بیت باشد ہ

ره گم کند نسیم چو آید بسوی ما	هرگز گلی شگفته نگردد بروی ما
خود بر زند بسنگ ملامت سبوی ما	در کار ما شکست نه از سعی دشمن ست
قفل گوهر ساز یا قوت زمرد پوش را	آز سخن پر در مکن همچون صدف هر گوش را
چشم گویا عذر میخواهد لب خاموش را	در جواب هر سوالی حاجت گفتار نیست

قوسی شستری شاعری بوده صاحب حسن خط و قبول نظم و مدتی در صفاهان بسر برده ہ

قاسم الانوار
قنبری
قربی
قائمی
قاسمی
قوسی

از تو دل برکندم و بستم بدلداری دگر　　قحط آدم نیست جائی دیگر و یاری دگر

قسمت ملا علی نقی قمی معمار بوده و بدست چپ کار زار است کرده از وست ؎

تو کن بشکستِ دل ما عهد کهن را　　مگذار که افتد بمیان فاصله بسیار

قاصد از شعرا بخارا بوده نامش ملا اسد است صید سخن چنین میکند ؎

ز رشکِ آنکه بهر سو چشم آن بی باک می افتد　　نگاهِ من بخود می پیچد و بر خاک می افتد

قابل محمد پناه کشمیری در ید بیضا نوشته از شعرا این روزگار است در شاهجهان آباد میگذراند و فکر سخن بتلاش مینماید و بابعضی از آشنایان فقیر مرتبط است ؎

قابل درین زمانه ز آدم نشان مخواه　　چندین هزار سال ز آدم گذشته است

هر که قائل شد بوحدت مردِ خاموشی فن است　　یک سخن را از دو لب گفتن مکرر گفتن است

قانع سید مرتضی سیوستانی سیدی فاضل و جوانی قابل است کتب درسی بر وجه احسن تحصیل کرده و در فارسی دستی خوب بهم رسانیده در ید بیضا نوشته که با فقیر بسیار مرتبط است هرگاه در سیوستان اقامت داشتم اشعار خود را بنظر این نحیف میگذرانید آز وست ؎

ایوب رنگ باخته از پیچ و تاب ما　　لغزید کوه از اثرِ اضطراب ما

هرگز زماگزند بمور رسد نمیرسد　　مرهم نهد بداغ کتان ماهتاب ما

در اولین قدم بعدم رخت میکشد　　در تنگنای بحر نگنجد حباب ما

بجمعیت دمی در دیدهٔ خونریز من منشین　　که میخواهم کف پائی خیالت را حنابندم

نمی رود از دل خیالِ یار پر تمکین ما　　عکس او در دیدهٔ آئینه مردم میشود

قایم محمد قایم چاندپوری شاگرد رفیع سوداست و در فارسی صاحب طبع رسا در اوائل سنه ۱۲۰۸ بخلوتکدهٔ عدم مقیم شد آز وست ؎

آنانکه با حلاوت درد تو خو کنند　　زخمی بدل زنند و نمک آرزو کنند

شب که انداز هم آغوشی او یاد کنم　　خویش را تنگ ببر گیرم و فریاد کنم

قادر شیخ عبدالقادر اصلش از قرل مضافات غزنی ست و مولدش هندوستان در مثل بندی بی مثل بود و در طرز تازه نوبهار چمن سخنوری در سرکار سلطان محمد اکبر بعنوان منشی گری بسر می برد در مدت قلیل پایهٔ تقرب بجائی رسانید که بجز وادی صفحه و چوبدستی قلم حاجبی در میان نماند این

چند بیت ازوست ؎

سرنوشتی نیست جز خجلت جبین ساده را ‌ ‌ ‌ چین پیشانی ست موج آبرو آزاده را

حاصل از سجاده گر بر دوش باری بردن ست ‌ ‌ ‌ میتوان برداشتن قادر سبوئی باده را

سواد دیدهٔ غندیده خال عنبرین او ‌ ‌ ‌ شکست خاطر نازک دلان چین جبین او

بچندین دستگاه حسن از هر یک بلند آمد ‌ ‌ ‌ بنازم دستگاه ابروی بالانشین او

بهر تیغی که زد بی اختیار از شوق اندازش ‌ ‌ ‌ لب هر زخم وا شد در ادای آفرین او

تخت دل شکستهٔ گل نوبهار اشک ‌ ‌ ‌ آه کشیده سرو لب جویبار اشک

یکدست شعله گل شده در دست دامنم ‌ ‌ ‌ داغ ست لاله از چمن لاله زار اشک

گه آب از دو دیده چکد گاه خون دل ‌ ‌ ‌ دیدیم رنگها ز خزان و بهار اشک

پرتو مهر فروغی ز بهاران گل ست ‌ ‌ ‌ صبح گردی ست که افشاندهٔ دامان گل ست

حسن و عشق آینهٔ چهرهٔ احوال هم اند ‌ ‌ ‌ نالهٔ مرغ چمن نبض پریشان گل ست

طپش داغ بود گرمی هنگامهٔ دل ؛ ‌ ‌ ‌ آتش افروز چمن جنبش دامان گل ست

نالهٔ دل اثر شوخی آشفته دلی ست ‌ ‌ ‌ نکهت غنچه رگ خواب پریشان گل ست

جام گل در پی تکلیف قدح نوشان ست ‌ ‌ ‌ غنچه در زیر بغل شیشهٔ سامان گل ست

قطب خواجه قطب الدین بختیار کاکی اوشی سرخیل جماعهٔ فقرا رسیده و سرآمد زمرهٔ اولیاء گزیده و سالار قافلهٔ صوفیه آرمیده ست از غایت شهرت محتاج ترجمهٔ حافظ نیست در کتب تواریخ و سیر حالش مفصل نوشته اند دیوان شعر هم دارد سخن باین نوع سدید میگذارد ؎

ای بگرد شمع رویت عالمی پروانه ؛ ‌ ‌ ‌ وز لب شیرین تو شوری ست در هر خانه

من بچندین آشنائی میخورم خون جگر | آشنا را حال این ست وائی بر بیگانهٔ
قطب مسکین گر گناهی میکند عیبش مکن | عیب نبود گر گناهے میکند دیوانهٔ

قادری شاهزادهٔ داراشکوه بن شاهجهان پادشاه اورنگ نشین کشور خوش بیانی ست و سریرآرای ملک شیوا زبانی مرید ملاشاه خلیفه شاه میر لاهوری ست در ۱۰۶۷ سنه بزمان اشتداد مرض حبس بول اعلی حضرت رتق و فتق مهمات جهانبانی بقبضهٔ اقتدارش درآمد و با شاهزادهٔ اورنگ زیب معرکهٔ جنگ و جدال قائم شد و شد انچه شد تا آنکه در ۱۰۶۹ سنه کارش باتمام رسانیدند و در مقبرهٔ همایون پادشاه بزیر خاک سپردند این قصه را در تاریخ الافکار مفصل حوالهٔ خامهٔ وقعه گزار کرده آز وست

خاطر نقاش در تصویر حسنش جمع بود | چون بزلف او رسید آخر پریشانی کشید
تا دوست رسیدیم جو از خویش بریدیم | از خویش بریدن چه مبارک سفری بود
بشکست دل آبله از گردش پایم | در کار من آنهم گرهے بود که وا شد
هر خم و پیچی که شد از تاب زلف یار شد | دام شد زنجیر شد تسبیح شد زنار شد

قادری پانی پتی شاعری بوده نادر و در ادای معانی قادر منه

آنانکه می بروی گل وارغوان خورند | از باغبان زیاده غم گلستان خورند
جهان چیست ماتم سرائی درو | نشسته دو سر ماتمی رو برو
جگر پارهٔ چند برخوان او | جگر خوارهٔ چند مهمان او

قانونی میرزا ابراهیم چون قانون خوب می نواخت لهذا قانونی تخلص گرفت و در اکثر علوم و فنون دستگاه داشت نویسندهٔ نامی بود و معاصر جامی این رباعی از وست رباعی

تا لعل تو دلفروز خواهد بودن | کارم همه آه و سوز خواهد بودن
گفتی که بخانهٔ تو آیم روزی | آن روز کدام روز خواهد بودن

قانعی از مردم عهد جامی ست و سخنور گرامی آز وست

یارم ز غمزه تیر و ز ابرو کمان کشید ॥ | از روی خوب هر چه رسد میتوان کشید

قدسی معاصر سلطان حسین میرزا بود شاعر نیکو ادا ست آز وست ؎

ایکه منعم میکنی از دیدن آن گلعذار | حالت دل را نمیدانی مرا معذور دار

قدیمی محرم شیوهٔ ندیمی ست نقارچی بود و در هر روز طرح اشعار می افگند از وست ؎

بی جمالش دیدهٔ روشن چه کار آید مرا | روشنی در دیده از دیدار یار آید مرا

آه ازان ساعت که ناگه در رهی پیش آیدم | مدتی باید که تا دل بر قرار آید مرا ॥

قیلان بیگ از قورچیان سلاطین صفویه بود معاصر جامی ست طبع نظم داشت صاحب دیوان ست آز وست ؎

گر آن کوچک دهن حرفی بزرگی گفت میزیبد | که دریای فراخ آید برون از چشمهٔ تنگی

در رنگ حبیبت اگر بامنت سر جنگ ست | بیا که شیشهٔ ما نیز عاشق سنگ ست

نمیرود نگهم بیتو تا سر مژگان ॥ | ز بال سر نکشد طائری که دلتنگ ست

قسمت محمد قاسم مشهدی شاعر بلند همت بود در طلا کوبی مهارت داشت طلای سخن را چنین عیار میگیرد ؎

چه واقع ست که با غیر صد سخن داری | به پیش من چو رسی مهر بر دهن داری

قوسی تبریزی حلقه کش زاویهٔ نکته انگیزی ست میگوید ؎

نیست از ضعف سرم گر بقدم پیوسته ست | این کمان را دو سر از زور بهم پیوسته ست

قاسم اردستانی در شیوهٔ سخن بسیار کامل فن بوده و بصفاهان بسر می برد و همانجا وفاتش در ۹۶۶ اتفاق افتاد از وی ست ؎

کی سیب آن ذقن بکسی رایگان دهند | سیبی ست آن ذقن که ببویند و جان دهند

از راه دیده میگذرد پارهای دل | مانند برگ گل که بآب روان دهند

سوز دل گر همه از عشق مجاز یست خوش ست | عود هر چند بود خام چو سوزی خوشبو ست

قاسم میرزا قاسم ابن میرزا مراد دکنی از امرای جهانگیر پادشاه بود سخن خوب دارد از وست

بلندی نگه از دیدن تو بر میگشت ✤ که هر دو چشم بقربان نگه گر میگشت

دل و دماغ ز وصلت چو شاد میکردم ✤ سرم بگرد دل و دل بگرد سر میگشت

قدسی محمد اقدس علی حزین ذکرش کرده و این ابیات بنام او آورده

نیم در بند آن کز خانه کی جانان برون آید ✤ براه انتظار افتاده ام تا جان برون آید

انصاف بین که ساقی مجلس بدور ما ✤ می آنقدر بجام نریزد که بو کنم

خواهم ز مشام دگران بوی تو دزدم ✤ میل دل شان از خم ابروی تو دزدم

تا خوش نکند غیر مشام دل خود را ✤ از باد صبا نکهت گیسوی تو دزدم

چون باد از آن میرسم آشفته که خواهم ✤ نقش قدم بوالهوس از کوی تو دزدم

قسمی قاسم بیگ از امیرزادگان افشار ست در کرمان متولد شده بسیار عاشق پیشه بود

در ۹۸۹ جرعهٔ شهادت چشید از وست

باکم از کشته شدن نیست ازان می ترسم ✤ که هنوز م رمقی باشد و قاتل برود

قسمی آن همره شکیبی که بآن می نازی ✤ بنمایم بتو چون یکدو سه منزل برود

مرا ست بخت زبونی که بیوفا طلب ست ✤ نمیشود که ترا نیز بیوفا بکنند

خدا بشکوه زبان من آشنا گردد ✤ من و شکایت آن بیوفا خدا نکند

قتالی از مردم مشهد ست بعلاقی مشغول بود این رباعی از وست

رباعی

گر جان طلبی ز من فدا خواهم کرد ✤ دشنامم اگر دهی دعا خواهم کرد

هرگز نشود که از تو بگردانم رو ✤ هر چند جفا کنی وفا خواهم کرد

قتیل میرزا محمد حسین بن درگاهی مل قوم کهتری بود اصلش از لاهور ست بر دست محمد باقر

مسلمان شده مذهب تشیع اختیار کرد سیر دهلی نموده و بکالپی آمده مصاحب عماد الملک گشت

قاسم

قدسی

قسمی

قتالی

قتیل

بعده در لکهنؤ آمد و تا آخر حیات همانجا بنهایت جمعیت خاطر بسر برد آسودگان لکهنؤ نسبت تلمذ بوی درست میکردند بر کتب درسیه فارسیه از نظم و نثر عبور کرده بود و انشا بفصاحت می نوشت در قواعد فارسی و ضوابط این فن رسائل متعدده دارد مثل نهر الفصاحة و شجرة الامانی و چار شربت و جز آن عبارت عربی هم می فهمید اشعارش خوش ادا ست اما معنی تازه کمتر طوع یداو بوده آنرا اساتذه زمانه خود شمرده می شود هر چند در خور این رتبه نبود وفاتش در ۱۲۴۸ه اتفاق افتاده از وی می آید ؎

منم که ناله بمرغان گلشن آموزم
بروی خاک بسمل تپیدن آموزم

در ره عشق دلم شد هدف تیر کسی
زخم من به شدنی نیست ز تدبیر کسی

چکنم من بچه سان کشته نگردم که خدا
خون من کرده حلال دم شمشیر کسی

چند بیاد آشنا دل طپد آشنائی را
قوت یاد و ای خدا مرگ شکسته پائی را

صد بار بلب جان حزین آمد و برگشت
یارب که گرفت ست گریبان قضا را

کس ندید ست در آفاق ز بیداد کسی
آنقدر جور که من میکشم از یاد کسی

فتنه قدا ینچنین آشوب رفتار این چنین
میتوان از خود گذشتن گر بود یار اینچنین

خبر آمدن لشکر خار ست بدشت ؛
خیمهٔ آبله گر دست دهد برپا کن ؛

یک پهلو و صد خنجر یک سینه و صد پیکان
در مقتل مظلومان این ست نشان ما

قتیل ناتوان در خون طپیدن آرزو دارد
اجازت ده بقتلم نرگس مستانهٔ خود را

دیدم نشسته بر سر راهی قتیل را
او داند و دلش که چه دید و چرا نشست

یکو جب جای بکوی تو ز خون پاک نبود
کشته بر کشته طپان بود و گر خاک نبود

به از قتیل ترا هست راز دار کسی
که جان بلب رسد و لب بشکوه وا نکند

بیدار شد از غلغلهٔ طرز خرامت ؛
هر فتنه که خوابیده در آغوش زمین بود

کسی خود را اسیر درد دوری تا کجا دارد
نهادم بر گلو خنجر که همت کار ها دارد

قدرت

هر صبحدم که نور بباره ز آسمان ؛ یاد آیدم کشودن بند قبای تو

چو آبی که ز دل فواره در گلشن برون آید ؛ من بیدست و پا هر دم ز جا خیزم بپا افتم

نه دشمنی بسر نعشم نه آشنای هست ؛ عجیب واقعهٔ طرفه ماجرائی هست

روا مدار شکست دل که میگویند ؛ خدای نام در ینجا نه که خدائی هست

قدرت محمد قدرت الله خان گوپاموی مؤلف تذکرهٔ نتائج الافکار در نسب صدیقی و در ارادت نقشبندی ست در تذکرهٔ خود نوشته که اسلافم از بلاد عرب سر بممالک هند کشیدند و رفته رفته ببلدهٔ قنوج رنگ اقامت ریختند و از انجا یکی از اجداد در اواخر سلطنت غوریه در گوپامو مضاف لکهنؤ طرح سکونت انداختند. ولادت فقیر در ۱۱۹۹ بوده انتهی و علی هذا او قنوجی الاصل ست و هنوز در گوپامو محلهٔ اهل قنوج مشهور ست و از سادات و شیوخ معمور گوپا هموطن محرر سطور ست کتب درسیهٔ فارسی را کسب نموده سلیقهٔ مناسب بهم رسانید و مشق سخن در خدمت خوشدل کرد مرید شاه نصیر الدین سعدی بلگرامی ست و رد این منصبی شایسته

استیاز داشت نقش سخن بر صفحهٔ فکر چنین میکشد ؎

صیاد رخصت چمنم گر نمیدهد ؛ سیر هزار باغ بود در قفس مرا

آه ازین سوز و گدازیکه بدل میدارم ؛ همه تن سوخته این آتش خاموش مرا

شاید از مقدم جانان خبری می آرد ؛ طفل اشکیکه بصد شوق دوانست مرا

فارغ بعدم بوده ام از فکر جهانے ؛ آورده درین دهر تماشاے تو مارا

بس اشک تمر ربار که از چشم ترم ریخت ؛ مژگان ز دو چشمم همه تن آبله پوش ست

قدرت سریکه داشت بقربان تیغ او ؛ افگنده خوش نشست که باری بدوش داشت

قدرت چسان نصیب تو آسودگی شود ؛ یکجان و صد هزار بلا در قفای اوست

دل ستمزده در وصل یار می نالد ؛ چو بلبلی که بفصل بهار می نالد ؛

در کنج قفس خوش با سیری گذرانم ؛ در کار تو آید اگر این مشت پر من ؛

دگر طرفِ کلہ شکستہ بی باکانہ می آئی — سرت گردم بتاراجِ کدامی خانہ می آئی

قاسم دیوانہ مشهدی در آغاز جوانی از اصفهان بہند آمد شاگرد رشید صائب ست در دهلی رخت بوادی خاموشان کشید دیوانش بملاحظہ در آمد کلامش انچہ رطب ست بسیار بلند و نازک واقع شده و با داهای سحر آمیز دلهای ارباب ذوق ربوده آین چند بیتش پیرایۂ تحریر می شود

میطپد دل در برم از شوخی سیارهٔ — چشم داغم می پرد می آید آتش پارهٔ

میشود هر چند نیکو یار بد خو می شود — ناز چون بر خویش بالد چین ابرو میشود

لب خموش و شکوه در دل چارهٔ ما کردنی ست — مانده در منزل کلید و قفل در وا کردنی ست

قاتل ذوکار در حق ما کرد روز قتل — دستم گرفت و خون مرا پایمال کرد

چون نسخهٔ دقیق بنزدیک کم خرد — از دیدن تو آینہ را خواب میبرد

فسرده دل همہ شب داغهای من شمرد — چو مفلسی کہ زر دیگران حساب کند

کار مژگان تو از گوشۂ ابرو آید — بر کمان تو چرا منت ترکش باشد

بی مشقت نبود قطع تعلق قاسم — رشتہ هر چند ضعیف ست گسستن دارد

خدا داند کہ سر از دیده یا از دل برون آرد — ز مژگان شوختر خاری کہ من در پای خود دارم

درین چمن ثمر نخلهای پیوندم — فتاده دوست بشاخ دگر رسیدن من

باتش هموار کہ آسیب درشتی نکشے — صافی آینہ بیکار کند سوهان را

لبش مکیدم و خاموش آرزویم کرد — کبودئی لب او سرمہ در گلویم کرد

عقدهٔ خاطر من شد گره جبهۂ او — بکجا کاشتہ ام دانہ کجا می روید

رنگ از چهرهٔ گل شوق پریدن دارد — میتوان یافت کہ آنشوخ حنا می بندد

غلم در سینۂ افسرده دلان بیقدر ست — آب چون با گهر آمیخت شکستن دارد

قاسم ارسلان اصل او از طوس ست نشو و نما در ماوراءالنهر یافتہ شاعری شیرین کلام و بحسن خط و لطافت طبع مقبول خاص و عام و بشیوهٔ بسط و نشاط آراستہ و بصفت حسن

اختلاط و ارتباط بیرسته بود صاحب دیوان ست این چند بیت از وست

با آنکه هست خلوت وصل تو بی رقیب / شرم تو با هزار نگهبان برابر ست

لفظ و معنی بحال من گریند / بیتو چون روی در کتاب کنم

گریان چو به منزل احباب گذشتیم / صد مرتبه در هر قدم از آب گذشتیم

قیدی شیرازی اسیر زنجیر نکته طرازی ست از مکه معظمه بملازمت اکبر پادشاه رسید وسعا در پایهٔ قرب جا یافت آخر مردود شد طبعی بغایت خوش داشت این ابیات از وست

متاع شکوه بسیارست عاشق را همان بهتر / که جز در روز بازار قیامت بار نگشاید

زبیزبانی خود خوشدلم که روز وداع / شکایت تو نیاورد بر زبان رفتیم

آی قدم ننهاده هرگز از دل تنگم برون / حیرتی دارم که چون در هر دلی جا کرده

گو بمیرم من و غیری بود اش نرسد / ساربان گرم حدی باش که محمل برود

کدام مرهم لطف از تو بر دل ست مرا / که جان گداز ترا ز داغهای حسرت نیست

قبول میرزا عبد الغنی کشمیری فاضل ممتاز بود و سخن سنج معنی نواز ترک منصب شاهی نموده در شاهجهان آباد بلباس درویشانه بسر می برد در ۱۱۳۹ پیمانهٔ هستی او لبریز گردید شاگرد میرزا داراب جویاست و با ملا شاه بدخشی قرابت داشت شعلهٔ آوازش چنین می بالد

بهر حالت که می بینی ز عیب سرکشی پاکم / چو لای باده گر در عالم آیم همان خاکم

نهان کرده ست صیاد من از راه فسون سازی / چو تخم عشق پیچان دامها در دانهٔ خالی

نه لازم ست شجاعت نه شرط احسان ست / بکام هر که فلک گشت خان دوران ست

قبول بسکه کنی خویش را ز وصلش گم / ترا نشسته بپهلوی یار نتوان دید

قابل سید عبد الله بلگرامی در زمرهٔ فضلا معدود ست و در گروه شعرا محمود در دار الخلافه شاهجهان آباد در ۱۱۳۲ جان بجان آفرین سپرد اشعارش بتاراج حوادث رفت این یک بیت بدست آمد

مگر بسرمه اثر کرد ضعف طالع من * که بی غبار نتواند بچشم یار رسید

فاضل قمر الدین

قمر الدین اورنگ آبادی قمر ساطع اوج عرفان ست و مظهر اتم نور یزدان مرج البحرین جمع و تفریق بود و امام الحرمین تقلید و تحقیق در خزانهٔ عامرهٔ داستانی از حال خیر مآلش سرائیده و گفته اندیشه را بصوب گفتن شعر متوجه نمیساخت زیراکه این شیوه دون مرتبهٔ او باشد این یکدو بیت از انفاس گرامی اوست

در فقر من نباشد از کین و مکر نامی * ویرانه ام ندارد باخود ددی و دامی

مشت خاکم دست و دامان تو شد * گر بیفشانی فتد بر پای تو

لقمهٔ دونان رساند در گلوی خویشتن * بشکست اول هر که دست از آبروی خویشتن

حرف الکاف

فاضل کلامی

کلامی اصلش از چغتاست در سند بسیار بوده و باطلا نیازی دائم بحث و جدل داشته چند گاهی در آگره می بود شعر بروش مردم ماوراءالنهر میگفت از وست

نشین بچشم کلامی ز روی لطف دمی * که گوشه ایست مصفا و آب بر نظرست

بستم بخیال سر زلفت ره گریه * لیکن نتوان آب بزنجیر نگهداشت

فاضل کاتبی

کاتبی نیشاپوری استاد فن و پهلوان پای تخت سخن ست آنحق سنگ زوری برداشته که یلان عرصهٔ فصاحت دست او بوسیدند و کمان زبردستی کشیده که تهمتنان کشور بلاغت بتواضع او خمیده وجه تخلص آنکه در خوشنویسی دستی داشت در هرات و شروان رفته در استرآباد آمده پای اقامت افشرد و در موضع طاعون بعلت طاعون در ۸۳۵ درگذشت دیوانش از هر نوع سخن سیرمایه ست این چند شعر ریختهٔ طبع بلند اوست

هجرت فزود درد دل من که جای تست * بیش ست زحمت از همه جا پای تخت را

دل ز زلفش تا جدا افتاد دارد پیچ و تاب * در سفر دانند مردم قدر جای خویش را

کاتبی را غم خود داد دم بیمار ی * گفت این توشهٔ ره ساز که وقت سفرست

از تنم چون جان و دل بری چه اندیشم ز مرگ
ملک ویران گشته را اندیشه تاراج نیست

در هجر قاصد تو رهاند مرا ز سوز
در دوزخ از رسول امید شفاعت است

ای دل امشب در درون سینه سوزان مباش
رخت بیرون کش که آتش در سرا افتاده است

اگر رکاب تو بوسد فلک مگرد ایمن
مباد پای تو از حلقه رکاب برد

من از ثلاثه غساله دیده ام ستری
که زاهدان بهزار اربعین نمی بینند

باحتیاط گذر از شکارگاه جهان
گمان مبر که ترا از کمین نمی بینند

گناه بخشی آن چشم آهوانه نگر
که خون من بسگ آستانه می بخشد

دنبال تیر تست مرا جان بروز قتل
چون وارثی که در صدد خونبها رود

پای بر دیده نه و از مژه ام باک مدار
زانکه دریا نرود خار چو نمناک بود

تفرج ار طلبی شاهراه دل مگذار
که شهریار ازین رهگذار میگذرد

تیری زد و چشمت طلبد این دل گستاخ
فرما که نرنجند و از دیده گذرانند

پری رخی بشکر خنده قتل مردم کرد
چو گفتمش که مرا هم بکش تبسم کرد

آنکس که مرا کشت بجور و ستمی چند
کاش از پی تابوت من آید قدمی چند

شادم ز نشانهای کف پای سگانت
مانند گدائی که بیابد درمی چند

هست در کوی تو هر ساعت تماشائی دگر
مردن آنجا به که بودن زنده در جائی دگر

ای فلک تا کی نمائی جامه اطلس بمن
گر گدا گشتم چه شد بسیار دیدم زین قماش

زیکسو غمزه ات زیکطرف پرخون دلی دارم
بدستی تیغ و دیگر دست مرغی بسملی دارم

چند منت کشم از هجر پی کشتن خود
گو اجل تا که من از منت هجران برهم

ای دل اگر آید اجلت بر سر آن کو
تو زنده بمان بنده بجائی تو بمیرم

همه تن جان شوم و بر تو فشانم چون شمع
گر گذارند شبی بر سر بالین توام

تا نباشد از تو رندان را غبار خاطرے
خاک چون گشتی زمی نمناک می باید شدن

لب فرو بند اگر سینه پر از تیغ بود ؛ ہمچو خورشید نشاید بزبان آوردن
پیش ازان ساعت کہ از باد فنا گردیم خاک ؛ خویش را بر آب آتش رنگ میباید زدن
در چمن پرنده بر انداز چو گل بر سر شاخ ؛ بلبلی کشته و آویخته بین از ہر سو ؛
وجود کاتبی از غم روانه شد بعدم ؛ گرفت خوش سفری پیش فی امان الله

کاشی مولانا حسن در آمل میگذرانید و ہمواره لآلی مدح خاندان رسالت می سنجید ہفت بند او مشہور ست گویند بقبول قصیده مدحیه علویه در خواب مشرف شد مطلعش اینست

ای ز بدو آفرینش پیشوای اہل دین ؛ وی ز عزت مادح بازوی تو روح الامین

کاہی محمد قاسم سیاکالی کابلی در پانزده سالگی مولوی جامی را دریافت در بدخشان میرزا عسکری تمام خزانهٔ خود باو بخشید ہمه را دفعة پاشید و بہند آمده مشمول عنایت اکبر پادشاه شد در ہیئت و کلام و تصوف او را بہرهٔ تمام بود و تاریخ و معما نیکو میدانست اما ہمه عمر با الحاد و زندقه صرف کرد و اختلاط با سگان بیتحاشی داشت شیخ عبد القادر بدایونی گفته شاید این شیوه لازمه ملک الشعرائی بود در آگره بسنه ۹۸۸ در سن صد و ده سالگی پیمانهٔ عمرش لبریز گردید از خیالات اوست

بروز ہجر مرا دیده بس گہربارست ؛ شبی که ماه نباشد ستاره بسیارست

کرک خواجه کرک ابدال در زمرهٔ اولیا و جرگهٔ صوفیهٔ با صفا بود محمد اسمعیل لاہوری در حال کشف و کراماتش کتابی مستقل نوشته وصال او در سنه ہفتصد واقع شد این رباعیات نتائج کلام شریف اوست رباعی

اندر طلب یار چو مردانه شدم ؛ اول قدم از وجود بیگانه شدم
او علم نمی شنید لب بربستم ؛ او عقل نمی خرید دیوانه شدم

رباعی

ما طبل بخانه دوش بیباک زدیم ؛ عالی علمش بر سر افلاک زدیم
از بہر یکی مغبچهٔ میخواره ؛ صد بار کلاه توبه بر خاک زدیم

رباعی

آنکس که ترا شناخت جان را چکند	فرزند و عیال و خانمان را چکند
دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی	دیوانهٔ تو هر دو جهان را چکند

رباعی

در رشتهٔ بندگی خطاها کردیم	با دوست چو دشمنان جفاها کردیم
چندانکه همه خلق جهان کرده گناه	ما ظالم نفس خویش تنها کردیم

کمال اصلش از خجند ست در تبریز بسر می برد از صوفیهٔ عهد میران شاه بن تیمور لنگ بـ
مولوی جامی فرموده اشتغال او بتکلفات شعری جهت ستر حال بود و در ایراد امثال و اخت
بحور تنگ تتبع حسن دهلوی میکرد از ینجهت او را دزد حسن میگفتند میان وی و خواجه حافظ شـ
مراسلات بود گویند صحبت کمال به از شعر اوست و شعر حافظ به از صحبت او وفاتش در
بوده این دو سه بیت از دیوانش فرا گرفته شده

دمی ز دیدهٔ پرخون نمی روی بیرون	ازان سبب که تو طفلی و خانه رنگین ست
سرو دیوانه شدست از هوس بالایش	میرود آب که زنجیر نهد در پایش
خضر خطت ندیده مثال لبت در آب	هر چند گرد چشمهٔ حیوان بر آمد
دو چشمت از دل و دین هر چه داشتم بردند	تو نگری که بستان نشست مفلس شـ

کمال اسمعیل اصفهانی ملقب بخلاق المعانی ست از کملاء فصحاء و صنادید بلغاست صاحب
جاه و مکنت بود و همواره بسر انگشت دست احسان گره از کار مستمندان میکشود در سنه ۶۴۶
وفات یافت این رباعی دم نزع گفته رباعی

دل خون شده رسم جانگدازی این ست	در حضرت او کمینه بازی این ست
با اینهمه هم هیچ نمی آرم گفت	شاید که مگر بنده نوازی این ست
دل برین گنبد گردنده منه کاین دولاب	آسیائی ست که بر خون عزیزان گرد

کمال

کمال

جان دادن و نفس زدن او همه یکیست — مانند صبح هر که درین راه صادقست

کمال چشمه سار شیرین مقالیست و جرعه ستان میکده فیض لایزالی در ۸۰۰ وفات کرد این بیت از دیوانش چیده شد

از جگر تیر بتان را سپری می باید — هر که عاشق شود او را جگری می باید

کوکبی ماوراء النهری اختراوج خوش کلامیست و معاصر جامی آرزوی می آید

بیرخت هر قطره خون بر سر مژگان مرا — مشعلی باشد فروزان در شب هجران مرا

گله در پیش صبا زان گل رعنا کردم — بود در دل گرهی غنچه صفت وا کردم

کاکائی قزوینی بقال بود تره می فروخت و باین وتیره کسب معاش میکرد آذر در آتشکده ذکر او کرده و گفته لفظ کاکا معلوم نیست که اسمست یا لقب یا تخلص بهر حال سخنور سنجیده گو بود در ۹۰۰ رحلت نمود آرزویست

هر کس ز صحبت تو نصیبی برد بقدر — من نیز از نصیب نیم رشک می برم

وعده قتلم بفردا آن پری پیکر دهد — باز می ترسم که عذر او وعده دیگر دهد

مجنون تو با اهل خرد یار نباشد — غارت شده را قافله در کار نباشد

کافی اردبیلی این بیت از وست

در دیاری که تو ئی بودنم انجا کافیست — آرزوهای دگر غایت ناانصافیست

کمال الدین حسین فانی توفیق استفاده از بسیاری علماء اعلام دریافته کاشف معضلات اوائل و حلال غوامض مسائل بود در معقولات قسطی وافی حاصل نموده بغایت خوش تقریر و نیکو تحریر بود و بصیقل اندیشه زنگ از دلهای سخن سنجان زدوده اشعار بسیار دارد معدودی ازان درین صحیفه نوشته میشود

ز استغنا تغافل در شکارم کرد ازین غافل — که صید لاغر من در کمین صیادها دارد

گرد کلفت در دلم از بس بخود پیچیده است — ناله ام چون گرد باد از سینه می آید برون

کمال
کوکبی
کاکائی
کافی
کمال الدین حسین

زدوستان گرامی جدا فگند مرا | زبیوفائی دوران همیداد بپرس

کاظما تبریزی همیشه بشیوهٔ معلمی اوقات در کاشان گذرانید وباین تقریب بکاشانی مشهور شد در شعر بسیار خوش سلیقه ست این اشعار ازوست

باکم ز ننگ نیست که ستم گرفته اند | داغم از ینکه شیشه ز دستم گرفته اند
این مرغ دل که در قفس سینهٔ من ست | آخر مرا بخانهٔ صیاد می برد

کاظم قمی شاگرد حکیم سعید خان ست ازوی می آید

یک نالهٔ مستانه ز جائی نشنیدیم | ویران شود آن شهر که میخانه ندارد
اشکم ز ضعف بر سر مژگان نمیرسد | این خوشهٔ شکسته چسان دانه پر کند
بجستجوی تو از بس برون شدم از خویش | چو عمر رفته امیدم بباز گشتن نیست

کامی سبزواری مردی زود رنج تنک حوصله بود بهند آمده مدتی با خانخانان بسر برده بوطن برگشت ازوست

تا هست بوئی از گل و مل بیخودی بجاست | نیمی ز میفروشم و نیمی ز باغبان
کم رزق را ز نعمت قارون چه فایده | بر گنج خفته مار و همان خاک می خورد

کوکبی قباد بیگ گرجی غلام شاه عباس ماضی بود آخر الامر چون کوکب سیار بر منازل دکن گذر کرده در حیدرآباد ساکن شد و در سنه ۱۰۳۳ در ظلمتکدهٔ فنا ناپدید گردید

هر چه هر رنگ بمعشوق بود معشوق ست | نقص عشق ست که پروانه بمهتاب نسوخت
با کائنات کردم ازان دوستی که یار | در هر دلی که جلوه کند در دل من ست

کاظم حکیم کاظم تونی از ولایت خود بهند آمده و اعتبار تمام بهم رسانیده صاحب مثنوی منیست

نگه ز روی تو هر لحظه دست بند گلی ست | چو گلفروش که جا بر در چمن دارد
هر چند سیر کردم جائی چو دل ندیدم | با صد جهان کدورت باز این خرابه جا نیست

کامل ملک سعید خلخالی بیشتر اوقات در شیراز بسر برده و در سنه ۱۰۱۶ داعی حق را لبیک

اجابت گفته از وست رباعی

من قاعدهٔ رحمت او میدانم — من عادت آن بهانه جو میدانم
چشم کرمش مائل حسن گنه ست — من طرز عطائی او نکو میدانم

کریما پسر کوچک ملا قیدی نیشاپوری ست در شاعری مقامی ارجمند داشته آز وی می آید

جلوهٔ سرو قبا پوشی دلم را برده ست — چند روزی شد که در پیراهن خود نیستم
فیض و بیداری بهم دست ارادت داده اند — چشم تا از خواب میمالی سحر در خدمت ست

کنجی از گوهر سخنان جر دباد قان ست تلاش نکو دارد

یاد دهان تنگ تو کردیم و سوختیم — عمر عزیز ما چقدر مختصر گذشت
کنجی ز سر نمیگذرد آب تیغ یار — من بارها گذشته ام این آب تا گلوست

کاسب از سخنوران یزد ست کسب این فن چنین میکند

چون مه چارده از گوشهٔ بامش دیدم — نگران بود بجائی و تماشش دیدم

کاشفی سید احمد کالپوی فخر ساکنان ملکوت و نخبهٔ عالم ناسوت صاحب کرامات ظاهره
وعلامات باهره بود وصالش در ۱۰۴۸ ه اوقوع یافته منه

چگونه راز نهان ماندم که در بغل ست — ز زخم تیغ تو خصم دهن دریدهٔ من
ز زخم دلم بهیچ دوا به نمی شود — الماس را برای دوا میتوان خرید

کم گو کشمیری حافظ عبد الرحیم طالب العلم مستعد بوده شاگرد سرخوش ست در دکن باردوی
عالمگیری رفته همانجا در اواخر ۱۱۰۰ ه رحلت کرد از وست

گرفته زخم دلم در دهن خدنگ ترا — بلذتی که مکد طفل شیرخوار انگشت
نه نرگس ست عیان بر سر مزار مرا — سپید شد بر هت چشم انتظار مرا
نه عینک ست که بر دیده دارم از پیری — برای خط جوانان دو چشم من چار ست
چون سایه همرهیم بهر سو روان شوی — باشد که رفته رفته بما مهربان شوی

چون تار عنکبوت ز هجر تو شد تنم | در گوشهٔ خرابه ازان ست مسکنم
بنا ز کشت جهانی بت ستمگر من | هنوز بر سر ناز ست ناز پرور من
ریخت باران بلا بر تن غم پرور ما | چه بلاها که نیاورد فلک بر سر
اشک من طالب آن نرگس جادو باشد | همچو طفلی که دوان در پی آهو باش
ز خضر عمر فزون ست عشق بازان را | اگر ز عمر شمارند روز هجران ر
گاهی بگوش زنده دلان نغمهٔ رسان | زان پیشتر که بانگ بر آید فلان نما

کلیم

کلیم ابو طالب همدانی کاشانی استاد قیامت کارست و تخته کن دکان سخنوران روزگار
خامهٔ سحر شکن او عصاست بلکه آستین ید بیضا اقسام سخن را در کمال خوبی بکرسی بیان نشان
و بیشتر غزلیات را یکدست بهم رسانده عارج طور معانی ست و مقتبس نور سخندانی در جمیع اق
نظم قدرت بلند دارد و همه جا داد مستغنیان سخن میدهد اورا خلاق المعانی گفت ان
دو بار بسیر هند شتافت و تمتع وافر بر داشت آخر دست بدامن دولت شاهجهانی زد
در ثنا گستران قوائم سریر خلافت رتبهٔ سر حلقگی بهم رسانید و بخطاب ملک الشعرائی بلند آوا
گشت فوت او در ماه ذیحجه سنه ۱۰۶۱ وقوع یافت و در کشمیر نزد قبر محمد قلی سلیم مدفون گردید کلیم آتش
سخن از نخل قلم بچنین بیرون می آرد

دل دامن مجاورت چشم تر گرفت | با طفل اشک صحبت دیوانه در گرفت
درین چمن چو گلی بشنود فغان مرا | کجاست برق که بردارد آشیان مر
یک بیک وعدهٔ او را همه دیدیم کلیم | نیست یک وعده که شرمندهٔ صد فردا نیست
کلیم بوسه چه خواهی باین تهیدستی | ازان حریف که دشنام رایگان ند
زان چشم ندیدم که نگاهی بمن افتد | بیمار عجب نیست اگر کم سخن افتد
نه رحم کرد که خون دل خراب نخورد | غرور او ز سفال شکسته آب نخورد
دماغ بر فلک و دل بزیر پای بتان | ز من چه میطلبی دل کجا دماغ کجا

گر قفس تنگ ست از بیرحمی صیاد نیست
صید از ذوق گرفتاری بخود بالیده ست

تیر بر تن صدف نبود ز آنکه روزگار
یکجا بهیچکس سر و سامان نمیدهد

کباب حسن توام قدر خط نکو دانم
ز سایه ذوق نگرد آنکه آفتاب نخورد

اغنیا بهره ز اندوختهٔ خود نبرند
که همین تشنه لبی قسمت دریا باشد

مژه را داد ز کف چشم تو در آخر حسن
ترک مفلس چو شود تیغ ببازار برد

دوستان نازک مزاج و ما بسی نازک دماغ
چون کسی اوقات صرف پاس خاطرها کند

بتان ز صحبت هم میکنند کسب غرور
ترا بآینه هم آشنا نمیخواهم

دشنام و بوسه هر چه عوض میدهی بده
حاشا که با تو بر سر دل گفتگو کنم

چون رشتهٔ گلدسته بگرد همه خوبان
گردیدم و یک یار وفادار ندیدم

از ادائی خارج هر کس خجالت میکشم
با کمال بیدماغی من وکیل عالمم

نهال سرکش و گل بیوفا و لاله دورو
درین چمن بچه امید آشیان بندم

مکشای زبان به زخودی را چو ببینی
زنهار که شمع شب مهتاب نباشی

آگه از عیش جوانی نشدم در ره عشق
همچو آن عید که بر مردم زندان گذرد

یکنفس فرصت و صد حرف گره در خاطر
وای گر گریه نیاید بمددگاری دل

خنده بر بخت زنم یا بوفاداری دوست
گریه بر خویش کنم یا بگرفتاری دل

عشق چون تیغ کشد بر سر بیچاره کلیم
کیست جز داغ که آید بسپرداری دل

با من آمیزش او الفت موج ست و کنار
روز و شب با من و پیوسته گریزان از من

غرق دیگر بود در گوشهٔ صحرا مرا
میگذارد هر کجا خاری ست سر در پا مرا

تمتعی نبرند اغنیا ز نعمت خویش
که باغبان نشناسد که سیر گلشن چیست

چه میتوان ز پریشان تیره روز گرفت
کلیم دعوی دل را بزلف یار گذاشت

اشک را در چشم از لخت جگر نتوان شناخت
طفل خود سر بود در رنگ همنشینان بر گرفت

هر زلفش رقیب روسیه دارد بکف کشتی — عنان اختیار من بدست دشمن است امشب

وفای عهد تو تشبیه با کمر دارد — شبیه وعدهٔ وصل تو از دهن پیداست

کشتی مریدهٔ مغبچهٔ میفروش گشت — سجاده را فروخته جام و سبو گرفت

بنزع از سر کشتی مخیز ای بی رحم — دمی نشین که ملاقات واپسین این است

امشب طرف دل رخ آن آفت جانست — یاران نظری معرکهٔ ماه و کتانست

اول بسر قتل من افتاد درین بزم — تیغ نگه ناز تو هم مرتبه دانست

چون ابر در غم تو بهر جا گریستم — گه بر در تو گاه بصحرا گریستم

شعلهٔ عشق بتان در مغز جان داریم ما — انچه دارد شمع در دل بر زبان داریم ما

چند بوعده بشکنی خاطر ناشکیب را — رخصت دلدهی بده نرگس دلفریب را

حسرت بدل افزود تماشاے تو ما را — رسوای جهان کرد تمنای تو ما را

بچرخ خیمه زند آه عاشقانهٔ ما — رسد بعرش برین نالهٔ شبانهٔ ما

بچهره بر فگن این زلف عنبر آسا را — بنفشه زار مکن عارض سمن سا را

ناوک زن دل جنبش مژگان که باشد — خونریز جگر غمزهٔ فتان که باشد

کوکب میرزا احمد علی بن میرزا محمد علی خلف میرزا احمد بیگ طپان دهلوی جوان نو رسیده ست و چاشنی سخن را نیکو چشیده و از چند سال با پدر بزرگوار خود مجاورت مدینهٔ منوره گزیده و مشق سخن بخدمت والد نامدار خود نموده از فن عروض و قوافی بهره دارد و درین روزها وارد کلکته ست این ابیات ازوست ع

کوکب ببلاغ دهر بلند ست شان ما — آن بلبلم که چرخ بود آشیان ما

گفت در طفلی آن ماه منجم کوکب — کاین ستاره شود آخر قمر اندک اندک

حرف کاف فارسی

گرامی خلف و شاگرد میرزا عبد الغنی قبول کشمیری ست رعنا طرز خوش مقالان و کلاه

گوشه شکن نازک خیالان بود در شاهجهان آباد قلندرانه میگذرانید و بکهنه شراب تازه گوئی
دماغها را میرسانید وفاتش در ۱۱۲۶ واقع شد ع رندی عجبی ازین جهان رفت + تاریخ بیت
طوطی ناطقه را در گویائی می آرد

خون عشاق بران گردن سیمین باشد — چون بیاضی که پر از معنی رنگین باشد
همچو آن شمعی که روشن میکند صد شمع را — سوختم تا در غم او عالمی را سوختم
ندیدم یک نظر آسایشی از نیش مژگانش — مگر در خواب چون مخمل به بینم روی بالینی

گلشن

گلشن شیخ سعد الله دهلوی از فقرا شعراست منشا خیالات رنگین و مصدر اشارات
دلنشین بود از وحشتکدهٔ دنیا رم و در تجرید و توکل ثابت قدم از نسل اسلام خان وزیر
گجرات احمدآباد بود از اولاد زبیر بن عوام رضی الله عنه از برهانپور به آمده رحل اقامت در
دهلی انداخت و در ۱۱۴۱ متوجه روضهٔ رضوان شد دیوان سیر ضخامت دارد شاهد سخن باین
رعنائی برکرسی بیان می نشاند

بچشم خویش نگر سحر سامری این ست — نظر بآینه کن شیشه و پری این ست
گشتم شهید تیغ تغافل کشیدنت — جانم ز دست برد غزالانه دیدنت
بدقت میتوان فهمید معنیهای نازاو — که شرح حکمت العین ست مژگان درازاو

گلخن

گلخن قمی مرد مستعد بود خواهرزادهٔ شهیدی و در نهایت تندخوی بود در عراق و فارس
و جز آن مشهور بدرشت گوئی شده این ابیات از وست

شب به تنگ از نالهام خلقی که این فریاد چیست — زان میان یک کس نمی پرسد که از بیداد کیست
ای مردگان زخاک یکی سر بدر کنید — بر حال زندهٔ بتر از خود نظر کنید
هر چند شب آزرده تر از کوی تو آیم — پیش از همه کس روز دگر سوی تو آیم

گرامی

گرامی شاملو حسن بیگ در عهد شاهجهانی بهند آمده خوش گو بوده از وست

بخاطر میرسانی هر کجا گم گشته دارد — همین از خاطرت جان گرامی من فراموشم

یار می آید و هنگام نثار ست مرا   یکدم ایجان گرامی مرو کار ست مرا
مست آمده بودم خبر از بام و درم نیست   یاران به ره بیرون شد ازین خانه کدام ست
درآ در سینهٔ و دل را خلاص از سوز هجران کن   خلیلی میتوانی آتشی بر من گلستان کن
نیم دور از تو چون بوی تو بر گرد تو میگردم   اگر روزی فراموشم کنی سر در گریبان کن
بوی تو با نسیم بهار آشنا نشد   گلها شگفت بند قبای تو وا نشد
چو شمع شکوه گرامی ز غیر نیست مرا   هر آنچه دیده ام از چشم خویشتن دیدم

گلشنی از سادات کاشان ست در هند بجوانی آمده و ثروتی بهم رسانیده و در سنه ۹۷۲ در گذشته از وست

ناصحا تعلیم قتل من مده جانانه را   شمع میداند که چون آتش زند پروانه را

گرامی میر عبد الرحمن وزارت خان اصلش از خواف ست در عهد عالمگیری به لیاقت شایسته مصدر خدمات بایسته بوده آخر کار مفلوج شده در ۱۱۲۴ مرحلهٔ آخرت پیمود خوشگوست

از وست

شد فصل گل و دامن ساقی نگرفتیم   هنگامهٔ مستی به بهار دگر افتاد
هر عکس بود خاصیت زعفران عشق   تا رنگ خود در آینه دیدم گریستم

گلشن علی جونپوری انصاری شاگرد ثابت و فقیر و رفیق نواب شیر افگن خان و واله و حزین ست در قصبهٔ ماهل مضاف جونپور بدامن انزوا پا کشیده در اواخر سنه ۱۲۰۰ رخت بعالم بقا بربست از وست

لاله در دشت نشانی ست ز مجنون که هنوز   داغهای غم او بر دل صحرا باقی ست
دلم از اختلاط یار با اغیار می نالد   که چون بلبل به بیند پهلوی گل خار می نالد

رباعی

شام آن بت مه طلعت خورشید غلام   آمد بنظارهٔ مه نو بر بام

اورا لفلک نظر مرا بر رویش آنشوخ ہلال دیدو من ماہ تمام

گوہر محمد باقرخان از اکابر مدراس و اعاظم قوم نائط بوده نظم آبدارش سلک گوہر بی بہاست و جواہر اشعارش در نہایت لمعان و صفا در سرکار نواب والاجاہ اعتبار تمام داشت و بحصول قریہ بطور سیورغال سر مفاخرت می افراشت و اواخر ۱۲ گوہر حیات خود را بسلک فنا کشید از وی ست

نسب ببرق رسانید بیقراری ما	با بر رشیه دوانید سیل زاری ما
تیر او شیوۂ دلجوئی ما میده اند	میتوان رفت بقربان کمانداری او
چون گردباد سر بهوا سینه بر زمین	آوارۂ عروج و نزولم براه دوست
فغان که بر گل زخم بهار میخندد	بچاک سینۂ من لعل یار میخندد

حرف اللام

لطف الله مولانا نیشاپوری جامع دانشمندی و سخنوری بود و از مشرب فقر چاشنی داشت معاصر امیر تیمور بود باغی ترتیب داده در انجا بسر می برد و با مردم کم اختلاط بود در ۸۱۶ از دنیا برفت و نزد بعض در ۸۱۳ وقت وفات تنها بود این رباعی در دست او بر پارۂ کاغذ نوشته یافتند

دی شب ز سر صدق و صفای دل من در میکده آن روح فزای دل من رباعی
جامی بمن آورد که بستان و بنوش گفتم نخورم گفت برای دل من

لطفی شیرازی از تربیت کردهای میرزا بایسنغر بود شعر نیکو میگفت از وست

که از جفای تو بیرحم در شکایت نیست	تحمل دل پر درد خویش را نازم
بلی در خانه گر آتش فتد فریاد برخیزد	ز سوز سینه فریاد از دل ناشاد برخیزد
همه سنبل دمد گل بشگفد شمشاد برخیزد	بآن زلف و رخ و بالا بهر جا بگذری آنجا

لذتی ملا مهدی علی شاعر خوش ادا رنگین نواست از وست

چه سازم چون کنم با دشمنی کز خانه میخیزد	بصد خون جگر پروردم این دل را که شد دشمن

لسانی شیرازی شیوا زبان نمکین بیان بود معنی رنگین با عبارات دلنشین آمیخته و بادهٔ گلرنگ در شیشهٔ شیرازی ریخته در سنه ۹۴۱ از دنیا سپری گشت دیوانش پنجهزار بیت است و لسانی میگوید

وقت کشتن دامن قاتل بدست آمد مرا ❊ آخر عمر آرزوی دل بدست آمد مرا
بیا که گریهٔ من آنقدر زمین نگذاشت ❊ که از فراق تو خاکی بسر توان کردن
نه در پی تو توان آمدن ز بیم رقیب ❊ نه بی تو ره بدیار دگر توان کردن
گرم بجور و جفا میکشی نمی رنجم ❊ که هست حسنی و اینها باختیار تو نیست
هزار میوه ز بستان آرزو چیدم ❊ یکی بلذت پیکان آبدار تو نیست
کرده ام عهد که تا صبح قیامت ندمد ❊ از سواد شب گیسوی تو بیرون نروم
همسایهٔ طاوس بهشت است خیالش ❊ کی سایهٔ او در دل ویران من افتد
بیغمان چون آب در گلزار میگردند و من ❊ می نشینم گوش بر آواز بلبل میکنم
کسی از بیکسی با سایه تا کی درد دل گوید ❊ سیه بختی دگر با من درین ویرانه بایستی
بپای سگان کوی تو آزرده میشود ❊ زنهار شیشهٔ دل ما بر زمین مزن
جز نالهٔ انیس دل بیمار کسی نیست ❊ آنهم نفسی هست ز ضعف و نفسی نیست
شدیم پیر ز بار غمت تو رحمی کن ❊ بما که رحم نکردیم بر جوانی خویش

لامع میرزا انور پسر نصیرا همدانی است صاحب ذهن لامع و فطرت ساطع بود و بخدمت امراء عهد خود مقرب و محترم میزیست ازوست

گذشتی بر مزارم شورشی انداختی رفتی ❊ کف خاک مرا صحرای محشر ساختی رفتی
سد راه وصل حق باشد تلاش اعتبار ❊ قطره را دریا نگردیدن ز گوهر گشتگی است
خط باطل میکشد بر صفحهٔ اعمال خویش ❊ مد آهی هر که از دل در دم مردن کشد

لائق حکیم بلخی از خوش تلاشان وقت خود بود ازوست

دل دامن زلفت بکف آورد بصد سعی ❊ دانست که در دامن این شب سحری هست

نمائش لائق میر محمد مراد جونپوری در عهد عالمگیری مدتی بخدمت سوانح نگاری لاهور سرفراز بود بشوق ملاقات میرزا صائب از هند تا اصفهان پیاده پا رفت میرزا بدلجوئی تمام پیش آمد و بوثاق خویش جا داد و شعر او را پسند کرد با میر عبدالجلیل بلگرامی رابطهٔ خاص داشته آین

رباعی ازوست

زان لحظه که پنجه ات بدامان حناست ، صد رنگ هوس شگفته در جان حناست
دست تو ز مصحف جمال تو بود ، پنج آیت متصل که در شان حناست

حرف المیم

نمائش مسعود بن سعد سلمان همدانی از کبراء شعراء متقدمین ست از دولت آل ناصر ریاض الحوالش ناضر گردید و در دیار هند بحکومت محالات امتیاز داشته بیشتر مصاحبتش با شاهزاده محمود بن سلطان ابراهیم بوده تا آنکه هنگام حبس او زیاده بر بیست سال خودش نیز محبوس شد او را سه دیوان ست عربی و فارسی و هندی ازوست

رباعی

ابرم که ز دیده ها اشک رانم همه عمر ، آبم که براگان روانم همه عمر
خاکم که بخواری شب آرم همه روز ، سنگم که بسختی گذرانم همه عمر

نمائش مجیر بیلقانی از عظما فصحا متقدمین ست امیر خسرو دهلوی او را بر خاقانی ترجیح میداد و مکیفت که خاقانی از وی طرز سخن اخذ کرده باستانهٔ سلطان طغرل سلجوقی محترم بود دیوانش متداول ست

این رباعی از انجاست

گل صبحدم از باد بر آشفت و بریخت ، وز حالت خود حکایتی گفت و بریخت
بد عهدی عمر بین که خونین دل من ، سر بر زد و غنچه کرد و بشگفت و بریخت

نمائش مراد قزوینی شاعری خوش بیان سیف زبان بوده در قزوین بامر معرفی قیام داشته و در ۹۴۳ کاتب قضا اجل حیاتش در نوشته ازوست

رباعی

ای مولوی از کبر دماغت گنده . هر گه که کند بر تو سلام این بنده
چندان حرکت بکن که از روی قیاس معلوم شود که مرده یا زنده

محوی میر مغیث الدین همدانی اصلش از اسدآباد است مدتی در نیشاپور سکونت داشته از ولایت بنز بتکدهٔ هند آمد و حج بر آورد و بظل عاطفت خانخانان بسر می برد در سنه ۱۰۲۰ در گذشت

از وست رباعی

هر فصل دی از عقب تموزی دارد هر جا شرری ز عشق سوزی دارد
صبری صبری دلا که این شام فراق هر چند شب من است روزی دارد

رباعی

محوی بهوای دل نوائی نزنی در کوچه کس در سرائی نزنی
بیگانگی تمام عالم دیدی زنهار که حرف آشنائی نزنی

مفید اصلش از بلخ است از خطهٔ توران بهجو و شاعری کمر بر بسته در عهد شاهجهانی بهند آمد و اوائل جلوس عالمگیری در ملتان بسنه ۱۰۸۵ تن بقضا در داد از وست ه

رفو زیاده کند زخم درمند ترا بچاک سینهٔ من بخیه موج سوهان است
تمام روز و شبم صرف راه غفلت شد فغان که عمر چو مخمل همه بخواب گذشت
گره از دل گشودن گر ز دست چاک می آید بچندین عقده خود بیرون چرا از خاک می آید
از هیچکس غبار غمی نیست بر دلم مانند غنچه خود گره خاطر خودم

معنی کشمیری اگرچه قوت سامعه نداشت اما بناطقهٔ ارجمند گوهر معنی در رشتهٔ نظم نیکوتر میکشید از وست ه

صدای دل طپیدن از شکست رنگ می آید زبان خامشی در پرده رسوا میکند ما را

میرزا ابوالحسن شیرازی بعهد بهادرشاه خطاب قابل خان یافت و با آفرین لاهوری

ربط داشت و در عهد جهاندارشاه و محمدشاه ممتاز زمانه بود ملاقاتش با میرزا مظهر جانجانان بود در عشرهٔ سادس مائهٔ ثانی عشر درگذشت از وست

در گریه فغان کردنم از بسکه هوس بود | هر قطره که از چشم ترم ریخت جرس بود
مرا هم باغبان محتاج سیر باغ میداند | نمیداند که سامان چمن در آستین دارم

مشتاق میر سید علی اصفهانی از خرد سالی مشق سخن کرده در اواسط سنه ۱۱۷۱ راه عقبی پیمود

ازوست

کاش بیرون فتد از سینه دل زار مرا | کشت نالیدن این مرغ گرفتار مرا
آخرم دوست نگشتی تو و داغم که چرا | دوستان را بخود از بهر تو دشمن کردم

مصیب شیخ قطب الدین خلف زائر اله آبادی ست تحصیل کمالات در خدمت پدر بزرگوار و دیگر علماء عصر پرداخته از اکابر زمانه شد و حج گذارده و در مدینهٔ منوره در سنه ۱۱۸۷ جان بر باخت

ازوست

مردیم و هنوز بر لب من | چون شمع فسرده دود آه ست
ز بلبل باغبان بیمروت سرگران دارد | که این بی خانمان ماتم چرا در گلستان دارد
گاه در بتکده گاهی بحرم سیر کند | یار غار تگر دین ست خدا خیر کند

محفوظ خان بهادر شهامت جنگ فرزند ثانی نواب سراج الدوله بهادر بود و بعلوم عقلیه و نقلیه دستگاه داشت و در اتباع شریعت ممتاز میزیست نواب آصفجاه بنظر عنایت بحال او میگماشت و نواب والاجاه والی آرکاٹ بحفظ آداب و تقدیم خدمات او تا حین حیات می پرداخت در سنه ۱۱۹۳ بخلد برین شتافت ازوست

کناره گیر به پیری ز وصل مه رویان | که پرده دار حریفان شب جوانی بود
در هوای گیسویش مانند موئی گشته ام | از برائی من عصائی از رگ سنبل کنید

مبتلا مردان علیخان مشهدی الاصل ست شاگرد مولوی وجیه الدین جونپوری در نحو و فقه

وخط نستعلیق و نسخ دستگاه کامل داشت و عبدالرضا متین را دریافته و تذکره موسوم نظم معانی نگاشته در اواخر سنه ۱۲۰۰ مبتلای مرض اجل گردید آز وست

حیف که رفت یار من بی سبب از کنار من — دست نمیتوان گرفت عمر گریز پای را

با آنکه شد غبار من از آسمان بلند — آگاه نیستم که دلم خاک راه کیست

چرا خجل ز سگ کوی یار میگشتم — نمیگداخت غم او گر استخوان مرا

مهربان مولوی شاه عبدالقادر فخری اصلش از سادات رضویه نیشاپورست شاگرد میر آزاد بلگرامی ست کتب فارسی گذرانیده و استعداد علمی خوب بهم رسانیده فهم تند داشت و شعر خوب میفهمید جامع علم و عمل و تصوف و کمال بوده در مدراس ساکن شد و نزد نواب والاجاه محترم میزیست وفاتش در ۱۲۰۵ اتفاق افتاد در میلاپور مضاف مدراس مدفون گردید در تصوف صاحب تالیف ست آز وست

خسته آن گردش چشمم بکش زحمت طبیب — میتوان کردن شبی گرد سرش قربان مرا

شب که پیچیدم بسودای سر زلف کسی — هر نفس کز دل بر آمد نالهٔ زنجیر داشت

بامید صبح و بامید وعده جان بلبم — چو شمع مدت عمرم در انتظار گذشت

علاج تارهای ساز از مضراب می آید — شکستم ناخنی در دل گره از ناله وا کردم

نه من باغ بهشت از عالم ایجاد میخواهم — قفس واری مکان از خانهٔ صیاد میخواهم

همدم دیرینه می باشد موافق با مزاج — در سبوی کهنه طبع آب میماند بجا

نیست در گل شوخی بوی که در عطر گل ست — فیض پاکان از گداز دل دو بالا میشود

محتاج چراغی نبود دشت غبارم — چون کاغذ آتش زده خود شمع مزارم

داغ حسرت را فروغی باشد از چشم ترم — زندگی از آب چون یاقوت دارد اخگرم

عشق دامن زد بروی آتش دل مهربان — آبیاریهای چشم تر نمیدانم چه شد

میر محمد تقی خواهرزادهٔ خان آرزوست در ریخته گوئی فرد زمانهٔ خود بود در لکهنو نزد آصف الدوله بهادر میگذرانید در فارسی هم دیوانی قریب دو هزار بیت گذاشته در اوائل سنه ۱۲۲۵ آنجهانی

مهربان

میر

شد از وست ؎

گفتیم آن آتش سوزان سر طور چه شد   دل اشارت بجگر کرد که اینجا افتاد

گر باین رنگین خرامی بگذری از طرف باغ   سرو را شوق تماشایت برفتار آورد

منت میر قمر الدین مشهدی الاصل دهلوی الموطن در لکهنؤ بسر می برد بوسیلهٔ مدح گورنر جنرل خطاب ملک الشعرائی یافت آخر بحید رآباد رسیده ده هزار روپیه صله یافت یعنی ۳۰ هزار بیت غزل از وی یادگار ست در کلکته بعمر چهل و نه سالگی در سنه ۱۲۰۸ در گذشت آزوست ؎

نقدی بکف نبود بجز آبرو مرا   آن هم زدست ریخت بپای سبو مرا

پر از اسباب کلفت شد جهان جائی نمی یابم   که بار خاطر غنچه دیده را یکسو نهم آنجا

رسم دیوانگی از حلقهٔ گیسوی تو خاست   شور محشر ز خرام قد دلجوی تو خاست

ماجد امیر الملک علی حسین خان بهادر نبیرهٔ نواب والاجاه بود ناظمی از الکه مدراس مثل او برنخاسته و شاعری باین خوبی بزم سخن نیاراسته هیجده ساله بود که در سنه ۱۲۱۶ در گذشت از وست ؎

بی اختیار گریهٔ مستانه میکنم   در کف بسان شیشه نباشد عنان ما

شمیم مشک از موج هوا چون نافه می آید   پریشان کرد شاید شانه آن زلف سمن سا را

تاب پرواز نمانده ست ز ضعفم صیاد   عبث از قید قفس میکنی آزاد مرا

چه حرف میزند آن چشم سرمه گین یارب   که هر که رفت بزمش خموش می آید

ماجد نکند کسی پسندم   خود نقطهٔ انتخاب خویشم

می خوردهٔ و باده بود جار اندکی   واکردنی ست بند قبا یار اندکی

مختار سیف الملک فرزند ثالث نواب والاجاه ست با وجود سرمستی مصطبهٔ امارت نشهٔ شوق شعر و سخن در سر داشت و بصید غزالان معانی بدام مبانی می پرداخت در سنه ۱۲۱۸ جهان فانی را وداع کرد دیوانی مختصر از و بنظر رسید این ابیات از انجاست ؎

من نمیدانم چه افسون خواندهٔ در گوش آب   بحر در فریاد و حیران دیدهٔ گردابها

آز بس گداخت کاهشِ هجرِ تو جانِ ما | همغز هیچو نی شده هر استخوان ما
زنبور زپیچ و تاب زلف او را شانه میداند | زبانِ نالهٔ زنجیر را دیوانه میداند
به نیم غمزه توانی که قتل عام کنی | نعوذ بالله اگر غمزه را تمام کنی

مکین

مکین میرزا محمد فاخر دهلوی نشهٔ فقر در سر داشت و جامهٔ تجرید در بر تا اهل نشد شاگرد میرزا عظیمای اکسیرست با حزین ملاقات کرده و در فتنهٔ احمد شاه درانی بلکهنو آمده و در سنه ١٢٣٠ رخت سفر بدار آخرت بربسته از وست

گه چون سبو بمیکده بر دوش من درآ | گاهی چو می بشیشه در آغوش من درآ
باده آخر شد و زین میکده رفتیم برون | شیشه تا گشت تهی پر شده پیمانهٔ ما
که بیمارِ محبت را بزانو بگرداند | مگر دردِ تو زین پهلو بآن پهلو بگرداند
رقیبان گوش برآواز و او در ناز و من ترسان | سخن گفتن چه مشکل بود شب جائیکه من بودم
در کوی یار طرفه تماشا بود مکین | رسوا شود کسی و تماشا کنند کسی

معجز

معجز غلام محی الدین مدراسی آرکاٹی نظر بتحصیل کمالات گذاشته و بکسب استعداد در علوم سر رشتهٔ سخنوری بدست آورده معلم نواب عظیم الدوله بهادر بود شاگرد مولوی محمد باقر آگاه ست وفاتش در سنه ١٢٢٩ رو داده از وست

بهر که می نگرم جام دل بکف دارد | نگاه ست که امشب بباده پیمائی ست
از جگر چاکیٔ عشاق بتان بیخبر اند | خبر چاک کتان از دلِ مهتاب بپرس
بیهوده دست و پا چه زنی در رهِ طلب | مطلوب تست جلوه گر اندر کنار دل

مصحفی

مصحفی شیخ غلام همدانی ساکن امروهه مرادآباد بود در لکهنو بسر می برد در فارسی و ریختهٔ اردو سخن نظم میکرد تذکرهٔ مختصری در ذکر شعراء فرس ترتیب داده و در سنه ١٢٤٠ قدم براه عدم نهاد از وست

جانم بلب و وقت شمارِ نفس ست اینجا | بنشین نفسی چون نفسِ بازپسین ست این

بر بیکسی کشتهٔ تیغت نظر افگن
در خاک کنون طعمهٔ مور و مگس ست این

چون نعش مرا از سر کویش گذر افتاد
انگشت بدندان شد و گفتا چه کس ست این

ذکر معزی

معزی نیشاپوری گویند سه شاعر در سه دولت مرتبه یافتند که مثل آن در هیچ عصر نشان ندهند رودکی در عهد سامانیان و عنصری در عصر غزنویان و معزی در زمان سلجوقیان شب عید سلطان با ارکان دولت هلال عید میجست ناگاه اول چشم سلطان بر هلال افتاد خیلی شاد شد و باشارهٔ انگشت دیگران را هم دلالت نمود معزی بر سبیل ارتجال این رباعی بعرض رسانید

رباعی

ای ماه کمان شهریاری گوئی
یا ابروی آن طرفه نگاری گوئی

نعلی زده از زر عیاری گوئی
در گوش سپهر گوشواری گوئی

وفاتش در سنه ۵۴۲ بوده این رباعی هم از وست

رباعی

گر نور مه و روشنی شمع تراست
این کاهش و این سوزش من از بهر چراست

گر شمع توئی مرا چرا باید سوخت
ور ماه توئی مرا چرا باید کاست

ذکر مجد الدین

مجد الدین همگر نسبش بکسری نوشیروان میرسد همگر رفوگر را میگویند و این حرفه با ولدیت کسری منافات ندارد که بخباز هم حرفه را یاد میگیرند همگر معاصر شیخ سعدی بود از اتابک خطاب ملک الشعرائی یافت همگر بتار نفس چاک پیراهن دل چنین رفو میسازد

دگر چه چاره کنم عشق یار لشکر کرد
به تیغ قهر دل خسته را مسخر کرد

دگر بواسطهٔ زلف عنبر افشانش
نسیم عشق دماغ مرا معطر کرد

بباد داد مرا آتش هوائی کسی
که طعنه خاک رهٔ او بر آب کوثر کرد

ز هر چه کرد دل من جز ملامت نخاست
جز آنکه محمدت شهریار صفدر کرد

گفتم که چراغ دوده باشی
افسوس که دودهٔ چراغی

رباعی

یک عمر چو باد در بیابان گشتم | یکچند چو قطره محو عمان گشتم
از شستگی زلف تو آمد یادم | همسایهٔ آفتاب تابان گشتم

میر حاج از سادات جنابدست در قصاید میر حاج و در غزل انسی تخلص میکرد و بند نقاب از چهرهٔ لیلی طلعتان معانی میگشود از منظومات اوست لیلی مجنون مطلعش این بیت

ای عشق تراجهان طفیلی | مجنون تو صد هزار لیلی

ز سینه هر نفسم آه جانگداز آید | چو آب تیشه که نشیند دمی و باز آید

مجنی لاری از تلامذهٔ علامه محمد دوانی ست و جامع فضیلت و سخندانی در سلک شعرای سلطان یعقوب انتظام داشت و تا زمان شاه طهماسپ صفوی در قید حیات بود توفیق زیارت حرمین شریفین یافت و مثنوی فتوح الحرمین نگاشت بر قصیدهٔ تائیهٔ ابن فارض مصری شرحی نوشته

از انفاس اوست

بهر تو ام کشند و تو آهی نمیکنی | ای سنگدل چه آه نگاهی نمیکنی
از برای تو بهر کس که شدم تلخ سخن | تو با و یار شدی دشمنیش ماند بمن
چون من از رشک نمیرم که چو آیم بر تو | پرسی اول ز من سوخته حال دگران

محمود سلطان محمود شاه بهمنی قرآن نیکو میخواند و خط خوب می نوشت نوزده سال و نه ماه و بیست روز سلطنت کرد طبع نظم داشت این ابیات ازوست

عافیت در سینه کار خون فاسد میکند | رخصتی ای دل که از الماس نشتر میخورم
خضر بد سودا است در هیچ متاع عافیت | میروم این جنس را از جای دیگر میخرم
آنجا که لطف دوست دهد منصب مراد | بخت سیاه و طالع میمون برابر ست

محتشم کاشی در خیل سخن سنجان صاحب احتشام ست و در زمرهٔ ناظمان استاد عالیمقام مثنوی مختصری در مدح خانخانان دارد مرثیهٔ حسین بن علی رضی الله عنهما بسیار خوب گفته

و بدایت بدعت ماتم و نوحهٔ حسین از اهل بغداد در سنه ۳۵۲ بحکم معز الدوله دیلمی رافضی ست
موت او در سنه هزارم بوده این چند بیت از دیوان اوست

بعد اندیشه افگند اشتم آن تیز دید نهان — در اثنای نگاهِ تیز تیز آن لب گزید نهان
من خود ای شوخ گنهگارم و مستوجب قهر — با من امروز مدارائی تو بی چیزی نیست
تو که داغ تیره روزی نشمرده چه دانی — شب تار محتشم را که ستاره میشمارد
تو ای طبیب ازین گرمتر گذر قدری — بران مریض که کارش ز چاره میگذرد
دامان سعی بر زده بر هلاک من — اول هلاک بر زدن دامنت شوم
بر غم من تو با اغیار صبح و شام میگردی — اگر من میشوم رسوا تو هم بدنام میگردی
سر لشکر حسن ست نگاهی که تو داری — ترکش کش او چشم سیاهی که تو داری

از مخالص اوست بعد تمهید خزان

نیند یشند ز خون مردم آن مژگان بگر آندم — که رمح موشگاف اندر کف شاه جهان لرزد

مائلی از موزونان تبریز فارس ست میل طبع آزمائی داشت و تخم معنی در زمین سخن میکاشت
این دو بیت از قصیده اوست

ای کار جهانی شده از جور تو مشکل — مشکل که رود نقش ستمهای تو از دل
لرزد ز جفای تو دل دوست جهانی — چون مرغ ستمدیدهٔ عاجز دم بسمل

مروی خواجه حسین شاگرد ملا عصام و ابن حجر مکی ست در شعر و انشا سلیقهٔ نغز داشت بهند آمده در سلک امراء همایونی و اکبری منسلک گردید و در سنه ۹۹۹ رخصت وطن حاصل کرد چون بکابل رسید دست اجل آستین او را کشیده جانب عدم برد از مروی این ابیات مروی ست

باز ز دست خویش کن طرهٔ مشکناب را — شانه ز زلف شب بساز پنجهٔ آفتاب را
نموده روی بخواب و ربوده ست مرا — غریب واقعهٔ رو نموده ست مرا
در بند یم سر کوی بلا منزل ماست — شکن زلف بتان طرز شکست دل ماست

مائلی

مروی

ملک

ملک قمی ملک قلم و فصاحت و مالک ازمه بلاغت مشهور سخن سرایان و معروف نکته پیرایان است در صغر سن بمشق شاعری افتاد و از قم بکاشان آمد و ایامی در انجا انجمن سخن گرم داشت آخر متوجه قزوین شد و بعد چهار سال سری بدیار دکن کشید و در بیجاپور بدامن دولت ابراهیم عادل شاه والی انجا گرفت و جوهر قابلیت ملا ظهوری مشاهده کرده دختر خود را در حبالهٔ نکاحش در آورد فیضی در عرایضهٔ خود باکبر پادشاه از احمدنگر نوشته در بیجاپور دو شاعر خاکی نهاد صاف مشرب اند و در شعر رتبهٔ عالی دارند یکی ملک قمی که بکس کمتر اختلاط میکند و فقره تری دارد دیگر ظهوری که بغایت رنگین کلام است و در مکارم اخلاق تمام انتهی وفات ملک قمی در سنه ۱۰۲۴ واقع شد دیوان غزل مختصری از و بنظر آمد خوش لفظ است اما معانی تازه کم دارد و تشبیه که رکن رکین فصاحت است در کلام او بسیار کم واقع شده این چند جواهر از خزانهٔ ناطقهٔ اوست

دلم ز داغ غمت صد هزار جا ریش است ... کسیکه دوست بود با تو دشمن خویش است

از این مرنج که بیداد کار محبوب است ... اگر وفا نماید ستیزه هم خوب است

اگرچه مجلس مستان تهی ز غوغا نیست ... ولیک صحبت شان خالی از تماشا نیست

مده رخصت که ریزد خون مردم چشم فتانت ... که ترسم در صف محشر رسد دستی بدامانت

بروز حشر شهیدان چو خون بها طلبند ... تبسمی کن و خاموش کن زبان همه

باحتیاط می عافیت بساغر ریز ... که سنگ تفرقه خصم پیاله داران است

پیام سست عهدان داشت شقمی ... که قاصد دست بر نبض خبر داشت

صلح کردیم من و غیر در این بود صلاح ... زانکه جنگ من و او باعث رسوائی تست

صد ستم دیدی ملک یکبار سر کن شکوه ... نیستی شرمندهٔ لطفی زبانت لال چیست

عاشق بهوس گر نه وفاداری میداشت ... جا در حرم چو تو نگاری میداشت

ای کاش ملک بوالهوسی می آموخت ... تا در نظر تو اعتباری میداشت

آه بهلاک من خوش و من بقای عمر او ⁂ قاعدهٔ وفا نگر یار چنان و من چنین

ز خون خویش بر آن قطره می برم غیرت ⁂ که گاه قتل بدامان قاتل افتاده است

غرض این بود که از ذوق بمیرم ورنه ⁂ این ستمدیده سزاوار پیام تو نبود

خاریم و در برابر آتش نشسته ایم ⁂ ما را اگر رسد مددی از صبا رسد

تا چند غم سود و زیان پرده بر انداز ⁂ تا هر دو جهان را بفروشم بنگاهی

ندارم قوت رفتن بکویش بخت آنم کو ⁂ که گوید ناتوانی داشتم او را چه پیش آمد

دوشینه مهی بودی و امروز هلالی ⁂ آزردن یک روزهٔ ما خوش اثری داشت

باندک سوزشی پروانه زد لاف گرفتاری ⁂ وفای شمع را نازم که میسوزد سراپایش

بسازند لخت لخت درون فسردگان ⁂ وانگاه بر جراحت دلها نمک زنند

آب شمشیر شهادت شست گرد اختلاف ⁂ گبر و ترسا و مسلمان کشتهٔ یک خنجر اند

خون‌چکان‌ست ملک تیغ ستم می بسم ⁂ که پی آخر بدر خانهٔ قاتل برود

دوش کردی حذر از هم نفسیهای فلک ⁂ خوب کردی که عجب سینهٔ سوزانی داشت

از آن بوعدهٔ وصلم امیدوار کنند ⁂ که آنچه هجر نکرده است انتظار کند

مسیح حکیم رکنا کاشی مسیحا و مسیحی تخلص میکند شاعریست عیسی نفس در تشخیص مزاج سخن زده در س
خادم طبیعت سخن روح آفرین قوالب کهن میرزا صائب نامش بتعظیم برده و گفته

این آن غزل حضرت رکناست که فرمود ⁂ پای ملخی پیش سلیمان چه نماید

در فن طبابت نیز ید طولی داشت و آثار تخلص خود بظهور میرسانید سالها از مصاحبان شاه
عباس ماضی بود شاه مکرر منزل او را بپرتو قدوم خود بر افروخت آخر مزاج شاهی منحرف
شد حکیم کم التفاتی شاه مشاهده کرده از ولایت بر آمد درین باب گوید

گر فلک یک صبحدم با من گران باشد سرش ⁂ شام بیرون میروم چون آفتاب از کشورش

و خود را بدار الامن هند کشید و در آستانهٔ اکبر پادشاه بآسودگی میگذرانید و تا زمان شاهجهان

معمر زیست و در سنه بنا بر کبر سن التماس رخصت مشهد نمود و در ین رفتن توفیق زیارت حرمین شریفین یافت و بایران دیار برگشت اوجی نطنزی گوید

میان همنفسان خواستم مسیحا را — هزار شکر که دیدم حکیم رکنا را
سفینهٔ سخن از ورطه بر کنار آمد — گذر بساحل ایران فتاد دریا را
کهن شراب جوان نشئهٔ طبیعت او — نوید عمر طبیعی دهد اطبا را
زمی مباد تهیدست ساقی که رساند — بپایبوس صراحی پیالهٔ ما را

و بعد زیارت روضهٔ رضویه بجاذبهٔ حب الوطن متوجه کاشان گردید وفاتش در سنه ۱۰۶۶ واقع شد کلیاتش قریب لصد هزار بیت ست معجون سخن چنین مرتب میسازد

اگر خواهی که سنجی زور فقر و سلطنت باهم — بچینیهای فغفوری بزن کشکول چوبی را
سبزه پامال ست در زیر درخت میوه دار — در پناه اهل دولت هست خواری بیشتر
در هجر یکدو روز صبورم که از فراق — چون شاخ نو بریده ندارم خبر هنوز

رباعی

هرگز نشدم بسوزنی بار کسی — وین دیده ندوخت چشم بر تار کسی
صد شکر که در جهان نیستم هرگز — تحت الحنکی بزیر دستار کسی

راست گویم جرم آن بر چشم نمناک من ست — گر بپای عاشقی خاری درین صحرا خلید
پروانه صفت اول شب ساز بلا کم — چون شمع مرادم بسحرگاه میندازد
پیش کسی که شکوه برم از جفائی تو — او هم بجانب تو شود چون خدائی تو
در بزم عاشقان چو برآرم ز سینه آه — چون هیزمی که دود کند دور م افگنند

ماهر شیخ محمد علی اکبرآبادی از ماهران فن و ساحران سخن ست در اصل هندی ولیسر بود معتصم دامن دولت داراشکوه مخاطب بمرید خان انجام کار ترک علایق دنیوی گرفت و خود را بپایهٔ والای درویشی رسانید و تا دم واپسین پای استقامت افشرد از انفاس اوست

در عشق جز بمرگ نباشد فراغ ما ؛
غیر از کفن که پنبه گذارد بداغ ما ؛

مرا دیوانه دارد طرز عاشق مهربان طفلی
که برگ گل نمیخواهد بزند دیوانهٔ خود را

در کوی خود به تیغ جفا میکشد مرا
جانم فدای او که بجا میکشد مرا

دلم بحلقهٔ زلف از تعلق آزاد ست
قفس خلاص کند مرغ رشته برپا را

گر یکنفس زپای نشیند رود ز دست
جز گرد باد کس نشود همنفس مرا

چون صدف گر قطرهٔ آبی شود حاصل مرا
از گلو تا بگذرد گردد گره در دل مرا

گهی حریر خوشش آید گهی پلاس مرا
قرار نیست چو سوزن بیک لباس مرا

طاعت ما غافلان هرگز نیاید در حساب
کی رقم در نامهٔ اعمال گردد فعل خواب

بعشق همچو خودی یار مبتلا شده ست
بلای عاشق بیدل یکی دوتا شده ست

تصویر خیالت ز دلم محو نگردد ؛
عکس تو در آیینهٔ من نقش نگین ست

چه شد که ساخته بیگانه عشقت از خویشم
بس ست اینکه مرا با تو آشنا کرد ست

همچو مردن خطری در پیش ست
چه قیامت سفری در پیش ست

پیری که زمان ناتوانی ست
خاکستر آتش جوانی ست ؛

ما را حلاوتی نبود از جهان تلخ
هستیم در جهان چو زبان در دهان تلخ

من از بیتابی پروانهٔ فانوس میسوزم
که در پیراهن یار ست و گرم جستجو باشد

خون ما شمع صفت زینت دوش و بر ماست
این نه خونی ست که در گردن قاتل باشد

همچو خورشید گزندی نرسد حسن ترا
چشم بد هم برخ خوب تو حیران گردد

ای گل مشو شگفته و بر خویشتن مبال
از جامهٔ که هفتهٔ دیگر کفن شود ؛

ز داغ عشق تو حاصل شود سیه روزی
چو دوده که ز نور چراغ میگیرند ؛

نسبتی هست دل تنگ مرا با دهنت ؛
بکشا لب بسخن تا دل من بکشاید

هرگز دل از گفته مکدر نمی شود ؛
حرفی ست خامشی که مکرر نمی شود

آرام ابد میدهد اکسیر شهادت　　سیماب صفت مضطرب کشته شدن باش
شب داغهاز وعدهٔ جانانه سوختیم　　صد شمع از برای یک افسانه سوختیم
یار بود از من و امسال ازان دگرست　　تا نصیب که شود سال دگر صحبت او

میلی

میلی هروی میرزا قلی از اتراک بود وجه حسن و خلق مستحسن داشت و از رموز عشق آگاه بود وطبعش در نظم شگفته و دلخواه صاحب دیوان ست طرز و سلیقهٔ شعر آنچنان دارد که اگر چندی دیگر زنده میماند اکثری را از خام کاران زمان او دل از سودای شعر سرد میشد سالها در خدمت نورنگ خان بود و در مدح او قصاید دارد آخر میگویند که بجهت بدگمانی بفرموده خان ندگور چیزی در کاسهٔ او کردند تا از هم گذرانیدند وفات او در مالوه شد این اشعار از وست

بسکه هر دم بفریب از ره دیگر گذری　　هیچکس بر سر راه تو دگر ننشیند
نه آشنا و نه بیگانه نمیدانم　　که اختلاط چنین را کسی چه نام کند
بیقرارست دل اندر بدن کشتهٔ عشق　　دیگر از یار ندانم چه تمنا دارد
امتحان نام نهد دل ستمی گر تو کنی　　خویش را چند باین حیله شکیبا دارد
بتان بعزم رحلت و من شاد زینمعنی که دل　　در د چندین سالهٔ امید درمان یافته
در فراقت زان نمی میرم که ناید در دلت　　کین ستم نادیده روزی چند با هجرم نساخت
منم از زخم دل آن نیم جان صیدی که بر حالش　　ترحم میکند صیاد و بسمل میکند زودش
یار خواهد که بمرگم شود آسوده و من　　شرمساری برم از محنت جان کندن خویش
منم و دل خرابی بتو می سپارم او را　　بچه کار خواهد آمد که نگاهدارم او را
دم آخرست دشمن بمنش گذار یکدم　　که بصد هزار حسرت بتو میگذارم او را
سازد خموش تا من حسرت فزوده را　　گوید شنوده ام سخن ناشنوده را
بطعنه وعدهٔ وصلی که داد غیر مرا　　ز سادگی سبب انتظار من شده ست
همانا در میان با غیر حرف قتل من داری　　که سویم گوشهٔ چشمی در اثنای سخن داری

بوقت گفتگویم روی برتابی و من خود را — دهم تسکین که شاید گوش بر آواز من داری

پس از عمری چو بنشینم بصد تقریب در بزمش — سخن از مدعای من کند تا زود برخیزم

میا به پرسش من چون امید صحت نیست — بحال مرگ مرا دیدن از محبت نیست

بغایتی هوس گفتگوست با تو مرا — که تاب خامشیم با وجود حیرت نیست

تو با رقیبی و میل تغافلی داری — تغافلی که کم از صد نگاه حسرت نیست

بنمایم خویش را وابسته از سودای او — تا فریب عشق من کم سازد استغنای او

چه شد که میگذری وحشیانه از میلی — مگر بتازه کسی زان شکار خود کردی

ببالین تو آن عیسی نفس می آید ای میلی — که از شوق قدومش مرده صد ساله برخیزد

کسی اگر سبب وصل یار من شده است — ز سرگرانی او شرمسار من شده است

غافل بمن رسید و وفا را بهانه ساخت — افگند سر به پیش و حیا را بهانه ساخت

تا از جفای او بر هم خون من بریخت — بی رحم بین که ترس خدا را بهانه ساخت

در پهلوی اغیار بهر سو نظری داشت — گویا ز نهان آمدن من خبری داشت

غایت ناکسیم بین که باین رسوائی — اگر از یار بپرسند مرا نشناسد

بخت بد بین که بمیلی نکند غیر جفا — خرد سالیکه وفا را ز جفا نشناسد

ز دیدن تو دلم لذتی برد که فلک — نعوذ بالله اگر فکر انتقام کند

بی اعتباریش تو خلقی بجرم عشق — بیچاره میلی از همه بی اعتبار تر

ز بدگمانی خود شرمسار خواهی شد — مباش اینهمه در بند امتحان با من

زود تسلیم مکن جان بخدنگش میلی — دست و پائی زن و از عمر دمی لذت گیر

شب که ببزم خویشتن دید من خراب را — رفت برون ز مجلس و کرد بهانه خواب را

دلم ز دست تو آسوده است و میدانم — که غیر پی نبرد لذت خدنگ ترا

چون کنی دور رم نگاهی کن ز بهر احتیاط — رشته می بندند بر پا مرغ دست آموز را

باآنکه بهر رسیدن ما آمده مردیم | گاه باز که پرسید ره خانهٔ ما را
با غیر نشینی و فرستی زپی ما | آنرا که ندانند ره کاشانهٔ ما را

مظهری

مظهری کشمیری صاحب دیوانست از طرف اکبر پادشاه در وطن خویش بخدمتی متعین بود از وست

فدای آینه گردم که دلستان مرا | درون خانه بگلگشت بوستان دارد

محی الدین

محی الدین شیخ عبد القادر جیلانی سرآمد اولیاء کرام و صوفیهٔ عظام بود مذهب حنبلی داشت ماورای کمالات علمیه و عملیه دیوان شعر فارسی هم دارد این ابیات از وست

گر بیائی بسر تربت ویرانهٔ ما | بینی از خون جگر آب زده خانهٔ ما
شکر لله که نمردیم و رسیدیم بدوست | آفرین باد برین همت مردانهٔ ما
محی از شمع تجلی جمالش میسوخت | دوست میگفت زهی همت پروانهٔ ما
رهی بدوست ندارم بهیچ رهگذری | بگوشه ساخته ام چون نهال بی ثمری

معین الدین

معین الدین سنجری چشتی زبدهٔ اولیاء و قدوهٔ اصفیاست از غایت شهرت محتاج ترجمه نیست دیوانش بملاحظه درآمد این چند بیت از انجاست

ز پیش خویش برافگن نقاب دعوی را | ببین بدیده صورت جمال معنی را
آی ترا بر طور دل هردم تجلای دگر | طالب دیدار تو هر لحظه موسای دگر
سخن چگویم که مرا ناطقه مدهوش آمد | بر دلم ضابطهٔ عقل فراموش آمد
نکته‌ها دوش دلم گفت و شنید از لب یار | که نه هرگز بزبان رفت و نه در گوش آمد

مجد الدین

مجد الدین بغدادی از کبار اولیاست مرید شیخ نجم الدین کبری بود این رباعی از وست

رباعی

فردا که شود مدت عالم کم و کاست | سرها همه از خاک برآید چپ و راست
بیچاره تن شهید من غرقه بخون | از خاک سر کوی تو خواهد برخاست

محمد غزالی طوسی سر حلقهٔ دانشمندان و سر دفتر زمرهٔ کاملان بود مصنف کیمیای سعادت و احیاء علوم الدین و دیگر تالیفات نافعه ست پنجاه و چهار سال عمر یافت و در ۵۰۵ هجری رحلت کرد از وست

ما جامه نمازی بسر خم کردیم — وز خاک خرابات تیمم کردیم
شاید که درین میکدها دریابیم — آن یار که در صومعها گم کردیم

ملک مشهدی در منتسبان شاه عباس ماضی منسلک بود این ابیات از وست

اگر بسیر چمن میروی قدم بردار — که همچو رنگ حنا میرود بهار از دست
از اول عمر میتوان یافت — کین فتنهٔ آخر الزمان ست
میا از خانه بیرون کو چها بیت الحزن باشد — نمیخواهم ترا بیند کسی گو چشم من باشد

ملک طیفور اندجانی در عهد شاه طهماسپ بود بقزوین آمد و بعشقبازی و هرزه گردی میگذرانید از وست

امروز صبا گرد رهِ یار ندارد — شاید که دران رهگذری چشم تری هست
نوید آمدنت میدهند هر روزم — تو فارغی و من از انتظار می سوزم
نالهٔ من شده گر باعث دردِ سرِ تو — دست دل گیرم و بیرون بروم از کشور تو

مشفقی هروی در بخارا متولد شد و در عهد اکبر پادشاه بهند آمد از وست

زمستی داشت قصد کشتنِ من چشم شهلایش — قدش برخاست بهر عذر و زلف افتاد در پایش

مانی شیرازی بتقرب شاه اسمعیل صفوی مخصوص بود قبرش در سرخاب ست در وقت شهادت غزلی گفته مطلعش اینست

مرا بجور بکشتی طریق داد این بود — زباد شاهی حسنِ تو ام مراد این بود
همیشه داغ غم بر دلِ حزین بوده ست — گلی که چیده ام از عاشقی همین بوده ست
کسیکه بهر تو میرد چرا غمش باشد — که چون تو سرو قدی نخل ماتمش باشد

برکاکلت گره مزن ای سرو ناز من　　کوته مساز رشتهٔ عمر دراز من

منصف طهرانی عادل شاه دکن سخندانی ست در زمان شاهجهان بادشاه بهند آمده بوطن برگشت از وی ست

بازشتی عمل چکند کسب بهشت را　　ماتم سراست خانهٔ آیینه زشت را

همچو کوه از خاکساری بر زمین چسپیده ام　　میتوان دریافت از افتادگی روز مرا

تاکی صدای گریه رسانی بگوش خلق　　یک کاسه آش می نپزی و شور میکنی

مسیب خان خواجه دیوان در فن نظم و موسیقی مهارت تمام داشت از اعاظم امرا کلو بود در دولت شاه طهماسپ صفوی خدمات شایسته کرده و در حق دهاقین تظلم روا داشته ناگاه از دیوان قضا بسیاست رسید و مردم از آزارش نجات یافتند این بیتها از وست

گذشت عمر ز غفلت من آنچنان هستم　　که هیچ توبه نکردم که باز نشکستم

رباعی

آراسته آمد و چه آراستنی　　دل خواست بعشوه و چه دل خواستنی

بنشست بمی خوردن و برخاست برقص　　هی هی چه نشستنی چه برخاستنی

محمد بیگ داغستانی لاله کوهسار سخندانی ست ملازم شاه عباس ماضی بود و شاعر معنی اساس از وست

چنانچه سایه شود محو در میان دو شمع　　ز جا روم چو با آیینه روبرو گردد

مفلسی تو نکر معمورهٔ سخن رسی ست از سادات مشهد بود ناگاه جذبه باور رسید دیوانه گردید از وست

ای ورق رخ ترا هم یکی و لام دو　　وز رخ و زلف تو مرا صبح یکی و شام دو

گفت که بوسه از لبم نسیه و نقد چون خری　　گفتم اگر کرم کنی نقد یکی و وام دو

مسلمی جوانی ابدال وش بود و صاحب سخن خوش آیین مطلع از وست

خال او نقد دلم از دیدهٔ روشن میکشد | همچو دزدی کو متاع خانه از روزن کشد

مشتری مهر سپهر سخن گستری ست از شعرای نامور استرآباد است و معاصر جامی از وست

ساقی اگر نسیم نزد در هوای گل | دست من ست و دامن ساقی و پای گل

مؤمن عبدالمؤمن شاعر خوش سخن ست بر مزار جامی مجاور بوده آنزویست

دردا که درد عشق تو گفتن نمیتوان | این درد دیگری که نهفتن نمیتوان

ملا محمد برادر کوچک مولانا جامی بوده سفروش مصطبهٔ نیکنامی از وست

بام بر آ و جلوه ده ماه تمام خویش را | مطلع آفتاب کن گوشهٔ بام خویش را

رباعی

این باده که من بیتو بلب می آرم | نی از پی شادی و طرب می آرم

زلف سیه تو روز من کرده سیاه | روز سیه خویش بشب می آرم

مجنون مشهدی قیس وادی سرمدی بود از خوشنویسان نامی و معاصران جامی ست میگوید

بوعظ میروم و زار زار میگریم | بدین بهانه ز هجران یار میگریم

مجتبائی شیرازی ماهر آئین نکته طرازی ست و شاعر مشاعرهٔ نکته پردازی این دو بیت از وست

سرود مجلس عشاق آه و افغان ست | در و پیالهٔ لبریز چشم گریان ست

خیال بوسه بران گردن بلند مبند | لبی که میرسد انجا لب گریبان ست

مقیم میرزا مقیم کتابدار صفاهانی صاحب طبع بود این اشعار از وست

بسکه زآمد شد پیام چک خون نیاز | از دلم تا بدل یار خیابان گل ست

از نوای نالهٔ بر شکیم که در غایت شوق | همیشه بر سر آن کوئی رسیدی از ما

مدهوش میر مبارک خان صفهانی از آدمی زادگان حویزه در زمان شاه سلیمان بوده شاعر سراپا هوش و طراح سخن پر جوش و خروش ست میگوید

تخلص مشتری · تخلص مؤمن · تخلص ملا محمد · تخلص مجنون · تخلص مجتبائی · تخلص مقیم · تخلص مدهوش

عشق آن روز بسر حد کمال انجامید — که پدر عاشق فرزند شد و عار نداشت

ملهمی — ملهمی تبریزی از صحبت حاکم تبریز رنجیده بشیراز رفت واز امام قلیخان والی انجا رعایتها دید ازوست ؎

سوخت جانم حسد خار سر دیواری — هم بصحرااش سری هم بگلستان نظری
نمیگویم که بر بالای چشمت نیست ابروئی — ز بار حسن خم گردید شاهین ترازوئی

میر جمله — میر جمله بمنصب میر بخشیگری شاه جهان بادشاه سرفراز بود آخر ترک اختلاط کرده خانه نشین شد واین بیت گفت ؎

کناره جوئی ازین مشت استخوان شده اند — سگان آن سر کو خوش مزاجدان شده اند

میم — میم شاه میم شاعر سلیم بود از مریدان شاه برکت الله ساکن مارهره در دهلی میگذرانید و با میر آزاد بلگرامی رابطهٔ آشنائی داشت ازوست ؎

خواستم دست زصحرای جنون بردارم — خار دامان بگرفت آبله در پا افتاد
آنکه از دیوانگی مست وخرابم کرده است — حلقهٔ زنجیر از موج شرابم کرده است
مسلسل لختهائی دل بدامان است از چشمم — بدست مردمان تسبیح مرجان است از چشمم

معنی — معنی محمد مسیح بن اسمعیل مسیح مهد وفصیح عهد بود از اجل تلامذهٔ آقا حسین خوانساری است در اصفهان بزم آرای اولی الالباب بود و شمع محفل زمرهٔ احباب تا آنکه رحل اقامت بشیراز انداخت در علوم عقلیه نمونهٔ یونان بود شیخ علی حزین ترجمهٔ او در تذکرهٔ خود بتفصیل نوشته وقصیدهٔ مرثیهٔ خود که در حق وی گفته آورده در عربی مسیح و در فارسی معنی تخلص میکرد این چند بیت ازوست ؎

شمعی نزد از دست تو بر سر گل داغی — روشن نشد از پرتو حسن تو چراغی
غم نیست اگر دل غم بسیار ندارد — این بسکه بمن عیش سروکار ندارد
از شرم گل روئی تو چون رشتهٔ گوهر — از دیده نگاهم عرق آلود بر آمد
همین بس است که می بایدم جدا از تو زیست — دگر حکایت شبهائی انتظار مپرس

هر شکِ نیم شب چون گوهر مقصود میگردد / باین امید من هم دانهٔ برخاک میریزم

گرفتارِ تراچون جوهرِ شمشیر از حیرت / سخن از ناتوانی بر لب اظهار می پیچد

زعذرِ کردها معنی خجالت بیشتر دارم • / بخود تسبیح من از شرم استغفار می پیچید

یکشب بکام شوق درآغوش خود مرا / میخواستم زدور تماشا کنم نشد

محمد گیلانی بفضائل حمیده آراسته بود و بفنون عدیده پیراسته در شاعری مسلم اقران و مشکل پسندان هر دیار است میرزا صائب گفته اگرچه شعر کم دارد اما آنچه دارد منتخب است آز وست

دلِ روشن بتقریب هوس عشق آشنا گردد / اگر خواهد که آب آتش شود اول هوا گردد

طمع خواری قناعت سربلندی بار می آرد / بسر گل تا توان بودن چرا کس خار پا گردد

نی بکارِ خویش باشم نی بکارِ دیگرے / چون چراغ روز میسوزد مرا این زندگی

بر تربتِ شهید تو ای گلعذار نیست / شمعی که رشته اش رگِ ابرِ بهار نیست

ماهر محمد سعید گیلانی رشتی علی حزین او را در رشت که وطنش بود در حالتی که عمرش از هشتاد سال درگذشته بود دیده شوری در دماغ داشت و همچنان سرگرم شاعری بود و با آنکه اعمی شد منظوماتش کتاب ضخیمی بنظر در آمد اشعار سنجیدهٔ روان بسیار داشت آز وست

شبِ وصال نبود آنقدر که دامن یار / بدست دل دهم و دامنِ سحر گیرم

در بزم سخن غنچهٔ مژگان بستانم / خاموشم و خون میچکد از تیغ زبانم

فوارهٔ آتش شود دم آه جگرسوز / برداری اگر مهر خموشی ز دهانم

عمریست که در انجمن وصل تو چون شمع / می سوزم و یک حرف نیاید بزبانم

مختار ملا مختار نهاوندی ستوده اطوار آرمیده روزگار بود از تلامذهٔ علی حزین است از وست

کی بکشتن آرزوی وصلش از دل میرود / روح من چون سایه از دنبال قاتل میرود

بنور پرتو خورشید آشنا نشوے / فریب خوردهٔ این گرد آسیا نشوے

مرا ز آتش و آب این نصیحت ست بیاد / که با مصاحب ناجنس آشنا نشوے

مائلی قلیچ خان بیگ از الوس شاملوست از اقربای علی قلیخان ایشک آقاسی شاه عباس ماضی و از جانب او داروغهٔ الکهٔ ری بود و او راشیخ الاسلام حکام میگفتند از وست

نسیم صبح بر مجروح نیش ست | حریر جامه بر بیمار بار ست
نوا در گوش محزون بانگ نوح ست | شکر در کام غمگین زهر مارست
گهر در چشم محنت دیده سنگ ست | سمن در پای ره گم کرده خارست

مقیمی حسن بیگ از طرف پدر ترکمان و از طرف مادر از اقربای جهان شاه بود این اشعار از وست

مرا افتاد در دل آتشی از جای کز غیرت | نمیخواهم که چشم غیر بر خاکسترم افتد
ندارد بیم از هجر تو جان درد فرسودم | که میدانم که در د اشتیاق میکشد زودم
نهان شود زخجالت چه بیندم قاصد | زبسکه گفته دروغ از زبان یار بمن

رباعی

افسوس که اهل خرد و هوش شدند | وز خاطر یکدگر فراموش شدند
آنانکه بصد زبان سخن میگفتند | آیا چه شنیدند که خاموش شدند

محوی عبد العلی نام در ایران کسب کمالات کرده و در سنه ۱۰۲۰ بهند آمد و از میرزا رستم صفوی التفات بی غایت یافت و در سنه ۱۰۲۵ قدم در کوچهٔ خاموشان گذاشت از وست

خواهم ز بتان شعلهٔ داغی بلند برد | این هم دل من نیست که با من نگذارند
رهی در پیش دارم کاخر عمر ست انجامش | بهر جا مرگم آسایش دهد منزل نهم نامش
صفیری سر نزد در هیچ حال از من مگر وقتی | که در دام آمدم صیاد غافل را خبر کردم
بوی گلی نمیرسد آه مگر ز بخت من | خواب گرفت در چمن قافلهٔ نسیم را

معروف تبریزی طبع نظم داشت این شعر از وست

وقت اجلم ناله نه از رفتن جان ست | از یار جدا میشوم این ناله از ان ست

معلوم محمد حسین بیگ تبریزی خوشگوست میگوید

جواب نامه ام از لب زجانان دیر می آید — جوان گر میرود قاصد بکویش پیر می آید

موالی اصلش از قصبهٔ تون ست شعر بسلیقه میگفت آزوست

بسویم یک نظر ناکرده دامن برکشید از من — نمیدانم چه بد کردم نمیگوید چه دید از من

مجدالدین دایه در مراتب سیر و سلوک پایهٔ عالی داشت و دلش از خیالات غیر خالی در سنه ۶۵۴

در بغداد وفات یافته و در مقبرهٔ شیخ جنید مدفون شده آزوست

هر سبزه که در کنار جوئی رسته ست — گوئی ز رخ فرشته خوئی رسته ست

تا بر سر لاله پا بخواری ننهی — کان لاله ز خاک ماه روئی رسته ست

رباعی

صحرا گل و لاله بیار استه اند — در عیش فزوده و ز غم کاسته اند

در خاک عروسان چمن خفته بدند — امروز قیامت ست و برخاسته اند

مسرور آقا رضی در کمال آرام و آهستگی و نهایت بی تعلقی و وارستگی بسر می برد طبعش

خالی از امتیازی نیست از وست

ای ساکنان کوی خرابات همتی — من میروم بکعبه شما را دعا کنم

فیضی عجبی یافتم از صبح به بیند — این جادهٔ روشن ره میخانه نباشد

مخلص میرزا محمد قمی اصلش از قریهٔ فراق ست طبع موزون داشت اما اشعار ممتاز

کم دارد آزوست

گل را چسان بروی تو نسبت دهد کسی — تو شمع آفتابی و او شعلهٔ خسی

گفتی که از من آنچه شنیدی بکس مگو — حرفی نگفته که توان گفت با کسی

مشربی قمی لوکری مشرب بود آخر ترک تعلق کرده بنای شعر نهاد و شاعر مذهب گردید

آزوست

گردند شهیدان تو چون روز جزا جمع معلوم شود وسعت صحرای قیامت

مفرد اوقات بنعلچی گری میگذرانید و از شوق لعل در آتش بود آخر الامر بخدمت امرا میل کرد و نزد آقا خان وفات یافته آز وست

بیخود از زمزمهٔ مرغ گرفتار شدم دیگری یاد تو میکرد و من از کار شدم

مومن یزدی شاگرد میرزا جان شیرازی ست در انواع کمالات یگانه و با خواص آشنا و با عوام بیگانه این رباعی از وست

مومن ببدی نیست کسی مانندت وین طرفه که خلق نیک میخوانندت

یکچند چنان بدی که خود میدانی یکچند چنان باش که میدانندت

میرزا مقیمائی بخاری نصیر آبادی جوانی بود در کمال مردمی و درویشی و در نهایت دلنشینی و صافدلی مداح شاه سلیمان صفوی ست این مطلع پیش او خواند و پسند افتاد

پریشان نیست مارا خاطر از بی برگ و باریها چو گل یک غنچه دل داریم و صد امیدواریها

همی در عهد خلد مکان بدکن آمد و در عصر فرخ سیر بسیف الدوله عبد الصمد خان ناظم لاهور پیوست و صد سال عمر یافت و در سنه ۱۱۳۱ درگذشت صاحب دیوان ست از وی می آید

بی نبردم جمن شوخی نیرنگش را غنچه گردیدم و گل گشتم و بو گردیدم

مخلص آنندرام چهتری لاهوری الاصل ست مخاطب برای رایان شاگرد بیدل و مرزا آرزو و در سنه ۱۱۶۴ قالب تهی کرد وکیل اعتماد الدوله قمر الدین خان وزیر بود از وی می آید

زحال بلبل مسکین نداریم اطلاع اما بپای گلبنی دیدیم مشت استخوانی را

با بلبلان شریک فغان میشدم ولی نگذاشت فصل گل بچمن باغبان مرا

بگلشن چند سروی دیدم و فریاد سر کردم که یادم داد رنگین صحبت یاران هوز ترا

برد سودای سر زلف تو از خویش مرا سفری دور و دراز آمده در پیش مرا

گردباد آینهٔ غیرت احوال تو بس آرمیدن همه گر خاک شوی دشوارست

مفرد

مومن

میرزا مقیمائی

مخلص

متین شیخ عبدالرضائی اصفهانی صاحب رائی رزین و سخن متین ست سلسلهٔ نسبش بمالک اشتر میرسد مردی درویش سیرت فانی مشرب بود خلق و شگفتگی بدرجهٔ کمال داشت و صحبتش همنشینان را سرمایهٔ سروری افزود از معاصران میر آزاد بلگرامی ست ترجمهٔ او در خزانهٔ عامره بتفصیل از انشای متین مرقوم ست بانواب شجاع الدوله بسر می برد وفاتش در ۱۱۷۵ه واقع شد از وی می آید

چون شمع صرفهٔ نبرد کس زکین ما ؛ آتش زبانه میکشد از آستین ما
چشم او اظهار دل از بیم رسوائی نکرد ؛ دزد پنهان میکند چندی متاع برده را
خاطر ما را ز چرخ امید جمعیت خطاست ؛ باغبان کی دسته می بندد گل پژمرده را
تدبیر عقل مانع دل بردن تو نیست ؛ از پاسبان حذر نبود دزد خانه را
اندک ای خار ره امداد که سرپنجهٔ من ؛ صرف در چاک گریبان شد و دامن باقیست
همه را روز جزا تاب سوال ست و جواب ؛ نتوان با تو سخن گفت قیامت این ست
هر لحظه مکش سر بزبان آوری ای شمع ؛ فرد است درین بزم که نام من و تو نیست
از گداز غم غبار خاطرم اکسیر شد ؛ شیشهٔ تن را دل خاکی گل حکمت گرفت
آدم از روز ازل خورد فریب شیطان ؛ هر که او بازی شیطان نخورد آدم نیست
بدل نقش ولائی سرور آخر زمان باشد ؛ عقیق من بنام خاتم پیغمبران باشد

میرزا معز الدین از تبارزهٔ عباس آباد اصفهان ست با ابراهیم شاه برادر زادهٔ نادر شاه صحبت او گیرا افتاد و چون نوبت سلطنت با براهیم شاه رسید میرزا مختار کل گردید و بتقلب روزگار بحیدرآباد آمد با آزاد ربط تمام داشت در ۱۱۸۳ه در اورنگ آباد رحلت کرد این ابیات از وی ست

چشم از نسیم دارم شاید بروزگاری ؛ آرد بدیدهٔ من از کوی او غبارے
در خیال تو چو از خواب گران برخیزم ؛ همچو آئینه سراپا نگران برخیزم

نام متین •

نام میرزا معز الدین •

شادم ز قرب بعد که تا قطره از محیط ٭ دوری بخرد و باز نیامد گهر نشد ٭

مرشد یزد جردی مرشد سالکان جادهٔ سخن ست و صاحب تلقین مرتاضان این وادی از وطن خود رهگرای شد در قندهار جاذبهٔ التفات میرزا غازی عقال پای او گردید و دران عتبه کرسی نشین عزت گشت و مرشد خان خطاب یافت و بعد شهادت او بار دوی جهانگیری واصل شده با مهابتخان بسر می برد در سنه ثلثین والف از لباس عنصری برآمد زبان خوبی دارد و سخن بقدرت میگوید دیوانش محتوی بر اقسام شعر ست این چند بیت از طبع بلند اوست ٥

گیرم که روز حشر سر از خاک برکنم ٭ آن دیده کو که جانب قاتل نظر کنم

من آن مرغم که گر یاری نماید بخت ناسازم ٭ بود تا گوشهٔ بام قفس معراج پروازم

طرهٔ دلبر نیم تا کی پریشان زیستن ٭ چشم عاشق نیستم تا چند حیران زیستن

کاش اجزای وجودم بگسلد از یکدگر ٭ تا دو روزی جمع گردم زین پریشان زیستن

بسیار ز حد میگذرد گرمی مجلس ٭ دل سوختهٔ در پس دیوار نباشد

بی سبب مرشد ز طور من شکایت میکنند ٭ اینقدر آخر نمیدانند که من دیوانه ام

جوان ز بسکه شد از فیض ابر عالم پیر ٭ شگوفه ریزد از شاخ بر سر نخچیر ٭

همان برنگ گل افتد بخاک سایهٔ گل ٭ ز بسکه لطف هوا کرد در زمین تاثیر ٭

هوا چنان بر طوبت که از زبان تا گوش ٭ هزار جا بزند ریشه نالهٔ شبگیر ٭

چنان ز لطف هوا گشت طبع آتش تر ٭ که شعله چون می گلرنگ بگذرد ز حریر

راهی بهشیم بسی نشیب ست و فراز ٭ رباعی ٭ کز انجامش خبر ندارد آغاز

چون نالهٔ زار عاشقان پست و بلند ٭ چون وعدهٔ وصل گلرخان دور و دراز

مطیع تبریزی طوطی بی بدل و مطیع استاد ازل ست میرزا صائب مصراع او را تضمین میکند و میفرماید ٥

جواب آن غزل ست این که گفته ست مطیع ٭ کلید کعبه و بتخانه در بغل دارم

مطیع تجارت پیشه بود و از دیار خود بسیر هند خرامید و روزگاری مهناد شست طرهٔ اشعارش پیرایهٔ عارض ورق میشود

آسی که مرا از دل پر درد بر آید | چون شاهسواری ست که از گرد بر آید
چو وسعتِ عدمم در خیال می آید | ز تنگنای وجودم ملال می آید

محسن

میر محسن رضوی مشهدی از افاضل عهد اکبر پادشاه ست گاهی بشعر طبع آزمائی میکرد از وست

نخواهم مهربان با خویشتن در پیش اغیارش | که می ترسم که غیری بیند و گردد گرفتارش
دل برد ز من سرو قدی غنچه دهانی | رسوای جهان ساخت مرا تازه جوانی

موجی

موجی قاسم خان بدخشی از امراء ذوفنون بود شعر را خوب میدانست و میگفت در منتخب التواریخ گفته مثنوی در تتبع یوسف زلیخا مشتمل بر شش هزار بیت دارد آخر عمر ترک نوکری کرده و استعفا نموده گوشهٔ عزلت گزید و چه خوب کردی اگر از شاعری نیز استعفا گفتی وفات او در آگره در ۹۷۹ه اتفاق افتاد از وی ست

خمار بادهٔ غم چند دارد سرگران ما را | بیا ساقی و از غمهای عالم وارهان ما را
ساقیا تا کی ز دوران شرح بد حالی کنیم | شیشهٔ پر کن که یکساعت دلی خالی کنیم

معصوم

میر معصوم پسر میر حیدر معمائی کاشی و برادر میر سنجر ست صاحب ذهن ثاقب و همطرح ابو طالب کلیم و میرزا صائب بود با حسن خان حاکم هرات بسر برد و در عهد شاهجهانی قصد هند کرد و در نواحی بنگاله افتاد اعظم خان ناظم بنگاله میر را با عزاز و احترام پیش آمد و لوازم قدرشناسی بتقدیم رسانید سکهٔ سخن باین خوش عیاری رواج میدهد

مرا گشایش خاطر نه از گلستانست | کلید قفل دلم برّهٔ بیابان ست
اسی که همراه موافق ز جهان میطلبی | آنقدر باش که عنقا ز سفر باز آید
خراب همت خویشم که صبح چون گردون | گر آفتاب بدستم فتاد شام نماند

نام قاصد چون برآمد قالب من شد تهی | مرغ روح من جواب نامهٔ دلدار بود
حرام باد بمعصوم ذوق عشق اگر او | بغل کشاده در آغوش نیشتر نزود

آن خال عنبرین که نگارم برو زده | دل می برد ازان که بوجه نکو زده
کسیکه گلشن کوی ترا وداع کند | اگر بنکهت گل برخورد صداع کند

مخلص کاشی

مخلص میرزا محمد از عالی تبار اشان خطهٔ کاشان است قیاس صحیحش منتج مضامین تازه و کلام ملیحش مفید حلاوت بی اندازه مرد هموار نیکو خصال بود و طبعی بسخن آشنا و میلی مفرط بشعر داشت حزین گوید اشعار خوب دارد و سلیقه اش در شعر قصوری نداز ولیکن چون از سرمایهٔ دانشمندان عار لیست اگر او را ته بیت فاضل فیض گستر فرا رسیدی و نفس او را کیفیتی حاصل آمدی از فارسان مضمار سخن گستری گشتی بوسیلهٔ بعض قصایدش محمد مومن خان شاملو او را از کاشان باصفهان طلب فرموده رعایت نمود مدتی دران شهر بوده با راقم آشنا و انیس شده تا آنکه وداع جهان بی بقا نمود انتهی دیوان غزلش بنظر رسید سیر تمامش از تنگی فرصت اتفاق نیفتاد چند بیت عجالة الوقت فرا گرفته شد

کرد بیجا دلم از طرهٔ جانانه جدا | دست مشاطه الهی شود از شانه جدا
نظر بنامهٔ این خاکسار نیست ترا | دماغ خواندن خط غبار نیست ترا
چه لازم در مقام بحث با دشمن میان بستن | نمی باشد سلاحی بهتر از تیغ زبان بستن
چگونه خواجه باسیم سخا علم گردد | که چون سوال کنی حاتم اصم گردد
بآسانی نکردم قطع راه زندگی مخلص | بسی افتادم و برخاستم از خواب و بیداری
ما چون قلم سخن بزبان دگر کنیم | چون کار ما بحرف رسید گریه سر کنیم
این خواری که بر سر کوی تو میکشیم | هرگز نشد که نقل بجائی دگر کنیم
قدرت بیجا نشد مشهور در عالم بر عنائی | تخلص بیشتر شهرت کند از نام موزون را
چون گرفتی بیت شاعر در عطا سستی مکن | تا کسی مضطر نباشد کی فروشد خانه را

هست تا محشر بپای بیگناهی یک قدم   این نمودن میکند نزدیک راه دور را

بیگانه وار میگذری از سواد چشم   ای نور دیده حب وطن در دل تو نیست

مظفر خان

مظفر خان از شعراء مرآة الخیال ست شیر خان توصیفش بسیار کرده و این دو سه شعر از وی آورده ست

جلوه ده باره دگر قامت رعنائی را   شعله در جیب بکن عیش تماشائی را

گره زلف کشاد و کمر طبعش به بست   تا فرامش کندم حرف نمی آئی را

چه شود گر ز کرم بر سر طور نگهم   محو دیدار کنی موسی بینائی را

اگرت هست مظفر سر پابوس نیاز   دگر از دست مده دامن رسوائی را

حسن را همچو من از کرده پشیمانی هست   هر کجا جلوهٔ زلفی ست پریشانی هست

خاطر نازک من بار تغافل نکشد   تا بدست نگهت خنجر عریانی هست

عندلیب گل رخسار تو گردیم کنون   خانهٔ آئینه را نیز گلستانی هست

بخنده ساند بد غنچهٔ دهن بی تو   زبان نشین نکند بلبلی سخن بی تو

تو و نشاط می و یار و عشوه و مطرب   من و سرشک و غم و خنجر و کفن بی تو

چنین که ناله در آغوشش کرده ما را   کدام زمزمه در گوشش کرده ما را

سخنوران همه گویای حسن و عشق تو اند   چه حکمت ست که خاموشش کرده ملا را

مسیح

محمد مسیح کاشانی از فضلای نامدار خطهٔ کاشان بود اشعار فارسی بسیار گفته از انجمله این چند بیت ست

بلبل بگل نشان دهد از رنگ و بوی تو   پروانه با چراغ کند جستجوی تو

رفتی ز بزم و رنگ بر خسار ما شکست   همچون حباب شیشهٔ دل بی صدا شکست

ناله دامن بچراغ دل پر داغم زد   باد نگذاشت چراغان کنم این صحرا را

از بسکه دلم در ره شوق تو نفس سوخت   از نالهٔ من زمزمه در کام جرس سوخت

موسوی خان

موسوی خان میرزا معز الدین محمد از اجلهٔ سادات قم و چراغ دودمان امام هفتم ست در صفهان دو سال در حلقهٔ درس آقا حسین خوانساری تلمذ نمود و جادهٔ عقلیات و نقلیات نوردید خود را باقصی حدود کمال رسانید در سنه ۱۰۸۲ تشریف بهندوستان آورد خلد مکان بتزویج دختر شاه نواز خان صفوی وسلف ساختن باخود فرق عزتش برافراخت و بدیوانی مجموع ممالک دکن کامیابی اندوخت سال تولدش سنه ۱۰۵۰ و سال وفات سنه ۱۱۰۱ بوده اول فطرت تخلص میکرد آخر موسوی قرار داد و خطاب خانی همبرین تخلص گرفت این چند رشحه از سحاب دیوانش میچکد

جز یاد تو فکری دل ناشاد ندارد — این شیشهٔ می غیر پریزاد ندارد

نباشد آشنائی در جهان غیر از می نابم — اگر در خانهٔ خود نیستم در عالم آبم

تو توبه ایم کهنه شرابی بجام کن — ساقی عیار ناقص ما را تمام کن

بدل افگند آتش باز زلف عنبرین بوئی — چراغی نذر این بتخانه آورد دست هندوئی

چه خوش باشد که بگشایم برویش چشم گریانی — کشم در رشتهٔ نظاره مروارید غلطانی

نظر بر گریهٔ مستانه گر دوش میکردی — شراب جلوه در ساغر آغوش میکردی

تیره روزم پستی اقبال معمار من ست — چون نگین روی زمین سرکوب دیوار من ست

شراب باگل مهتاب نشه بیش دهد — لبش ز خندهٔ دندان نما ربود مرا

با هیچ مسلمان نظر رحم ندارد — شمشیر نگاه تو مگر کافر فرنگ ست

اینکه از بی بختی کشت مرا چیزی نیست — زنده ام کرد بیک حرف قیامت این ست

در قتل ما نکرد کمی انتظار تو — کوتاهی که بود ز عمر دراز بود

نمیباشد نگین قیمتی را نقش در طالع — هنر هر کس که دارد در جهان گمنام میگردد

ندارد با بزرگان چهره گشتن حرفهٔ فطرت — که کهسار از جواب هیچکس ملزم نمیگردد

مژدهٔ زخم نوی گر بشهیدان ندهند — بچه امید سر از خواب عدم بردارند

دران صحرا که بودم آگه از ذوق گرفتاری — غزالان را سراغ خانهٔ صیاد میدادم
همت ما صفحهٔ تقویم را یک سر نوشت — گر سیه روزیم وقت عالمی زما خوش ست
در فکر آن دهانم و در یاد آن کمر — چون من بروزگار دگر هیچکاره نیست

مظهر میرزا جان جانان دهلوی بن میرزا جان از ینجا وجه تسمیه توان دریافت مظهر فیض الهی و مشرق صبح آگاهی شاه مسند فقر و فنا و مقیم آستان توکل و استغنا جامع فضیلت و سخنوری ست و باقتضاء اسم خود روح الروح معنی پروری نو عروس مقال را بمشاطگی ذهنش طرز تازه و تصویر خیال را بتردستی فکرش حسن بی اندازه شعلهٔ آوازش آتش زن خرمنها و شوخی اندازش شور افگن انجمنها علوی نسب هندی مولد حنفی مذهب نقشبندی مشرب بود در عشرهٔ اولی از مائهٔ ثانیه بعد الف متولد شد نشو و نما ظاهری در آگره یافت و تربیت باطنی در شاهجهان آباد و وفات وی در سنه ۱۱۹۴ واقع شد دیوان شعرش بوجه طبع دائر و سائر ست این چند بیت حسب ضابطه ازان ملتقط گردیده

باغبان رو بمن آور که ثناخوان توام — چون صبا باد فروش گل و ریحان توام
همچو سیلاب روم گریه کنان جانب دشت — منکه جاروب کش گور غریبان توام
طرفه شمعی تو که چون صورت فانوس خیال — متصل گرد تو میگردم و حیران توام
آنکه روز و شب بلا گردان دیدار خود ست — داغ همچون آفتاب از دست رخسار خود ست
پشت پای بر حنا زد سرمه را خاک درت — از پی آزار من ناحق در آزار خود ست
خدایا آتش سودا ز سر تا پای من گیرد — اگر عریانیم چون شمع نام پیرهن گیرد
هنر در کار باشد عشق را چون پا سبک آمد — درین ره تیشهٔ باید که دست کوهکن گیرد
ازان پیراهن خود چاک میسازم که میترسم — گریبانم بمحشر آید و دامان من گیرد
ازین عالم مجرد میروم چون بوی گل مظهر — که ترسم حق عریانی گریبان کفن گیرد
نسب درست کند گر بهای بزاری ما — همین بس ست پس از مرگ خیر جاری ما

کاهید درد نازکی سخن گرچه تن مرا ؛ بالید چون نگین بمنت سخن مرا ؛

مرا کشته است و باز این مرگ با من سرگران دارد ترا بر نعش من چون دید گفت این مرده جان دارد

سوز دل از هر بن مویم نمایان کرده اند این جفا جویان مرا سرو چراغان کرده اند

سحر عید گل و عاشور بلبل در چمن دیدم به نیرنگ فلک بسیار همچون صبح خندیدم

نیاز مشهد پروانه شمع خواهم برد اگر وصال تو این بار رو نمود مرا ؛

مبادا بلبل دیگر پس از من آشیان بندد توان آویخت از شاخ بلندی استخوانم را

چشم بر چشم چو افتاد گرفتاریهاست حلقه بر حلقه چو افزود دگر زنجیر ست

عکس رنگ پان نمایان ست از پشت لبت این بدخشی از کجا در سبزه وا افتاده ست

هیچکس بر جامه زیبان قتل من ثابت نکرد گرچه خونم چون سجاف سرخ دامنگیر بود

نداشت هستی من تا عدم سر مو فرق کمر تو بستی و من مفت از میان رفتم

مبین آئینه گردی زخمی تیغ نگاه خود ضرورست ای پسر از رجعت سیفی حذر کردن

جز تو در دیده من کس نگذارد قدمے شهره دارند که درین خانه پری پیدا شد

بتان اگرچه ندانند قدر مظهر ما خدا گواه که دیوانه سخت مغتنم ست

کسی داد محبت از کجا خواهد باین طالع که برق رنگ گل بر داشت از شاخ آشیان ما

قضا از مشهد ما مشت خونی وام میگیرد که تا رنگین کند هنگامه روز قیامت را

نگیرد باطن اهل صفا رنگ از نظربازی تصرف نیست هرگز در دل آئینه صورت را

بجای سنگ طفلان بارهای شیشه باید زد چو مظهر میرزا دیوانه نازک طبیعت را

بنا کردند خوش رسمی بخون و خاک غلطیدن خدا رحمت کند این عاشقان پاک طینت را

نشستم عاقبت چون آفتاب از هرزه گردیها سیه کردم باندک چشم پوشی روی دنیا را

ز عشق او بداغی کی تسلی می شوم مظهر که غرق سوختن چون شعله میخواهم سراپا را

بر اهل استقامت فیض نازل میشود مظهر نمیدانی تجلی گرد کوه طور میگردد

قفس کی سد راه وحشت ما میتواند شد
ولیکن رحم بر تنهائی صیاد مے آید

دماغش نشگفد تا خون عاشق را نمی ریزد
انار خندهٔ او از حِنا لال آبادمی آید

چو آن طفلی که جنباند سر زنجیر مجنونے
مرا از دست او هر عضو در فریاد می آید

ز یکسو بوئی گل وز یکطرف پیغام یار آمد
من آن دیوانه ام کز هر دو سوئی من بهار آمد

باز خواهم گله از جور تو بنیاد کنم
زیر دیوار تو بنشینم و فریاد کنم

گر سر رشتهٔ تقدیر بیابم مظهر
عوض عشق عذابی دگر ایجاد کنم

نه خوش کردم ز گل رنگی نه بوئی یاسمن بردم
همین چاک جگر چون شعله با خود در کفن بردم

میتوان داد بما خدمت خیاطئ خویش
که ببالائ تو عمریست نظر دوخته ایم

نصیب من نشد در خواب هم دیدار یار من
بلی این بود مزد دیدهٔ شب زنده دار من

شعر نازک بر این سنگدلان نتوان خواند
نیست این کار کم از شیشه بکهسار زدن

در بند نو بهار نباشد جنون من
چون خم تمام سال زند جوش خون من

خدا حافظ ازین سیل رباط کهنهٔ مظهر
مبادا آستین از دیدهٔ نمناک بر داری

ای محبت چقدر خانه بر انداز خودی
دل که آرام گهت بود خرابش کردی

محب سید غلام نبی بلگرامی جوانی صاحب سیف و قلم و در صف بزم و رزم پیشقدم بود تیغ زبانش جوهر دار حسن بیان مدح سنائش بسملهٔ صفحهٔ میدان دواوین سخن سنجان نو و کهن را سیر کرد و با خوشگویان عصر مثل حزین و متین و تحسین ملاقات نمود در ۱۱۶۵ھ بزخم تفنگ نقد زندگانی درباخت چند بیت از محبت مجبان سخن ملتمس میشود **ه**

دل از مژگان و خال پشت چشم او حذر دارد
که ترک چشم او مستانه شمشیر سپر دارد

ببزم می پرستی عشرت رندانه شب کردم
نقاب شیشه وا از چهرهٔ بنت العنب کردم

ز فیض نیست برون سیر بینوائی ما
بفرق خار نهد گل برهنه پائی ما

بسکه از دیوانگی باشد بسامان کار ما
سنگ طفلان گل زند در گوشهٔ دستار ما

ز سبزه بر رخ او گرد گل بهار دگر — بجای دل ز سر نو خلیده خار دگر

قدم برون نگذارم ز آستانه خویش — شدم چو جوهر آیینه نقش خانه خویش

ز من نگار بیا پیام گفت و نگفت — بسینه دست نهاد و سلام گفت و نگفت

مقام صید دل خود ز یار پرسیدم — نمود کاکل پر حلقه دام گفت و نگفت

سپرد تیغ نگه را بدست مردم چشم — بعاشقان جهان قتل عام گفت و نگفت

ببین که ساقی کوثر محب صادق را — اشاره کرد سوی حوض جام گفت و نگفت

امشب ای شمع درین بزم بناز آمده — آفرین باد که پروانه نواز آمده

غیر محراب دو ابروی بتان سجده مکن — عشقبازانه اگر بهر نماز آمده

جرس شوق درین دشت بجنبان از دل — گر تو با قافله عجز و نیاز آمده

قصه شوق مکن در شب هجران کوتاه — اگر ای شانه ازان زلف دراز آمده

هیچ جز وصف علی نیست بشعر تو محب — آفرین باد که خوش مدح طراز آمده

مخزون — مخزون سید برکت الله بلگرامی جوان شایسته و دانشمند بالیسته بود اکثر بدواوین و کتب فارسی دارسیده و اخذ آداب و مشق سخن از میر نوازش علی نموده از وست

دعوی یک بوسه از لعل لبش میداشتم — خط برون آورد و آخر کرد مارا لاجواب

با گناه زحد فزون مخزون — رحمت از کردگار میخواهم

مرادی — میر مرادی مدتی در مرو ساکن بود و بعزم حج بیت الله از انجا حرکت کرد در تبریز فوت شد این شعر از وست

گفتم از وصل کنی شادم وانگه بکشی — این نشد ترسم ازان روز که آنهم نشود

مخمور — مخمور مخاطب بمرشد قلیخان میرزا لطف الله ایرانی اصل سورتی مولد در خدمت آقا حبیب اصفهانی بتحصیل علوم پرداخت بسبیل تجارت جانب بنگاله رفت نواب شجاع الدوله ناظم انجا جوهر قابلیت او دریافته صبیه خود را در عقد ازدواج او درداد و از بارگاه سلطانی

سالها بصوبه داری ملک اوڈیسه فرق امتیاز افراخت و آخر بدکن افتاد و در ظل نواب آصفجاه در حیدرآباد بسر می برد تا آنکه در سنه ۱۱۶۲ مسافت زندگانی بپایان رسانید در شعر بلند خوب دارد و مضامین تازه هم می یابد این چند بیت از دیوانش فراگرفته شد

کو ساقی می تا دمی از هوش خود افتم
مانند سبو دست در آغوش خود افتم

پشت فلک بخاک رساند غرور ما
کهسار را کند کمر ی سنگ زور ما

بسان شیشهٔ ساعت رفیق کار پیدا کن
بیک ساعت زمین و آسمان را زیر و بالا کن

باشد دو جهان قایم ازان ذات یگانه
بر پا چو کمان ست بیک تیر دو خانه

تعجب نیست بد طینت اگر حاجت روا گردد
که زخم کهنه را خاکستر عقرب دوا گردد

ز دونان کی بخود درماندگان را کار بگشاید
گره امکان ندارد باز از انگشت پا گردد

ز ان نسبتی که هست بسنگ آبگینه را
ای سنگدل شکست من آخر شکست کیست

بگلزار محبت رشتهٔ گلدسته را مانم
که عمرم جمله صرف اجتماع دوستان گردد

سر از مضمون آن زلف سیه بیرون نمی آرم
که در چشم تو مکتوب مرکب خورده می آید

تسکین دل ز صحبت روشندلان طلب
آیینه بیقراری سیماب می برد

چرا بسر نبرد زود دفتر ایام
که خود بخود ورق این کتاب میگردد

میفریبد نازنینان را بهر صورت که هست
کاش چون آیینه من هم جوهری میداشتم

چون درختی که ز هر شاخ دهد ریشه بخاک
در سجود تو ز هر عضو زمین گیر شدم

منم آن مست که گرمی ندهد دست بهم
بفشارم لب ساقی و به پیمانه کنم

رتبهٔ شخص فزاید ز صفای باطن
چون نگینی که گذارند ورق در ته او

درین چمن بچه امید خوش کنم دل را
چو نخل موم ندارم بخود گمان اثری

مپندار از ضعیفان کار سنگین بر نمی آید
که کوهی میشود صورت پذیر از خامهٔ موی

مشرقی میرزا ملک مشهدی در نظم و نثر منشار بدایع آثار رست و مشرقی فرادان انوار چندی

در خراسان با حسن خان شاملو گذرانید آخر باصفهان شتافت و در سلک منشیان شاه عباس ماضی انتظام یافت خان مذکور در مفارقت او غزلی گفته ازان ست ؎

تا مشرقی از کنار من رفت | از مشرقم آفتاب رفته

دیوان مشرقی ملاحظه افتاد مضامین خوب در قصاید تلاش کرده این چند بیت از غزلیات او برچیده شد ؎

نمیگویم که آتش رنگ یا گل بو بگردانند | الٰهی آن گل آتش طبیعت خو بگرداند
دوستان بوی می از خرقهٔ ما مے آید | نکهت یوسف ازین کهنه قبا می آید
همچو خورشید قدم بر سر دنیا دارم | عالمی در ته یک آبلهٔ پا دارم
پرتو شمع رخی افتاده در کاشانه ام | سوزنش یاقوت شد خاکستر پروانه ام
دل را بشمیم گل داغی نرسانیدیم | پروانهٔ خود را بچراغی نرسانیدیم
چو عندلیب مدارم باه و ناله گذشت | چو گل تمام بهارم بیک پیاله گذشت
غیر را با یار دیدم مشرقی | کاش باخود خنجری میداشتم
باغبان چون غنچه و نرگس مرا در خواب چید | تا بحسرت در کدامین بزم چشمی وا کنم
ز کعبه آیم و رشک آیدم بخون نابے | که از زیارت دلهای خسته مے آید
کار دوباره عیش بتاراج دادن ست | می را ز خم بجام کن و در سبو مکن
مطلب ز اضطراب بمقصد رسیدن ست | از شیشه تا بلب نرسد می رسیده نیست
نه در بهار نشاطی نه در خزان المے | فلک مرا بچه امید در قفس دارد
نه زخم خار کشیدم نه بوی گل دیدم | ز عندلیب شنیدم که نوبهاری هست
آب حیات تیغت جان داد مشرقی را | هرگز کسی ندارد جان دادنی چنین یاد

مومن میر محمد مومن استرآبادی آبا و اجداد او نزد سلاطین ایران معزز و مکرم بودند و خود نیز تا بست و پنجسال وکیل شاه طهماسپ بود آخر سری بدیار دکن کشید و نزد قطب شاه

اعتباری بهم رسانید در جمیع علوم متداوله تبحر داشت اعلم علمای عصر بود و شعر را نیکو میگفت
این اشعار از وست

شادمانی ست بندهٔ غم ما / عالم دیگرست عالم ما
حبذا عشق و رستخیز بلا / ای خوشا روزگار درهم ما
شکر درد تو چون کنیم که هست / داغ بالای داغ مرهم ما
شاه اقلیم درد و غم ماییم / ملک هجران سواد اعظم ما
نمک آن دو دیدهٔ خوش نمکی ست / کم ز کوثر مگیر زمزم ما
ید بیضای وصل گو که فراق / گشته ثعبان آتشین دم ما
خدا را وا رهان از شور بختی دلفگاری را / که من بر یاد شوقت داده ام خوش روزگاری را
ز شهد ناگوار چرخ کام عافیت سوزد / بحمدالله نصیبم کرد زهر خوش گواری را
چه عهدی بود عهد وصل جانان بهر جانبازی / دریغا ما ندانستیم ای دل قدر فرصت را
فدای رسم عادت سوز خود گردم که در عهدش / عجب ویرانه دیدم سرای رسم و عادت را
بشر مست گر ز من بیتابی سر زد از و بگذر / پریشان داشت طرح وضع صحبت مغز طاقت را
اگر این ست موسم صحبت هجران که من دیدم / ببزمش خون خورد بیرون میا بگذار جرأت را
خوشم که بر دل من عشق مدعا نگذاشت / مرا به بلهوسیهای خویش وانگذاشت

منیر ابوالبرکات لاهوری صاحب طبع منیر و نظم و نثر دلپذیرست در منشآت خود گفته من بی خانمان که در قلمرو سخن وطن گزیده ام صد هزار بیت بلند بنیاد نهاده ام شرحی که بر قصاید عرفی نوشته متداول ست در عهد شاهجهانی با سیف خان ناظم اله آباد بسر می برد در سنه ۵۴ در اگره رخت حیات بر بست نعش او را به لاهور نقل کرده زیر خاک سپردند طبع منیر سواد سخن را چنین روشن میکند

قدم برون ننهد ماه من ز منزل خویش / بود چو صورت آیینه زیب محفل خویش

سهی قدان که گرفتار جلوهٔ خویش اند — چو نخل شمع دوانند ریشه در دل خویش
بناز گفت که آیم شبی بخواب تو من — ز بس خیال همه عمر من بخواب گذشت
برنگی کرد آن گل رشک گلشن خانهٔ ما را — که می پرسند از بلبل رهِ کاشانهٔ ما را
کس ایمنی از آفت همسایه ندارد — هر شعله که برخاست ز دل در جگر افتاد
در چمن آن سرو رعنا در کنار جو گذشت — آب از رفتار ماند و گل ز رنگ و بو گذشت

مومن

مومن حکیم محمد مومن خان دهلوی مومن کامل و شاعر قابل بود همیشه پریزادان معانی را بدام مبانی صید میکرد و سخن در فارسی و ریخته هر دو می سرائید از شعرای نامور شاهجهان آباد و صاحبان استعداد خداداد است در سالی که نامه نگار بنام نهاد طلب علم وارد اکبرآباد گردید چند ماه پیش از رسیدنم مومن رخت حیات بغفران کدهٔ آخرت کشیده بود از وی می آید

پی برده ام ز کثرت هم بزمی مسیح — جان میدهد بران لب جان پرور آفتاب
دل گرفتند و ز دلدار نشانم دادند — انچه بردند ز من بهتر از انم دادند
بناز میگذرد تا حکایتی کنمش — کند ز من گلهٔ تا شکایتی کنمش
هم تاب وصل نیست من بی نصیب را — خود دشمن خودم نشناسم رقیب را
ای مرگ ترا جان شده مشتاق تر امشب — سوی تو خود آید تو نه آئی اگر امشب
وصل ست اگر شمع کشم چهره میفروز — از سایهٔ خود نیز حذر میکنم امشب
نبخشمش اگر ای داور محشر دارے — مومنم مومنم از گبر و مسلمان دریاب
باکفر و آستان کلیسا ترا چه کار — مومن بدین بهانه نشستن برای کیست
فریب لطف نهانی نخورده کس چون من — ز بزم راند و نشستم بر آستان گستاخ
مومن آهنگ حرم کرد ز بیداد بتان — بس بجان آمده شاید دو سه منزل برود
با ناتوانی که کف از دست رفته بود — چاکی زدم بجیب که از کس رفو نشد
کو دست که یکبار زنم بر دل دشمن — آن دشنه که صد بار زدم بر جگر خود

پامال ندامت شدم از طعنهٔ بلبل — دیگر نزنی گل بسر خود بسر خود ؏
جانم بلب رسیده و چشمم براه تست ؏ — دارم ز عمر رفته امید وفا هنوز
مردم و مشکلش آسان کردم — رحم بر بازوی جانان کردم
گر پای نازنین تو رنجد میا میا — از دور بر جنازهٔ مومن نماز کن ؏
عصمتم طعنه بتقدیس ملائک میزد — بتمنای قبولت همه تقصیر شدم

رباعی

مومن چه شدست که رنگ زردی داری — دل سوختهٔ که آه سردی داری
این نالهٔ دل خراش بیدردی نیست — دردی داری و سخت دردی داری

رباعی

عشقی خواهم که جاودانی باشد — یاسی خواهم که کامرانی باشد
عمری خواهم که بدتر از مرگ بود — مرگی خواهم که زندگانی باشد

رباعی

یارب نظری بچشم خون بارم کن — رحمی بدل سوختهٔ زارم کن
گر در خور آتشم بدوزخ مسپار — یک شعله ز برق طور در کارم کن

منشی لاله فتح چند برهانپوری قوم کایته طبع نظم دارد و خوشگوست از وی می آید ؎

نیست آسایش بمنزل جان از خود رسته را — هر قدم دامست نقش پا شکار جسته را
بسکه از شرم تو در پرواز رنگ گلشن ست — رشتهٔ نظاره بندد در هوا گلدسته را

مهری زنی بود که در صحبت نورجهان بیگم بسر می برد و بالماس فکر درهای مضامین آبدار
می سفت این اشعار از وست ؎

حل هر نکته که از پیر خرد مشکل بود ؏ — آن ز موی میان یک قطرهٔ می حاصل بود
خواستم سوز دل خویش بگویم با شمع — داشت او خود بزبان هر چه مراد دل بود

درچمن صبحدم از گریه وزاری دلم | لاله سوخته خون در دل و پا در گل بود
آنچه از بابل و هاروت روایت کردند | جادوئی چشم تو دیدم همه را شامل بود
گفتم از مدرسه پرسم سبب حرمت می | در هر کس که زدم بیخود و لا یعقل بود
دولتی بود تماشای رخت مهری را | حیف صد حیف که این دولت مستعجل بود

مجذوب

مجذوب مولوی عبد الاول بن قاضی عبد الباری سلمه از گرامی زادگان دیار کلکته ست مشق سخن بخدمت آغا احمد علی مرحوم کرده واز همعصران در نظم سخن گوئی سبقت برده جوانی فرخنده حال ست و شاعری نازک خیال این ابیات از وست

جلوه افروز کلیسا و حرم یکسان ست | حل نشد مسئلهٔ کفر و مسلمانی شمع
تن من جلوه گر حسن تو شد جانم سوخت | برق آهی زدلم سر زد و سامانم سوخت
همنشین تیرگی بخت سیاهم بنگر | آنکه یک عمر باو ساخته ام آنم سوخت
صد هوا در دل گرفتم غنچهٔ دل وا نشد | گلبن نورستهٔ خاک مزار کیستم
دل و صد مرحلهٔ شوق تو یک کج نظری | ای بقربان تو صد دل نظری بهتر ازین

رباعی

در بزم جهان عبث نشستند همه | آنانکه بلند ند به پستند همه
بستند بدنیا دل و هنگام سفر | جز بار گناه بر نه بستند همه

حرف النون

نظامی

نظامی گنجوی استاد آفاق ست و سرآمد مثنوی گویان بالاتفاق چمن فصاحت را بمین تربیت او بهارها ست و متاع بلاغت را بطفیل ترویج او روز بازارها مخزن اسرار بنام بهرام شاه و خسرو شیرین بنام طغرل ارسلان و سه کتاب دیگر بنام سلاطین موشح ساخته اشعارش از غایت شهرت محتاج ذکر نیست در مدح نبوی گفته

امی گویا بزبان فصیح | از الف آدم و میم مسیح

تا تو پدید میکنم حال تباه خویش را | تا تو نصیحتی کنی چشم سیاه خویش را

نظامی عروضی سمرقندی ساقی شراب در رساله ست و صاحب مجمع النوادر و چهار مقاله در عهد او دو نظامی دیگر بودند میگوید

در جهان سه نظامیم ای شاه | که وحید زمانه ایشانند
من یکی بنده پیش تخت شهم | وآن دو در مرو پیش سلطانند

نظام الدین استرآبادی از سرفراز کردهای سلطان تکش بود سلطان را یکبار بسعایت حساد عزم بر قتل او مصمم شد فرمود سر او را بریده بدرگاه آرند وی مال بسیار صرف کرد تا او را زنده بحضور آورند چشم سلطان چون بروی افتاد خواست که موکلان را بر عدول از حکم سیاست فرماید سیر فی البدیهه این رباعی عرض کرد

من خاک تو در چشم خرد می آرم | عذرت نه یکی نه ده که صد می آرم
سر خواسته بدست کس نتوان داد | می آیم و بر گردن خود می آرم

سلطان را بسیار خوش آمد و سر و چشم او را بوسه داد و از خون او درگذشته تمام اسباب مجلس باو بخشید بالجمله وی نظام ولایت معانی ست و قیام مملکت سخندانی ثناخوان اهل بیت رسالت و ستایشگر خاندان سیادت بود در سنه ۶۲۱ بگذشت دیوانش محتوی بر قصاید و غیرهاست در تشبیب قصیده نعت گوید

کسی ز محنت شبهای ما خبر دارد | که همچو صبح نهان داغ بر جگر دارد
چو خس فتاده بجا کیم لاکن آب سرشک | امید هست که ما را ز خاک بردارد
درین مقام زپست و بلند چرخ مرنج | کز آفتاب زحل جا بلند تر دارد
کند مشاهده غیب آنکه کحل بصر | ز خاک پای رسول نکو سیر دارد
مجرمان را چه تغابن ز گناهان عظیم | که شفیعی چو شه مسند بطحا دارند

نصیبی مولدش گیلان ست اما در تبریز بحلوا فروشی میگذرانید و بشهد سخن پرده گوش

نظامی

نظام الدین

نصیبی

سامعان را شیرین میساخت آخر الامر ندیم سلطان یعقوب ترکمان شد و هم در تبریز جادهٔ عقبی پیمود از وست

وقت کشتن دامن قاتل بدست آمد مرا | آخر عمر آرزوئی دل بدست آمد مرا
شد چو مهمان من آن شمع شب افروز امشب | کاش تا روز قیامت نشود روز امشب
شبها تو خفته من بدعا کز تو دور باد | آه کسان که بهر تو در خون نشسته اند
جمعی بتزلزل که مبادا روی از بزم | خلقی بسر راه که از خانه برائی
بسیار میل وصل مکن زانکه این شراب | مستی زیاده بخشد اگر کم خورد کسی
دل پیش تو و دیده بسوئی دگرانم | تا خلق نگوید که بسویت نگرانم

نجمی کشمیری شاگرد قاسم کاهی و ستارهٔ سپهر آگاهیست از کشمیر بماوراء النهر رفته قصیدهٔ در مدح سلطان اسفندیار پرداخت این ابیات از انجاست

چو باز صبح بر آمد ز جانب خاور | نواخت طبل ز راندود باز دار سحر
ز آشیان جهان کرد زاغ شب پرواز | عقاب چرخ ز بیضا نمود بیضهٔ زر
بصنع ایزد بیچون چو بیضهٔ ققنس | همائی روز بر آورد سر ز خاکستر

نوعی خبوشانی عندلیب خوش آواز و گلفروش گلشن رازست نواهای نوع بنوع بگوش یاران میرساند و گلهای رنگارنگ بدامن خریداران می افشاند بعد انتقال شاهزادهٔ دانیال بعروهٔ دولت خانخانان تشبث نمود و صلهها ستاند و بزر سنجیده شد این قطعه از ساقی نامهٔ اوست قطعه

بده ساقی آن ارغوانی نبید | که رند ز خرابات بپایان رسید
بگردان زره عمر بگذشته را | چو شاه نجف روز شب گشته را
بخور مجمره سوز آه شعله بار منست | شراب شیشه شکن اشک بیقرار منست
زان پیش که صبح از شب امید بر آید | بگشا دهن شیشه که خورشید بر آید

نوعی اصفهانی اتو کشی میکرد در عهد اکبر بهند آمد صاحب دیوان است آز وست

مشاطه خون مکن جگر مشکناب را — نشتر مزن بشانه رگ آفتاب را

بمن هنوز دلت در مقام بیزاریست — شدم هلاک هنوز تت سر ستمگاریست

کسان که موسم گل توبه از شراب کنند — بقتل خود همه پیش از اجل شتاب کنند

نوعی آن پادشه حسن بدادت نرسید — داد کن داد که بیداد ترا نشنیده ست

نظیری نیشاپوری فروغ بیانش نظیر صبح نیشاپور است و سواد دیوانش بالاتر از گیسوی حور نظیری فیروزه وار از نیشاپور بر آمده در هندوستان بمین جوهر شناسی خانخانان نامی بر آورد و بجلدوی قصاید مدحت صلات گرانمایه اندوخت و بحرمین شریفین رفته بعد معاودت در گجرات احمدآباد در نگ توطن ریخت در آخر روزگار زندگانی عنان نظم تراشی بصوب طرز گفتار صوفیان وحدت گزار منعطف ساخت و دستگاهی در علوم تفسیر و حدیث از خدمت مولانا حسین جوهری بهم رسانید و در سنه ۲۳ بخلوتکدهٔ عدم آرمید این چند بیت از دیوانش انتخاب افتاده

دل در امید مرهم و این آهوان مست — ریزند بر جراحت ما مشک سوده را

از پی آشوب ما در زلف دارد شانه را — شورش زنجیر در شور آورد دیوانه را

حسن بنیاد محبت بر پریشانی نهاد — تا نشورد خاک را دهقان نریزد دانه را

حور و جنت جلوه بر زاهد دهد در راه دوست — اندک اندک عشق در کار آورد بیگانه را

در خور اگر نیم می لعل فام را — ای کاش تر کنند بیوی مشام را

قسمت چنین فتاد که ترکان مست او — در دور ما بطاق نهادند جام را

کم لذتم که زود بریدم ز آفتاب — در خانه پختم این ثمر نیم خام را

موریم و بر گذار لشکر افتاده ایم — در راه پایمال شود کاروان ما

نگاه گم شده بر راه کوی یار مرا — گسسته عقد گهر گریه در کنار مرا

ولا سیلاب خون ناز شگاف سینه بیرون ده — که امشب سوده ام بر دیده خاک آستانش را

ز خار خار محبت دل ترا چه خبر ÷ که گل بجیب نگنجد قبای تنگ ترا

کم ز چشم عاشقانه که در جلوه گاه حسن صد چاک دل بتار نگاهی رفو کنند

رسوا شدم وگرنه تو صد بار در دلم ÷ رفتی و آمدی و کسی را خبر نشد

بر من نکرد مرحمتی پیر میفروش ÷ تا بر سر خمش نشکستم سبوی دل

بر صوفی بی وجد وبال ست عبادت بر شیشه که خالی ست نمی سجده حرام ست

تو بخویشتن چه کردی که بما کنی نظیری بخدا که واجب آمد ز تو احتراز کردن

جز نام صنم نقش مکن لوح جبین را تا چپ نکنی راست نخوانند نگین را

بی عشق عقل راهبری در دماغ نیست بر سوزد آن فتیله که از شعله داغ نیست

شرمم می آید ز قاصد طفل محجوب مرا بر سر راهش ببینند از پی مکتوب مرا

دگر خدا برد ای دل سر کجا داری که یکدو روز شد آتش بزیر پا داری

جرم من ست پیش تو گر قدر من کم ست خود کرده ام بسینه خریدار خویش را

میگریم و از گریه چو طفلم خبری نیست در دل هوسی هست ندانم که کدام ست

بمهربانی او اعتماد نتوان کرد که تازه عاشقم و خاطرش بمن صاف ست

این رسمهای تازه ز حرمان عهد ماست عنقا بروزگار کسی نامه بر نشد

توان ز نامهٔ من یافت اشتیاق مرا عیار شوق باندازهٔ سخن باشد ÷

به هیچ عشوه برم جان که مست نازم را اهانت ست که خود بر سر متاع آید ÷

دولتی بود که مردیم بهنگام وداع آنقدر زنده نماندیم که محمل برود

تو کار خود بغمزهٔ معشوق واگذار بیطاقتی مکن که نکویان نکو کنند

مسافران چمن نارسیده در کوچ اند شگوفه میرود و شاخ بار می بندد

نازم باین شرف که غلام محبتم ÷ لاف نسب ز نسبت آدم نمیزنم

کمر در خدمتت عمریست می بندم چه شد قدرم برهمن میشدم گر اینقدر زنار می بستم

گنهم بابادهٔ هستی که سودائی دگر دارم | بساقی تلخ میگویم که دل جائی دگر دارم
هر آب باده دلیهائی من توان بخشید | خطا خورده ام و چشم آفرین دارم
بوی یار من ازین سست وفا می آید | گلم از دست بگیرید که از کار شدم
آنکه رحم از دل برد تاثیر فریاد منست | آنکه نسیان آورد خاصیت یاد منست
آن شکارم من که لائق هم بکشتن نیستم | شرم می آید مرا زانکس که جلاد منست
کار دشوار نظیری گریه می آرد که او | شاد از تدبیرهای سست بنیاد منست

نهانی پرده نشین حجلهٔ سخندانی ست خوش ادا باصفا بود از وست

خواهم که بر آن سینه نهم سینهٔ خود را | تا دل بتو گوید غم دیرینهٔ خود را
تا ببینی رخ خوبان نظر پاک انداز | هر کجا دیدهٔ آلوده بود خاک انداز

نظام الدین خوانساری در حسن صورت و مهارت موسیقی و حساب از نوادر عهد بود
فکرش بشعر آشنا و بعیار رسا بود و این ابیات زادهٔ طبع اوست

بعشق آشنا پر در هوس بیگانه می آید | بروای آرزو از دل که صاحبخانه می آید
عنان گشتگی موج در کنار من ست | تراکمان که بدست من اختیار منست

نقی شیخ علی از شعرای معمورهٔ کمره و مروج نقود سره و فصحای سحره ست اکثر نازک نکاتی به سبب
معانی می انداخت و وحشیان خیال را در دام مبانی بند میساخت دیوانش مشتمل بر اجناس شعر
بنظر آمد قصاید غرا در ثناگستر اعتماد الدوله بود در ۱۰۳۰ وفات یافت این غزل از صحرای

فکرت اوست

چندان دلم ز پرسش چشم تو شاد نیست | دانم که این تواضع مست اعتماد نیست
گشته چو موی چین بی قدرت ملال مرا | گرد چو مار سیه سایهٔ نهال مرا
کمتر شراب لطف که پرشد ایاغ ما | روغن چنان مریز که میرد چراغ ما
گردید سفید چشم نقی را از انتظار | این بود دیده که نهبادی بداغ ما

نهانی

نظام الدین

نقی

بهنگام وداعش میکنم نو عهد دیرین را / چو بیماری که وقت مرگ یاران تازه میسازد

عاشقان نامی بعجز و ناتوانی داشتند / کوهکن آخر بزور این قوم را بدنام کرد

نقی در گریه آورد اضطراب عشق جانان را / که زور آتش سوزنده آب از چوب تر گیرد

بگرد گشته آن چشم که در عین تکبرها / با هجومی مئی در صدد ناز در آید ها

رفتی به خموشم که در آغاز مصیبت / ماتم زده یک چند بشیون نبرد راه

نقد دل دزدی وانگاه بتقریب حیا / سر به پیش افگنی و چشم ببالا نکنی

نیست در عشق دلی شاد شنیدی که چه دید / پادشاهی ز غلامی پدری از پسری

وای بر جان خلائق اگر آرند بحشرها / عوض روز قیامت شب تنهائی را

کوه می کنند وقتی از پی تدبیر وصل / یاد آن دوران که عاشق قوت تدبیر داشت

دست و پائی میتوان زد بنا اگر بر دست و پاست / وای بر جان گرفتاری که بندش بر دلست

از قتل ما بهیچ سبب رو بر متاب زلف / ما را ضعیفیم حاجت این پیچ و تاب نیست

گفتم گرا دهم دل ازین دلبران شهر / خندید زیر لب که ارادت مقدمست

رحمی بحال خویش نقی کاین شکاریان / وقتی کنند رحم که تیر از کمان گذشت

قربان آن لئیم که بخشش نکرد سیل / با آنکه هر سوال مرا صد جواب بود

کشور عشقست اینجا عدل شاهان رسم نیست / خون مظلومان خداوندان این کشور خورند

قاصد مرسان مژده بدل زود مبادا / کم حوصله از لذت پیغام بمیرد

بجان دادن نقی خورسندم و قاتل سرگران آزدی / نمیدانم بجز تسلیم در بسمل چه میباشد

تو می آئی و هردم مضطرب دل میجهد از جا / چو دام افتاده مرغی بر سرش صیاد می آید

حسن در پرده محالست که ماند پنهان / غنچه گل گردد و گل نیز ببازار آید

دل دود در پی آن دلبر و اشکم در پائی / طفل رسمیست کهن کز پی دیوانه رود

ببین که میخورد اکنون بکشتنم سوگند / کسیکه خورد قسم عمرها بیاری من

نکهت محمد یوسف برہانپوری شاعر خوش سلیقہ و موجد اشعار انیقہ بود از نژاد طائفۂ چک باشد کہ پیش از عہد اکبری سلاطین کشمیر بودند از پیشگاہ محمد شاہ پادشاہ مخاطب بسخنور خان بود این دو بیت از وی ست

نگردد رفعت دنیای دون بی کشمکش حاصل | بگردون خیمہ را چندین طناب افتد کہ برخیزد
بتغییر من کہ بتن نقش بوریا دارم | الو کشیدہ کہ دارد قبای عریانی

نظام دست غیبی شیرازی نسق ملک سخن طرازی و نظام قلمرو نکتہ پردازی ست در عمر سی سالگی دنیای پنجروزہ را وداع کرد و این سانحہ در سنہ ۱۰۲۹ واقع شد خوابگاہش حافظیہ شیراز ست سحاب کلکش باین آبداری گہر می افشاند

دلم را عشق گرداند بگرد چشم پرکارش | چو آن مرغی کہ گرداند کسی برگرد بیمارش
ز دنیا یکسر مو غم نباشد اہل دنیا را | کہ دلگیری نباشد از قفس مرغان دیبا را
گر فلک با من ہم آغوشش نماید دور نیست | باغبان بر چوب بندد گلبن نوخیز را
چشم چون پر عشوہ کرد دل بسوی خویش دید | پارۂ خود خورد ساقی ساغر لبریز را
دل کہ افسردہ شد از سینہ بدر باید کرد | مردہ ہر چند عزیز ست نگہ نتوان داشت
من آن مرغم کہ باشد آشیانم سایۂ برگی | تواند جنبش بادی مرا بی خانمان کردن

نظیری مشہدی عندلیب بہارستان عدیل طوطی شیرین گفتار در سنہ ۱۰۳۲ احرام بیت اللہ بست و از انجا متوجہ ہند گشت و بشہر بیجاپور رسید و در سلک مقربان عادل شاہ انخراط یافت آہوان معانی را باین قسم شکار میکند

نگذاشت ز سامان تنم ضعف جدائی | چندانکہ نگاہی شوم و از مژہ افتم
در سلسلۂ بال فشانان ہوائی | خم ناشدہ از نامۂ من بال و پری نیست

نادم لاہیجانی سرخروئی معرکۂ شعرا ست اما از شکست نفس نادم تخلص میکرد و صدر آرای مجالس فصاحت ست لکن از فروتنی در صف آخر می نشست الکن طلیق اللسان بود و قصب السبق

از باقیستان عصار زبان آوریهی زبود از دیار خود بممالک دکن افتاد و بعد چندی بصوب بنگاله خرامید و از انجا بعظیم آباد حرکت کرد آخر باصفهان معاودت نمود و همانجا مرحلهٔ آخرت پیمود ریحان بخش در سرزمین ورق چنان سبز میشود

در کعبه اگر دل بسوی یار نباشد — احرام کم از بستن زنار نباشد
هرگز این طفل مزاجی نبرد از یادم — گر بتابوت روم شوخی گهواره کنم
باعث جلوهٔ گل دیدهٔ بیدار من ست — بلبلان شور برآرید که خوابم نبرد
هنوز رنگ طفلی هست گل چیدن نمیداند — بدامن آشیان بلبل از گلزار می آید
بهر طرف که فروهشته زلف بخرامی — گمان برند که صیاد دام بر دوش ست
نام من هر که برد باعث بدنامی تست — رفتم از خاطر خلقی که تو از یاد روی
دلم در وصل از تاب رخ جانانه میسوزد — فروزد گر چراغ تیره بختان خانه میسوزد

نادم

نادم هراتی سرخروی معرکهٔ سخنوریست از وست

در خانقاه وحدت ذکر مخالفت نیست — چون تار سبحه یکحرف از صد دهن برآید

نذری

نذری از طائفهٔ شاملوست بیشتر در عراق بخدمت امرا بسر برده این رباعی از وست

رباعی

نذری که ببزم وصل ساغر می زد — لاف یاری بتو ستمگر می زد
دستی که بدامان وصالت زده بود — دیدم که نشسته بود بر سر می زد

نزاری

نزاری از اهل قهستان ست از شعرای پاکیزه بیان و فصحای بلاغت عنوان بود جامی در بهارستان در ترجمهٔ خواجه حافظ شیرازی گفته سلیقهٔ شعر وی نزدیک ست بسلیقهٔ نزاری وفاتش در ۷۲۰ سنه بوده دیوانش بیست هزار بیت خواهد بود از وی ست

آوازه درافتاد که تائب شدم از می — بهتان صریح ست من و توبه کجائی
از دوست قاصدی که پیام آورد بدوست — انصاف میدهم که کم از جبرئیل نیست

رباعی

در مذهب عاشقان قراری دگرست | در سر می عشق را خماری دگرست
هر علم که در مدرسه حاصل گردیم | کاری دگرست و عشق کاری دگرست

ناظم هروی عمدهٔ ناظمان جواهر معنی و زبدهٔ ملی بندان عرائس سخندانی ست در خدمت عباسقلیخان بن حسن خان شاملو اعتبار عظیم داشت برهان استعدادش مثنوی یوسف زلیخاست که یوسف سخن را از چاه زندان وا رهانید و بمصر بلند پایگی برده بر تخت نشاند سنبل شعرش کاکل می افشاند ع

خواهم که رخش بدعمل زهد بی کنم | تسبیح تازیانهٔ گلگون می کنم
ز سیر باغ و زندان بر نیاید کام سودایم | نه شاخ سنبلی بر سر نه زنجیری ست در پایم
کنی تا چند خواب ای مست غفلت ناله سر کن | سر مینای دل بگشا دماغ دیده تر کن
پیالهٔ می ازین شیوه آبرو دارد | بدستگیری افتادگان ز پا منشین
قطرهٔ آبی که خونی شد و بر خاک ریخت | آدم خاکی چه طرف از عالم ایجاد بست
بیقراری عضو عضوم را بکام دل رساند | زخم تیغت بر تنم چون ماه نو بسیار شد
بسکه از بی اعتباریهای خود شرمنده ام | آنچنان سوی تو می آیم که گویا می روم

نسبتی تهانیسری از شعرای عهد عالمگیر بود آرزو در مجمع النفائس نوشته که دیوانش قریب پانزده هزار بیت بملاحظه در آمد در اواسط سنه الف و مائه الهجریه آرمیده از وی می آید ع

جدا از ما دل ما را بزیر خاک کنید | با این ستمزده در یک مزار نتوان خفت
سینه روزن چکنی چون ز برم خواهی رفت | گر تو همسایه شوی رخنه بدیوار خوش ست
من سیرم و بوالهوس نمیرد | اینها گل اشتیاق عشق ست
باور نمیشود که گهی این دل خراب | معموره بوده ست که ویرانه کرده اند
دل بردی و ما ناله بکردیم ز هر سو | فریاد بر آمد که کسی دل ز کسی برد

می آمدی و چشم تو بر چشم من افتاد | زانگونه که مستی بزند سینه بسینه

نجیب کاشانی نامش نجف است بزازی میکرد از وست

جور فلک کشد دلم گر ز غمت رها شود | دانه ز برق چون رهد طعمهٔ آسیا شود

نامی سبزواری سخندان نامی و معاصر جامی است در فن انشاء و خط نستعلیق دستگاه داشت از وست

لا فد بخطت نافه زهی بی سر و پائی | غماز سیه کاسه ها در بخطائی

نسبت فارسی در عهد شاهجهانی بهند آمد و با جعفر خان بسر می برد این شعر از وست

جان عزیز ست ولیکن بسخن جان نرسد | حیف بر جان سخن گر بسخندان نرسد

نظام خراسانی از فضلاء عهد امیر علیشیر بود از وست بیت

بد ور روی تو ام بت پرست میگویند | چگویم ای بت من هر چه هست میگویند

نویدی شیرازی سروش عالم نکته طرازی ست بسیار خوش فکر بود زمزمهٔ کلامش نوید لطافت میدهد

نه همین گلبن چمن عاشق دلخستهٔ اوست | دل خوبان همه یک دستهٔ گل بستهٔ اوست
نه هد نور چو بر دیده بمالم دستش | شمع اینخانه سر انگشت حنابستهٔ اوست

نویدی سمرقندی طبع نظم ارجمند داشت از وست

بشکر خنده ترا تا دهنی پیدا شد | عاشقان را بتو راه سخنی پیدا شد
چو آب زندگی هر سو که آن آرام جان گردد | سر راهش چو گیرم از رهٔ دیگر روان گردد

ناصح میرزا عرب تبریزی نکته طراز ممتاز ست و در سخنوران نامی سر فراز سخن او شنیدنی و جرعهٔ جام او چشیدنی میرزا صائب گوید

این جواب آن غزل صائب که ناصح گفته است | تا لب ساغر بخون من گواهی میدهد

در عباس آباد متوطن بود و بشیوهٔ تجارت اشتغال داشت سواد کلامش سرمه در چشم ورق میکشد

بسرمه رام نگردید چشم جادویش — که از دو میل سیاهی رمید آهویش

در زندگی بمرگ کشیدست کار ما — خواب گران ما شده سنگ مزار ما

درحقیقت دل بی زخم ندارد مغزی — پستهٔ را که نباشد لب خندان پوچ ست

رباعی

نادان غلطش ز رستی رای خودست — بی قدریش از پستی کالای خودست

برمرکب چوبین چو شود طفل سوار — خوش راهی وبدراهیش از پای خودست

ناصر تخلص نواب نظام الدوله ناصرجنگ شهید خلف نواب آصفجاه والی حیدرآباد دکن شاگرد میرآزاد بلگرامی و امیر دین پرور عدل گستر نامی بود مشق سخن کرده و بغواصی فکر از بحر سخن گوهر آبدار برآورده این چند بیت از وی ست

کدام گل بچمن گوشهٔ نقاب شکست — که شبنم آینه برروی آفتاب شکست

ای دل ز زلف یار مدد میتوان گرفت — سر رشتهٔ ز عمر ابد می توان گرفت

گر بیخودی بمیکده فال سفر زند — از چشم مست یار بلد میتوان گرفت

ای شوخ هوای مفگن تیر نگه را — این ناوک بیداد بکار جگری کن

مرنجان خاطرم جانا بناز مزاج نازکی دارم — تو گر از حسن مغروری من از عشق تو مغرورم

از گل گوشهٔ دستار نخود میسازند — قد او تازه نهالی ست که من میدانم

ای یوسف عزیز در آغوش من در آ — بوی خوشت رسیده تو هم در وطن درآ

نه امروزست مارا زین قفس آهنگ آزادی — درون سینه میکردیم مشق پرفشانی را

نگاه انتخابی میکنی برمن سرت گردم — تو ای جان از کجا آموختی این قدردانی را

در یکنفس چو صبح بتاراج رفته ایم — دریافتیم چاشنی نوش خند را

باهمه یکسان بود آمیزش روشندلان — برخورد آیینه بریک چه زشت و خوب را

تلخ روئی را مذاق حنظل دو زخ بود — رنگ ایمان ست پیدا چهرهٔ بشاش را

نمیدانم چه باشد از گلستان نفع گلچین را ••• که میسازد روان از چشم بلبل اشک خونین را
تا سبکرو جان اسیر جسم خاکی نیستیم ••• همچو بوئی می بر آید از خم افلاطون ما
ناصر از ممنونی بال کبوتر فارغم ••• می برد تا یار رنگ رفته مکتوب مرا
آئی که در آمدن خویش حجلے داری ••• گر شب ماه نیاسے لبشب تاربیا
آمدی دیوانه از صحرا بشهر ••• زخم سنگ کودکان جلدوئی لتست
ناصر از بس بود مخمور نگاه مست او ••• جای صندل لائی می بر جبهه مالیدن گرفت
سحر که پرتو حسن تو از نقاب گذشت ••• عرق ز جامهٔ زرین آفتاب گذشت
بسیل هیچ میسر نشد بجز نجابت ••• هزار بار ازین خانهٔ خراب گذشت
موسم پیریست میباید عصا ••• دست ما و گردن مینا خوش ست
فرمان بوسه گر ز خطش بر گرفته ام ••• حکم جدید از لب خندانم آرزوست
خانقاه و مسجد و بتخانه را کردیم سیر ••• هیچ جا کیفیتی چون خانهٔ خمار نیست
کی بود در بارهٔ تاجر متاع خوش قماش ••• آنکه یوسف میفروشد کاروانی دیگرست
نیست در هیچ سری خواهش سودا ورنه ••• این زمان هم بجهان یوسف و بازاری هست
در محفل سپهر ندیدیم امتیاز ••• بر آفتاب و ماه زحل را تقدم ست
رشتهٔ عمر ابد شاید بدست آورده ست ••• هر کسی بر مرگ دشمن شادمانی میکند
اینهمه تعجیلها در کشتن عاشق چرا ••• عاقبت پیش تو روزی جانفشانی میکند
ناصر کسیکه معترف سهو خود نشد ••• فرزند خاص حضرت آدم نمی شود

نظام نواب عماد الملک نبیرهٔ نواب آصفجاه طبع نظم داشت این اشعار از وست

زجوش اشک کن در دامن مژگان لآلی را ••• که در مردم نباشد اعتباری دست خالی را
فلک بسیار بی لطف ست نتوان جست از زور آ ••• توان انداخت از طاق دل این مینای خالی را
تمکین پیشی می آئی تکلف میکنی با من ••• فراموش کردهٔ هنگامه های خورد سالی را

نظام

ندوزند اہل دانش دیده بر بازیچهٔ دنیا — که جا در بزم طفلان نیست فانوس خیالی را

لطف تو نیست معتبر تا که مراست تازه عشق — چند سحر بود شکوه بندهٔ نو خریده را

رفته بودم که دلی خوش کنم از سیر چمن — بلبلان مغز مرا سخت پریشان کردند

وا نکردم عقدهٔ عمری ازان شمشیر شد — تیغ کج گر راست پرسی ناخن تدبیر شد

ندیم کشمیری ہمطرح غنی بوده مبرّا از کبر و منی آز وست

ذوق مردن بود اندک چو ہوس بسیار ست — خواب کم رود ہر انجا که مگس بسیار ست

نجیب نور الدین محمد کاشی باصفهان آمده بوسیلهٔ آشنائی میرزا ابراهیم مستوفی الممالک اشتهار یافت و صاحب منزل و سامان شده سکنی اختیار کرد تا آنکه بمرض فالج درگذشت در سخن از اقران و اشباه خود کمی نداشت بلکه بطرز شاعری آشناتر بود این ابیات از وست

نفروختست کس بترازو متاع حسن — خود را بمهر و ماه چه سنجی که سنگ تست

من نقد دل بدست تو جاهل نمیدهم — تا ضامنی بمن ندهی دل نمیدهم

عجب دارم که ابر رحمتم نومید بگذارد — که من عمری بامید کرم تقصیرها کردم

نی ناله ماند در دل و نی آه در جگرها — دیگر مرا بخاطر تو آورنده کیست

دارم ہوس بجلوهٔ دل سنگ آب کن — از عکس خویش آینه عالیجناب کن

نصرت دلاور خان نام اصلی او میر محمد نعیم ست وطن اسلافش سیالکوٹ از توابع لاهور پدرش عبد العزیز در سلک نوکران خلد مکان منصب دو ہزاری داشت و وی بفوجداری رائچور از توابع بیجاپور مقرر بود آخر کار با نواب نظام الملک بسر می برد و بمزید احترام اختصاص داشت در سنه ۱۱۳۹ بسر البستان بقا خرامید نصرت اقسام شعر خوب میگوید و مضامین مرغوب می بندد دیوانش مرتب ست این یواقیت ازان معدن استخراج میشود

بسکه میدارد حیا در پرده محبوب مرا — دیدهٔ بیگانه داند مُهر مکتوب مرا

مژگان بهم نیاید دلدار بی نقاب ست — کی خواب میتوان کرد در خانه آفتاب ست

بی ابروی تو از نظرم نور میرود — این تیر بی کمان چقدر دور میرود
بحفلی که بیک درد صد دوا بخشند — چه میشود دل ما را اگر بما بخشند

نیست ممکن که بر دمیتو دمی خواب مرا — میزند دست بپهلو دل بیتاب مرا
چشم پوشیده توان کرد سفر — چقدر راه فنا هموار ست

شیشهٔ ساعت بود آئینهٔ دنیا و دین — گر یکی آباد گردد دیگرے ویران شود
بر زمینے که او بناز نشست — خاک بر سر گر آسمان نشود

بعقبی رسیدیم از ترک دنیا — نشد انچه از دست از پشت پا شد
روز بد یاری نمی آید ز یاران دیده ایم — سایه هم در زیر پا گم میشود وقت زوال

نورالحسین فرزند میر آزاد بلگرامی ست گاهی بحکم ارث شعر نظم میکرد از دست ست

بی انیسی آمدیم از خانهٔ دنیا برون — چون شرر تنها سفر کردیم از خارا برون

پسرش امیر حیدر نبیره میر آزاد هم طبع نظم داشت و موزونیت از جد و پدر بارث ستانده بود

این ابیات از دست ست

نمی بینیم از و بیداد گاهی مهربانی هم — بحالم سخت دشوارست مردن زندگانی هم
رود دولت ز ارباب غنا آهسته آهسته — که زائل میشود از مس طلا آهسته آهسته
بزرگان را بود دایم بکف سر رشتهٔ تمکین — گذارد فیل در رفتار پا آهسته آهسته

ناجی میر محمد حسین معقلهٔ فکرش زنگ از آئینهٔ خاطر نازک خیالان میزداید و سحاب طبعش غبار کدورت از ساحت ضمیر صافی مشربان میربایند در اصل از اندجان بود خودش بدهلی متولد شده و در عهد فرخ سیر بمنصب متصدی و دیوانگی گوالیار رسیده و همانجا در ۱۱۳۲ زورق حیاتش بگرداب فنا افتاد طوطی سخنش چنین بسیر اید ست

در خیالت همچو گل آغوش دل واکردنی ست — پرده از روئی تماشائی تو بالا کردنی ست
در لباس عاریت جانی که داری از تو نیست — گر توانی دست بکشا کین گره واکردنی ست

خانه خراب آرزوست حال دل حزین مپرس همچو حباب از هوای شکند سبوی ما

میروم از خویشتن اما نمیدانم کجا می برد زور طپیدنهای دل سوی کسی

نجات میر عبد العالی از سادات اصفهان است و منشیان شاه سلیمان صفوی با آنکه عمرش از هشتاد گذشته طبع جوانش شگفته تر از گلزار و طرب افزاتر از خندهٔ نوبهار بود کلیاتش قریب بده هزار بیت بوده باشد این چند بیت از دیوان اوست

سحر که از تف دل آتشم بجان میسوخت ز قصهٔ المم شمع را زبان می سوخت

ز گرمیهای یار خود من دلریش میسوزم چو شمع انجمن از نور شمع خویش میسوزم

آمی زهد سالهاست که شرمندهٔ توام گر عاشقی امان بدهد بندهٔ توام

آسوده جان شدم ز دم واپسین نجات آخر کشیدم آن نفسی را که خواست دل

در موج شعله خال لب یار را ببین این کافر مخلد فی النار را ببین

یکشب سری بخانهٔ ما بیکسان بکش گریان بروز ما در و دیوار را ببین

گنهت سخت عظیم ست بچشم تو نجات وسعت رحمت حق را تو چه پنداشته

نثاری تبریزی مردی آرمیده و حریفی جهاندیده بود شعر بسیاری دارد از وست

فغان از آن که بزم نانشسته طعنهٔ غیر بیادش آید و بی اختیار برخیزد

رحم بر من میکند دشمن تکلف برطرف من حریف اینقدر بی اعتباری نیستم

نسبتی از شعرای مشهد رضوی ست مدتی در آذربیجان ساکن بود آخر در اردبیل مدفون گشت از وست

میرفت و عالمی نگرانش ولی کسی رشکم بدل فزود که تاب نظر نداشت

غائب ز دیده ناشده جان داد نسبتی بیچاره تاب هجر از این بیشتر نداشت

می نگری زمان زمان روز وصال سوی من تا شب هجر سوزدم حسرت هر نگاه تو

نافع قمی طباخی میکرد آخر طبعش بآن راضی نشده خود را در سلک موزونان در آورد این

اشعار اوست وخوش آمده ست ه

با هر که حرف دوستی اظهار میکنم / خوابیده دشمنی ست که بیدار میکنم

یک سر رشته وجود و سر دیگر عدم ست / نیست فرقی بمیان این چه حدوث وقدم ست

نرگسی

نرگسی ابو المکارم ابهری در هرات بیشتر گذرانیکرد آخر بقندهار رفت و در سنه ۹۳۸ بعمر شصت سالگی درگذشت در نظم طبع خوشی داشت از وست ه

تیری که افگنی اگر از دل خطا رود / دل تیر را نشانه کند و ز قفا رود

نامی

نامی میر معصوم خان ترمذی وارد هند گشته متوطن بهکر شد و از طرف اکبر پادشاه بسفارت پیش شاه عباس ماضی والی ایران رفت و با شفائی و فکری و اوحدی بزم صحبت گرم ساخت و در سنه ۱۰۱۵ در بهکر بمرد از وست ه

امشب ز سوز سینه خوشم مهلت ای اجل / خاشاک نیم سوخته مهمان آتش ست

چون گریهٔ من دید نهان کرد تبسم / پیداست که این گریهٔ من بی اثری نیست

نامی

نامی مولوی حاجی تراب علی خیرآبادی عباسی کتب درسیه از معقول و منقول بخدمت سید عبد الواحد و مولوی غلام امام گذرانیده و مشق سخن پیش میرزا قتیل کرده و بکلکته رفته برفاقت حکام انگریزیه سیر ایران و عراق عجم نمود و بمدراس آمده مدرس مدرسهٔ کمپنی شد و بزیارت حرمین شریفین شتافته وقت مراجعت در مقام پتن سنه ۱۲۸۱ سفر آخرت گزید از وست ه

سحر از جنبش شمشاد بگلگشت چمن / یادم آمد روش قامت دلجوئی کسی

هر زمان دست کشان می بردم جذبهٔ عشق / از پی سجده بطاق خم ابروی کسی

نیست از بخت بدم چشم امید آنکه بود / دست در دست و سرم بر سر زانوی کسی

نصیبی

نصیبی گیلانی از وطن خود به تبریز رفته بشیوهٔ حلوافروشی قیام داشت بابافغانی از چاشنی سخنش محظوظ گشته بملازمت سلطان یعقوب رسانید و فاتش در سنه ۹۴۰ بوده از وست ه

دلی دارم خراب از التفات چشم بیمارش / همه از جور می ترسند و من از لطف بسیارش

خوش آنکه دو را افتادهٔ ناگه بیار خود رسد　　دستی که بر سر میزند در گردن یار آورد

نسیمی حسینی شیرازی صاحب فضل و حال بود او را بتهمتی مسلوخ ساختند از وست ؎

دست رنگین ز رقیبان بداندیش بپوش　　تا ندانند که خون دل ما ریختهٔ ؎

نورجهان بیگم دختر خواجه ایاس و مخل جهانگیر پادشاه بود شاه بنابر فرط محبت و عشق که باو داشت مهام تمام مملکت هند بقبضهٔ اقتدارش داد تمشیت امور سلطنت بفکر و دستخط و مهر او میشد نورجهان زنی شاعر طبیعت خوش مذاق حاضر جواب عالی دماغ بود این ابیات

ازوست ؎

کشاد غنچه اگر از نسیم گلزار ست　　کلید قفل دل ما تبسم یار ست

نه گل شناسد و نی رنگ و بو نه عارض و زلف　　دل کسیکه بحسن ادا گرفتار ست

دل بصورت ندهم تا نشده سیرت معلوم　　بندهٔ عشقم و هفتاد و دو ملت معلوم

زاهدا هول قیامت مفگن در دل ما　　هول هجران گذرانیدیم و قیامت معلوم

بقتل من اگر شاها دلت خوشنود می گردد　　بجان منت ولی تیغ تو خون آلود میگردد

نطقی نیشاپوری داماد ملا قیدی ست بسیار خوش نطق عالی طبع بود با حکیم شفائی مشاعره و معارضه کرده و بلطائف مرغوبه حکیم را مغلوب ساخته ظاهرا بهند آمده و با قدسی صحبت داشته ازوست ؎

خارم ولی گلاب ز من میتوان کشید　　از بسکه بوی همدمی گل گرفته ام

ناطق گل محمد خان مکرانی از موزونان زمان حال و شاعران شیرین مقال ست از دیار خود سری بهند کشید و شطری از عمر در بلدهٔ لکهنؤ بسر برد و بمدح محمد علی شاه و امجد علی شاه و امراء دولت قصاید فراوان پرداخت درین نزدیکی اوان شاعری باین ذهن رسا و فکر آسمان پیما از ولایت باین مملکت نرسیده گل محمد خان ناطق مکران تاریخ وفات اوست که مطابق سنه ۱۲۶۴ هجری می شود جواهر سنگه جوهر شاگرد ناطق دیوان مختصری از سخن او فراهم

نام نسیمی

نام نورجهان بیگم

ع / در جواب گفته وی / در بیت ... کرد / پادشاه میل صحبت / پادشاه در ... / بیگم بر عذر داد ... / بیت ... ۱۲

نام نطقی

نام ناطق

آورده وجوهر معظم نام تاریخی گذاشته آین چند گهر لی بجا از بیت المال طبع او زیور بیان کرده می شود ے

زکام از نکهتِ گلهای باغِ خلد می آید — دماغِ عندلیبانِ قفس پروردهٔ اورا

نمیدانم شهیدِ تیرِ مژگانِ که شد ناطق — کفن از پردهای چشم کردند آهوان اورا

خون صد لتو به بریزیم و محابا بکنیم — عفوِ قاضی شده در محکمهٔ داورِ ما ؛

فارغ از آفت ما باش که ما خصم خودیم — زآهنِ تیشهٔ فرهاد بود خنجرِ ما

گر چو بلبل کلبهٔ از خار و خس باشد مرا — کشتنی باشم اگر گلشن هوس باشد مرا

تا چه آید بر سرم از دست بر دعافیت — گر نه بیدادت ز شفقت دادرس باشد مرا

آهنین دل نیستم یارب چرا در راهِ عشق — نالهٔ بی تاثیر مانندِ جرس باشد مرا

بعد قتلِ من خدارا خنجر از خونم مشوی — اینقدر رحم از تو ظالم ملتمس باشد مرا

کی میسر میشود مرغانِ باغِ خلد را — این فراغتها که در کنجِ قفس باشد مرا

در دهر به دولت نگراید هوسِ ما — بر شربتِ دینار نچسپید مگسِ ما

جان باز ز اجل گر بچکانند بکاهش — یکقطره ز زهر آب گداز نفسِ ما

هر مرغ که پر زد بتمنای اسیری — اول بشگون کرد طوافِ قفسِ ما

حرفِ هوسِ بوسه چو تبخاله گره ماند — از گرمی حسنت بلبِ ملتمسِ ما

زندانی دل بسکه شد از دهشتِ خویت — کرده ست فراموش رهِ لب نفسِ ما

فریاد نگویی که بگوشش نرسیده ست — ناطق بتغافل زده فریادرسِ ما

حکمِ غمِ یارست که ما زنده بمانیم ؛ — در زود نمردن گنه از جانبِ ما نیست

ما امتِ عشقیم بجز حسن پرستی ؛ — پیغمبرِ ما گفت دگر کار روا نیست

نگذارد بمکیدن لبت آنغمزه بلی — نیش زنبور پناهِ عسلِ زنبور ست

وقتم بود که بستی سرِ من بر فتراک — ورنه ظالم ز تو این رحم بغایت دورست

نی غم دهر درونی غم ایامی هست
ای خوشا دیر که خوش گوشهٔ آرامی هست

منکه مستم ز می عشق چه دانم که بدهر
شورش کفری و هنگامهٔ اسلامی هست

دام بر چین زره ای کنگرهٔ قصر بهشت
مرغ دل صید تبسّای لب بامی هست

منم آن پیر که از سلک مریدان من ست
هر کجا زیر فلک میکده آشامی هست

سینه ام را بنسیم پر تیری دریاب
که درین تازه چمن غنچهٔ دل نامی هست

از بسکه طالعم بتنزل نها در رو
آتش ز شمع تربتم اندر کفن گرفت

گر خضر کامیاب شد از چشمه رشک نیست
داد از کسیکه کام ز چاه ذقن گرفت

رفتم به پیش داور محشر بداوری
او نیز جانب بت بیباک من گرفت

چگونه جان بسلامت برم ز سفاکی
که بر درش ملک الموت بسمل افتاده ست

جرس بناله نه دانم مقلد دل کیست
که ناقه بیخود و لیلی ز محمل افتاده ست

گذشت موسم و رفتند همرهان و هنوز
سفینهٔ من مسکین بساحل افتاده ست

بکف تیغ جفا باز آن وفا بیگانه می آید
شفاعت پیشگان رحمی که بیرحمانه می آید

درون تفسیدهٔ عشق که ام یارب که آه من
برون از دل بسامان صد آتشخانه می آید

سرایت کرده امشب نکهت زلفش چنان در بزم
که بوی مشک از خاکستر پروانه می آید

خبر گیر ای امام شهر از کیفیت زاهد
که از مسجد صدای گریهٔ مستانه می آید

لبت اگر بتبسم نمک فشان نشود
دل و جگر بچه امید کس فگار کند

سبک ز دل هوس عشرت جهان برخیز
مشو بخاطر ازین بیشتر گران برخیز

بزر مجوش چنان گرم کاتش ست آتش
شتاب از سر این شعله چون دخان برخیز

فراغ کنج قفس از فضای باغ مخواه
سراغ دام کن ای مرغ ز آشیان برخیز

گرفت روی زمین را سرشک گلگونم
تو نیز ناله بتسخیر آسمان برخیز

دمید صبح و گل از رخت غنچگی برخاست
تو هم بذوق صبوحی ز پرنیان برخیز

ستارهٔ سحری سوی الست چشمک زن　　قدح گرفته بکف همچو آسمان برخیز

بکنج صومعه زاهد نشسته پیر شدی　　دمی بدیر نشین می کش و جوان برخیز

سزای الست که گشتی اسیر غم ناطق　　که گفته بود ترا کز در مغان برخیز

بخیابان چمن سرو من از ناز خرام　　چند خمیازه بقد تو کشد آغوشش

شد لبالب قدح عمر من زار و نشد　　که قدح وار نهم لب بلب می نوشش

ای عزیزان وطن دست بشوئید از من　　کشتهٔ هندم و سبزان گلابی پوششش

ناطق آن طفل کنون حرف تو کی گوش کند　　باش تا خط سیه فام بمالد گوشش

ناطق ابنائی روزگار کراند　　خود بنه گوش بر فسانهٔ خویش

خموشی ترجمان عرض بیداد دست ظالم را　　زبان در سرمه خوابانید زان تیغ سیه تابش

الٰهی جذبهٔ بیداری بخت نژندم را　　فلک تا چند دارد کوچه پیمائی رگ خوابش

حذر ای آسمان کامشب بپرخاشت میان بستم　　پر و سوفار و پیکان باز بر تیر فغان بستم

دوا در دستم اکنون در دگر دد یاد و ورانی　　که از مه مرهم کافور بر زخم کتان بستم

بفرمان ادب دوش از پی خواب سگان او　　گلو تا صبحدم افشردم و راه فغان بستم

ز رشک آخر چسان بینم که خون دیگران ریزد　　بطفلی آنکه شمشیرش من اول بر میان بستم

دو دستی زد بفرقم تیغ و من ز اندیشهٔ رحمش　　نگاه عجز پوشیدم زبان الامان بستم

خوشا آن غیرت که چون آهنگ گلگشت چمن کردی　　بگلشن پیشتر رفتم نگاه بلبلان بستم

بشاخ گل نشیمن ساختن بر بلبل ارزانی　　که من در چنگل شهباز خونریز آشیان بستم

حدیث لذت لعل حلاوت دستگاه او　　بشهر افگندم و شکر فروشان را دکان بستم

صبا از جانب ناطق سلامی خاک نگران را　　که من چون غنچه دل در گلشن هندوستان بستم

رفتم که باز سجده بر آن آستان کنم　　خود را شریک غالب هفت آسمان کنم

همنا صبور کرده مرا عشق و هم غیور　　هم قاصدت فرستم و هم قصد جان کنم

تا آمده بشهر وجودم تپ غمت
گرمش بسیر کوچهٔ هر استخوان کنم

خلقی ز دست بر دفغانم بجان رسید
آفاق را بمیرم و دار الامان کنم

ناطق ز طوف کعبه نشد کام من روا
رفتم که باز سجده بر آن آستان کنم

ساقی آن می که چو یک رشحه ازان نوش کنم
همه او گردم و از خویش فراموش کنم

میکند کسب صفا دُر ز سویدائی دلم
بسکه اندیشهٔ آن صبح بناگوش کنم

چه بهشت ست که بیخود شوی از بادهٔ من
چارهٔ خودِ ز تو از حسرت آغوش کنم

تا بکی شکوه ز بیمار من انشاء الله
مر ترا امشب ازین بار سبکدوش کنم

کی بود کی که ز نقشِ قدمِ پاک سگت
تربتِ ناطق خون ریخته گلپوش کنم

چند رانی سخن از مهلتِ قتلِ ناطق
این نه حرفی ست که تو گوئی و من گوش کنم

شمع از سوختنِ خویش شکایت میکرد
وانمودم دل سوزان و خموشش کردم

بدلِ مرده نه بخشید حیات آب خضر
زنده از خاک درِ باده فروشش کردم

یاد آن طالع فرخنده که دشنامم داد
طلبِ بوسه اگر از لب نوشش کردم

دیگر بران سرم که گدایانه بر درت
خود را ستم کشِ سگ و دروازه بان کنم

تا قتل عام طائفهٔ خورمی کند
دردِ ترا بکشور دل حکمران کنم

آخر بگوشهٔ قفسِ لست جائے من
بر شاخسار سدره اگر آشیان کنم

یارب سعادتیکه جبینِ نیاز را
من بعد وقف سجدهٔ آن آستان کنم

نیم بسمل بهلم یکدو نفس تا که بگور
حسرتِ لذتِ بسیار تپیدن نبرم

هست از شوخیٔ پرواز من آگه صیاد
نیست بیجا شکند گر بقفس بال و پرم

کو غارتی که جبهٔ و دستار شیخ را
بفروشم و تهیهٔ رطلِ گران کنم

دارم امید جائزهٔ نیم جرعهٔ
زاهد چرا نه مدحتِ پیر مغان کنم

همه از بام و درش ظلمتِ عصیان میریخت
چون بطاعتکدهٔ شیخ سیه کار شدم

بخطِ ساغر می خط غلامی دادم ٭ فارغ از کشمکش سبحه و زنار شدم
خواب دیدم که خورم آبِ حیات از دستش ٭ تیغ می راند بحلقوم چو بیدار شدم
هان درین ره ز من آموز شنا را که زدم ٭ غوطه در قطره و از بحر پدیدار شدم
گر خلم در دلِ یاران منافق چه شگفت ٭ گل بدم از اثرِ صحبت شان خار شدم
توبه از باده در ایام جوانی کردم ٭ اولِ مستیِ من بود که هشیار شدم
چه توان کرد بقسمت که ز قسمت ناطق ٭ تو شدی زاهد و من رند قدح خوار شدم

بیک پیمانه ساقی کرد مدهوش آنچنان دوشم ٭ که از محفل حریفان چون سبو بردند بر دوشم

تعد دشت آنطرف ز عدم بال میزنم ٭ ای بیخبر بگیر ز عنقا نشان من
یاران بفکر مرهم و غافل که هر نفس ٭ خمیازه میکشد نمک زخم جان من
ای بوالهوس که دوختهٔ دیده بر رخش ٭ غیرت بگیر از مژه خون فشان من
بیرون نمیرود ز دلم مهر خان ٭ گو چرخ و صد چو چرخ شود خصم جان من
خون هزار وعظ بگردن گرفته ست ٭ صد آفرین بجرأت گوشِ گران من
جان بر لبم بفهم نیاید بیان من ٭ کس جز چراغ صبح نفهمد زبان من
صد پاره باد دل که ببزم تو از طپش ٭ صد پاره کرد پردهٔ رازِ نهان من

در دلِ تنگم ز گرد غم بیابانی ببین ٭ در بساطِ قطرهٔ سامان طوفانی ببین
در شبِ هجرت ببزم سینه ام یکره خرام ٭ از دل پر داغ من سیر چراغانی ببین
آخت بهر کشتنم تیغ جفا و زد بغیر ٭ از وفا برگشتن برگشته مژگانی ببین
سلطنت گر میل داری خاکساران را نواز ٭ خدمتِ موری بکن و خود در اسلیمانی ببین
از سفر باز آ و ناطق را ز دردِ فرقتت ٭ پای تا سر همچو شبنم چشم گریانی ببین

بوالهوس سخت زند لافِ محبت ببرت ٭ امتحانش دو سه روزی بجفا کاری کن
هوسِ گوشهٔ میخانه مکن زاهد شهر ٭ تو بمحراب نشین مشق سیه کاری کن

کیمیا ساز کریمی تو ولیکن چکنیم • که مس من نکشد منت اکسیر کسی
سرگران میگذرد یار زاغیار امروز • کرده تاثیر مگر نالهٔ شبگیر کسی
مرغ جان از قفس کالبد ما ناطق • کرد پرواز ولیکن به پر تیر کسی

رباعی

ناطق چو بلا بدهر بدفال شدی • دور از وطن و عیال و اطفال شدی
شاعر شدنت بهر فلاکت کم بود • کاهی خانه خراب باز رمال شدی

بر سر بام بیا گوشهٔ ابرو بنما • روزه داران جهان منتظر ماه نواند
استخوان ریزهٔ مجنون مفگن پیش هما • کین تعلق بجناب سگ لیلی دارد
پردهٔ چشم خود ای فاختگان فرش کنید • که بسیر چمن آن سرو روان می آید
رهین منت خوئی توام که هر نفسم • بخشش ستم تازه شرمسار کند
چنان تاثیر بگرفت از نگاه مست او تیرش • که بوی باده می آید زخون زخم نخچیرش
پیاله بر کفم و محتسب ز دیر گذشت • رسیده بود بلائی ولے بخیر گذشت

نیّر نواب محمد ضیاء الدین خان بهادر دهلوی بن فخر الدوله نواب احمد بخش خان بهادر والیٔ فیروزپور جهرکی اریکهٔ سخندانی و پادشاه ملک مبانی و معانی ست در فارسی نیّر و در اردوی ریخته رخشان تخلص میکند امروز دهلی بوجود باوجودش در نازست و زمرهٔ شعراء با سخن نمکینش دمساز علاوه قرب قرابت نسبت تلمذ با میرزا اسد الله خان غالب درست دارد و در انشاء نثر فارسی و انشاء نظم دری فیض سخن از عرش برین می ستاند محرر سطور در حین طلب علم که بدهلی وارد شد مکرر او را دیده و با فرزند مرحومش شهاب الدین خان سر رشتهٔ الفت بهم رسانیده حیف که آن نوجوان بلاغ قابلیت خدا داد در زمانهٔ عذر رهند جفا آباد از لباس حیات مستعار عاری گشت پدر بزرگوارش هنوز رونق انجمن آن شهرست و از فضائل صوری و معنوی بهره ور آین چند بیت او بنابر ضابطه درینجا ثبت افتاد

مکن ہلاک کہ شادم بنا روائی خویش — بروی من مکشا چشم اعتبار مرا

نمود تیرہ چو شب روی روشنان سپہر — بخاک سائی سر نخوت غبار مرا

کنی نہ گر قدمی رنجہ خنجرے بفرست — مخواہ در شب ہجران تہی کنار مرا

کشود گر خم زلفی دلی دران بستم — کہ دادہ اند درین جبر اختیار مرا

خوش می برد بخواب عدم قصہ مختصر — افسانۂ درازی شبہائے تار ما

جام شراب برکف و نوشین لبے ببر — دیگر ز حق بگو کہ ترا التماس چیست

نیر نقاب گر فگند از رخش نسیم — وجہ بباد دادن ہوش و حواس چیست

ننشاند ز سوز جگرم دوش بر خود — خواہم کہ بخنجر بشگافم جگر خود

چون آمدہ ایم از عدم آسان بود اکنون — پیمودن راہے کہ بود دلی سپر خود

رو خشم مکن ہرزہ چہ بندی پی قتلم — بر دیدہ وران عرض کن اول کمر خود

شکستہ طرف کلاہ و کشودہ بند قبا — چہ بیخودانہ بت میگسار مے آید

بعرق ریزی بیفائدۂ بخیہ گران — ہمچنان زخم جگر خندہ زنان ست کہ بود

روش دہر بیک گونہ نباشد نیر — نہ چنین بود کہ ہست و نہ چنان ست کہ بود

این سر شوریدہ بر خشت لحد خوش آرمید — شد فزود درد سری کز بالش بر داشتم

گرد خاکستر سراپای مرا سوز درون — شد غلط چشمی کہ من از دیدۂ تر داشتم

آندم کہ بخش چشم و دہان کرد روزگار — خندیدن از تو بودہ و از ما گریستن

ہان ابر چشم قیس نہ خارج از حیاست — بر مرقد مطہر لیلی گریستن

زین پس بضبط کوشم و سوزم بسوز اشک — فرسودہ شیوہ ایست ہمانا گریستن

تا ز نم آتشی بچرخ آہ مرا شرار کو — تا ز ہم این جہان بباد دیدۂ اشکبار کو

تا تو ستیزہ آوری من رہ عجز بسپرم — جور ترا کران کجا شوق مرا کنار کو

نواب تخلص محرر سطور رقیمۂ این حرز بو رست نام اصلی او صدیق بن حسن بن علی حسینی بخاری

قنوجی ست بیشتر دریوزه گر کوچهٔ فضلا و ریزه چین مائدهٔ مفسرین علما و محدثین نبلاءست
در بدایت شعور گاهی ماهی بر آستانهٔ سخن می نشست و گوش بر آواز و چشم در راه کلام موزون
میماند چندگاه ست که آئینهٔ ضمیر را از صور خیال غیر پرداخته و از بیت سخن ببیت الحزن یعنی
ماتمکدهٔ هستی خود ساخته این گستاخ شوخ چشم کیست که با وصف کج مج زبانی پهلوی شیخ بیانان
نشیند و با وجود تنگ سرمایگی در بازار سیر متاعان دکانی بر چیند عمرها در جلو دل دیوانه گشت
و بجائی نرسید سالها در پی کاروان ناله افتاد بمقامی سر نکشید اما از انجا که گل را از خار و مل
را از خمار و فلک را از غبار گزیر و گریز نیست باین دستاویز حرفی چند از ترجمهٔ مستمند خویش
بر یاران بزم مهربانی عرض میدارد ورود این آوارهٔ دشت ایجاد و سرگن و برکن بزین
کون و فساد از شبستان عدم در بزم وجود نوزدهم جمادی الاولی روز یکشنبه سنه یکهزار
و دو صد و چهل و هشت هجری دست بهم داد موطن و منشای او محلهٔ شیخ پوره واقع بلدهٔ کهن سال
قنوج از سر زمین میان دو آب گنگ و جمن ست و نسبش بسید جلال الدین بخاری مخدوم جهانیان
جهان گشت بسلسلهٔ صحیح میرسد و منتهی بامام زین العابدین بن حسین سبط شهید کربلا رضی الله عنه
میشود و عشیرهٔ او هنوز بسادات بخاری شهرت دارد تحصیل علوم متداوله از چند اساتذهٔ مشاهیر
عصر خود کرده آز انجمله علوم دانشمندی را در حوزهٔ درس صدر الافاضل مفتی محمد صدر الدین خان
بهادر صدر الصدور دهلی متخلص بآزرده بپایان رسانیده و فاتحهٔ فراغ خوانده و از خدمت
ایشان بعد اکتساب منطق و حکمت و فقه و علم ادب بطاقة سند حاصل نموده و سرمایهٔ فنون
درسیه بدست آورده و علوم ملیهٔ شرعیهٔ دینیه از تفسیر و حدیث و فقه سنت و اسماء رجال
و احکام بر مولانا شیخ حسین بن محسن انصاری قاضی حدیده مرتب گذرانید و موفق بحصول
اجازت بر طریقهٔ انیقهٔ محدثین کرام ادام الله تعالی اقبالهم شد و نیز سند دواوین اسلام
از معاجم و مسانید و صحاح و جوامع و جز آن از مولانا محمد یعقوب دهلوی برادر مولانا محمد اسحق
دهلوی نزیل مکهٔ معظمه رحمهما الله تعالی حاصل نموده و استجازت ثالث از شیخ معمر مولوی عبد الحق

بن فضل الله ساکن قصبهٔ نیوتنی رحمه الله تعالی بدست آمد و بحمگی مشایخ واساتذه در حق وی ادعیهٔ
نافعه برزبان برکت ترجمان خودشان گذرانیدند مید انم که این همه رفعت صوری ومعنوی
ومزیت دینی ودنیاوی که حاصل روزگار من ست ببرکات انفاس قدسی اساس این بزرگوارانست
وهرچند این اسانید ومسانید واجازات صحیحهٔ شریفه فضیلتی بزرگ ست وباین نوع که مرا حاصل شد
کمتر کسی را دست بهم داده باشد لیکن بعد طی این مراحل شطری از عمر گرانمایه در سیر وکار مطالعهٔ
اسفار وصحف کثیره از هر جنس بگذشت وتلمذ حقیقی بایمهٔ هدی که عبارت از زمرهٔ اهل حدیث و
اثر ست حاصل گردید وملاحظهٔ مصنفات ایشان بابی عظیم از فهم وهدایت ودرایت بر دل کشود
ونفع بی نهایت در هر باب بخشود خصوصاً مؤلفات حضرت شیخ الاسلام احمد بن عبد الحلیم بن عبد السلام ا
حرانی وتصانیف حافظ متکلم محمد بن ابی بکر بن قیم جوزی ونتائج طبع بدر ملت منیر سید محمد اسمعیل بن
امیر یمانی ومجامیع قاضی القضاة محمد بن علی شوکانی قدس الله اسرارهم وهر یکی از ایشان در عصر
خود یگانهٔ دهر ومجتهد زمان بود وتقلید احدی جز اتباع ادلهٔ صریحهٔ کتاب وسنت نمی نمود واین بندهٔ
شرمنده نیز درین رائی صواب انتما همعنان ایشان ست ودر مقام استقامت بر اتباع دلیل
بمحل اعلی ومکان رفیع الشان محمدی مشرب سنی مذهب نقشبندی طریقه ست اگرچه هنوز دست
بیعت بدست کسی نداده ست وجز از کوثر شارع علیه السلام آبی از سرچشمهٔ خضر راهی نخورده در
مدة العمر او را پنج سفر پیش آمده یکی سفر لطلب علم ودرین حرکت نواح وطن مثل فرخ آباد وکانپور
ودهلی را پی سپر کرد وبقدر مقدر از خمخانهٔ علم ساغر صهبائی صاف کشیده واز دُرد جام بدر دل
ناکام آرمیده دوم سفر لطلب معاش ودرین سیر بلدهٔ بهوپال را اولاً وبلدهٔ ٹونک را ثانیاً
گلگشت کرد اقامت ٹونک هشت ماه بیش نبود ودل دران وحشتکده نچسپید حرف بپاس خاطر
وزیر الدوله مرحوم والی انجا چندی پای اقامت افشرد وباز رخت بدار الامان بهوپال کشید و
درینجا بتادیه سنت نکاح با دختر مدار المهام محمد جمال الدین خانصاحب بهادر نائب ریاست پرداخت
واین اول عقد من ست ودو پسر ویک دختر بهم رسیدند ودرضمن این آمد وشد بلاد دیگر را

مثل میرزاپور و جبلپور و ہوشنگ آباد و جز آن ملاحظه کرده باند و ہمراه نواب سکندر بیگم صاحبه مرحومه والیهٔ بهوپال رفت و برگشت و بعد انتقال ایشان دور خجسته نواب شاہجهان بیگم صاحبه رئیس اعظم دلاور طبقهٔ اعلای ہند سایهٔ عاطفت بر سر این الکه انداخت سوم سفر حرمین شریفین زادهما شرفا بهما پیش آمد و در سنه یکهزار و دو صد و ہشتاد و پنج ہجری شوق زیارت مکهٔ مکرمه و مدینهٔ منوره که از مدتی دامنگیر دل درد منزل بوده ہجوم آورده بحصول دستوری از آقای نامدار محمل حجاز ہیمنت طراز بر بست و مسافت برّ و بحر نوردیده خود را باماکن مقدسه رسانید و جبین نیاز بر آستانهٔ بیت الله بالید ؎

جمال کعبه مگر عذر رہروان خواهد | که جان خسته دلان سوخت در بیابانش

و چون از مناسک حج فارغ گشت رو بمدینهٔ منوره آورده و غبار عتبهٔ رسالت را کحل الجواهر چشم فؤاد ساخت ؎

ز بعد کعبه نظیری زیارتِ ماکن | که دلبری نمکین ست در مدینهٔ ما

و یک اسبوع در جوار خیر البشر صلی الله علیه وسلم گذرانیده صرف عنان بسوی ام القری نموده و از انجا براه حدیده سری بدیار بهوپال کشیده و درین آمد و شد کتب بسیار از علوم قرآن و حدیث مطالعه کرده و کتابت نموده و اشترا کرده و بر روی دریای شور بدست خود نسخها نوشت که در کتبخانه ام موجود ست در حین حضوری خود پیش باب بیت الله نزد ملتزم مکرر دعا کرد که ای خداوند زمین و آسمان از معاش بسد رمقی بیش نمیخواهم آن هم بر وجه حلال و بی منت رجال و آنچه منتهای آرزوی من ست حصول رتبهٔ کمال در علوم دینیه سیما تفسیر و حدیث ست این هر دو علم را چنانکه من میخواهم و چنانکه تو خواسته باشی باین هیچمیرز کس هر بس ارزانی فرما و ازین حیص بیص معاش که دران مبتلا بوده ام و ازین ضیق قلب که از ناروائی صحف دین و دواوین احکام شرع مبین که نقد وقت دارم برهان مگر حق تعالی دعای این بندهٔ شرمندهٔ عاصی پر معاصی خود را اجابت کرده باشد که باین روز اقبالم رسانید و از تنگنای حسد و حقد ابنای زمان رہائی

هر چه تمامتر بخشیدست

ای خدا قربان احسانت شوم   این چه احسان است قربانت شوم

بعد معاودت از سفر حجاز میمنت طراز چون ورود بلدهٔ بهوپال که خال رخ هفت کشور اقبال است
دست بهم داد اول باهتمام مدارس این خطه باز بخدمت امیر الانشائی حضور رئیسهٔ معظمه مامور بخطاب
خانی نامزد شد و پایه بپایه معارج ترقی دولت گردید تا آنکه بسی بر نیامد که بسابقهٔ ازل و
تقدیر عز و جل اتفاق عقد ثانی با رئیسهٔ موصوفه شد و باین رهگذر اولاً بمنصب نیابت دولتین
ریاست سربلند شد و ثانیاً در همان نزدیکی زمان از نیابت بعالی‌خطاب نواب والاجاه امیر الملک
سید محمد صدیق حسن خان بهادر سرمایهٔ امتیاز اندوخت تاریخ این عقد خیر عهد که در سنه دوازده صد
و هشتاد و هشت هجری صورت بست بتعمیهٔ یکعدد کریمه واخری تحبونها است و بوجه این انتساب
اقطاع هفتاد و پنجهزار روپیه سال از محال بریلی مضاف ریاست بهوپال رعایت شد
در این حین نزیل بهوپالم و قرین صد گونه اقبال والحمد لله الذی بنعمته تتم الصالحات هر چند بجای
خود گوشه گزین و خاطر حزینم اما در چشم ظاهر بینان صورت پرست متکی اریکهٔ ریاست و مسند
نشینم تدبیر مصالح عباد و منافع جملهٔ رعایا و برایای این الکه بدست او سپرده اند و بی خواهش

باین کار و بار دشوار برداشته است

بار جهان بر دل آن نازنین ؛   سینه چنین نازک و بار چنین

او سبحانه که مبدی این تکوین است انجام مجاری اینهمه امور بخیر کند و اوج و موج این هیچی سرا را حجاب
بصر بصیرتش از صعود معارج ارتقا نگرداند سفر چهارم سفر استحصال تمغای نیکنامی و بلندپایگی
رئیسهٔ عالیه بود که در سنه ۱۲۹۰ از محمیهٔ بهوپال و محروسهٔ این دار الاقبال معیت یکدیگر و جمعیت لشکری
بسوی بندر ممبئی حرکت و سیر اتفاق افتاد و بعد ورود انجا لارد ناتهه بروک گورنر جنرل و ویسرای
کشور هند که نو وارد این مملکت بود بحکم ملکهٔ انگلستان کوئین وکتوریا تمغای نیٹی درجهٔ اولی مرتبهٔ
این منصب ساختهٔ ولایت انگلند و علم عالی پرچم و خطاب گرند کمندر استار آف اندیا باسند

خطاب موشح بدستخط های معظمه و وزیر اعظم انگلستان ارزانی داشت و لقب رئیس دلاور اعظم طبقهٔ اعلای ستارهٔ هند بخشیده و رتبهٔ صاحب خطاب را در مجمع رؤسای هند که حاضر جلسه بودند به بیان مراتب عزت و شرف و مزیت خیرسگالی و علو همت در انتظام ملکی و مالی دو بالا گردانید و عقد این محفل سرور منزل خاص از برائی همین عطیه بود تا پایهٔ رفیع رئیسهٔ معظمه را بر اقران و امثال وی جلوهٔ امتیاز بخشند و درین سفر میمنت اثر اتفاق گلگشت ملک گجرات صورت بست و بلدهٔ سورت و احمدآباد بیدر و عمارت آن دیار و اقطار بچشم اعتبار ملاحظه افتاد و سفر پنجم رحلت بسوی دار الامارهٔ کلکته ست که در ماه ذیقعده سنه ۱۲۹۲ هجری همپای رئیسهٔ معظمه دست بهم داد مدت این سفر خیر اثر دو ماه و چهار روز بود درین گلگشت ملاحظهٔ مجامع ملوک و امرا و حکام برطانیه و دیگر اکابر بلده بروجه تفصیل و اجمال صورت بربست و با میر تراب علیخان سر سالار جنگ بهادر وزیر ریاست حیدرآباد دکن و نواب امیر علیخان بهادر وزیر السلطان و دیگر اهالی و موالی ملاقات گردید و مشاهدهٔ امکنهٔ رفیعه و بساتین منیعه و شوارع مستقیمه و انهار و جداول سائله اتفاق افتاد و با گورنر جنرل و شاهزادهٔ انگلستان مکرر رسم ملاقات و اتحاد مودی گردید نام اصلی لارڈ بیرنگ ست و هم شاهزاده پرنس آف ویلز و درین آمد و شد اتفاق گذر بر سر وقت بلاد دیگر هم طوع قدم شد و در بنارس و الهآباد و کانپور یک یک اسبوع توقف افتاد و معاینهٔ بلاد و اهالی و دیار و گلزار آنجا نموده مراجعت بسوی بهوپال کرده آمد سه سفر اول بضرورت کسب علوم و حصول روزگار بود و دو سفر ثانی به تبعیت رئیسهٔ نامدار ـــه

سفر سفر که چنین یار غار در سفرست   تو بخت بخت سفر دان و کار کار سفر

اکنون بعد ازین اسفار پای توطن در بهوپال شکسته ست و رنگ اقامت درین محروسه ریخته تا منظور نظر کبریائی او چیست و چشم آرزو بر اختیار سفر ششم آخرت که هیچ فرد بشر را ازان گزیر و گریز نیست دوخته تا کی بکی از دو حرم محترم مکی و مدنی بپای شوق طی مراحل کرده بقیهٔ انفاس مستعار و حیات ناپایدار را در زاویهٔ عافیت و گوشهٔ قناعت بسر برد

و قاصد اجل مسمی را نزد دور و دسعود لبیک اجابت گفته کلمهٔ توحید باریتعالی گویان و مغفرت
ارحم الراحمین را جویان ازین خاکدان فنا سری بدار الامان بقا کشد و از حضیض ناسوت
اوج گرای لاهوت گردد عمریست که همگی همت خود را با وجود علائق فصل خصومات و عوائق
رتق و فتق مهمات وقف شغل علم و مطالعهٔ صحف دین و دواوین ائمهٔ اسلام و اشاعت مسائل
شریعت حقه و تدوین تفاسیر صحیحه و سنت مطهره داشته ام و دل رنجیده و خاطر اندوه آرمیده و جان
شمیده را از ملاحظهٔ زشت و خوب جهان و جهانیان و شیوهٔ جور و ستم و اندیشهای نابالیست ابنای
زمان برداشته و در رنگ دانشمندان معاصر که در شکست یکدیگر میکوشند و افزایش جاه علم و دولت
اقران را بدیدهٔ کوتاه بینی نمی توانستند دید چشم پوشیده انفاس گرامی و اوقات عزیز را بهجرت
ارادی یا قسری در سرکار و بار خدمت قرآن کریم و حدیث شریف بسر می آرم این صحیفهٔ موزون
که در رنگ سبزهٔ بیگانه در چمن تالیفات شرعیه این جورکش زمانه دمیده ست و چون آب روان
در پای سبزان گلشن دین و ایمان آرمیده محض بولولهٔ سوز و گداز قدیم از آتشکدهٔ دل بیتاب
چون دخان سر بالا کشیده و برای احماض مذاق خواطر آشنا و بیگانه همچو چاشنی بر مائدهٔ الوان نعمت
بهم رسیده ورنه درین هنگام که قوی بضعف گراییده و جوش شباب مبدل بذبول شیب گردیده
خود مرا سری باین سودا نیست و کیف که امروز در بزمم بجای گلبانگ میخواران دعای دینداران است
و عوض هوو های مستان تهلیل خدا پرستان ع بجای نغمهٔ نی صوت دلکش حافظ ٭ بجای
جرعهٔ می بادهٔ محبت دوست ٭ نهال عمر تنکمایه بچهل و چهار سال کشیده و آفتاب زندگی مستعار
بلب بام فنا رسیده و دل از کرده منفعل و خاطر از آورده خجل و جان ناتوان از پیش آمدهای
آنجهان وجل گردیده و هوا و هوس جوانی و پیچ و تاب بالا خوانی و ولولهٔ عنفوان شباب فانی
مضمحل گشته و طبع کلیل از وادید اوضاع زمان و زمانیان و نظارهٔ تغیرات بی پایان جهان
و جهانیان و گم شدگی مدارج ایمان و شکستگی ساز و برگ عرفان و بهم رسی اسباب فسق و فجور
و سرسبزی اهل نفاق و زور بر خود تنگ آمده ارحم الراحمین بر بندگان خود ببخشاید و خاتمه

کاروبار این بی سروپا را بخیر گرداند و پروانهٔ بی پروبال الشعلهٔ دیدار غائض الانوار خویش برساند هر چند میخواهم که پای خامه را حنابندم و سرگردانی او را در وادی خیال نه پسندم اما ذوق فطری را چکنم که بیخواسته بر سخن طرازی می آرد و با حرف بر مضمون و معنی موزون شناسا میسازد بیشتر چاویده خامهٔ حق نویس صواب گذارش دفاتر گرانمایه تفاسیر و ظواهیر بلند پایهٔ احادیث ست در لغت عرب و فرس و ریخته و با وجود طبع نظم سخن موزونش در غایت قلت و نهایت ندرت واقع شده گویا گاهی جرعه ازین میخانهٔ هوش افزا بکام جان نکشیده و بوئی ازین گلزار پیرا بدماغش نرسیده و کیف که

قافیه اندیشم و دلدار من ‌ ‌ ‌ گویدم منداش جز دیدار من

این چند خزف پاره که درینجا بر بساط سخن پریشان کرده بتقریب تسوید این نامه درین نزدیکی در رشتهٔ نظم کشیده و بمیزان وزن سنجیده و نغمهٔ تازه در طنبور دمیده تا نگویند که از گهرهای شاهوار دیگران انبارها فراهم آورده و داد شعر فهمی و سخن سنجی داده و از خود حرف موزونی بر زبان خامه و بیان نامه نگذارده ناچار ابیاتی چند درین جریدهٔ ارجمند گزارش میکند و صفیری از شگاف قفس دل دردمند بیرون میدهد

گویند که دلدار بر در دسر ما ‌ ‌ ‌ باور نکنم تا که نیاید ببر ما

آتشکدهٔ عشق بتان ست دل من ‌ ‌ ‌ پرهیز که برقی بجهد از شرر ما

صد طعنه کند بر هوس باده پرستان ‌ ‌ ‌ تلخابهٔ سرجوش گداز جگر ما

[illegible] بسمل سراپای نگارم ‌ ‌ ‌ آیینه نیارید به پیش نظر ما

[illegible] دل [illegible] ربود نیم تبسم ‌ ‌ ‌ دیرست که خون میچکد از زخم تر ما

جان داده همان رخ تازه نهالم ‌ ‌ ‌ در پای چمن دفن بکن بال و پر ما

هر نقش که از پای نگارست بگلشن ‌ ‌ ‌ چاکی ست بجیب هوس رهگذر ما

پروردهٔ نازیم بسلطان کدهٔ عشق ‌ ‌ ‌ سیمرغ هما در رمد از نظر ما

در عشق رسیدیم بجائی من و نواب   پروانه و بلبل شده اندر زر گر ما
رفته بودم که دمی خاطر خود شاد کنم   در چمن جلوهٔ گل برد ز سر هوش مرا
ای صبا رحمی بمشت خاک من   از سر آن کو نبردارے مرا
وعدهٔ وصل مرا آن شوخ بر فردا افگند   دیر می آید قیامت کشت هجرانش مرا
بوصلی زنده گردان کشتهٔ شبهای هجرانرا   امیر الملک والا جاه صدیق الحسن خان را
تر دامن آمدم بر داور بروز حشر   فرمود یک زمان بنشیند در آفتاب
قرابه میکشم و دل نمی شود خرسند   مگر بیا دبد اندیش رفته ام یا رب
دل ماند ز من جدا همیشه   گوئی که ضمیر منفصل هست
آدب بگذاشتم گفتم بمستی   شمیم گل غبار کوئی یارست
هر چند که مهر تو بدلم سر مصون ست   این نیست که رسوا نشوم بوی جنون ست
تا دلم ذائقه گیر شب هجران شده ست   مرگ باز ندگیم دست و گریبان شده ست

غزل

مرنج جانم اگر رفت و امتحان باقی ست   هنوز از تن من مشت استخوان باقیست
بخاک رفتم ولیکن ز تاب آتش عشق   هوای سجده بران خاک آستان باقی ست
مثال بلبل بیدل اگر شدیم ز باغ   که کنج دام ز من و از تو آشیان باقیست
گرفت سیل سرشکم بساط روئی زمین   کشیم آه که تسخیر آسمان باقی ست
بکنج دام و شکنج قفس چرا نالم   که گرچه پیر شدم همت جوان باقیست
خراب گشت اگر مسجد ریا منزل   اسیر غم نشوم درگه مغان باقی ست
ز من نماند بجز نام و آن وفا دشمن   هنوز بر سر جور ست کامتحان باقیست
شگفت چیست اگر زخم دل شود ناسور   تبسم لب لعل نمک فشان باقیست
بیا بیا که ز جان فگار در غم هجر   چو آفتاب لب بام یک نشان باقیست

بزیر تیغ جفا نیم بسملم بگذار ✦ تپیدن دل بیتاب ناتوان باقیست
اگر بوعدهٔ وصلی دمی نوازش کرد ✦ چه سود بیم شب هجر مهجبان باقیست
جفای یار اگر اندکست بسیارست ✦ بیک نگاه بسی چشم خونچکان باقیست
بزیر سایهٔ زلفش نمی توان خفتن ✦ صدای گردش دولاب آسمان باقیست
بیکدو بوسه دل مضطرب نیاساید ✦ تلافی شب غمهای بیکران باقیست
فریب رای عزیزان کجا خورم که مرا ✦ حدیث سید کونین بر زبان باقیست
گمان مبر که زبون بتان شود نواب ✦ برای نصرت ایمان شه جهان باقیست
پیمان وصل و صدمهٔ جانکاه هجر یار ✦ مردن نداد دور کستیم هم نمید هد
گریه و آه مرا بیند و گوید برقیب ✦ این خرابات چه خوش آب و هوائی دارد
دردمی بر سر مجنون چه بلا مے آید ✦ جرس ناقهٔ لیلی بصدا می آید
غرض آنست که جانم برود بر سر ذوق ✦ ورنه محرومی من در خور پیغام نبود
کجا از سودهٔ صندل صداعم به تواند شد ✦ علاج درد سر از انوی آن دلستان داند
صبا نوید وصال که مید هد امشب ✦ که جان ز فرط مسرت به تن نمیگنجد
نسیم دوست گذر کرد بر سر نواب ✦ رسول امت خود را بجا نوازش کرد
من و کیل از طرف دل که اگر دست دهد ✦ دولت وصل شبی شکوهٔ هجران نکند
نقاب زلف گر از رخ نبردارد روا باشد ✦ که آب زندگی دائم وطن در تیرگی دارد
بکوی یار سپر ند مشت بال و پرم ✦ دعا که کرد که در جنت آشیان باشد
علاج درد جدائی بمرگ آسانست ✦ اگر امید وصال تو درمیان نبود
نگاه مهر ستمگر چه جای تهنیت ست ✦ خدا کند که درین لطف امتحان نبود
آنکه نگه غلطش بر صف شاهان نزند ✦ کی نظر سوئی دل خستهٔ نواب کند
بذوق جلوهٔ حسنش دل ستمدیده ✦ ز چشم آینه چشم گرسنه دارد

من اگر سوختم از آتش رخ چیست عجب
سوختن شیوهٔ آبائی پروانه بود

دلبر من که همه خوبی عالم دارد
اینقدر هست که آئین وفا کم دارد

بعد عمری که بیک بوسه دلم شاد کند
می شناسد که جوانمردی حاتم دارد

کاش جانی ز سر نو بمن مرده دهد
نازنینی که دم عیسئ مریم دارد

بود مرا امشب در فراقش اضطرابی تازهٔ
دست گر بر داشتم از دل نهادم بر جگر

از کنج قفس نیست مرا هیچ شکایت
آزاد مکن در چمن خویش نگهدار

کی آن نسیم چمن خلد فریبد ما را
منکه در کنج قفس منت صیاد برم

جذبهٔ حضرت گل برد بگلشن ما را
بلبلان مژده که مانیز بگلزار شدیم

تنها نه همین جان و دلم در تب و تاب ست
چون کاغذ آتش زده یک شهر شرارم

بر زخم دلم ریختن ملح چه سود ست
ای کان نمک چسپ باین سینهٔ ریشیم

چو من پیغام خود با قاصد آن دلستان گویم
مبادا دیگری فهمد بطور چیستان گویم

مپرس از ماجرائی دیدهٔ و آه جگر دوزم
امیر الملک والاجاه عشق خانمان سوزم

غزل

خواهم که شوم باد و ز گل بوئی تو دزدم
گلچین شوم از سنبل تر موئی تو دزدم

بلبل بچمن در طلب گل بفغان ست
گلبانگ وفا از لب خوشگوی تو دزدم

خوبان جهان را نبود شیوه بجز جور
غمخواری عاشق مگر از خوئی تو دزدم

آسایش جاوید ستانم ز رخ تو
عمر خضر از کاکل هندوئی تو دزدم

از سرو سهی در چمن دهر بصد رشک
انداز خرام قد دلجوئی تو دزدم

طرز نگه از دیدهٔ آهو بربایم
از مشک ختن نکهت گیسوئی تو دزدم

ظلمتکدهٔ رائی گذارم بعزیزان
انوار سنن از رخ نیکوئی تو دزدم

تقلید مذاهب قفسی بیش نباشد
گلزار حدیث از سر مشکوئی تو دزدم

غزل

دگر ز نو دل بیتاب داغ میخواهم | ز چرخ باده غم در ایاغ میخواهم
بزیر تیغ ستم میکشی و من از ذوق | برای زود نمردن دماغ میخواهم
گذشتم از گله جور و شکوهٔ هجران | کجاست دولت وصلت سراغ میخواهم
برو رقیب که من بهر فرصت وصلش | حضور خاطر و کنج فراغ میخواهم
درازئ شب تقلید تیرگی آرد | ز نور سنت بیضا چراغ میخواهم
بکنج رائی نباشد فضای علم اثر | گذشته از قفسش سیر باغ میخواهم
با برو باد نباشد مرا غرض **نواب** | برائ دور صراحی دماغ میخواهم
درد دل را تو توانی که کنی گوش ولی | از من این قصهٔ جانسوز نباید گفتن
تا صبح مراد دیده براهِ قدمت بود | از حال شب هجر من زار چه پرسے

قطعه

دلیل شرع بود چار چیز میگویند | یکی کتاب خدا و دگر حدیث رسول
سوم قیاس و چهارم وفاق مجتهدان | ولیک در نظرِ امتحان جمله فحول
قیاس ما و شما در مراتب احکام | خصوص نزد تصادم بحجت منقول
بهیچ چیز نماند که فضلهٔ رائیست | کسش قبول نسازد بجز ظلوم و جهول
وجود هیئت اجماع خود بسے مشکل | باحتجاج نیرزد به پیش اہل عقول
قیاس فاسد و اجماع بے اثر آمد | بجز دو نوع نخستین نباشد اصل اصول

رباعی

نهاد اہل حدیث ست اتباع سنن | صبای رائی نیابد گذر درین گلشن
کجاست صاحب تقلید گو بیا و ببین | بهار این چمن و خارزار رائی من

رباعی

فرداست که گیرند حساب از من و تو ... ناطق بعمل شود کتاب از من و تو
تقلید کسان نشود بخشند آنجا ... پرسند ز سنت و کتاب از من و تو

رباعی

در جمله عمل افضل سنت بهتر ... یعنی که طریق اهل سنت بهتر
زانجمله بعصابه حدیث نبوی ... در سنتیان با همه قلت بهتر

رباعی

صدیق حسن بلاست سر مستی تو ... خود نیست برابر است با هستی تو
بی نقد عمل کسی نفر و شد جنت ... هیهات هیهات از تهیدستی تو

رباعی

هر چند گنه کنم بگاه و بیگاه ... نومید ز رحمتش نباشم واللہ
گر هست نجات عالی از ره عدل ... بخشیده شوم بفضل انشاء اللہ

نور

نور نور حدقهٔ سعادت نور حدیقهٔ سیادت چشم و چراغ شبستان این روشنگر شمع انجمن اولین ثمر شجرهٔ وجود گلبند این گلشن لخت جگر نور بصر سید نور الحسن بارک اللہ فی عمره و جعله حبرا فی کل علم و فن پرتو اختر مولد اسعدش صبح بست و یکم ماه رجب سنه الف و مأتین و ثمانیه و سبعین از هجرت سید المرسلین تافته و دم نغمه سنجی عندلیب این خامه گلبن وجودش بآبیاری فصل بهار پیرای گلستان ایجاد و تکوین در خیابان پانزده سالگی بساز و برگ نشو و نما یافته تمام تاریخش نظیر حسن باشد طبع سلیم و ذهن مستقیم دارد و بخدمت مولوی الهی بخش صاحب فیض آبادی مولف تحفهٔ شاهجهانی و مدرس اعلای مدرسهٔ سلیمانی بکسب فضیلت و درس شرح جامی و دیگر فنون آلیه مشغول ست هر چند باشتغال تحصیل علوم عقلیه و نقلیه و فضائل اصلیه و فرعیه از شعر و شاعری ممنوع ست لکن بسنجیدگی فطری و موزونی ازلی با این حداثت سن احیانا سخنان برجسته از زبانش موزون و مطبوع بر آید انموذجش اینست

نگه دزدیده می بینم بسوی ترک چشم او | که صید ناتوانی دل ندارد تاب خشم او
تن بیجان مرا عیش ابد می بخشد | یک نگه از تو بود هم اثر آب حیات
پایم شکست و منزل من کوی یار شد | منت نهاد بر سر من پا شکستگی
عارضش در زیر زلف او بود | آفتابی در میان سایه
امید وصل تو در هجر زنده میدارد | وگرنه مردن هچون منی چه دشوارست
کجا تاب تماشایش دل دیوانه میدارد | که ترک چشم او با خویشتن میخانه میدارد

نساخ

نساخ مولوی عبد الغفور خان بهادر بدین تخلص متخلص جوهر ذهن رسایش با عراض انواع علوم و فنون مختص از ارشد تلامذهٔ ضیغم و وحشت والدش قاضی فقیر محمد مرحوم وکیل عدالت و برادرش مولوی عبد اللطیف خان بهادر در فرمانروائی فرنگ عظیم المنزلت طبع نساخش خط نسخ بر نظم و نثر اقران کشیده چشمهٔ فیضش لسان قند پارسی مرغوب دل شاهدان عشرت گردیده مولدش دار الحکومت کلکته یوم عید الفطر سنه الف و مائتین و تسع و اربعین و بکسب علومش مدرسهٔ همان بیت الریاسة نزهت آئین درین اوان از جانب سرکار انگلشیه بتعهد کلکتری و مجسٹریتی ملک و مال ضلع جهانگیرنگر ڈهاکه را منصرم و ناظم و زبانش بدین نسق نغم مترنم ه

خدایا جوهر قاتل بده تیغ زبانم را | پی حاسد دم شمشیر کن طرز بیانم را
چنان خامل العشق آن دهان و آن کمر گشتم | که در عالم نمی‌یابد کسی نام و نشانم را
پس از قتلم پی تشهیر اگر آن مو کمر گوید | بپای مور باید بست جسم ناتوانم را
دل پژمردهٔ نساخ داغ گلرخی دارد | بهار تازه باشد در بغل نخل خزانم را
کجا مرغ دلم باشد اسیر دام پرواها | فما جدت له النفس بدنیاها و عقباها
ز محویت بروی و کاکلش هر دانغ رنگویم | اهذا بدر تم فی الدجی ام محیاها
رهائی از سلاسل گر دهد دشت جنون یا را | کنم چون دامن صد چاک خود دامان صحرا را

اگر گویم حدیثی زان دهان ناپدید او — کشم در شبکهٔ فکر رسائی خویش عنقا را

بینی تو نخلی ست زباغ ید بیضا — ای خال رخت چشم و چراغ ید بیضا

هر سبزه که رست از گل ما — آهی ست که خاست از دل ما

با تو شکایت غم هجران گناه من چه — با من بیان وصل رقیبان گناه کیست

از خندهٔ تو غنچهٔ خندان گله دارد — وز گریهٔ من ابر بهاران گله دارد

ای از خیال عارضت دارم گلستان در بغل — وز یاد زلف پر خمت صد سنبلستان در بغل

مطلعی مرصع که بسی و دو طریق توان خواند ؎

بازوی او شاخ سمن چشمان او تیغ قضا — گیسوی او مشک ختن مژگان او تیر جفا

رباعی

از وحشت دل که هست صحرا صحرا — آبست روان ز دیده دریا دریا

از سوزش دل چه بر نگارد خامه — این چوبک خشک را چه یارا یارا

رباعی

شد سجده به پیش بت نمازم یارب — بر باد شد این عمر درازم یارب

عفوم نکنی وگر پناهم ندهی — ای وای کجا روم چه سازم یارب

رباعی

گل در غم روی تو قبا را بدرید — سنبل ز خم موی تو بر خود پیچید

شد غرقهٔ خون لاله ز رنگ رویت — چون سرو قد تو دید آهی بکشید

رباعی

گستاخ بکلبه ام که جانان آمد — در کالبد مردهٔ من جان آمد

در مستی وصل شد برابر شب و روز — خورشید جهانتاب بمیزان آمد

رباعی

از میکده ساغر شرابی بمن آر   یاقوت وشی لعل مذابی بمن آر
دل سرد شد از خمار تا گرم شوم   ای ساقی مهوش آفتابی بمن آر

رباعی

وا تو صفت عذار بعذارت مفتون   نادیده بعشقت دمن زلفی افزون
بر لعل شکر فشاند شیرین فرهاد   بر گیسوئی شبرنگ تو لیلی مجنون

نادر

نادر تخلص مولوی سید نجم الدین حسین خلف سید قمر الدین زاد و بومش قریه اینٹہ در ضلع نصیر آباد است بود و در علوم متداوله و شعر سخن مولوی شاه سلامت الله کشفی مرحوم او را استاد طبعش موزون است و کلامش خوش مضمون ؎

در بزم مرا بی رخت آهنگ نوا نیست   تا گل نبود بلبل من نغمه سرا نیست
رخسار یارم میکشد زلف پریشان در بغل   بنگر شب دیجور را خورشید تابان در بغل
من بلبلم ولی بگل شعله سر خوشم   بر شاخ نخل طور بود آشیان من

نجف

نجف مولوی علی نجف خلف مولوی حکیم علی احسن قاصر باین تخلص متخلص است و با صداقت سن بانواع فضائل مختص هر چند درین زمان جاگیر خطهٔ کلکته ست مگر زاد و بوم نژادش رامپور و در نکته سنجی و بذله گوئی نادر و شهور ربیش والد خودش و حسین علیخان شادان تلمیذ غالب دهلوی زانوی مشق سخن ته نموده در اندک مدتی بچوگان طبع رسا گوئی سبقت از اقران ربوده از نتائج فکر اوست ؎

مبادا عاشق خود گردد و باشد رقیب من   دلم را شوق خود آرائی او در گمان دارد
منه بر سینه پائی خویشتن قاتل پس از کشتن   که همچون سنگ مقتولت بدل آتش نهان دارد
نرگس بیاد چشم تو حیران بر آمده   سنبل بگیسوئی تو پریشان بر آمده
ترسم که کارخانهٔ عالم کند تباه   آهی که امشب از دل سوزان بر آمده
آن دم چه سوختم بتمنای قد یار   هر داغ سینه سرو چراغان بر آمده

نامی

نامی منشی محمد حسن ابن محمد بخش متوطن باندہ نخنگوئی نغز گفتارست درین نزدیکی در وطن خود بشغل وکالت ومختاری لبسر می برد و دم شاعری میزند برعایت ضابطہ بیتی چند از فکر رسایش نوشتہ آمد از وست

دلم محراب کعبہ ابروئی جانانہ میداند | عجب ترا اینکہ چشم مست رامیخانہ میداند
شبانگہ گرد بالینم نشاندہ حال من پرسد | مگر در دِ دلم راخوشترین افسانہ میداند
دلِ وحشی شناسد غمزہائی چشم مست او | بہم رازِ دلِ دیوانہ رادیوانہ میداند
اگر روشندلی خواہی زساقی جام جم برگیر | کہ رازِ ہر دو عالم را بیک پیمانہ میداند
ببزمش رفتن وحیران نشستن بس بود نامی | چہ حاجت عرض مطلب راکہ خود جانانہ میداند

نوش

نوش تخلص منشی کنج منوہر لعل ساکن بھوپال پدرش بمنصب نظامت این ریاست ممتاز بود خودش جوان سعادتمند واز مقتضیات شباب بی گزند ملازم ریاست ومتوسل این دولت از محرر سطور اصلاح نثر واز حافظ خان محمد خان شہیر اصلاح نظم گرفتہ وسلیقۂ شایستہ درین ہر دو ہنر بہم رسانیدہ اگر ہمبرین منوال چندگاہی مشق سخن کند در اقران امتیاز نمایان بہم رساندن

ابیات از وست

مردگان از خاک میخیزند ہنگامِ خرام | جلوۂ محشر بود سروِ خرامانِ ترا
حسن زیبایت ترقی کرد و در شوقم فزود | میشوم قربان مسی مالیدہ دندانِ ترا
از غمِ ہجران تو زارم خدارا رخصتی | تا مکد بیمار تو سیبِ زنخدانِ ترا
بیش ازین مپسند بر ماجور ای ظالم بترس | خود ازان روزیکہ ماگیریم دامانِ ترا
تا بکی در شغل آہ و نالہ آری شب بروز | نوش تاثیری نہ بینم آہ وافغانِ ترا
بلبلان را شورشی در سر فتاد | نغمہ زد ہر گہ لبِ خوشگوئے تو
جان فزاید در تنم یعقوب وار | نکہتِ پیراہنِ خوشبوئے تو
عاشقان را کردہ بے پرواز خلد | لطف گلگشتِ ارم در کوئے تو

از مسلمانان دل و دین ستند مگر	دیده اند آن کاکل هندوی تو

حرف الواو

وجدان میر معصوم مخاطب بعالی نسب خان خلف الصدق میر محمد زمان راسخ سرهندی واجد مبانی رنگین و خازن گنج معانی شیرین ست دیوان ضخیم قریب بست هزار بیت فراهم آورده توطن لاهور اختیار کرد شصت وچند سال عمر یافت و در سنه ۱۱۶۰ جان بجهان آفرین تسلیم نمود این نظم شعلهٔ فکر اوست

جان حاضرست بستان دل میکنی طلب نیست	یک شیشه بود بشکست پهلوی من جلب نیست
دلی بیار و بمیخانهٔ عاشقانه در آ	بگو که شیشه فروشم باین بهانه در آ
نه در بند فقیری شو نه میل دولتی کن	سفر در پیش داری ساعتی بنشین و ره طی کن
بسیر باغ اگر میرود آن طفل و می ترسم	بگل از بسکه هر رنگ مست در گلزار گم گردد
چون نکهت پیراهن گل صید وفایم	گردمی ز قفس گر تو رها گردد تو گردم
گردش پهلو ببین در خواب هم آرام نیست	کام آسایش نمیدانم که در دنیا گرفت
نه من شهرت تمنا دارم و نی نام میخواهم	فلک گر وا گذارد یک نفس آرام میخواهم
دل از من تا پذیرفتی نگاهی میتوان کردن	نگویم قیمت آئینه ده انعام میخواهم
فروغ طبع بخشیدی الهی اوج همت ده	بسیر عالم مهتاب پشت بام میخواهم

واله علیقلی خان داغستانی نسبش بعباس عم آنحضرت صلعم میرسد بهند آمد و بتدریج از زمان منصب هفت هزاری رسید واله در اصفهان در سنه ۱۱۲۴ متولد شد و در هنگامهٔ نادر شاه سانحهٔ عجبی او را پیش آمد یعنی خدیجه سلطان دختر عم او با و نامزد شده بود و این هر دو در مکتب باهم درس میخواندند و سبق عشق از بر کرده نسبت لیلی و مجنون بهم رسانیدند چون افاغنه بر اصفهان مسلط شدند غلام محمود خان او را بنکاح خود آورد بعده نادر شاه بی نکاح او را تصرف کرد پس در زن نجفقلی بیگ حاکم یزد در آمد و بعد کشته شدن او صالح خان قاتل نادر شاه با وی نکاح بست

پس میرزا احمد وزیر اصفهان در حبالهٔ نکاح خود آورد و بعد قتل وی خدیجه سلطان ارادهٔ هند کرد و در اثنای راه فوت شد والد در هندوستان همه وقت شوراو در سرداشت و اشعار بسیاری در فراق او گفته این بیت از آن ست

از گلشن حسن تازه سروی — نشسته بشاخ او تدروی

میر آزاد والد را در لاهور دیده و ترجمهٔ حافلهٔ او در خزانهٔ عامره نوشته در ۱۱۷۰ ہجری در شاهجهان آباد و دیعت حیات سپرد در مرض موت قریب حالت احتضار در فکر شعر رفت مولوی عبد الله کشمیری گفت که ام وقت فکر شعر ست کلمه باید خواند و ایمان تازه باید کرد در غضب آمد و این رباعی خود که سابق گفته بود بخواند

گر جان رود دم ز تن نخواهم مردن — ور خاک شود بدن نخواهم مردن

گویند علی قلی بمرد این غلط ست — او هام تو فرد من نخواهم مردن

این چند بیت از وی ست

جانان بسر مزارم آمد — آخر مردن بکارم آمد

در دیده بجای سرمه بنشست — گردی که زکوی یارم آمد

از وزرش جفایش دل را چو سنگ کردم — با یار آهنین دل سامان جنگ کردم

در دشت عشق مجنون دنبال ماند از من — با آنکه من درین ره صد جا درنگ کردم

بپای خویش هر دم شمع زان خاکستر اندازد — که میخواهد برای خستهٔ خود بستر اندازد

چو شمع قصهٔ شوقم بانتها نرسید — دمید صبح و مرا با تو گفتگو باقی ست

توشه از لخت دل و دیدهٔ تر می بندد — عاشق از کوی تو چون رخت سفر می بندد

عمر شب زندگی بسر آمد — کوتاه نشد فسانهٔ دل

رمز بیان حسن نفهمد کسی چو من — پروانه طینتم که زباندان آتشم

آب حیات و کیمیا عمر دوبارهٔ وفا — این همه میرسد بهم یار بهم نمیرسد

برسر هیچ دلم جنگ خریداران بین   این متاعی ست که رد گردهٔ بازار تو بود

بتقریب مرض عشقبازی واله داغستانی نسخهٔ مفرح دلکشای این بیماری در ینجا ثبت می افتد

این نسخه را اطبای حکمت اساس و حکماء مزاج شناس از روی قانون عقل و ادراک تالیف

نموده اند و خسته دلان بیمارستان عشق را بتناول آن ترغیب فرموده نسخه این ست

سنبل الطیب زلف گل سرخ رخسار عنبر اشهب خال مشک سیاه کاکل ابریشم مقرض خط

لعل و یاقوت لب مروارید ناسفته دندان صندل سفید پیشانی پر سیاوشان ابرو بادام چشم

پسته دهن مرزنگوش گوش آب سیب ذقن ورق نقرهٔ بدن ابریشم سفید سینه حجر الیهود دل

مرجان پنجه فندق سر انگشتان سقنقور ساق این اجزا را از دکاکین رسته بازار حسن تفحص نماید

و بعد ترتیب و تالیف آن عرق بید مشک خوی رخسار را با قدری شکر خنده اضافه کنند و با آتش

نرم خوی گرم آهسته پخته سازند و گاه بیگاه بقدر دسترس بکار برند مداومت آن نشاط تام

آورد و نور چشم و سرور دل بیفزاید و دماغ جان را تازه دارد و درد قلب و ضعف دل را زائل

سازد و سودای خام را از سر بیرون برد نسخه دیگر تخم خرفه سیاه خال انچه بهم رسد

بنفشهٔ خط انچه بر آید سنبل زلف انچه بنظر آید عناب لب دو دانه مروارید ناسفته دندان

سی و دو دانه قرص تبسم بقدر احتیاج شربت فواکه کرشمه آنقدر که در حوصله گنجد تخم حنظل

دشنام مقداری که تلخ نشود تخم نیلوفر تغافل آنقدر که بکار آید مشک تاتار انچه از گیسو بهم رسد

مجموع این ادویه را کوفته بیخته با شیرهٔ تخم محبت در دیگ تحمل کرده بجوشانند تا بقوام آید و آب

از چاه زنخدان کشیده با عرق گل رخسار ضم کرده جهت ضعف گلقند گفتار و سیب زنخدان بقدر

احتیاج آمیخته بنوشند غذا کبوتر دل گرفته با تیغ غمزه کشته و در تیر مژگان کشیده با آتش بهانه کار

کباب کرده تناول فرمایند که تقویت بسیار دارد فائده این دو نسخه مرض عشق که سمت تحریر

یافت درمان درد عشق مجازی ست که نزد جمعی از کار آگاهان مذموم ست و نزد برخی از بیانات

الفت صوری محمود گویند عشق مجازی بمنزله بوی ست از میخانهٔ عشق حقیقی و محبت آثاری

بمشابه پرتوی ست از آفتاب محبت ذاتی اگر این بو نشمد بآن میخانه نرسد و اگر این پرتو نیابد
از آن آفتاب بهره نستاند و چنانکه جمال آثاری که تعلق عشق مجازی ست ظل و فرع
جمال ذاتی ست همچنین عشق مجازی که ظل و فرع محبت حقیقی ست بحکم المجاز قنطرة الحقیقة طریقه
وصول بدان و وسیله حصول آنست زیرا که چون مقبلی را بحسب فطرت اصلی قابلیت محبت ذات
جمیل مطلق بوده باشد و بواسطه تراکم حجب ظلمانیه طبیعیه در حیز خفا مانده اگر ناگاه پرتوی از
نور آن جمال از پرده آب و گل در صورت دلبری موزون شمائل متناسب الاعضا نمود گیرد
هر آینه دلش بران اقبال نماید و در هوای محبت او پر و بال گشاید اسیر دانه خال و شکار دام
زلف او گردد و از همه مقاصد و مطالب رو بگرداند بلکه جز وی مقصود و مطلوب دیگر نداند و نشانه
آتش عشق و شعله شوق در نهادش افروختن گیرد و حجب کثیفه که عبارت از انتعاش حرکات
دل ست بصور کونیه سوختن پذیرد و غشاوه غفلت از بصر بصیرت او بکشاید و غبار کثرت از آئینه
حقیقت او بزداید دیده او تیزبین شود و دلش حقیقت گزین نقص و اختلال حسن سریع الزوال
را دریابد و بقا و کمال جمال ذو الجلال را ادراک نماید و از ان بگریزد و درین بیاویزد سابقه عنایت
استقبال او کند و جمال حقیقی برو ظاهر شود و آن را باقی و ماسوای او را فانی بیند

راستی فتنه انگیز ست سرو قامتت ۔ هستی ما جز در پی مصلحت آمیز نیست

و چون عشق و محبت را با شراب صوری مشابهتی تمام ست لاجرم الفاظ و عباراتی که در عرب
و عجم بازاء آن موضوع ست برای عشق و محبت استعاره میکنند مثلاً تسمیه آن براح و مدام
و می و باده بوجوه عدیده و جهات سدیده ست از انجمله آنکه می را در جایگاه اصلی خود که جوف خم ست
بواسطه قوت جوشش و شدت غلیان بی محرک خارجی میل بجانب ظهور و اعلان میباشد
همچنین محبتی که در تنگنای سینه عشاق و سویدای دل هر مشتاق مستور ست بسبب غلبه و استیلا
تا عدم باعث بروز نمی مقتضی انکشاف و متقاضی ظهور ست و از انجمله آنکه می را فی حد ذاته شکلی معین و صورتی
خاص نیست بلکه اشکال و صور او بحسب صور و اشکال ظروف ست پس چنانکه در خم بشکل خم دیده

خمرست و در سبو بصورت تجویف سبو و در پیمانه بهیئت درون پیمانه همچنان محبت حقیقی مطلقه است
و ظهور اثرش در ارباب محبت بحسب ظروف قابلیات و ادوات استعدادات ایشان باشد
در بعضی بصورت محبت ذاتی و در بعضی بصورت محبت اسمائی و صفاتی و در بعضی بصورت محبت
آثاری بر اختلاف مراتب جلوه کند و این تفاوت بحسب تفاوت مواد قابلیت و استعداد هر قابل
و مستعد است و از انجمله عموم سریان مستی است پس چنانکه اثر شراب صورت در همه جوارح و اعضای
شارب او جاریست حکم شراب محبت در جمیع مشاعر و قوی صاحبش ساری یک موئی بر تن او از
ابتلای محبت نه هر دیک رگ بر بدن او بی اقتضای مودت نجنبد چون خون در رگ و پوست او
راه کرده است و چون جان بیرون و درون او را منزلگاه خود گرفته از انجمله آنکه می و عشق شارب
و صاحب خود را هر چند بخیل و لئیم باشد جواد و کریم میسازد و ثمرهٔ اول بذل دینار و درم
موجود است و ثمرهٔ ثانی بذل کل ما فی الوجود و از انجمله آنکه هر مست می و مست عشق بیباک و لاابالی باشد
و از صفت جبن و ترسناکی خالی در مخاوف دلیرست و در مهالک از جان سیر اما شجاعت اول از
مغلوبی عقل آخربین باشد و دلیری این از غلبهٔ نور کشف و یقین آن بهلاکت دو جهانی کشد
و این بحیات جاودانی و از انجمله آنکه شارب می و صاحب عشق متواضع باشد چه مستی عشق و سکر
محبت نازنینان را از پیشگاه ترفع و سربلندی بآستان عجز و نیازمندی اندازد و عزیزان جبابرا
از اوج عزت و کامگاری بحضیض مذلت و خواری افگند و از انجمله افشای اسرار و اظهار اکتمار
این همه اسرار اذواق و حقائق اشواق و رموز توحید و کنوز مواجید که بر صفحهٔ روزگار و لوح
لیل و نهار مانده است ثمرهٔ گفتگوی تجرعان جام سلسبیل محبت و نتیجهٔ قیل و قال متعطشان
شراب زنجبیل معرفت است و از انجمله آنکه ارباب این احوال را شیوهٔ بیهوشی و مستی و خلاص
از قید هستی و خود پرستی است اینقدر باشد که مستی محبت کمال شعور و آگاهی بمحبوب است و مستی می غایت
جهالت و نهایت غفلت و ضلالت از هر مطلوب این دوران را طریق عذاب و نکال نماید
و آن نزدیکان را علو مدارج قرب و وصال افزاید و از انجمله آنکه هر چند بیشتر نوشند در جستجوی

آن بیشتر کوشند و چندانکه افزون خورند رنج در طلب آن افزون برند نه مست آن هوشمند
گردد و نه حریفی این خر بسند از انجمله آنکه پردهٔ حجاب رسم و طبع از میان برخیزد و پاس ناموس
و دهشت زوال پذیرد و چون سکر محبت استیلا یابد محجب از ین همه رو برتابد و بر بساط انبساط
نشیند و دامن از هر چه ضد اوست برچیند ولهذا احدی از شعراء ربع مسکون چه عرب و چه
عجم بلکه بسیاری از اهل علم و عَلَم و اصحاب ولایت و هم که طبع موزون و خاطر پر مضمون داشتند
الا ما شاء الله تعالی از تعریف شراب و شاهد فارغ نبوده اند و از ذکر زلف و رخ آسوده نبوده
و از یاد خد و قد و میان نهود و عهود قطع نظر نفرموده سخنهای سعدی و خسرو و نظامی
شنیده باشی و کلام منظوم سنائی و عطار و جامی دیده و ایشان را در ادای این معانی بلباس
صورت و گذارش این لحاظ بر زبان الفاظ ارادهاست از انجمله آنکه آدمی در بدایت حال
بواسطهٔ اعمال آلات حس و خیال از محسوسات پی بمعقولات می برد و از جزئیات بکلیات سیر
پس ادراک معارف معانی جز در ضمن صور و مبانی مانوس نفس و مالوف طبع او نمی باشد اگر
جادهٔ خلاف آن سپرد تحمیل که قوت فهم ادراکش نکند و توانائی دریافتش نیارد ؎

هر چند ترا رای جفا کاری نیست — در سینه تمنای دل آزاری نیست
بی پرده بسوی عاشق خود مگذر — کش طاقت آنکه پرده برداری نیست

از انجمله آنکه در ادای معانی بلباس حقائق جز اهل معنی دیگری بهره ور نمی تواند شد و در لباس
صور نفع عام و فائدهٔ تام باشد بسیار است که صورت پرستی را بمناسبت آنکه بعضی معانی
بلباس صورت مودی شده باشد باستماع آن میل افتد و جمال جمیل حقیقی از پردهٔ صورت
مجازی پرتو اندازد و فهم او را تیزتر گرداند و ستر او را لطیف سازد و وی از صورت گریخته
در معنی آویزد و از سبب بمسبب رسد و از معلول بعلت انجامد ؎ دلیل عشق حقیقیست
عشقهای مجاز * بآفتاب رسد شبنم از نظارهٔ گل * از انجمله آنکه هر کس و ناکس محرم اسرار
حقیقت و واقف اطوار اهل طریقت نیست پس بنا بر ستر و اخفای آن احوال و واردات

الفاظ و عباراتی که در محاورات اهل صورت به مجاز و در مقاصد ظاهری مستعمل و مشهور اند
استعاره کنند تا جمال شاید آن معانی از دیدهٔ بیگانگان دور مانند و از نظر نامحرمان مستور ع

دی شانه زد آن ماه خم گیسو را بر چهره نهاد زلف عنبر بو را
پوشید بدین حیله رخ نیکو را تا هر که نه محرم ست نشناسد او را

از انجمله آنکه اذواق و مواجید ارباب محبت و اسرار اصحاب معارف که بلسان اشارت
و زبان عبارت مذکور میگردد تاثیرش در دل سامعان و نفوس عاشقان زیاده تر باشد
نسبت بدیگر کلمات و لهذا بسیاری ازین طائفه را باستماع یک بیت غزلی یا فارسی یا هندی
که مشتمل بر وصف خال و زلف خوبان و غنج و دلال محبوبان میباشد یا بر ذکر می و میخانه
و ساغر و میفروش و پیمانه حال متغیر گردد و شور در نهاد می افتد که مثل آن در نثر عارفی و عبارت
نگاری دست بهم نمیدهد ع

خوشتر آن باشد که سر دلبران گفته آید در حدیث دیگران

اما جمعی از محققان خداپرست و بالغ نظران کارآگاه که بحقائق مدارک شرع شریف رسیده اند و
انجام و آغاز مجاز و حقیقت بمیزان اعتبار سنجیده این طرز و شیوه و هنجار را نه پسندیده و صرف
انفاس گرامی و اوقات عزیز خود را در سر این کار و بار ضائع شمرده بلکه حاجب و مانع از وصول
بطریق نجات دائمی و نشاط اخروی باقی دیده اند و لهذا اگر جمعی قلیل قیام باین کار کرده
جم غفیر از علما و زهاد خصوصاً اصحاب کتاب آسمانی و مزاولین حدیث پیغمبر آخر الزمانی بمراحل
بعیده ازین جنس گفت و شنود گریخته اند و خود را آلودهٔ این اضغاث مجازیه بی اعتبار به
خوش نکرده تا آنکه اگر یکی ازین آلاف بمقتضای طبع موزون بنظم سخن پرداخته با تعریف حقیقی
کاری نداشته و شک نیست که پایهٔ رفعت این گروه باشکوه از آن جماعهٔ عشق پژوه بالاتر است
و چنانکه حقیقت را بر مجاز شرف امتیاز حاصل ست همچنین ایشان را بر آنها مزیت کامل بوده است
در مرآة الخیال نوشته عالمگیر پادشاه در اوائل ایام سلطنت خود حکم کرده بود که دیوان

خواجهٔ حافظ شیرازی را مردم از کتابخانهای خود برآرند و معلمان ممالک محروسه تعلیمش بصبیان واطفال ننمایند باآنکه همیشه این دیوان معرفت ترجمان در مطالعهٔ خاص آن سرحلقهٔ اهل اخلاص می بود چون بعضی مقربان از سر این معنی استکشاف کردند واستفسار نمودند فرمودند هیچکس را قدرت بر فهم رموز این کلمات طیبات وکنوز این معارف هدایت سمات حاصل نیست لیکن که ارباب غفلت بر ظاهر عبارت حمل نموده در ورطهٔ بیباکی وعصیان فرو روند و برای شرب خمر واستعمال سکر وشاهد پرستی دستاویزی بدست آورده بهاویهٔ خذلان منهمک گردند انتهی حاصله وشک نیست که مفاسد اینمعنی بیشتر از مصالح اوست چنانکه اثم خمر بیشتر از نفع وی باشد فصل عشق را از کتاب اغاثة اللهفان وحکم عشقبازی نسوان ومردان را از فتاوای هدایة السائل وید نی ست واین شرک شیرین وکفر نمکین را گذاشته دست بدامن حب الهی ومودت رسالت پناهی زدنی ست ومجاز را بحقیقت عوض ساختنی وصورت را بمعنی فروختنی تا کرامات مقام رفیع ومکان منیع نوازند واز عشق فانی بمحبت باقی برند وآما معنی عشق از روی لغت پس در صحاح گفته العشق فرط الحب وقد عشقه عشقا مثل علمه علما ورجل عشيق اي كثير العشق وعن يعقوب والتعشق تكلف العشق قال الفراء يقولون امرأة محب لزوجها وعاشق انتهى ودر قاموس نوشته العشق والمعشق كمقعد عجب المحب بمحبوبه او افراط الحب ويكون في عفاف وفي دعارة اوعمى الحس عن ادراك عيوبه اومرض وسواسي يجلبه الى نفسه بتسليط فكره على استحسان بعض الصور عشقه كعلمه عشقا بالكسر وبالتحريك فهو عاشق وهي عاشق وعاشقة وتعشقه تكلفه وكسكيت كثيرة وعشق به كفرح لصق انتهى واما ماهيت وعلاج او پس در سدیدی نوشته

ونوع اخر من الماليخوليا يقال له العشق وهو مرض وسواسي شبيه بالماليخوليا يعترى للعزاب والبطالين والرعاع قال صاحب المجمل الرعاع سفلة الناس ونقل صاحب عنوان السعادات عن بقراط ان العشق طمع يتولد فى القلب ويجتمع فيه مواد من الحرص فكلما قوي ازداد صاحبه فى الاضطراب وشدة القلق وكثرة السهر وعند ذلك يكون احتراق الدم واستحالته الى السوداء

والتهاب الصفراء وانقلابها الى السوداء ويحدث من طغيان السوداء فساد الفكر ومن فساد الفكر تكون الندامة ونقصان العقل ورجاء ما لا يكون وتمني ما لا يتم حتى يؤدي ذلك الى الجنون فحينئذ ربما قتل العاشق نفسه وربما مات غما وربما وصل الى معشوقه فمات فرحا ولذلك قال المصنف وسببه افراط الفكر في استحسان بعض الصور والشمائل وربما لم تكن معه شهوة مجامعة اي مع المعشوق بل كان المطلوب مطلق المشاهدة والوصال لا للمباضعة والنكاح وهذا الصنف من العشق لا يعتري للبطالين ومن يجري مجراهم بل للعارفين وكبراء النفوس وكثيرا ما لا يطيق هؤلاء ان ينظروا الى المعشوق زمانا فكيف يتصور في شانهم ذلك وقد ينتقلون من هذا العشق المجازي الى الحقيقي بالرياضة وصفاء النفس فيرتقون الى مدارج العارفين البشاشين الذين لا التفات لهم الى هذا العالم بل طلبهم وقصارى غايات افكارهم معرفة الحق الاول مبدع الكل اله كل عقل ونفس عز سلطانه وعظم برهانه وعلامته غور العينين وجفافهما اي بغير دمع الا عند البكا وسمن الجفن للسهر وكثرة ما يتصعد اليه اي الجفن من الابخرة اي يكون جميع اعضاء العاشق ذابلة سوى العين فانها تكون مع غور مقلتها كبيرة الجفن وذلك لترقي الابخرة الى راسه لسهره الكثير ومعها حركة الجفن ضاحكة كانه ينظر الى شئ لذيذ او يسمع خبرا سارا ويكون نفسه كثير الانقطاع والاسترداد ويتغير حاله الى فرح وضحك والى غم وبكاء عند سماع الغزل ولاسيما عند ذكر الهجر والنوى ومن علاماته ايضا قوله وسهر وهزال وتنفس الصعداء كما ذكرنا وان لا يكون بشمائله نظام للخلط الفاسد ولان الارواح تتوجه الى الخارج تارة والى الداخل اخرى ويعرف معشوقه اذا اخفى عشقه فان معرفة معشوقه احد سبيل علاجه بوضع اليد على نبضه وذكر اسماء وصفات فايها اختلف النبض عنده اختلافا شديدا شبيها بالمنقطع وتغير لون الوجه عرف انه هو وتلك المعرفة تكون تامة اذا اجرب مرارا كثيرة قال الشيخ فانا قد جربنا هذا واستخرجنا به ما كان في الوقوف عليه منفعة وقال صاحب الملل والنحل ان بقراط قد جرب هذا فصادف حقا العلاج لا شئ كالوصال اي لا علاج انفع من الوصال ان اتفق وتيسر فان لم يتفق على الوجه الشرعي

فليتامل فان كان سبب العشق هو احتراق المواد واجتماعها فى الدماغ والقلب فيشتغل بالرطبات
والمنضجات والمستفرغات وان لو ينفع ذلك فبتسليط العجائز التي تبغض المعشوق اليه قال
الشيخ فان هذا عملهن وهن احذق فيه من الرجال الا المخنثين فان المخنثين لهم ايضا فيه
صنعة لاتقصر عن صنعة العجائز وذلك بمحاكاة قبيحة واستهانة به اي بالمعشوق مع تدابير
الماليخوليا فان كان العاشق من العقلاء تنفعه النصيحة والعظة والاستهانة والاستهزاء
اي بالعاشق وتخيله الفاسد والتصوير لديه ان ما به ضرب من الجنون والوسواس وذلك
مما ينفع نفعا عظيما وربما اعترى ذلك قوما اخرين اي غير العاقلين فلا تنفع النصيحة بالنسبة
اليهم بل الوصال والتدبير الذي للوسواس ويجوز ان يكون قوله هذا عطفا على قوله هو يعتري
للعزاب والبطالين ومن المسليات الصيد والاشتغال بالعلوم العقلية وكذلك الاشتغال
بالعلوم الشرعية والمحاكاة فيها اي فى الاشياء التي تتعلق بابتلاء العشاق بالمعشوقين ونحوها
وكثرة الجماع ولو مع غير المعشوق لان الجماع وخصوصا الكثير منه يستفرغ به المني الغليظ المتراكم
لان الغرض ان العاشق عزب ويتحلل به الابخرة الفاسدة واللعب والسماعات المقصودة منها اللعب
كالتي بالخيال واما التي يذكر فيها الهجر والنوى فكثيرا ما يهلك عشقا قال الشيخ واما الصيد
وانواع اللعب والكرامات المتجددة من السلاطين وكذلك انواع الغموم العظيمة فكلها مسل
انتهى وخلاصه بيان شيخ رئيس در تعريف مرض عشق وعلاج وى در فن اول از كتاب ثالث از
قانون نيز همين ست كه رسيده ي ذكر كرديم اگرچه در بعض الفاظ فى الجملة اختلافى هست لهذا عبارت
نجا بقصد عدم تكرار نقل نكرديم ودر شرح اسباب وعلامات در ذكر عشق چنين نوشته ويقرب منها
اي من انواع الماليخوليا العشق وهو مشتق من العشقة وهي نوع من اللبلاب يلتف على
الاشجار فيجففها يسمى هذا المرض به من جهة التشبيه لانه يجفف صاحبه ويذهب عنه
رونق الحياة قال الشاعر ع فذا العشق ماخوذ من العشق الذي + اذا التف بالقضبان
جفف رطبها + قال الشيخ ابن العربي فى الفتوحات المكية العشق ماخوذ من العشقة وهي

اللبلاب التي تلتف على شجرة العنب وامثالها فهو يلتف بقلب المحب حتى تعميه عن النظر
الى غير محبوبه وقال ارسطاطاليس هو عمى الحس عن ادراك عيوب المحبوب وسببه
الهام النفس بالمحبوب وعلامته البهوت لاستغراقه في خيال المحبوب واتصال الفكر في
شمائله فيبقى ساكتا لايعقل من امره شيئا والنسيان لذلك فلا يمكنه ان يتلقى الاشياء
التي يدركها بالحفظ والقبول ولغلبة الجفاف على الدماغ والاطراق اي انحناء الراس
الى تحت وذلك لان الانسان متى يريد ان يتخيل شيئا يطرق راسه بالطبع يطلب بذلك
ان يميل الارواح الى البطن المقدم الذي هو موضع الخيال فيقوى تصرف هذه القوة والعاشق
لاينفك عن تخيل المحبوب واستحضار صورته ولانه يريد بذلك ايضا ان يجتمع حواسه في
تخيله ولايتفرق من الالتفات الى كل جهة وحالة شبيهة بالماليخوليا من لزوم الغم وحب
الوحدة والسكوت وقلة مباشرة الاعمال وغور العين لقلة الروح النفساني المائل لها بفرط
التحليل لاتصال الفكر ولقلة الغذاء ولكثرة السهر ويبسها اي ذهاب طراوتها ورونقها
لقلة الرطوبات التي بها نضارة الاعضاء وظهوره فيها للطافة بنيتها من غير هزال فيها
لكثرة ارتفاع الابخرة الغليظة اليها بسبب السهر المستلزم لعدم الهضم وكثرة حركتها
لاشتغال الروح ويكون فيها غنج ودلال كانه ينظر الى شئ لذيذ او يسمع خبرا سارا وذلك
لاستقرار شكل المحبوب وشمائله في الخيال حتى صار نصب عينه ولاشئ عنده الذ من
ذلك واختلاف النبض كنبض صاحب الهم لان الطبيعة تتوجه الى تخيل المحبوب واستحضار
صورته والتفكر فيه فتنصرف عن النبض الى ان تشتد الحاجة ثم تتوجه اليه وهكذا ينتقل
من احدهما الى الاخر ويحدث الاختلاف ولان العاشق دائما بين الياس والرجا فاذا غلب
عليه الرجا صار نبضه مثل نبض المسرور عظيما لينا الى ابطاء وتفاوت واذا غلب عليه
الياس صار نبضه مثل نبض المغموم صغيرا ضعيفا متفاوتا وبطيا وتنفس الصعداء اي
يكون نفسه كثير الانقطاع والاسترداد اما الانقطاع فلانصراف النفس والطبيعة الى

تخيل المحبوب والتفكر فيه واما الاسترداد فلشدة الحاجة الى نفض البخار الدخاني بسبب
تراجع الروح الى القلب قال روفس علامة للغموم يبس البدن والسكوت وقلة النشاط
للعمل قال ابن التلميذ بهذه العلامات يحصل جنس العلة وهو الغم وبكتمان سبب الغم
يتخصص سيما اذا انضم معه قلة مبالات المريض بقول الطبيب ومساهلته فانه يدل
على انه عارف بدائه ولا يمكنه ان يبديه للطبيب اما لكونه في ولاية غيره من والد
او مالك او للاستحياء من الناس او لغير ذلك فاذا اتفق مع هذا ان يتغير حال العليل
في نبضه ونفسه ولونه مما يسمعه او يراه فاعلم ان له تعلقا بذلك الشئ وبهذا الوجه
فهم جالينوس امر المرأة العاشقة فانها كانت مستهنية بكل ما يسأ لها عنه ثم انه اتفق
ان ذكر رجل فتغير لونها ونبضها فذكر رجل آخر فلم يتغير ثم امر بذلك الرجل الاول فعاد
التغير فقضى بعشقها له ويعرض هذا في اكثر الامر للمخنثين والمغزلين اي المحدثين مع
النساء والمختلطين معها من الرجال والفراغ من الامور المهملة لما قال الحكماء النفس ان لم
تشغلها شغلتك لانها لا تكاد تفتر ساعة عن تدبير فان شغلتها بالامور النافعة اشتغلت
بها والا اشتغلت بمثل هذه الامور التخييلية الفاسدة ولهذا لا يكاد يتمكن في المنغمسين
في الجد والمرهقين بالفقر الى الضروريات والحقيري الهمم من الرجال والنساء فان
ارباب الهمم العالية لا تكاد انفسهم تتعلق بالدنيا وما فيها فكيف بتلك الرذائل الوهمية
التي لا اعتداد لها عند العقل الصحيح وعلاجه ترطيب المزاج لان هذا المرض وان كان
من عوارض النفس لكن البدن ينفعل عنه ايضا بدوام السهر والفكر وقلة الطعام
وغيرها فينبغي ان يعالج النفس والبدن بترطيب البدن بالاستحمام بالمياه العذبة
والتمريخ بالادهان المرطبة والتوسع في الاغذية وسائر ما ذكر في علاج ماليخوليا من المرطبات
وذلك لئلا تجف ابدانهم فيصير الى ما هو شر منه واشتغال النفس بالاشغال الشاغلة
التي تنسي المحبوب كاستماع الاغاني والمزامير والاسمار والاحاديث وحكايات الزهاد والنظر

الی البساتین والمزارع الزهرة ومباشرة الاعمال المهیبة للخصومات والمنازعات لیشتغل افکارهم بذلک ویکثر اهتمامهم بغیر المعشوق وینفعهم السفر والصید وتخویفهم بغتة احیانا وفی الجملة ینبغی ان لا یترکهم فارغین والجماع بغیر المعشوق ینقص من العشق ویزیل الفکر فیه لما ینشط النفس ویشغلها بغیره وربما یدفع عن الدماغ والقلب الابخرة الردیة المنفصلة عن المنی ویکسر عادیة المواد المحترقة التی تحصل فی العاشق من دوام الفکر والسهر والجوع وغیرها انتهی وتمام این بحث بامالہ وماعلیہ درکتاب نشوة السکران من صهباء ذکر الغزلان که درین جزو زمان ریختہ خامہ آشفتہ بیان و رتازی زبان گردیده ذکر کرده ایم و ابو اسحق ابراهیم بن تمیم قیروانی درکتاب المصون فی سر الهوی المکنون برای عشق نامها ذکر کرده از انجملہ این ست شغف مقت وجد کلف اشف تیتم جوی دنف ضبوة صبابت کرب کابة شجو خلابه بلابل حسوات تباریح سدم غمرات وهل شجن لاعج حزن کمد اکتاب وصب لذع حرق سهد ارق رقت جزع خوف هلع طهف حنین تحرق انین استکانت تبلد تبالة تجلد لوعه تفجع فتون شجون مس جنون لمم خبل رسیس تبل داء مخامر ضنا عقل مختلس نفس محتبس لب مسلوب دمع مسکوب علق غرام هیام انتهی و از انجملہ ست دمعۃ باکی ولوعۃ شاکی بلکہ هر لفظ که دران معنی سوز و گداز باشد و مودی مضمون سودا و رسوائی بود صالح آنست که برای عشق نام باشد ابن ابی طاهر از علی بن عبده آورده که هیچکی خالی از صبوت و عشق نباشد مگر آنکه دراصل خلقت ناقص افتاده یا منقوص البنیه بوده ست یا برخلاف ترکیب اعتدال واقع شده ولهذا شعبی این بیت بسیار میخواند ؎

اذا انت لم تعشق ولم تدر ما الهوی فانت وعیر فی الفلاة سواء

و دیگری گفته ؎

ولا خیر فی الدنیا ولا فی نعیمها وانت وحید مفرد غیر عاشق

و بعضی گفته ؎

وما تلذغت الا من العشق مهجتي　　وهل طاب عيش لامرء غير عاشق

و دیگری گفته

ولا خير في الدنيا بغير صبابة　　ولا في نعيم ليس فيه حبيب

و بعضی گفته

ما ذاق بوس معيشة ونعيمها　　فيما مضى احد اذا لم يعشق

و دیگری گفته

واني لاهواها واهوى لقاءها　　كما يشتهي الصادي الشراب المبردا

و بعضی گفته

كفى حزنا بالهايم الصب ان يرى　　منازل من يهوى معطلة قفرا

و دیگری گفته

عجبت لمن يقول ذكرت الفي　　وهل انسي فاذكر من هويت

وبالجمله اگر باب پنجم از کتاب گلستان سعدی شیرازی خوانده باشی دریابی که این عشق خانه برانداز و مرض جانگداز بلای عام و ابتلای خواص و عوام بوده ست و هیچیکی از اهل دل و صاحب علم و عمل الا ماشاء الله ازان نیاسوده ع تو خود چه آدمی کز عشق بیخبری. لیکن اینقدر هست که پیش ازین عشاق بر ذکر محاسن معشوق و نظر بر روی او اکتفا میکردند و گذشتن ایشان در کوی محبوب و شمیدن بوی او غایت تمامی بود هر چند اینمعنی هم از مقاصد شریعت حقه فی الجمله اجنبیتی دارد چه مقصود از خلقت بشر و آفرینش این نوع بزرگ حب محبوب حقیقی و عبادت خالق و فاطر عالم است نه عشق بنی آدم گوینده درینمقام چه خوش گفته ست

غیر حق هرچه دلت را بربود　　سد راه تو همان خواهد بود

و سعدی فرموده

دلارامی که داری دل درو بند　　دگر چشم از همه عالم فرو بند

وازینجا ظاهر شد که صرف عشق در بارهٔ غیر محبوب مطلق اضاعت وقت وقلب موضوع ست ولهذا
در قرآن کریم آمده وَالَّذِیْنَ اٰمَنُوْٓا اَشَدُّ حُبًّا لِّلّٰہِ پس اگر یگی آفرینش او بر قلق و اضطراب آمده
اگر بمرتبهٔ محویت جمال ذوالجلال نرسد وگرفتار رنگ وبوی مظاهر کونیه گردد بروجهیکه دامن حالش
آلوده عصیان نگردد واین مجاز موصل بحقیقت شود غنیمت ست بخلاف جمعی که این درد وسوز را
درمان بوصال محبوب کرده اند واین پوسیدگی وچسپیدگی را غایت مطلوب دانسته چه این صریح
ظلم وستم بحت ست ولهذا امیر حسینی در نمقام چه خوش کلام بر زبان رانده رباعی

خوبان زمانه جملگی سیم طلب　　عشاق فتاده در طمعهای عجب
افسوس که از گردش دوران دو رنگ　　در حسن حیا نماند و در عشق طلب

وصفی حلی گفته

یقولون لی بالله ما انت صانع　　اذا زارک المحبوب قلت انیک

و دیگری گفته

حدثنا عن بعض اشیاخنا　　ابن بلال شیخنا عن شهر یلیث
لا یشتفی العاشق مما به　　بالضم والتقبیل حتی ینیک

وقیس بن ملوح گفته

فوالله لولا خشیة الله والحیا　　لعانقتها بین المقام وزمزما
وقد حرم الله الزنا فی کتابه　　وما حرم الرحمن خلا او لاثما

واین نوع شیفتگی واین طرز آشفتگی در واقع تو زان قوائی حیوانیه وشهوات نفسانیه ست
نه افعال انسانیه زیرا که محبت صادق ومودت واثق همان ست که دران خیال فاسد بخاطر عاشق
نگذرد و جز جوش درون وشنیدن مضمون ودیدن روی دلستان طلب دیگر بر نخیزد ورنه داخل
در فنون جنون واقسام مالیخولیاست کما تقدم ولهذا انفطویه درین محل چه خوش سخن فرموده

وداد فریاد پرستان داده

کم قد خلوت بمن اهوی فیمنعنی ... منه الحیاء وخوف الله والحذر
وکم ظفرت بمن اهوی فیقنعنی ... منه الفکاهة والتجمیش والنظر
اهوی الملاح واهوی ان اخالطهم ... ولیس لی فی حرام منهم وطر
کذلک الحب لا اتیان معصیة ... لا خیر فی لذة من بعدها سقر

عتبی درین محل لطیفه سنجیده گفته که مردی بعض عرب را گفت ماینال احدکم من عشیقة اذا خلا بها قال اللمس والقبل وما شاکلهما قال فهل یتطاولان الی الجماع فقال بابی وامی لیس هذا بعاشق هذا لطالب ولد انتهی گویم نیل لس وقبل از عشیقه نیز مرتبهٔ نازل است و درجهٔ عالی صبر وعفاف وقناعت بر ذکر باشد یا احماض بعض اوقات بانشاد اشعار زیراکه هر چند سودن وبوسیدن از صغائر ذنوب ست نه کبائر جرائم لیکن استرسال نفس در امثال این احوال منجر بفساد مآل میگردد واز عشاق مجازی این زمان کمتر کسی باشد که طالب وصال محبوب ونیل مطلوب نبود اینچنین کس که ذائقهٔ محبت در دل داشته باشد و پابند سلسلهٔ آداب ومحبت بر طریقهٔ اصحاب دل بود در صد هزار یکی هم نتوان یافت امروز هر که هست که دعوی عشق باکسی میدارد غرض وی از محبوب استحصال وصال یا استجلاب امتعه واموال ست لا غیر بلکه اگر بنظر غور نگرند دریابند که درین دور آخر خود وجود عشق ومحبت اگرچه بر طریقهٔ مجاز بود یافته نمیشود وانیکه دیده وشنیده می شود فسق بحت وغرض صرف واظهار غیر واقع واضمار مخالف اظهار ست پس بس ست عشق نبود انیکه در مردم بود ؛ این فساد خوردن گندم بود ؛ و از ینجا ست که ثوران این مرض در اهل دول وجاه واصحاب فراغت وفرصت بسیار ست ودر مفالیس ومحاویج که دست رس بمقاصد خویش ندارند کمتر ونادر بلکه معدوم ومفقود ست
چنان قحط سالی شد اندر دمشق ؛ که یاران فراموش کردند عشق ؛
واگر این عشق که آنرا فسق نام کرده ایم جائی باشد که انجا حصول مطلوب میگنجد ونیل مقصود دست بهم میدهد تاهم غنیمت ست زیراکه بروجه شرعی اگر تا یار رسد مضائقه نیست اگرچه

اگرچه بمرتبهٔ سافل و درجهٔ نازل واقع ست قیامت این ست که مصرف این عشق درین روزگار پرآزار از نسوان متجاوز گشته بمردان افتاده ست که هیچ راهی برای سلوک این جادهٔ ناهموار و طریق دشوار گذار برروی کار نیست و اگر معالج بالفرض مسیحا باشد ازالهٔ این مرض باین درمان نتوانستن کرد این بلاء ناگهانی و آفت آسمانی آفریدهٔ اوباشان ایران و زمرهٔ مردم صفاهان ست و لهذا دواوین و مجامیع فارسیان را دیده باشی که در تشبیب و تغزل خود چه ستمها که برجان ایمان نکرده اند و کدام خونریز ست که بر دو دمان انصاف روا نداشته و بدولت این ناپاک دینان و تاک پرستان این داء عضال بسیر گلزمین هند و سند خرامیده و در جاه و دلهای مسلمان زادهای غفلت منش که از علم شریعت و احکام ملت بی بهرهٔ محض افتاده اند ریشهٔ اقامت دوانیده و در زوایای خواطر ایشان بکشاده پیشانی آرمیده انّا للّٰه و انّا الیه راجعون

هر خس و خار که در راه نمودی دارد　　　آخر ای باد صبا این همه آوردهٔ تست

پیش ازین اطوار حب الٰهی را برای تسلی خاطر آشفته و دل شکسته در پیرایهٔ سخن نظم جلوه میدادند و بر الفاظ ساغر و مل و رخ و زلف تعرض نمیکردند تا آنکه گروهی از نفس پرستان دین دشمن و بوالهوسان شیفتهٔ شاهدان سیمین تن بر ظواهر این مبانی قناعت نموده و از معانی قطع نظر فرموده هنگامهٔ عشقبازی و جان سپاری آراستند و خلقی بسیار را از پی بشان و زنان گل اندام بدام معشوقی گرفتار ساخته و این فسوق و فجور را در چشم هوی پرستان جلوه استحسان داده از جا ربودند و به ناباِیستها راه نموده مبتلای آلام دنیا و آخرت فرمودند و لوح دلها را از نقوش عرفان و توحید رحمان پاک شسته جادهٔ دوزخ جاویدان پیمودند و بتقلید پیر مغان میکدهٔ کفر و کافری عزازیل راضی به تنها روی درهاویهٔ سقر نشده گروهی از مجنسان و ابناء نوع خود نیز همراه بردند و رفیق طریق وادی آتش گردانیدند ضلوا فاضلوا و شک نیست که اگرچه نیات سلف درین شعر و شاعری مستحسن خواهد بود و وقوف برین مفاسد در خواطر شان مخطور نشده لیکن اینقدر انهماک درین کار و بار بیمدار و استغراق

اوقات و انفاس گرامی درین افکار خالی از لغزش ناسزا و کردار غیر زیبا نیست گو در حق همه
اشخاص گمان این فسوق معتبر نباشد هنوز گروهی از خداپرستان ست که شغلی باین فن دارد
و ذره از خلاف حق بر زبان و بیان ایشان جاری نمیشود و ارتکاب محذوری و فعل محظوری
از ایشان صورت نمی گیرد لکن قلیل ما هم حکم هر شی بر اکثر ست نه بر اقل پس صرف وقت
در انشاد شعر و انشاء نظم اگر بقدر ملح در طعام و نحو در کلام باشد و مقصود ازان احماض خاطر
مستهام و تسلی دل ناکام بود مضایقه نیست و اگر عوض جمیع اشغال مستحسنه و افعال بایسته
و احوال شایسته و اصلاح ظاهر و باطن بقواطع شریعت حقه و اوامر و نواهی ملت صادقه همین
سودای جنون در سر جوش پیرایه مالیخولیا در بر ست محل عبرت و مقام غیرت باشد تا کرا فهم صنع هر شی
در موضع او ارزانی فرمایند و از مزالق افراط و تفریط رهائی بخشیده بر شاهراه یقین و عرفان
بگذارند و باحوال زندگان فنا اساس و فانیان بقا اقتباس نظر بصیرت او را واکشایند ؎

رباعی

دنیا خوابی ست کش عدم تعبیر ست | صید اجل ست گر جوان و پیر ست
هم روی زمین پر ست و هم زیر زمین | این صفحهٔ خاک هر دو رو تصویر ست

الهی لطفی همراه کن که از کشمکش اندیشهای تباه براه نجات افتم و از حیص بیص کردار پست و هست
زبون بر کران صواب آیم ؎

دولت اگر همدمی ساختی | عمر بدین تیره نپرداختی
در دلم آید که گنه کرده ام | کین ورق چند سیه کرده ام

الله بس باقی هوس

واقف ؛ شیخ نور العین خلف قاضی امانت الله ساکن بټاله من توابع لاهور طبع بلندش
تحسین خواه و فکر ارجمندش قابل بارک الله عمری خدمت سخن کرد و در تصحیح زبان کوشید اگر چه
کتب تحصیلی هم کسب نموده اما لذت شعری بر مذاقش غالب آمده میگفت شبی در رویا این مصراع

واقف

بخاطر رسید ع جام طرب بدست تو لبریز داده‌اند بعد بیداری این پیش مصراع بهم رسانیدم در خنده اختیار نداری برنگ گل * و نیز میگفت این مصراع بخاطر رسید ع ای چرا غنچه بکف از رنگ حنا زودتر بیا * شش ماه فکر مصراع دیگر کردم تا این پیش مصراع بهم رسانیدم ع دل از دستم به شبستان غمت گم گردید * دیوانش سیر ضخامت ست این اشعار از انجا فرا گرفته شد

نکشد یار از غرور مرا — کشتن خویش شد ضرور مرا

خواهم سعادتی ز طواف قدم برم * — ورنه چه حاصل ست ازین مشت پر مرا

آنقدر یادی که زخم کهنهٔ ما نو شود — آرزو زان خامهٔ مشکین رقم داریم ما

نشنوم نافه گر از نکهت زلفت دم زد — اعتباری نبود گفتهٔ سودائی را

در نظر چون سایهٔ شمشاد می آید مرا — سر بپائی یار سودن یاد می آید مرا

ای هم آوازان وداع عندلیب من کنید — بوی گل از جامهٔ صیاد می آید مرا

آه از خشکی طالع که درین فصل بهار — سیل تشریف نیاورد بویرانهٔ ما *

گریزگاه بود این دل پریشان را — خدا زیاده کند عمر زلف جانان را

خواهم بدام تو زود مرچه میکشی — بگذار یکدو روز بکنج قفس مرا

چند روزی شد ز کویش رفتم و یادم نکرد — گرچه یاد آرند اکثر از زدنیا رفته را

خجل ز انجمن شرمسار از چمنم * — نه عندلیب نه پروانه کرده اند مرا

یارب ز دود آه گدا این سیاه روز — آن زلف در بهشت پریشان نشسته ست

خامه را احوال ما تقریر کردن مشکل ست — زانکه او را بر زبان زخم ست و ما را در دل ست

رسید یاد و گریبان من درید و گذشت — بداد کوتهی دست من رسید و گذشت

نی جیب من درید و نه دامان من کشید — ما را درین بهار نیامد بکار دست

ز هر کسی بجهان یادگار می ماند — بگوی یار ز ما هم غبار می ماند

نرگس او کاه کاه از سرمهٔ دنباله دار — باسیه روزان خود لطفِ زبانی میکند

دلم از کوچهٔ آن زلف هراسان گذرد — همچو مجروح که از مشک فروشان گذرد

غم چه استادهٔ تو بر در ما — اندر آ یار ما برادر ما

دل از غرور بمن وانمی شود نفسی — ز پهلوئی تو مگر این دماغ پیدا کرد

قسمت ببین که از لب شیرین نوخطش — حلوا بدیگران و بما دود میرسد

ترا که گفت که مائل بسیر بستان باش — بنوش یکدو سه جامی وخود گلستان باش

همان بهتر که من از آستانش زود برخیزم — چه لازم بعد روزی چند ناخشنود برخیزم

آغشته بخون میروم از کوئی تو بیرون — میخواست دلِ من که باین رنگ برآیم

تو ننویسی بکس مکتوب لیک از بدگمانیها — چو برخیزد کبوتر از سر بامت برد هوشم

من نمیگویم که مجنون باش در صحرا نشین — شهر هم بد نیست لیکن فارغ از دنیا نشین

سروِ روان من گذری کن بسوی من — تا آب رفته باز بیاید بجوئے من

شود سالک ز بندِ خود رها آهسته آهسته — رود از دست چون رنگِ حنا آهسته آهسته

نخواهم تند چون سیلاب گفتن سرگذشتِ خود — کنم پیشِ تو عرض ماجرا آهسته آهسته

تلاشِ وصل این سیمین بران آخر گدایم کرد — شدم مفلس ز فکرِ کیمیا آهسته آهسته

ای آنکه سوز میطلبی از مزار ما — از مرقدِ منور پروانه غافلی

وحشی دولت آبادی روزی چند مرغ روحش در وحشت آباد عالم خوشگوئیها نموده در سنه ۱۰۶۳ از قفس بدن پرواز نمود از دست ه

قرب تا حاصل نشد دودی ز جانم بر نخاست — اتحادِ شمع برقِ خرمنِ پروانه بود

بی لطفی بحال تو دیدم که سوختم — وحشی بگو که از تو چه تقصیر آمده است

آتش بجگر زان رخ افروخته دارم — وین گریهٔ تلخ از جگر سوخته دارم

در دام غمت تازه فتادم نگهم دار — من عادت مرغان نو آموخته دارم

وحشی

وحشی بدل این شعلهٔ سوزنده چو فانوس — از پرتو آن شمع برافروخته دارم
صبر خواهم کرد وحشی بر غم نادیدنش — منکه خواهم مرد گو از حسرت دیدار باش
بست زبان شکوه ام لب بسخن کشادنش — عذر عتاب گفتن و مژدهٔ لطف دادنش
مصلحت دید چنین صبر که سویش نروم — بنشینم بر هش بر سر کویش نروم
دیدخوش مصلحتی لیک دریغا کو تاب — که یک امروز بنظارهٔ رویش نروم
زینسان که تند میگذرد خوشخرام من — کی ملتفت شود بجواب سلام من
من و از دور تماشای گلستان بکسی — بنسیمی شده خورسند ز بستان کسی
در نظر نعمت دیدار بحسرت نگران — دستها بسته و مهمان شده بر خوان کسی
وحشی از شوق تو جان داده تو باشی زنده — زندگی بخش کسی عمر کسی جان کسی

ولی

ولی دشت بیاضی واقف رموز خفی و جلی ست و آسوده گنج مرتاضی اصلش از قائن ست در مراتب نظم طبع خوشی داشت معاصر شاه طهماسپ بود وفاتش در ۹۹۰ واقع شد صاحب دیوان ست و شاعر رفیع الشان از وست

کاش در بزم تو غیرت ندهد راه مرا — تا بحسرت نکشد طعنهٔ بدخواه مرا
بگفتم ناشکیبم وعده را حد لیست پنداری — بشوخی سر برآوردی و رسوا ساختی ما را
هلاک میشوی اینک و لے نمیگفتم — مکش که جام قریب ست ناچشیده بهشت
دل که هر دم ز رخت صد هوسش منظور ست — گر تسلی بنگاهی نشود معذور ست
بمصلحت گله را میکند روسے ورنه — فدای تست اگر صد هزار جان دارد
درماندهٔ احوال خودم این چه حجاب ست — فارغ بگذر طاقت نظاره که دارد
جز این چه شکوه توانم ازان ستمگر کرد — که هر چه در حق من غیر گفت باور کرد
یاد آن آغاز رسوائی که یار از دیدنم — شرمگین میگشت و من از وی حجابی داشتم
دل بمحرومی دیدار نهم به که ز دور — همچو حسرت زدگان آیم و نظاره کنم

هزاران آه ازان خواری که چون میلرزد از بزمم — بامید شفاعت جانب اغیار میدیدم
بهر تو شنیده ام سخنها — شاید که تو هم شنیده باشی
تهمت زده ام کرده بعشق دگر ای کاش — پرسند که غیر از تو بعالم دگری کیست
از دوستیت بهره ام این ست که در شهر — یک دوست ندارم که بجان دشمن ما نیست
قاصد ز بزم رفت که آرد خبر از یار — باز آمد و اکنون خبر از خویش ندارد
خوش آنکه با تو دهم شرح مشکل خود را — بگریه افشانم و خالی کنم دل خود را

والهی از سادات بلدهٔ قم بود برامرد طفلی از طائفهٔ شاملو شیفته شده گوش و بینی خود بباد داد

از وست

حلق خشکی ز تف سوختن دل دارم — دم آبی طمع از خنجر قاتل دارم
گه کنم آرزوی بوس و گهی میل کنار — یک کف خاک و صد اندیشهٔ باطل دارم
چاک پیراهن یوسف که گل تهمت بود — خنده بر سستی تدبیر زلیخا میکرد

واعظ میرزا محمد رفیع قزوینی پایهٔ تعریفش ازان رفیع تر که بسلم قلم توان رسید و شرفهٔ توصیفش ازان بلند تر که ببال اوراق توان پرید لآلی منظوماتش در کمال خوش جلائی و جواهر منثوراتش در نهایت بیش بهائی حجت کمالش کتاب ابواب الجنان ست که باتفاق جمهور کتابی باین خوش بیانی در باب مواعظ ترتیب نیافته مطالعهٔ دیوان واعظ طبع را در اهتزاز آورد این چند غزال رعنا از ختن زار دیوانش بخرامش می آید

از زبان کلک نقاشان شنیدم بارها — بی زبان نرم کی صورت پذیرد کارها
اینقدر طول امل ره میدهی در دل چرا — مصحف خود را باین خط میکنی باطل چرا
آزاده بهمراهی کس بند نگردد — خاصیت سروست که پیوند نگردد
حرفی اگر بعاشق بیتاب می زند — شرمش طپانچه بر گل سیراب می زند
سر برون آورد عکس از روزن آیینه گفت — فیض صحبت میتواند سنگ را آدم کند

نیکخواهان درجهان بگروه صبح مردم اند | جز ترش روئی نه بیند شربت از بیمارها
روزگار آخر ستمگر را ستمکش میکند | شیشه میسازد مکافات شکستن سنگ را
اگر خورشید رخسار تو در پیش نظر باشد | چو ماه نو زپیری میروم سوئی جوانیها
ز ابنائی جنس خود بحذر باش زانکه آب | با آن سرشت پاک بآیینه دشمن است
آزاد نیستند ید ولت رسیدگان ؛ | گر دید پائی بند نگین تا سوار شد ؛
گر تهی دستی نه واعظ مایهٔ دیوانگی ست | چیست باعث کز درختان بید مجنون میشود
صد حیف که ما پیر جهاندیده نبودیم | روزی که رسیدیم بایام جوانی
ظاهر آرائی نباشد شیوهٔ روشندلان | میرد آتش از برائی جامهٔ خاکستری
ما از شکست خویش رخ یار دیده ایم | این باغ را ز رخنهٔ دیوار دیده ایم
عرق ناکرده پاک از محفل ما شد نگار ما | درین گلشن سبک برخاست از شبنم بهار ما
زبان بسته نگهبان راز دل باشد | حصار خانهٔ ویران چراغ خاموشی ست
تدبیر دلکشائی ما هیچکس نکرد ؛ | این فکر را بدامن صحرا گذاشتیم
دور و دراز شد سفر بیخودی مرا | گویا ببوئی زلف تو از هوش رفته ام
امشب کشایشی نبود چشم صبح را | واعظ گرفته اوج مگر دود آه تو ؛

وحید میرزا محمد طاهر قزوینی یگانهٔ عصر بود در فنون و علوم و نظم و نثر گوی از همعصران می برد دفتر نویس شاه عباس ماضی بود آخر بمجلس نویسی شاه که عبارت از وقائع نگاری باشد سربلند گردید و آخر الامر بوالا پایهٔ وزارت متصاعد گشت شیخ علی حزین ترجمهٔ او در تذکرهٔ خود ببسط تمام نوشته دیوان غزل قریب سی هزار بیت از وی بنظر در آمد سر سری چند بیت برچیده شد

نور معشوق ازل در دلم از یار افتاد | عکس خورشید ز آیینه بدیوار افتاد
مرا از صحبت جاهل چه باک می باشد | که در دهان نجس حرف پاک میباشد

وحید

چو می بینم بدی از خصم خود در مهر میکوشم ز آب سرد دایم چون سفال گرم میجوشم

ناقصان را جور بیا شد گواراتر ز لطف آتش سوزان به از آب ست خشت خام را

سیم و زر دنیا پرستان را اشافق میکند پشت و رو باشد یکی آئینهٔ بی سیم را

دل اگر میگویم از طفلی نمیدانی که چیست انچه روز اول از ما برد آن را بده

آگه کسی از ناخوشی زادهٔ خود نیست از تلخی گفتار خبر نیست زبان را

بر میوهٔ رسیده زدن سنگ ابلهی ست زنهار از سوال مرنجان کریم را ٭

مرا بریختن خون خود مضائقه نیست کسی اگر بتو گوید چرا چه خواهی گفت

چو من نمیرم یار میگویند عاشق میکشد من نه تنها عاشقم بر دوست خود هم عاشق است

بود خاصیت آب بقا خوی ملایم را که از دندان زبان را زندگانی بیشتر باشد

بشاهان میرسد از زیر دستان فیض پنهانی بنای خانه را از خشت زیرین محکمی باشد

چو دولت یافتی خوی بدت فرمان روا گردد که در وقت سواری دست چپ صاحب عنان باشد

بزر پاشی بود مشهور خورشید جهان اما زر پاشیده را پیوسته در دامان خود دارد

در وصل دلم وا نشود بسکه ضعیفم ٭ از رشتهٔ باریک گره دیر کشاید ٭

نیایم در شمار اما بسان رشتهٔ گوهر درستان را بزمی آشنائی یکدگر سازم

در سر کوی بتان همچو سخن در دل لال هر طرف روی کنم راه بدر نیست مرا

بگلشنی که رخ دوست بیحجاب شود ز شرم غنچهٔ گل شیشهٔ گلاب شود

لبی که زمزمهٔ خواستن بود سازش صدای ریختن آبروست آوازش

چو لاله روزن گلچین بود گریبانم حدیث زشتم و نیکو نوشته اند مرا

هر جا دلی ست در پی چشم سیاه تست عالم تمام زیر نگین نگاه تست ٭

از هم چو باز شد مژه ام خون دیده ریخت گفتی مگر که بخیهٔ زخم ز هم گسیخت

ما طائران شوقیم آرام نیست جان را بر بال خود نهادیم بنیاد آسمان را

چرخ را آرامگاه عافیت پنداشتم | آشیان کردم تصور خانهٔ صیاد را
هرچند که خود گم شده ام راه نمایم | در قافلهٔ عشق تو آواز درایم ✻
چون شاخ که از میوهٔ بسیار شود خم | از بار هنر بر دل خود نیز گرانم ✻
آنچه راز دل چه آمده بر سر زبان | بیرون نمیرود ره ازین کوچه بازگرد
ز بار منت احسان دریا ابر نیسانی | کند افغان چو مجروحی که زخمش آب بردارد

وحید ملا کلوج در زمان شاه اسمعیل در عرصهٔ سخنوری داد مردمی داده دیوانش هفت هزار بیت دیده شد و باآنکه عامی بوده از مساعدت بخت و درستی سلیقه سخنش خالی از عیب بست

ازوست

محال است اینکه عاشق را شود یک کام دل حاصل | تمنا بر تمنا بشکند تا جان برون آید
گر میسر نشود بوسه زدن پایش را | هر کجا پای نهد بوسه زنم جایش را
من مست می عشقم و او مست می ناز | من بیخبر از خویشم و او بیخبر از من ✻
توان بخواب رخت دید لیکن از خجلت | چگونه روی تو بیند کسے که خواب کند

واضح میرزا مبارک الله مخاطب بارادت خان از دودمان امارت ست در عهد جهانگیری بمنصب میر بخشیگری دم مباهات میزد و در زمان جلوس شاهجهان بوالا پایهٔ وزارت مترقی گشت و بعد قلیل بایالت دکن و خطاب خان اعظم فوز عظیم اندوخت در ایام حکومت جونپور موافق سنه ۱۰۵۶ مرحلهٔ آخرت پیمود دیوان واضح بنظر در امد این چند گل ازان چمن چیده شد

عارف ازو پرست ولی او نمی شود ✻ | آیینه رونما شود و رو نمی شود ✻
ز مقراض فنا نور ست شمع زندگانی را | بود آب دم شمشیر صندل سرگرانی را
چه الفت ست بزلف تو بیقراران را | بلی سیاه پسند ست سوگواران را ✻
مو جم و وحشت کند مجروم از ساحل مرا | در طپیدن رفت از کف دامن قاتل مرا
در عالم دل باختن خویش رواج ست | عمریست که ویرانهٔ ما وقف خراج ست

بجیب صبح ز خورشید گلفشانیهاست | بجام پیری ما بادهٔ جوانیهاست
براه ما و چه در بازیم نی دینی نه دنیائی | دلی داریم و اندوهی سری داریم سودائی
واضح بهیچ راه دلم وا نمی شود | این قفل زنگ بست شکستن کلید اوست
بر مراد دل خود بال زدن نقصان است | وقت آن خوش که مرا در قفس انداخته است
گرچه آزادم ولی جانم فدائی دیگریست | گرد سر گردانده صیادی مرا سر داده است
رشک فرمائی دلم نیست بجز عیش حباب | یافت یک پیرهن هستی و آن هم کفن است
بیخود شدنم آفت مینای ادب بود | ساقی کرم افزود که در نشئه کمی کرد
رفتنیهای جهان قابل دل بستن نیست | اینقدر بس که دمی خاطر خود شاد کنند
گلهٔ صاف به از عفو غبار آلود است | هست دوزخ گنهی گو بدارا بخشند
بهار وقت صبا گل بکام گلچین باد | که ما بکنج قفس طرح آشیان کردیم
بکاغذ اخگری پیچیده ام یعنی دل خود را | مباد اگر نه بر حالم کنی ای نامه بر رحمی
نشان سیر بهارست عمر رفته بیاد | ز نقش پای صبا رنگ غنچه بیدارست

رباعی

در گنجفهٔ دهر شهان عالم | در صنف رعیت اند نی بیش و نه کم
حکمی دارند زان جهاندار شدند | چون حکم نماند گشت بازی برهم

واحد میر عبدالواحد ترمذی بلگرامی صاحب طبع لطیف و ذهن شریف بود و بحلیهٔ مکارم اخلاق و جلائل اوصاف سراپا آراستگی داشت اختر نجابت از جبین مبینش میدرخشید و عطر خلق محمدی از گل عنصرش می تراوید شعر بزبان فارسی و هندی میگفت و جواهر زواهر بمثقب اندیشه می سفت در موضع راهون از اعمال لاهور در معرکهٔ جنگ با کفار آن نواحی جرعهٔ شهادت چشید و این واقعه در سنه ۱۱۳۴ واقع شد صیاد فکرش وحشیان معانی فراوان صید کرده اما از عوارض روزگار مقید رشتهٔ شیرازه نساخته لهذا اکثری ازان به پرواز آمد برخی از اشعار که در بیاضها مثبت بود

درین سواد سفیدی میکند

امروز بر جبین تو چین دیده ایم ما / صد رنگ ناز را بکمین دیده ایم ما

گر بود ره یکقدم بی رهنما دور ست دور / بی اجل نتوان رسیدن گرچه منزل زیر پاست

اگر ز دل شکستن بلبل نه هنوز / طرف کلاه خود نگرای گل ندیده

عمری ست در رخ تو تماشائی خودیم / آیینه ست بسکه ترا از صفا جبین

نباشد از گداز دل محبت نامه ام خالی / چو بکشائی سر مکتوب من طوفان شود پیدا

نیستم محتاج خضر از فیض سوز خویشتن / اخگرم خاکستر خویشم به از آب بقاست

رباعی

تاکی بهوا و حرص مائل باشی / زان ره که بریدنی ست غافل باشی

اکنون که گذشته را تلافی خواهی / از خنجر انفعال بسمل باشی

والا اسلام خان بدخشی جد محمد افضل ثابت نامش میر ضیاء الدین حسین بود طبع موزون داشت
این شعر از وی ست

وسعتی پیدا کن ای صحرا که امشب در غمش / لشکر آه من از دل خیمه بیرون می زند

وامق محی الدین بلگرامی ذهن درستی داشت و با کتب فارسی اشتغال مینمود و حیثیتی بهم رسانده
و مشق سخن از میر نوازش علی کرده و در اواخر سنه ۱۲ در گذشته از وی می آید

گر به بینی تو مرا بر سر راهی گاهی / چه شود گر بنوازی بنگاهی گاهی

بسکه وامانده هجرم ز خدا میخواهم / وصل هر روزه اگر نیست بماهی گاهی

یاد روزی که گذر داشت بکویش وامق / بود با او نظر لطف تو گاهی گاهی

بسکه حیران تماشائی تو گردیدم نماند / در چراغ دیده ام چون دیده بسمل فروغ

سحری که رفت جانان بر کاب او نرفتی / بر و از تن من ای جان بچه کار خواهی آمد

ز دیدن سر کوی تو شاد شد وامق / مسافر ست و نگاهش بمنزل افتاده ست

ظالمان از جنس مردم نیستند آدم مگو ‌ ‌ ‌ ‌ در حقیقت آدمی خوارند این گفتار را

وفائی سلطان اسمعیل عادل شاه پیوسته با علما و فضلا صحبت میداشت و مراعات ایشان واجب می شناخت حلیم و کریم و سخی بوده از علو همت هرگز بدخل و خرج مملکت وانمیرسید و طریقهٔ عفو و اغماض را دوست میداشت و در ماکولات و ملبوسات میکوشید و هرگز فحش بر زبان جاری نمیساخت هیچکس از سلاطین دکن بلطافت و متانت او سخن نگفته این چند لآلی از خزانهٔ طبع اوست ؎

دل خوبان ز قید مهر آزاد است پنداری ‌ ‌ ‌ ‌ مدار دلبری بر جور و بیداد است پنداری

مراحم محنت از عشق تو بر دل نمیرسد هرگز ‌ ‌ ‌ ‌ دل ویران عاشق محنت آباد است پنداری

ز هجرت آتشی دارم بدل کز بهر تسکینش ‌ ‌ ‌ ‌ نصیحتهای سرد زاهدان باد است پنداری

دل ریش وفایم آنچنان خو کرده با تیرش ‌ ‌ ‌ ‌ که پیکانش بجائی مرهم افتاد است پنداری

آمی وفائی منال از ستمش ‌ ‌ ‌ ‌ که ستم نیز غایتی دارد

وقوعی محمد شریف نیشاپوری الحادث از هرکس که در زمان اکبری بآن اشتهار داشت زیاده بود و بتناسخ مائل بلکه عازم و جازم آن وی ست ؎

در زیر زخم تیغ تو عمداً نمی طپیم ‌ ‌ ‌ ‌ شاید ز ناتوانی خویشت خبر کنم

از غم افتادم بحال مرگ هنگام وداع ‌ ‌ ‌ ‌ تا شوی آگه که در هجران نخواهم زیستن

وحشت عبدالواحد از نبائر امام غزالی ست در قصبهٔ تهانیسر نشو و نما یافته بآزادگی طبع سرد بود در چمن روزگار و در عالم وارستگی نخلی بود فارغ از اغصان حوادث این دار بیدار در آخر سنه ۱۰۱۱ درگذشت این ابیات از وی ست ؎

برنگی شورش آلود است از یاد تو آرامم ‌ ‌ ‌ ‌ که شد چاک گریبان نگین بیتابی نامم

شهید تیغ مژگانم تماشا میتوان کردن ‌ ‌ ‌ ‌ قیامت سبز گردیده ست برگرد در و بامم

سیه بختی بپایم یک جهان برق بلا وارد ‌ ‌ ‌ ‌ بود گرد خرام صبح محشر جلوهٔ شامم

نگه دزدیدن از عالم تجرد خانه میخواهم ‌ ‌ ‌ ‌ زمژگان وانگرن طرح این کاشانه میخواهم

بناز بیخودیها یم اگر ظالم قبول افتد | ترا در جلوه میخواهم دل دیوانه میخواهم
پیام وصل بی قاصد بفرما سوی من آید | برای خواب از خود رفتنی افسانه میخواهم
چشم را خالی کن از دیدن تماشا نازک ست | آرزو در سینه بشکن جلوه آرا نازک ست
صد بیابان ناله پرواز از خموشی گشته ایم | سرمه میداند که فریاد دل ما نازک ست

وحشت شیخ عبدالله تهانیسری معاصر بیدل بود و شمع محفل از وست

بمحفلی که حریفان وحدت آهنگ اند | بهم چو دیدهٔ تصویر محو یک رنگ اند

وفائی اصلش از اکراد عادیه ست در اصفهان بسر می برد و بگفتن رباعی میل تمام داشت
این رباعی از و پسند آمد **رباعی**

میگفتم عشق می ندانستم چیست | میگفتم یار و می ندانستم کیست
گر عشق این ست کی توان با او بود | ور یار این ست کی توان با او زیست

وصالی سخن سنج معنی طراز بود شعر نیکو میگفت از وست

مستانه میگذشت وصالی بکوی دوست | انجا رسید و مستی یار ابهانه ساخت

وفا آقا محمد امین اصلش از اصفهان ست پدرش بعهد عالمگیری بسیر هند خرامید و در رفاقت نواب آصفجاه منصب دوهزاری و هفصد سوار یافت وی مشق سخن از محمود مازندرانی و شیخ غلام مصطفی انسان کرد و در ۱۱۹۳ در گذشت از وست

گر بود مخفی ز ناقص فطرتان قدرم بجاست | پیش این جهل آشنایان معنی بیگانه ام

واصلی میرزا امام وردی بیگ اصلش از ایران ست خودش در شاهجهان آباد متولد شد شاگرد شمس الدین فقیر بوده و در خوشنویسی و موسیقی و تیراندازی مهارت داشته در لکهنو با نواب شیر افگن خان زندگانی بخوبی میکرد در اواخر ۱۱۲۰ واصل بمقام اصلی گشت از وست

واصلی را دگر آزار دل خود هوس ست | که رساند خبر آن شوخ دل آزار مرا
خوش آن نشاط که در پای خم ز هوش روم | برون ز میکده همچون سبو بدوش روم

ف وحشت
ف وفائی
ف وصالی
ف وفا
ف واصلی

وفا میرزا شرف الدین قمی در آخر دولت نادری بهند آمد و تا سی سال بخوبی گذرانید آخر سنه ۱۱۶۱ بساط هستی در نوشت آنز وست

عارض چون مهش یکی سنبل مشکفام دو | وای به تیره روز یم صبح یکی و شام دو

والا سید ابو طیب خان در الکه رحمت آباد مضاف مدراس متولد شد و سلیقهٔ استعداد و کتابت بهم رسانید شاگرد محمد باقر آگاه بود و مرید شاه رفیع الدین محدث دکنی در سرکار نواب والا جاه بتقریب تدریس سر افتخار باوج اعتبار داشت این ابیات نتیجهٔ فکر صائب اوست

کند بیان که پیش تو حال جان مرا | نهی بر دسگ کوی تو استخوان مرا

ز خاک علامت جنون مست بسکه تخمیرم | بغیر قیس نداند کسی زبان مرا

نیست والا زیر بار منت ای باغبان | هر سحر از داغها در سیر گلزار خود است

چو دید صفحهٔ تصویر او گلستان گشت | نگار خانهٔ چینی ولوش از رنگی ست

والا بشوق ناوک دزدیده دیدنش | چون نی صدای ناله ز ناسور شد بلند

واقف مولوی میران محی الدین در او دگیر متولد شد و بخدمت مولوی علاء الدین لکهنوی و مولوی خیر الدین فائق زانوی ادب ته کرده حیثیات بهم رسانیده مرید خال خود شاه منصور قادریست از وست

پندار هستی تو حجابی ست در نظر | ورنه بروی یار کسی پرده دار نیست

در هر نفس فنا و بقا هست چون حباب | واقف بموج هستی ما اعتبار نیست

بسان شمع و خورشید ست طرز یار و حال من | که او در جلوه سرگرم ست و من سوی عدم کوشم

چون حبابم نیست غیر از نشهٔ صهبای دل | می برد از خود مرا یک جنبش مستانه ام

وقوعی تبریزی مردی صلاح آثار بود بزیارت عتبات عالیات سعادت اندوز گشته و جاروب کشی کربلای معلی اختیار نموده همراه خاک در سنه ۱۱۰۰ بهم داز وست

لب بستن او باعث بیتابی من شد | خاموشی گل پرده در مرغ چمن شد

وهمی طهماسپ قلی قندهاری از طایفهٔ اکراد بود در هند نشو و نما یافته خدمت دیوانی بندر
سورت داشته از وست

زکشتهٔ مژه‌ات هیچ گوشه خالی نیست — جهان ز تیر تو چون خانهٔ کمان پر شد

وفا هروی از شعراء خوش طبیعت ست در عهد شاهجهانی از راه بنگاله وارد هند شده
میگذرانید آز وست

از ما مپوش چهره که با بی ادب نییم — کوته ترست از مژهٔ ما نگاه ما

واصب قندهاری در موسیقی از جملهٔ ماهران بوده در لاهیجان رفته با محمد قلی سلیم صحبت
داشته آز وست

دریاب خویش را که درین بحر موج خیز — همچون حباب وقت تو بسیار نازک ست

وافصح نامش آقا زمان و وطنش در نواحی اصفهان بوده سخن موزون چنین میگذارد

عشق آگاهی نبخشد جان غفلت دیده را — برق نتواند بریدن این ره خوابیده را
پیر چون گشتی بیفشان بر جهان دامان ترک — داس کشت آرزو کن پشت خم گردیده را

واصل لاهیجی محمد امین نام داشت سخنش بسیار متین ست مثنوی خلعت از تالیفات اوست
نغمهٔ سخن چنین می سراید

در حقیقت عینکی بهتر ز پشت چشم نیست — دیده چون بستی دو عالم را تماشا میکنی

والی میرزا افضل بخاری در سلک منشیان امام قلیخان پادشاه انتظام داشت از ویست

ضبط آه و ناله چون سازد دل زار مرا — آخر این پرهیز خواهد گشت بیمار مرا

والی نجف قلی بیگ نام داشته و از اهل بختیاری بوده منه

پیراهن گل ریزهٔ مقراض قبای ست — کز روز ازل بر قد حسن تو بریدند

واصف ملا ابراهیم از شعراء مشهد مقدس ست اندازه حرفش چنین باشد

در آن مقام که دل مرغ نامه بر باشد — گشودن مژه مقراض بال و پر باشد

واله میرزا محمد یوسف در صفاهان بسر میکرد طبع نظم داشت این بیت از وخوش آمد بیت
چه کوتاه ست شبهای وصال گلرخان یارب — خدا از عمر ما بر عمر این شبها بیفزاید

وقاری ملا امیر یزدی شاعر عالی ضمیر بود منه

برنگ رشته که از بخیهای زخم کشند — کشم چو آه دود خون دل بدامانم

واثق نیشاپوری بولایت هند آمده روزگاری مهنا داشته و در اوائل جلوس عالمگیری
ترک منصب کرده بدیار خود برگشت مزاجش خالی از سودا نبود منه

ای جوان برقامت خم گشته پیران نگر — رفته رفته زندگی بار گران میشود

وارد محمد شفیع از شعرا شاهجهان آباد بوده منه

عروج منزلت کاملان پریشانی ست — که آبروی گهر در لباس عریانی ست

وحشی نافقی کرمانی در یزد بسر می برد بعهد شاه طهماسپ صفوی باعتبار میرزا بیست مرد عاشق مزاج
بود سخنش چاشنی درد دارد مثنوی فرهاد و شیرین و دیوان شعرا ازوی یادگار ست در سنه ۹۹۱
وحشی روحش از قفس جسم اوج گرای صحرای عدم گردید منه

از من مپوش چهره که غماز نیستم — چون طفل اشک پرده در راز نیستم
تو بمن گذار وحشی که غمم ترا بگویم — که تو در حجاب عشقی ز تو گفتگو نیاید
گر در نشیند بطرف دامن آزادگان — گر براندازد فلک بنیاد این ویرانه را
مریض طفل مزاج اند عاشقان ورنه — علاج درد تغافل دو روزه پرهیز ست
بلبل آن به که فریب گل رعنا نخورد — که دو روزه ست وفاداری یاران دو رنگ

وحشی از خوش تلاشان خطهٔ کاشان ست شاگرد محتشم بوده سخنش صرف غزل گوئی بوده و آخر
حال بسیر هند رسیده و مدتی درین گلزمین بسر برده ناظم تبریزی گفته وفاتش در سنه ۱۰۱۲ است
در دکن مدفون شد دیوانش دو هزار بیت باشد آز وست منه

شب گذاری بدل بیخود و خوابم کردی — آنچنان گرم گذشتی که کبابم کردی

دور از و چشمم در نظاره را اسمار کرد — هر نگاهی خنجری گردیده و در دل کار کرد
گر سر شک آتشین ریزد دل من دور نیست — شعله نتواند نگهدارد شرار خویش را
اهل نظر بقیمت یاقوت میخرند — خونابه که بر سر مژگان گره شود

واسطی تخلص سید فضل رسول خان بهادر ابن حکیم عبد الشکور است وطنش قصبهٔ سندیله از مضافات صوبهٔ اوده از احفاد مخدوم سید علاء الدین واسطی جاجنیری که نسبش بواسطهٔ سید ابو الفرح واسطی بحضرت زید شهید ابن امام زین العابدین منتهی میشود از اخوان خود بمقدرت و تمول ممتاز و حکام انگلشیه را با وی مراعات اعزازه در زمان غدر و فساد هندوستان که عالمی کمر بمعادات ارباب فرنگ بسته هزاران را کشته و خسته واسطی بواسطهٔ خیر سگالیهای قوم انگریزی جائی در دل حکام انگلش ساخت که فرمانفرمای برطانیه بعد تسلط بر ملک از دست رفته در صلهٔ این خدمت بعطای چند قری بطریق التمغاش نواخت وی بحسن تدبیر آنرا در عرض و طول افزود و اسباب معیشت را باحسن وجوه فراهم نمود طبعش نکته سنج و دقیقه فهم باموزونی توام است و نتائج افکارش نزد شعرای فارسی وارد و مقبول و مسلم استفادهٔ این فن از تدبیر الدوله منشی سید مظفر علیخان صاحب اسیر نموده و این اسیر که اصلش از قصبهٔ امیٹهی است در لکهنو نشو و نما یافته بدبیری و ندیمی شاه اوده واجد علی شاه گوی سبقت از معاصرین بوده صریر کلک واسطی شنیدنی است

هر که بیخود از شراب نرگس مستانه شد — فارغ از فکر می و دریوزهٔ میخانه شد
خاک گشتم در هوائی بوسهٔ لبهای یار — کی عجب باشد اگر از خاک من پیمانه شد
واسطی از آمد و رفت خیالات بتان — کنج عزلت داشتم از دل مسافرخانه شد
آنقدر زارم که دشوار است تحریک نفس — قوت دل المدد آهی کشیدن آرزوست
گردن ما را که هست از عالم بالا بلند — زیر محراب خم تیغش خمیدن آرزوست
واسطی اهل فنا را وجه بینائی است مرگ — سرمه در چشم از غبار خود کشیدن آرزوست
ذوق غم تو از دل شیدا نمیرود — این درد از علاج مسیحا نمی رود

کی سرو باغ سبز شود در نگاه من ٭ از دل خیال آن قد رعنا نمیرود

برد خضر شوق دل تا منزل مقصد مرا ٭ سایه آسا قطع این ره کردم از پای دگر

چشمهٔ چشم تر ما را بچشم کم مبین ٭ چو شد از هر قطرهٔ این بحر دریای دگر

حیرت چشمم بجا باشد که شکل آینه ٭ در تماشای رخش کردم تماشای دگر

نشاید غم کشا نزا غیر شیون آرزو کردن ٭ اگر خندد دهان زخم دل باید رفو کردن

اگر داری سر طاعت ته محراب شمشیرش ٭ ز آب کوثر و تسنیم می باید رفو کردن

چه زیبا نرگس مستانه داری ٭ شرابی طرفه در پیمانه داری

چه دیدی واصفی از چشم مستش ٭ که هر دم گریهٔ مستانه داری

واصف

واصف مولوی سید حسین شاه کشمیری مولد بخاری اصل در هندوستان علوم متداوله از اساتذهٔ وقت آموخت و فاتحهٔ فراغ بپیش مفتی عنایت احمد مرحوم خواند طبع موزون و خاطر حرفت مشحون داشت در بهوپال آمده بماهوار صد روپیه ملازم شد چون بسفر حرمین شریفین رفتم وی در قریه‌های گهاٹ مضاف علاقهٔ ریاست بعارضهٔ هیضه در عین جوانی بسنه ۱۲۸۵ هجری فانی شد خدایش بیامرزاد وقت تحریر تذکره این چند بیت از کلامش دست بهم داد

تا ترک من بناز سر زلف بر شکست ٭ زاهد ز پا فتاد و بکف آه ساغر شکست

چشمم بگریه آمد و از ابر آب برد ٭ لعلت بخنده آمد و قدر گهر شکست

نازم بذوق واصف مستانه وش کاو ٭ گر ناشتا شکست بخون جگر شکست

سحر بگلشنی از جنبش هوا دیدم ٭ که گل بگرد سر عندلیب میگردد

پیام من که رساند بحضرتش واصف ٭ که هر که میرود انجا رقیب میگردد

وحید

وحید مولوی ابو المعالی محمد عبد الرؤف بن منشی احمد علی مرحوم متوطن دار الامارهٔ کلکته ست و ترجمان اول کونسلی قانونی محکمهٔ گورنری البته زانوی ادب بخدمت شاد الفت حسین ته کرده و در مشق سخن نام استادی بر آورده امروز سواد کلکته بوجود وی سراپا نازست و شاهد نظم و نثر

فارسی بالتفات خاطرش ممتاز این ابیات از وست

تو با اغیار در گلشن که شب گرم سخن بودی
نه انستی که من هم یکطرف اندر چمن بودم

تشنه ام لیک بقلزم نزوم از پی آب
موج خیز ست بلب شربت تقریر کسے

یک ناوکی که آن نگهِ شرمگین زده ست
صد رخنه در دل و دو صد آخر بدین زده ست

سیراب کرد ز آب بقا جان تشنه را
تیغی که ترک من بدمِ واپسین زده ست

شفتالوی ز روضهٔ فردوس دامنش
آن بوسهٔ که لب بلبش از کمین زده ست

در کنج چمن ما و مے و یار دگر هیچ
این ست تمنای دلِ زار دگر هیچ

عیسی نفسان جان بلبم این دم نزع ست
یک جرعهٔ از شربتِ دیدار دگر هیچ

ای شیخ تو و مسجد و سجاده و تسبیح
ما و بت و بتخانه و زنار دگر هیچ

صبح ست و شراب ناب برخیز
ای غیرت آفتاب برخیز

با روی نشسته مو نبسته
بی پردهٔ و بیحجاب برخیز

یک نیزه رسیده ست خورشید
ای غیرت خور شتاب برخیز

کشتگانِ تیغ ابرو تشنگانِ لعل لب
کرده کوئی قاتلم را کربلائے تازهٔ

دی ببزمِ قدسیان افتاد بر شعرِ وحید
غلغل احسنت و شورِ مرحبائے تازهٔ

دم نزع ست مگر شربتِ قندی زلبت
بچکانی زلبم تا جگر اندک اندک

قدم آهسته بنه در رهِ آنشوخ وحید
میتوان کرد بکویش گذر اندک اندک

کی خضر خورده ست ز سرچشمهٔ حیات
آبی که خورده باغ دلِ من ز جوئی عشق

ببرید باغبانم و بیدل نیم هنوز
شاخی قلمزده بر داز نو بهار فیض

جز یاد تو شد از دل دیوانه فراموش
هم خویش فراموشم و بیگانه فراموش

ولہ

خواست یار من بر آرد کام جانم ناگهان
رونمود از پردهٔ نازش تعلل گفت بس

عرضه کردم بار ہجر یار بر بازوی دل	طاقت وتاب وتوان صبر وتحمل گفت بس
بیک کرشمه دل و دین وجان ربودستی	بغمزهٔ دگر آخر چه آرزو داری
خاک راہت شدنم بود قضای ازلی	بعد ازین تا بابد خاک من و دامن تو
سر خسته فرش باشد که گذر کنی نکردی	دل بسته چشم واشد که نظر کنی نکردی

واصف

واصف مولوی معراج الدین تحصیل حیثیات در مدرسهٔ عالیهٔ کلکته کرده در خدمت آغا احمد علی مرحوم بمدارج سخن سرائی رسیده سلیقهٔ نظم درست دارد و تخم مبانی تازه در زمین معانی بیگانه می کارد از وست

بآرزوی خدنگ کدام تیر انداز	دلم بسینه طپان ست چون شکار شب
منکه هرگز دختر رز را نخواهم همنشین	کامیاب آخر ز لعل میگسار کیستم

وصفی

وصفی مولوی سرفراز علی بن شاه نجیب بخش ساکن قصبهٔ امیٹهی ضلع لکهنؤ از اولاد مخدوم بهاء الحق جد ملا جیون شیخ احمد ست ولادتش در ۱۲۰۶ھ هجری بوده وفیض سخن از خدمت مولوی غلام امام شهید ربوده دیوان فارسی دارد وهردو داره ترانهٔ بلبل ونغمهٔ عندلیب وگنج تواریخ ونغمهٔ عشاق تالیف اوست از ۱۲۵۹ھ هجری در حیدرآباد دکن بصیغهٔ منشی گری صدر مرافعه بسر می برد ودر حین تحریر این نامه نزیل دائرهٔ مولوی رضی الدین احمد بخانهٔ مولوی وهاج الدین خال خود واقع اله آباد بوده ست این چند بیت از کلام اوست که برای اندراج درین تذکره لطف نمود

مرغ دل در قفس بفریاد ست	داد خواه کدام صیاد ست
سر شوریده را دوا جستم	گفت سنگ مزار فرهاد ست
بیدار شود یار دلش نرم نگردد	در آه من خسته اثر هست واثر نیست
اشک بارا نتوان گفت گهر	فرق در خشک وتری بایستی
آخر از عشق تو گل کرد جنون	مبتدا را خبری بایستی

نامہ بر جان عوض نامہ بر... | قصۂ مختصری با لیستے
بسکہ دیوانۂ آن نرگس فتان گشتم | می شدم جام شدم گردش دوران گشتم
از نرگس مخمور تو دل بیخبر افتاد | دیوانہ چو بامست در افتاد بر افتاد
بیمار تو دمساز سپندست درین بزم | بنشست چو برخاست چو استاد بر افتاد
گریم چنانکہ اشک کباب جگر شوم | سر تا بپا گداز م و شمع سحر شوم
وصفی اگر بدار کشندم بجرم عشق | من هم بکشتگان غمش نامور شدم
این رسم عدل و داد کہ آورد در جہان | این پایہ جود و فیض و عطا نہ کہ شد عیان
خورشید بر درکہ جبین سابست تا سحر | از سطوت کہ پشت فلک گشتہ چون کمان
حاتم ز مطبخ کرم کیست کاسہ لیس | ابر از یم نوال کہ گشتہ گہر فشان
وصفی ز بسکہ بود درین فکر تا سحر | انصاف داد حضرت نواب[1] را نشان
گفتم کہ جاہ و عمر چنین صاحب کرم | افزون بود ز فضل الٰہی زمان زمان

[1] یعنی نواب والاجاہ امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان ۱۲

وفا تخلص عبد الغفار در نظم فارسی مشہورست و از رئیسان شہر جہانگیر نگر اصلاح کلام خود بواسطہ کتابت از میرزا اسد اللہ خان غالب داشت و آہنگ نغمۂ سخن چنین بر میداشت ــــ

چشم بکشا کہ ابر گوہر بار | قطرہ زن شد بساحت گلزار
تیغ کوہ از دمیدن سبزہ | ہمچو فولاد گشت جوہر دار
سبزہ صد پیرہن بخود بالد | سرو آید بوجد در رفتار

وحشت نامش رشید النبی ابن حبیب النبی از احفاد عالم ربانی مجدد الف ثانی قدس سرہ بامر حکام زمان بتدریس علوم عربیہ در مدرسۂ عالیۂ کلکتہ اشتغال داشت و خود ش علم افتای ضلع ہوگلی می افراشت از علوم رسمیہ حظی وافی بردہ و زانوی مشق سخن پیش حافظ اکرام احمد خان ضیغم تہ کردہ ذہنش سلیم و طبعش مستقیم گوہر نظم تازی و دری وار دو بحدت مثقب فکر نیکو می سفت حیف کہ در ریعان شباب ۱۲۸۱ ہجری ازین وحشتکدہ داعی اجل را لبیک اجابت گفت

این دو بیت از کلام اوست

از رخ غیرت خورشید سراپردهٔ ناز | پردهٔ دیدهٔ صاحب نظرانست اورا
ناتوان عاشق دلگیر ترا ناتوان گفت | قوت کشمکش جان گرانست اورا

واصف حکیم اشرف حسین بن حکیم اصغر حسین فرخ آبادی طال عمرهٔ با وجود عنفوان شباب باکتساب فضائل موصوف ست و بذکاوت خاطر و جودت طبع معروف با محرر سطور آشناست و با عندلیبان گلزار سخن هم نوا این چند گهر شاهوار از صدف طبع لطافت کار اوست

دنیاست آنکه شاد و حزین میکند مرا | گاهی چنان و گاه چنین میکند مرا
من خود بقصد مستی و شورش نمیکنم | زاهد هدایت ره دین میکند مرا
خوف و هراس صحبت یاران تیره دل | همچون نگاه گوشه نشین میکند مرا
واصف فضای عتبهٔ نواب مستطاب | مستغنی از بهشت برین میکند مرا
بالله که خود دو دیدهٔ بیدار ترا نیست | ورنه بجهان جلوه گه یار کجا نیست
ای لاله عذاران بو فایم مفریبید | دانیم که از مهر شمیمی بشما نیست
در صومعها زاهد سجاده نشین را | غیر از خم ابروی تو محراب دعا نیست
ای صدر نشینان سراپردهٔ خوبی | از چیست که در شهر شما رسم وفا نیست
واصف چکند قصد تکاپوی معیشت | چون سایهٔ نواب کم از بال هما نیست

حرف هاء هوز

هلالی استرابادی فروغ جبین فضائل و مشار الیه انامل فواضل بود طوطی شکر ریز ست و بلبل شور انگیز از اعیان اتراک چغتا بود چون عبدالله خان بر خراسان استیلا یافت اورا ملازم خود ساخت ساعیان رسانیدند که او رافضی ست و هجو خان نیز گفته فرمان قتل او صادر شد او در عذر خواهی قصیدهٔ غرا موزون کرد اما موثر نیفتاد و در چار سوی هرات سنه ۹۳۶ خون او را ریختند این اشعار ناخن بدل زن هلال از دیوانش استخراج یافت

من که و بوسه زدن ساعد بیالیش را — گر مرا دست دهد بوسه زنم پالیش را

ترک یاری کردی و من همچنان یارم ترا — دشمن جانی و از جان دوستتر دارم ترا

کسی چو ابر بهاران گریستیم و هنوز — گلی نرست ز باغ امید و از نی ما

اگر ز آمدنم رنجه نگردد خوبیت — هر دم از دیده قدم سازم و آیم سویت

دم آخر که مرا عمر بسر می آید — گر تو آئی بسرم عمر دگر می آید

چو سایه روی هلالی بخاک یکسان باد — اگر ز سایهٔ تو رو بآفتاب کند

بروای نرگس نادان تو بآن چشم مناز — ناز را چشم سیه باید و مژگان دراز

ای کجی آموخته پیوسته از ابروی خویش — راستی هم یاد گیر از قامت دلجوی خویش

عجب شکسته دل و زار و ناتوان شده‌ام — چنانکه هجر تو میخواست آنچنان شده‌ام

تو آفتابی و من ذره ترک مهر مکن — که در هوای تو من سر بآسمان شده‌ام

گر بار غم این ست که من میکشم از تو — والله اگر کوه شوم از کمر افتم

خواهم نزنی تیر و به تیغم بنوازی — تا در دم کشتن بتو نزدیک تر افتم

خورشید حیاتم بلب بام رسیده ست — آن به که در آن سایهٔ دیوار بمیرم

آنکه میگوئی دل گم گشتهٔ خود را بجو — منکه خود گم گشته‌ام او را کجا پیدا کنم

پشت و پناه من بود دیوار دلبر من — از گریه بر سر افتاد ای خاک بر سر من

نظاره کن در آینه خود را حبیب من — اما بشرط آنکه نگردی رقیب من

غم تو در دل تنگم نشست و منفعلم — که نیست لائق او کلبهٔ محقر من

خواهم فگندن خویش را بیش قد رعنای او — یا بر سر من پا نهد یا سر نهم بر پای او

چند گیرد جام می کام از لب میگون او — ساقیا بگذار تا بر خاک ریزم خون او

چون نیامیزی بمن در کوی خود زارم بکش — خون من باری بیامیزد بخاک کوی تو

برتن ای شوخ ستمها کردی — بارک الله کرمها کردی

هاشم

هاشم قندهاری صاف‌گو خیالجوست در خدمت بیرمخان پدر عبدالرحیم خانخانان بسر می‌برد
در اگره سنه ۹۶۹ بعالم باقی شتافت نغمهٔ سخن چنین میسراید

بجز خاک درت جای نریزم اشک از مژگان — بهر در آبروی خویشتن بر خاک چون ریزم
قمری بباغ بهرچه فریاد میکند — گویا که سرو قامت او یاد میکند
کنجشک وار بستهٔ دام تو گشته‌ام — نی میکشی مرا و نه آزاد میکند

هلاکی

هلاکی همدانی هلاک ادای خوبان خیال‌ست و سینه چاک شوخان خوش مقال اصلا سواد نداشت از مردم
التماس میکرد تا شعر او را باو نوشته میدادند اما سلیقهٔ او باشعر پر مناسب افتاده با سلطان حسین
میگذرانید سواد سخن چنین روشن میکند

گرچه نشیمم آن جفاجو سر ز تن سازد جدا — به که یکساعت ز بزم خویشتن سازد جدا
زبسکه حسن فزود و غمش گداخت مرا — نه من شناختم او را نه او شناخت مرا
لذت دیوانگی در سنگ طفلان خوردن ست — حیف مجنون را ز او قاتی که در صحرا گذشت
میان خون جگر بوده‌ام ز دوری تو — ز دل مپرس که او نیز در میان بودست
سیلاب اشک برد هلاکی بسوی یار — چون باغبان که آب بسوی چمن برد
تاثیر کرد در دل سخت تو ناله‌ام — این صوت را مصنف غم بی اثر نه بست
نه حد ماست هلاکی امید لطف ز یار — غنیمت ست اگر قابل ستم باشیم
گر کشتهٔ عشق تو نگردند شهیدان — در حشر کجا دست بدامان تو یابند
ای دل عمل بقول تو دیگر نمیکنم — دیوانهٔ حدیث تو باور نمیکنم

همت

همت میر عیسی مخاطب بهمت خان جوهر قابل و قابل دوست بود و همت بتربیت علما
و شعرا و ارباب هنر صرف مینمود در نظم و نثر قدرتی داشت از وی ست

بجز خاری که مجنون داشت در دل — بیابان جنون خار دگر ندارد

همایون

همایون پادشاه بست و پنجسال در هندوستان پادشاهی کرد حنفی مذهب بود و همه وقت

در مجلس او مسائل علمی مذکور میشد و همیشه با وضو می بود و بی وضو نام خدا بر زبان نمی آورد
دیوان شعر دارد ۶ همایون پادشه از بام افتاد ۞ تاریخ وفات اوست از وی می آید

من اشک روان چو گنج قارون دارم | گلگونه درون کیسه زا فیون دارم
خط مشکین بصفحهٔ گلفام | آیتی زرحمت مبین من بت

خوش آنکه با خیالت عمری نشسته بودم | وز شوق سرو قدت از جای جسته بودم
عیبم مکن که گفتم موی ترا پریشان | در شرح جعد زلفت چون دل شکسته بودم
در شرح غنچهٔ او هرگز نگفته حرفی | لب را دران حکایت پیوسته بسته بودم
حقا که چون همایون در حال وصل بیخود | با دوست در حکایت از خویش رسته بودم

بدست آینه داد آنکه دلستان مرا | یکی دو ساخت بلائی که بود جان مرا
بود که بیند و رحمی بحال من آرد | زگریه پاک مکن چشم خونفشان مرا

روز وصلت بیک عشوه بکش زار مرا | بشب هجر مکن باز گرفتار مرا
صد رهم عشق ستمکاره دهد توبه ز عشق | باز از ره ببرد آن شیوهٔ رفتار مرا

رباعی

ایزد که فلک بقبضهٔ قدرت اوست | دادست ترا دو چیز کان هر دو نکوست
هم سیرت آنکه دوست داری کس را | هم صورت آنکه کس ترا دارد دوست

همتی غیاث الدین بلخی خوشگو معنی جوست این رباعی نتیجهٔ فکر اوست

آنکس که بخانه نیم نانی دارد | در گوشهٔ شهر آشیانی دارد
نی خادم کس بود نه مخدوم کسی | انصاف بده چه خوش جهانی دارد

هاشم همدانی در علوم عقلی و نقلی بارع بود و حدت ذهنش سیف قاطع در علم طب بقراط زمان و در حکمت یادگار یونان بود از وست

خمیازه کشیدیم بجای قدح می | ویران شود آن شهر که میخانه ندارد

دوری میان ما و تو صورت پذیر نیست	نقاش سرو فاخته همراه میکشد
بر امید آنکه شاید یکدمت بینم بخواب	دوش تنهائی بصد افسانه ام در خواب کرد
از هلال خم ابروی تو دل رفت ز کار	حل شد این عقده وز ناخن تدبیر چکید

همایون از سادات اسفرائن بوده شاعریست در نظم اشعار بی بدل و در قدرت گفتار ضرب المثل در عنفوان شباب به تبریز رفته و بتقرب سلطان یعقوب اختصاص یافته سلطان او را خسرو کوچک میخواند در آن ایام بعشق جوانی سودا بهم رسانید و کارش بآن کشید که چندی در زنجیر مقید گردید وفاتش را ناظم تبریزی در سنه ۹۲۲ نشان داده قبرش در قریه آرمک

من اعمال کاشانست منه

بود ز کسوت آسودگی فراغ مرا	بس است پوشش تن پنبه های داغ مرا
نموده گوهر سیراب از بنا گوششش	چو شبنمی که کشد برگ گل در آغوشش
سرو من از بسکه دلها بسته بر هر موی او	گلبن هر غنچه را ماند قد دلجوی او
نیابی در چمن سروی که من صد بار در پایش	سری ننهاده م و نگریستم بر یاد بالایش
ممتاز بود ناله ام اندر صف عشاق	چون آه مصیبت زده در حلقهٔ ماتم
ز خراش سینهٔ من بود آگهی کسی را	که ز نوک گلمیش خاری بجگر خلیده باشد
دیدمش دوش بخواب و نفسی آسودم	لیک فریاد از آن لحظه که بیدار شدم
ز جولان سمندش آب چشم من بجوش آید	بلی چون تند گردد باد دریا در خروش آید

هاتفی عبدالله جامی از فصحاء نامی و شعراء گرامی ست و خواهرزادهٔ مولانا جامی خمسه نظامی را بچهار کتاب جواب گفته و بخدمت شاه اسمعیل صفوی اختصاص داشته در سنه ۹۲۷ بکنج عدم خزید بجواب قطعهٔ فردوسی گفته

اگر بیضهٔ زاغ ظلمت سرشت	نهی زیر طاوس باغ بهشت
بهنگام آن بیضه پروردنش	ز انجیر جنت دهی ارزنش

دهی آبش از چشمهٔ سلسبیل درآن بیضه دم در زند جبرئیل
شود عاقبت بیضهٔ زاغ زاغ بر د رنج بیهوده طاؤس باغ

هاتف میرزا ابوعلی اصفهانی در طفلگی همراه پدر بهند آمده و نقد لیاقت بکف آورد شاگرد ثابت و فقیر ست از سرکار شجاع الدوله صوبهٔ اوده درهمراهیان میر محمد نعیم خان سه صد روپیه مشاهره می یافت در آخر مائهٔ ثانی عشر بمقر اصلی شتافت آز وست ؎

فارغ ز بد و نیک جهانم که خیالش یکدم نگذارد که بفکر دگر افتم

	رباعی	

هاتف تو که جسم ناتوانی داری چون شمع بلب رسیده جانی داری
از داغ غم یار چه آمد بسرت تقریر بکن تو هم زبانی داری

هاشمی از اعیان بخاراست شیخ الاسلام آن مقام بوده و نزد عبدالله خان منزلتی عالی داشته در سنه ۹۴۵ درگذشته از وست ؎

بناز سرمه مکش چشم بی ترحم را نشسته گیر بخاک سیاه مردم را

هاشمی اصفهانی شمس الدین نام دارد بولایت دکن رسیده و از خوان نعمت عادل شاه بهره برداشته و اعتبار تمام بهم رسانیده مخاطب بصدر جهان گشت آز وست ؎

مرا هر شب خیال یار در آغوش می آید غلط کردم که جانی در تن بیهوش می آید

هجری از فرزندان شیخ احمد جام بوده و در خدمت همایون پادشاه قربت داشته شاعری صاحب دیوان ست ؎

ای دل آواره برخاک درش جا کرده نیک جائی از برائی خویشتن پیدا کرده

هجری قمی شمشیر گر بود شعر خوب انشا میکرد آز وست ؎

گویم چو بآن شمع شبی سوز نهانی ای صبح خدا را دم سردی نوسانی

هاتفی از شعرای قزوین و ناظمان باتمکین ست ؎

نام هاتف
نام هاشمی
نام هاشمی
نام هجری
نام هجری
نام هاتفی

بداغ عشق تو خواهیم از جهان رفتن ـ که بی رفیق بجائی نمی توان رفتن

هاشمی میر نظام الدین کاشی مدتی باصفاهان گذرانیده و در سنه ۹۱۰ بموکب سلطان محمد صفوی خطاب ملک الشعرائی یافته و در نواحی سمنان بسفر آخرت شتافته منه

از بهر قتل همچو منی مضطرب مباش ـ جان دو کون در خطر از اضطراب تست

هادی از شعرا کاشان ست بامر طبابت اشتغال داشته منه

در جنب رحمتش چه نماید گناه خلق ـ یکمشت خاک گل نکند آب بحر را

همت از سخنوران سیستان ست منه

آخر بر آمد از لب لعل تو کام ما ـ کندند این عقیق را خط مشکین بنام ما

همایون پسر ملا شکوهی همدانی ست منه

مجمع دهر بجمعیت مستان ماند ـ کان یک از پای فتد و آن دگری برخیزد

هدایت میرزا در مشهد مقدس بامر قضا قیام داشته و در سخن سنجی صاحب سجل ناطق بوده منه

زبسکه بی تو چمن درهم ست پنداری ـ که سبزه بر رخ گلزار چین پیشانی ست

همت محمد عاشق گورکهپوری شاعریست بلند انداز و در تازه گوئی بی انباز عرایس حجلهٔ خیالش بزیور دلربائی آراسته و گلهای نوبهار مقالش از گلزمین رعنائی برخاسته اگرچه بحسب سرشت چون خال پریزاد هند و نژاد بوده اما از افق طالعش اختر سعادت دمیده و شام اعتقادش بصبح اسلام مبدل گردیده در اوائل حال نواب خان جهان بهادر کوکلتاش و پسرش همت خان بهادر در زمانه ایالت صوبهٔ اله آباد بهمت تربیت همت گماشته اند و اورا روکش ناصر علی قرار داده اما سخن ناصر علی را رتبهٔ دیگرست آز وست

نیم بلبل که در آغوش برگ گل بود خوابم ـ چو اشک از گداز خویش باشد فرش سنجابم

محابا نیست نرگس را ز دل چشم سیاهش را ـ که میدارد نگه ابروی او پشت نگاهش را

اگر فتد پرده از رخ نشئهٔ حیرت دو بالا شد ـ نگاهی نشئه نشین چون درد در جام تماشا شد

اسیر اختراع آن تغافل پیشه صیادم   که شد پوشیده بر چشمش کشیدنهای دام من

بر آهش چون سپندم هر کجا بر دل طپیدنها   بدوشش ناله بستم محمل از خود رسیدنها

شب وصلت ندارد فرصت بار دگر دیدن   سحر خندد ز بال افشانی رنگ تزاکتها

هادی محمد هادی مشهدی اصفهانی از جملهٔ اعاظم عالم و اکابر بنی آدم بود در سنه ۱۲۳۱ ازین دار بیقرار بعالم انوار پیوست از وست

بسینه چنگ زدم دل در اضطراب آمد   بدیر حلقه زدم کعبه در جواب آمد

نشان مرد ره گم کرده از منزل چه می پرسی   حدیث کشتی طوفانی ز ساحل چه می پرسی

حرفم اگرچه همچو نگین بر زمین فتاد   شادم از آنکه شیوهٔ من دلنشین فتاد

منت تر دستی احسان کم از سیلاب نیست   از خرابی نیست بهتر هیچ تعمیری مرا

هجر مولوی محمد حسین بن قاضی غلام حیدر از شرفاء نامور و قاضی زادگان قصبه جیور ضلع بلندشهر از اولاد شیخ الاسلام ابو اسمعیل عبد الله انصاری هراتی ست سلمه الله تعالی بلبل شاخسار سخنوری و طوطی شکرستان معنی پروری شاگرد رشید امام بخش صهبائی ست کتب نظم و نثر فارسی را بکمالها از خدمت ایشان استفاده فرموده و مشق سخنوری را بالتفات استاذ بپایهٔ تکمیل رسانیده و بتحقیق مقامات و تحصیل دقائق کتب متداوله و اصطلاحات و محاورات فارسی پرداخته و در انشاد نظم و انشاء نثر دستگاه تام بهم رسانیده در حین تحریر این نامه بانصرام عهدهٔ محکمهٔ مرافعه ریاست اندور که خدمتی جلیل ست می پردازد و بوفور اخلاق و مروت و فراوان مکارم و فضائل موصوف ست حسب طلب نامه نگار این چند گوهر شاهوار از بحر طبع وقاد خود برائی درج این جریده لطف نمود و از غایت تواضع تحریر فرمود که سبزه بمرغزار بردن و نمی بقلزم سپردن و دندان سفید کردن بیش نیست اما بحکم المامور معذور ارسال این شکسته بسته چند از عالم ع برگ سبز ست تحفهٔ درویش ـ می شمارد امید که نظر اصلاح فرمای حضرت بفریاد رسیهای نادرستیش برسد انتهی باجمله سخنش با فصاحت [illegible]

وحرفش با بلاغت هم آغوش این چند ریزهٔ جواهر از کان طبع همایون اوست

بمن تعلیم وحشت هست هردم جوش سودا را ... دهید از گرد باد مژدهٔ دامان صحرا را
زند ساغر بخون بیگناهان لعل جان بخشی ... که جائی دم زدن نبود به پیش او مسیحا را
نمیدانم کدامی شوخ احرام چمن دارد ... که گرمیهاست در پرواز رنگ روی گلها را
جنون سرگرم شوق و حسن او محو خود آرائی ... مرا آوارگی آیینه آن روی مصفا را
تو با این حسن شرم آلوده گر آئی سوی گلشن ... گداز رنگ رو آبی زند گلهای رعنا را
نه تنها دوری آن روی تابان وحشت انگیز است ... خیال زلف پیچان هم پریشان میکند ما را
بلیلی میتوان گفتن حدیث شوق مجنون را ... که شاید جذبه دامنگیر گردد آن دل آرا را
صبا از بوی یوسف هدیه او گر نمی آرد ... که سوی کاروان وا میکند چشم زلیخا را
زتاب آه هجر ناتوان غافل مشو ظالم ... که جا در آتش است از رشک او زلف چلیپا را
بعد مردن هم نیاساید دل بیتاب ما ... میفروشد صد تپش خاکستر سیماب ما
رقص بسمل میکند یارب شهید روی کیست ... صد تپش در آستین دارد دل بیتاب ما
هر نفس بندد حنا مژگان زخون جوش دل ... گل کند رنگ شفق از دیدهٔ بیخواب ما
بسکه شان لعل رمانی ز اشک ما شکست ... میخورد خون جگر از گوهر شاداب ما
هجر باشد از طفیل ابر چشم اشکبار ... چرخ سرگردان چو خس در حلقهٔ گرداب ما
چنان ضعیف شد از غم تن نزار مرا ... که بار خاطر من میکند غبار مرا
تو نیز چارهٔ حرمان نمی توانی کرد ... بجلوه آئی و حیرت برد ز کار مرا
بیا در وی تو عیشی در انجمن دارم ... من و خیال تو با دیگری چه کار مرا
ندارد تاب بینش دیده حسن بیحجابش را ... که باشد حیرت چشم نقابی آفتابش را
نگه دزدیده نرگس میدمد از خاک تا محشر ... شهید ناز چشم سحر ساز نیمخوابش را
کنم گر عرض حال این دل صد پاره در پیشش ... بخاموشی سپارد هجر آن بدخوجوابش را

حرف الیاء التحتیه

یحیی قاضی لاهیجی برادرزاده یقینی از علوم نصیبی داشته و در زی طائفهٔ صوفیه بسر برده و در هند بعهده کتابداری سرکار شاهی مامور بود آخر در کاشان رنگ توطن ریخت و همانجا در ۱۰۵۹ رشتهٔ حیاتش بگسیخت اشعار بسیار از و بنظر رسیده از انجمله این ست

در دِ دلِ من نهفتنی نیست ‌ ‌ ‌ این درد دگر که گفتنی نیست

بگذشت و بهار و وا نشد دل ‌ ‌ ‌ این غنچه مگر شگفتنی نیست

جام و سبو شکسته ام ای مرگ مهلتی ‌ ‌ ‌ تا توبه که کرده ام آن نیز بشکنم

آخر سر خود در رهت ای ماه نهادیم ‌ ‌ ‌ اول قدم ست این که درین راه نهادیم

خوش آن دم کز گمانِ آشنائیها بمن گفتی ‌ ‌ ‌ که بگذر پیش مردم بعد ازین بیگانه وار از من

یگانه از خوش گویان بلخ و صاحب معانی بیگانه ست من

عرق هرگه کز آن رخسار آتشناک می افتد ‌ ‌ ‌ گلِ خورشید میروید اگر بر خاک می افتد

یحیی سبزواری منشی والی مرو بود بعده بعراق عجم رفت و بمکهٔ مکرمه شتافت و پانزده سال مجاورت حرم محترم کرد تا آنکه در ۱۰۳۰ ساکن روضهٔ رضوان گردید ناظم تبریزی گفته اشعارش زیاده از انست که محصور گردد از وست

ز بسکه رخنه ام از دود سینه بر جان ست ‌ ‌ ‌ چو مجمرم همه تن چشم آتش افشان ست

بدل شکستم از ان پای گریه کاین گلگون ‌ ‌ ‌ عنان گشاده و افلاک تنگ میدان ست

یحیی شیخ محمد یحیی الهٰ‌آبادی والد ماجد زائر جامع علوم ظاهری و باطنی بود و منبع کمالات صوری و معنوی شعر دون رتبهٔ اوست اما بمقتضای فطرت موزون گاهی سخن نظم میکرد و در ۱۱۴۲ بجوار رحمت لایزال انتقال فرمود منه

چو وصلِ آن جوان از بخت خود دشوار می بینم ‌ ‌ ‌ بسوی خانهٔ او میروم دیوار می بینم

یکتا لاهوری نامش محمد عاقل بوده و در سخنوری مرد کامل از وست

نالد از بخت سیه هرکه ز اهل رقم است — حجت ناطق این حرف صریر قلم است

یقین شاه درویشی مستجمع اخلاق گزیده و صفات حمیده بود در کولوکهیری که موضعی د
ظاهر سواد دهلی است تکیهٔ فقیرانه ساخته میگذرانید از وست ع

ما را نه بود طاقت برخاستن از جا — چون داغ بهر جا که نشستیم نشستیم

یتیم ملا محمود یزدجردی همدانی از وطن بهند آمده و سالها بسر برد در نظم طبع خوشی داشته باصفهان
درگذشت از وست ع

کوه غم بر دل نشست و آه سردی برنخاست — آسمانی بر زمین افتاد و گردی برنخاست

یمینی سمنانی اصلش از شیراز است و سخنش با فصاحت هم از اشتغال بتجارت داشت و
تخم سخن در زمین نظم میکاشت از وست ع

در هیچ خانه همچو دل دردمند ما — آهی نزد که آتش از آن خانه برنخاست

صیدش طلبان نه بهر خلاصی ز بند اوست — هر قصد از نشاط که صید کمند اوست

بهر خدنگ تو خواهم بسینه راه دگر — که دل کند بتو از هر دری نگاه دگر

یقینی غلخانی جمال الدین نام داشت جلی بند شاهد سخن است و مشاطهٔ خوبان این فن از وست

با خودم هر لحظه یاد او بگفتار آورد — آری آری عاشقی دیوانگی بار آورد

تا کی خواهم بدرد و محنت و غم زیستن — زیستن گر اینچنین باشد نخواهم زیستن

یحیی کاشی یحیی آخذ کتاب و سخن سرای کامل نصاب بود شاعریست احیاء معانی کار او
و جان در کالبد سخن دمیدن شعار او پدرش از شیراز برآمده طرح توطن در کاشان انداخت
یحیی در هند آمده مداح داراشکوه گردید تا آنکه در شاهجهان آباد در سنه ۱۰۶۴ طومار عمر را بانجام
رسانید از وی می آید ع

ایکه از دشواری راه فنا ترسی مترس — بسکه آسانست این ره میتوان خوابیده رفت

کی سبز گشت پشت لب آفتاب ما — گیرد رنگ گرد ز هر فلک در شراب ما

باگه گویم بعد ازین گر بشنیم آید مشکلی	در جهان از دلبری نگذاشتی صاحبدلی
دیده هر قاصد که رویش گردد در کوی وطن	بعد ازین گر زنده ام خود می برم مکتوب را
زان باز نگیرم دل ازان گل که شود خوار	هر جنس که از دست خریدار برآمد
به آز دل در دکان آفرینش نیست کالائی	چرا غافل دل از اسباب دنیا بر نمیدارد
بهوریا نهی پا که از فقیران ست	قدم منه به نیستان که جای شیران ست
مده ز دست گریبان گوشه گیری را	که مومیائی پای شکسته دامان ست
هر چه یابم تا نیفشانم نمیگیرم قرار	در کف زال فلک پیوسته چون پرویزنم
بزمی بسیار خواهد باد رشتان ساختن	مغز خونها خورد تا در استخوان جا کرده ست
حیاتم بس بود چندانکه یک شب با گلی باشم	شود چون روز روشن عمر چون شبنم نمیخواهم
دوائیست بدار الشفای میکده ها	زهر مرض که بنالد کسی شراب دهند
ز دست عقل نچیدم گلی بکام ز عشق	چو کودکی که بگلزار با ادیب رود
دو لب دو ناخن مردست تا بهم نزنند	گره ز خاطر خود وا نمیتوان کردن

رباعی

یحیی بجهان نمیتوان خندان شد — حیف از عمری که صرف این زندان شد

دل زنده کسی بود که چون شمع مزار — پیش از مردن مقیم گورستان شد

یکتا احمد یار خان از نژاد قوم برلاس ست اسلافش در قصبهٔ خوشاب از اعمال لاهور توطن داشته اند یکتا در عهد خلد مکان صوبه دار ته‌ته شد یکتای اماثل بود و مستجمع فنون فضائل خطوط در نهایت جودت می نگاشت و تصویر در غایت تحفگی میکشید و اقسام شعر بکمال قدرت میگفت در بلدهٔ خوشاب در سنه ۱۱۴۷ خلوت نشین تراب گردید مثنوی متعدد دارد مثل گلدستهٔ حسن و شهر آشوب آزوی می آید

تا خطش طرح جهانگیری کاوسی ریخت — لشکر زنگ چو رومی بسر روسی ریخت

از نالهٔ ما در دل جانان اثری هست / پیوند سر رشتهٔ ما با گهری هست
ای گل خبر از بلبل بیچاره چه پرسی / افتاده بکنج قفس بال و پری هست
قمری بسر تربت من گرم فغان ست / بسمل شدهٔ قد ترا نوحه گری هست
گر نیست نشانی ز دل سوختهٔ من / شادم که درین راه مرا چشم تری هست
سوزد جگرم از اثر گرمی آهش / دانم که بخاکستر قمری شرری هست
پیغام من و باد صبا این چه خیال ست / در کوی تو از آه مرا نامه بری هست
زندانی چاه ذقن از خود شده یوسف / داند که ترا نیز بحالش نظری هست

مانند شمع از همه آزاده میرویم / صید جاده سوختیم و بیک جاده میرویم
صورت نه بست در دل ما نقش هیچکس / آیینه وار از دو جهان ساده میرویم
در شاهراه عشق نداریم کار پی / چون شمع در مقام خود استاده میرویم
در دور چشم یار شکستیم توبه را / بیرون ز دام سبحه و سجاده میرویم
در راه شوق تا سر کوی تو عمرهاست / بی دست و پا چو جادهٔ افتاده میرویم
پست و بلند راه ندانیم همچو سیل / یوسف عنان خویش ز کف داده میرویم

رباعی

ای در چمن پیمبران تازه گلی / در محفل ساکنان لاهوت ملی
یوسف نتواند که کند نعت ترا / آغاز دو عالمی و ختم رسلی

یمینی

یمینی سید عبدالرزاق شاه آبادی سید عالی نژاد بود و سلالهٔ سلسلهٔ امجاد در جودت طبع و سلامت مزاج و مهارت فنون فارسی ممتاز عصر میزیست دیوان غزل و رباعیات و ترجیع بند وجز آن دارد اصلاح سخن از میرزا محمد فاخر مکین گرفته و مناظر الانوار در سراپای محبوب و مظاهر الاسرار در حالات محب بسیار خوب و خوش اسلوب نوشته کتب درسیهٔ فارسی مثل گل کشتی و دیوان آصفی و غنی و نیرنگ عشق وجز آن شروح دارد

دیوانش درین حین دستیاب نگردیده انچه از معتمدین مسموع شد این چند بیت است

برخ نه آن مه بمهر من نقاب گذاشت | خسی بشعله کتانی بماهتاب گذاشت
دلم شگفته نشد بیتو ماه و سال گذشت | نسیم رفت و صبا آمد و شمال گذشت
ز بسر گذشت بمبینی دگر چه می پرسی | که روز هجر گذشت و شب وصال گذشت
برخیز و برخ زلف شکن در شکن انداز | در گردن خورشید قیامت رسن انداز

رباعی

عمریست که بر پای تو سر می سایم | بر خاک درت دیده تر می سایم
چون سود نکرد سودن چشم و سرم | اکنون کف خود بیکدگر می سایم

یوسف مولوی ابو الحامد محمد یوسف علی بن مولوی مفتی محمد یعقوب علی الحاج گوپاموی مولد لکهنوی موطن عثمانی نسب حنفی مذهب چشتی مشرب که جمله میلاد بست و چارم از شعبان لفظاً از تاریخ ماه و عدداً از سال ولادتش مشعر است علوم رسمیه عقلیه و نقلیه از والد ماجد خود استفاده نموده و تکمیل تحصیل بحلقه درس مولوی قدرت علی لکهنوی داماد ملک العلماء ملا عبد العلی مرحوم کرده و صحاح سته و دیگر کتب احادیث را قراءةً و سماعاً پیش مولوی عبد القیوم بن مولوی عبد الحی مرحوم سند نموده شعر دون رتبه علم اوست اما احیاناً بموزونی طبع سخن سنجی میگراید هر چند هیچمدان نگارنده را بتدوین و جمع آن نمیفرساید درین حین تحریر این مقاله کامدار بالان خاص نواب شاهجهان بیگم والیه ریاست بهوپال است این چند گهر بی بها از صدف طبع رسائی اوست ع

حریفی کو که از پیمانه ام نوشد شرابی را | که در هر ذره بیند جلوه افروز آفتابی را
کجا چشمی که از کحل بصیرت سازمش روشن | که در هر قطره دریابد محیطی بی حجابی را
ز ابر دامن تر چشم باران ست علیمم را | ولی ترسم که کار آبی شود نار جهنم را
جلوه فرما دلبری صندر اله آباد را | بنده خود ساخته صد همچو من آزاد را

سرزمین عشق را آب و هوائی دیگرست — صبح و شامی دیگر و مهر و سمائی دیگرست

صحو و سکر و جوع و عطش و سیر یش دیگر بود — باده و آبی دگر نقل و غذائی دیگرست

مرگ خود عین بقا و زندگی عین فنا — این فنائی دیگرست و آن بقائی دیگرست

طوطیائی چشم ظاهربین مداد نامهاست — عین بینائی بطون را توتیائی دیگرست

گرچه یک غوغاست هم در خانقاه زاهدان — لیک در دیر مغان هنگامه هائی دیگرست

شان و آن شاهدم از عالم دیگر بود — دلبران دهر را آن و ادائی دیگرست

زخمی پیکان و مژگان را بود ارشی دگر — کشتهٔ تیغ نگه را خونبهائی دیگرست

پنجهٔ دست نگار و پنجهٔ مژگان ببین — گرچه هم رنگ ست هر یک را حنائی دیگرست

در دیوسف را مجو در بان زطب یوسفی — چاره از صدیق جو کانرا دوائی دیگرست

ابر سرشار از ترشح و انمم تر کرده ست — در دل سرد آتشین آب آتشی بر کرده ست

چشم مستش دید تا کیف سیه مستان عشق — از شراب نرگسی لبریز ساغر کرده ست

نیست آب زندگی قطعاً جز آب تیغ او — عمر مفت کشته گر زوی گلو تر کرده ست

از وصال خار باگل ناله دارد عندلیب — کاین خلش در سینه او کار نشتر کرده ست

حرف تلخ آن شکر خا از شکر شیرین ترست — کاتش لعل لبش قند مکرر کرده ست

قطره دارد در گره دریا ز عکس روی او — ذره را تاب جمالش مهر انور کرده ست

پرده زان روی فتنه گر افتاد — در جهان طرفه شور و شر افتاد

دل که از عشق با خبر افتاد — از بر یار دور تر افتاد

هر که در دل نیافت دلبر را — وائی بر وی که بی بصر افتاد

آن غیور از نظر شود پنهان — گر بغیرش ترا نظر افتاد

هر کرا در سرست سودایش — سود کونین پشت سر افتاد

بتماشای او ز خود رفتم — در حضر کار با سفر افتاد

[illegible] سید محمد صدیق حسن خان بهادر [illegible]

چون گذشتم بچشم دریابار | برلب دوزخ الحذر افتاد

بتمنای طفل هر جائے | دل دیوانه در بدر افتاد

نور چشمی که گشت آواره | طفل اشک ست کز نظر افتاد

هر که ز دشت پا بافتاده | پیش پا خورد پس بسر افتاد

دل بتاراج دستانی رفت | کوه غم بر سر جگر افتاد

دور بگریز از قریب و بعید | شوق قربش بدل اگر افتاد

بزلیخا رسید کی یوسف | تا نه دور از بر پدر افتاد

کرد تا فوج خزان تاراج از گل برگ و زر | گل بچشم بلبل افتادست و خارش در جگر

طریقه ام بعد و نیست غیر حسن سلوک | چو باورت نبود چند روز دشمن باش

رباعی

ارم سری شگفت در پردهٔ دل | حاشا که شود سماء و ارضش حامل

اعلانش بود قاتل و اخفا مهلک | گویم مشکل و گر نگویم مشکل

رباعی

تنها ره عشق نیست از دیده بدل | بل از ره هر حاسه راند محمل

گه ذائقه و شامه و لامسه آتش | چون سامعه میشود بجانها موصل

جلوه مفروشید بامن ای بتان خودفروش | شد دلم سرد از شما گرم تماشای خودم

شوریده سر حجاب عدم را دریده ام | چون سنبل و بنفشه پریشان دمیده ام

چه پرسیم واعظا زوجه سواد رو و سپیدی مو | سیاهی کان پرید از مو ز ضعف پیری نشست بروی

کجا بخاطر ما بگذرد غم شادی | نشسته ایم ز شمع بماتم شادی

بعالمی که ستم زینهار نفروشند | فروغ ذرهٔ غم را بعالم شادی

منم آن کز کمال استغنا | سر که بر اغنیا فروختی

گر نخلیدی بپایم بن صد خار | چشم بر سوزنی ندوختمی

از قصیده اش

باعروقم نشتر فصاد راست گرمی | نالها در خانهٔ زنجیرم از وادید حال
این دل سودا سویدا یم بود داغ شگفت | کز چه وادی این رسید نهاست انمن ای غزال

از مرثیهٔ فرزند خودش

ز آه گرمم بفراقت جگر خلق کباب | سرد شد عالم دل از دم سردم باسط
دامنش سرد شد از ریزش خونابهٔ اشک | هر که انداخت نظر بر رخ زردم باسط

قطعه که از هر چیز اعداد اسم عمر رضی الله عنه برآورده

مظهر اسم عمر هر چیز باشد در جهان | چار چندان کرده اعدادش فزائی بران
پس بزن در عشر و ده طرح چهل افزائی یک | جمله در ده ضرب کن راز نهان گردد عیان

معما بنام محرر سطور

بنام هر چه نویسم نامه اینک قاصدی نیکو | جریده از عصا پا ساخته از سر براه او

تاریخ ازدواجم با رئیسهٔ بهوپال

آصف عصر و سلیمان زمان | قدوهٔ و اسوهٔ حکام و ولات
حضرت سید صدیق حسن | ناشر و جامع خیر و حسنات
خلوت و جلوت شاه بهوپال | بست آئین چو ازان نیک صفات
رتبهٔ قرب و عماد الملکی | یافت بذات معلاش ثبات
فکر تاریخ نمودم دل گفت | بارک الله رفیع الدرجات
۱۲۸۸

تاریخ جشن خطاب نوابی

ایوان نوابی گرفت آرایش باغ و چمن | بجلوس صدیق الحسن حسن حسیب جمیع خصاله
جویای تاریخش شدم آمد بقلب رحیب من | زد روان سعدی این سخن بلغ العلی بکماله
۱۲۹۹

تاریخ بنای مدرسه ام

رافع ارکان دین حضرت صدیق عصر　　ساخت پی طالبین مدرسهٔ دلنشین

سال بنا چون یافته بی جبر و کسر　　فکر مهندس چنین مدرسهٔ فضل و دین ۱۲۸۹

تاریخ رسم بسم الله فرزندم علی حسن

علی نوباوهٔ بستان صدیق　　نموده افتتاح علم دینی

بگفتم بی سر اندیشه تاریخ　　مهنا بر علی مکتب نشینی ۱۲۸۵

بر کار آگاهان مخفی نیست که صناعت شعر اگرچه بنسبت بصناعات علمیه و مقامات علیه به پستی پایه موصوف ست لیکن چنان سهل و آسان که عوام روزگار آنرا گرفته اند و هر شوریده سری بیهوده گوئی ژاژخائی بدان خود را متسم ساخته نیست چه استکمال این فن و بهار این گلشن موقوف بسرمایهٔ خطیر و شرائط کثیر ست که حصولش بهر عامی و سوقی دشوار باشد و بعد از نسبت خاص و کمال اختصاص عمری دراز باید سپری ساخت تا رونق گیرد و چون نزد عامه هیچ مایه درین کار و بار نمیباید از انست که بشعر و شاعری از هر چیز دلیر تر اند با آنکه حصول مرتبه پستش نهایت بقدر و سافل بلکه نازل کنندهٔ قابلیت ست و صنعت وسط آن تضییع وقت و وجود و عدمش در پلهٔ مساوات ارتکاب کامل آن اگر از لب و کام پاک نفسی بر آید در روزگار بی تمیزی بی مصرف و بی سود باشد بلکه گوهر خویش شکستن و با خست شرکاء در آمیختن ست و اکنون سالهاست که چنانکه شریعت سخنوری و نظم سرائی منسوخ و شاهد این فن در نقاب احتجاب ست همچنین سنجیدن و فهمیدنش هم نایاب و لاف مدعیان بیشتر هرزه و گزاف و درین زمان پسین ناظمان سخن و ناشدان اشعار نو و کهن افزون از حد و بیش از عد اند اما چون بسیاری از آنها بنا بر عدم بضاعت و فقدان مناسبت با این صناعت در خور اعتنا و التفات نیند و سخن شان قابلیت ذکر و سماع ندارد آنها را در سلک حضار این مجلس جا ندادم و قلم سنجیده رقم را بتحریر ناصواب آشنا نکردم هر چند ازین گروه

چند بیت مربوط بگوش آشنا سرزد شده باشد چه آن بندرت و بخت و اتفاق خواهد بود دلیل مهارت نمیتواند شد. و اتفاق و مفاجات را خاصه در این پیشه ٔ مبتذل اعتبار نباشد و اگر میخواستم که اقتصار بذکر کاملان قدیم و حدیث رود هر آیینه معدودی قلیل بیش نمی بودند و حاجت باین تفصیل و چنین تطویل نمی افتاد لاجرم بذکر جمعی از ملوک و صوفیه و علماء و شعراء نامدار و بعض معاصرین و بعض شاذه و فاذه که بعض سخن و شعر آنها را اشعار قبول شامل ست عنان اشهب خامه معطوف نموده آمد تا این بزم تمکین و مجلس رنگین را سرمایه ٔ جمعیت و پیرایه ٔ کثرت بهم رسد و چون هر کس را در هر صنف پایه ٔ نصیب متفاوت ست بذیل تراجم موافق شناخت خود و اهلیت و لیاقت او اشارت رفت و شیوه ٔ عدل و راست قلمی فروگذاشته نشد چه معلوم ست که جمعی کثیر ازین طائفه همصفیر من نیست و سلوک بجاده ٔ عقیدت و مشرب من ندارد بخلاف جاهلان که بی تمیزی خود را تمام امتیاز دانند و از افراط و تفریط مدح و ذم بحسب بغض و رضای خود مصون نمانند و صفحه صفحه ستایشهای بی اصل و مدح باطل و هفوات لاطائل و اجحاف و اعتساف را انشاء و رنگینی کلام پندارند و ژاژخائی طبع نافرجام را هنرفروشی و فضیلت نمائی انگارند و هر که خاطر غرضمندش ز اهل باشد هر کذب و غلو که تواند در هم بافد و از هر کس که معرض بود حضیض قدرش را نصب العین خود سازد با آنکه بر ممیزان مراتب و پایه شناسان مناصب مخفی نیست که چنانکه هیچکس بمجرد دانستن و افاده نمودن چند ضابطه ٔ علم نحو نحوی نشود و بگفتن دو سه مسئله ٔ هندسه مهندس نگردد همچنین کسیکه در مدة العمر از وی چند شعر یا صد بیت سرزده باشد هر چند شایسته بود شاعر نشود و در سلک این صنف معدود نگردد و رنه کمتر کسی در دنیا بوده باشد که چند حرف موزون و مصراع پر مضمون بر زبانش نگذشته و دو سه لفظ نظم از وی صادر نگردیده پس با اینهمه تنگ مایگی او را در شعرا شمردن خون انصاف ریختن بیش نیست ازینجاست که با وجود این جمع و تفریق خود را ازین چمن سبزه ٔ بیگانه میشمرم و در زمره ٔ ناظمان خوش اندیشه حلقه ٔ بیرون در میدانم و نگارش این نامه بهنگامی از خامه سرزد که هوش از کثرت فکرت

و پریشانی پریده تر از رنگ گل زمستانی بود و حواس از هجوم اشغال جهانبانی آشفته تر از
اوراق خزانی خواستم که به بهانهٔ این افسانه خاطر را باوقات فرصت مشغلهٔ غمزدگی دست بهم
دهد بوکه گرانباری طبع شمیده و دل اندوه آرمیده رو در سبکی آرد لا محاله در پریشانی ارقام
و آشفتگی کلام که بی درنگ بر زبان کلک جواهر سلک روان شده معذور تواند بود و چون در
استقصای مطالب و استقرار مآرب جمعیت خاطر ناگزیرست بسا باشد که بعضی از یاران معاصر
و سخنوران اکابر و دوستان معاشر در وقت سرعت تحریر از خاطر شکسته و بال گسسته محو و منسی شده باشند
و بعضی باستبداد فرمایش و سعی بعض احباب درین مجلس جاگزین گردیده درین قصور خارج از
مقدور معاف و معذورم و بسا باشد که از بعض اشخاص بلکه اکثر اصحاب پیشین و پسین بدو سه
بیت بلکه بیک شعر اقتصار رفته چه منظور نظر ابرام در ایراد نظم اختصار تام ست و ماثور خاطر
یکسو تحریر ابیات سنجیده و سخنهای گزیده پس از فراوان کلام هر سخنور هر بیت و شعر که در حین
انتخاب بدل چسپید و مضمونش خاطر پریشان را بجمعیت طبع رسانید یا موافق مقتضای حال
آمد یا داد نیرنگی طبع داد همان ثبت افتاد حفظ ذوق هر ذائق و ضبط شوق هر شائق و پاس
رضای هر خاطر و مراعات طبع هر کامل و قاصر امر دشوار و جادهٔ صعب گذارست کریمهٔ
كُلُّ حِزْبٍ بِمَا لَدَيْهِمْ فَرِحُونَ عقده کشای این معماست و کل نفس و دیدها درین نمایشگاه بوقلمون
جلوه پیرا لا محاله اقتصار بر پسندیده های خود نمودن و از سیر مائگی همگنان ضبط نفس فرمودن
زیبا تر می نماید بر حافظه ام اعتماد نیست که متعهد مکرر ننوشتن شوم و حالت دلخواه نیست که برگزیدهای
خود وثوق نمایم و بسا است که در یک تذکره شعری را منسوب بیکی کرده اند و در تذکرهٔ دیگر همان
شعر بر نام دیگری آورده بلکه خود در یک تذکره اینچنین تکرار نزد ذکر بسیاری از شعرای نامدار
صورت وقوع گرفته و عدم اطلاع بر نام و تخلص یا عدم وقوف بر اصل نسخهٔ دیوانش سبب
این اختلاط و تکریر گردیده تا آنکه کمتر تذکره نویسان ازین جنس مزالق اقدام و مداحض اقلام
خالی بوده باشند اِلَّا مَا شَاءَ اللّٰهُ چه بیشتر از ینها بر نقل دیگران اکتفا کرده اند و رجوع بمعدن

جواهر سخنش نیاورده و هر که مخزن منظوماتش حاضر وقت ست آنجا خود این مسامحت نگنجد وعلی ای حال چون مقصود بالذات ازین جمع و تفریق صرف احتظاظ خاطر مستمند و دل دردپیوند صاحبدلان ست سخن از هر که باشد مزیل ملال و مفرح بال و مسکن بلبال ست هر چند بعد فراغ جهد در بعض مواضع نادره در تصحیح انتسابش بسوی قائل احتمالی رو داده باشد چون بنای تالیف این تذکره بر عدم اعتناست درحین تعجیل سیر تحریرش نزد ترتیب مراعات سنین وفیات شعرا بمیان نیامده و ضبط تقدیم و تاخیر عصر هر واحد چنانکه باید صورت نگرفته ناچار این تهذیب را بر طبع ثانی اگر اتفاق افتد گذاشته آمد که حالا یمینی بعد تبییض تسوید بوجه انطباع بر صاحب شوق آسان ست ولنعم ماقیل ؎

درین کتاب پریشان نه بینی از ترتیب ... عجب مدار که چون حال من پریشان ست

هزار شکر که با یکجهان پریشانی ... چو تار طرهٔ دلدار عنبر افشان ست

بالجمله کیفما اتفق بمعاری طبع هنرمند و دستیاری خامهٔ نقشبند طرحی در سواد شهرستان سخن انداخته شد و این شغل دلاویز را وسیلهٔ رفع تعطل خاطر ساخته آمد بو که صاحب دلی کار آگاه را گذر وقت بر سر این خزف پارهٔ چند افتد و بملاحظهٔ حرفی از کتاب و پرتوی از آفتاب این جنس ناکاره را بنرخ گهر گیرد و نامه نگار ناتوان کار را بدعای خیر یاد آرد و ناظر جوهر شناس از لفظ رنگین و معنی نمکینش ذوق وقت ربوده و حظ طبع ستانده و بحکم خذ ماصفا ودع ماکدر از سهو و نسیان که لازم نوع انسان ست قطع نظر فرموده معاملهٔ واذا مروا باللغو مروا کراما نماید ؎ من ذا الذي ماساء قط ـ ومن له الحسنی فقط + در بعضی تذکره ها از جماعهٔ شعرا اسم و وطن و چند شعر ذکر کرده اند واحیانا دو کلمه احوالے که مصداق لا یسمن ولا یغني من جوع باشد نیز آورده چون آن اشعار بغایت مرغوب و نهایت تازه اسلوب بود طبع حریص رضا باهمال نداد و اسامی این طائفه لقسمی که یافته شد مسطور افتاد و بالله التوفیق

خاتمهٔ شمع انجمن

منت خدای را عزوجل که خامۀ خوش خرام بمنتهای این قلمرو رسید و سیاحتی که آغاز کرده بود بانجام رسانید درین گلزمین که سرو آزاد بوستان فصاحت و خزانۀ عامرۀ کشور بلاغت ست ذکر جمعی از شعرا نامدار و پارۀ از معاصران و الاتباع احوالهٔ زبان قلم سحر رقم گردید و بیشتر استعارۀ نظم و نثر دران از سرو آزاد و خزانهٔ عامره و ید بیضا و نتایج الافکار و آتشکدۀ آذر و تذکرۀ حزین و سرخوش و جز آن از صحائف بقدر ناگزیر اتفاق افتاد و از دیگر دواوین اشعار و تذکرهای آبدار هم باندازۀ فرصت وقت ابیات دلکش بانتخاب در آمد و جمعی دیگر از معاصرین که ازین شبکۀ تذکار بدر جسته باشند و مهمان این خوان الوان نعمت نگردیده و پای بند عبارت و اشارت نگشته ذکر آنها را احواله بجمعی که بعد ازین قدم در صحرای وجود نهند نموده شد چه این سلسله چون برهان تطبیق لانهایه ست و احاطه اش دریک آن و زمان فوق الوصف والغایه

دو بیتم جگر کرد روزی کباب ❊ که میگفت گویندۀ با رباب ❊
بسا تیر و دی ماه و اردی بهشت ❊ بیاید که ما خاک باشیم و خشت ❊
کسانیکه از ما بغیب اندر اند ❊ بیایند و بر خاک ما بگذرند ❊

سبحان الله قلم سودائی مزاج چون دل دیوانه با هر آشنا و بیگانه خشکی و خنگی کرد و هر قطرۀ سودا که در سویدا داشت از کانون دل وحشت منزل فرو ریخت و هرچه بر زبان هرزه بیان آمد از جداول انامل بیرون داد انجمن آرایان استقبال که درین صحرا بادیه پیمائی کنند چگویند و آیندگان صاحب اقبال را جواب این بی صرفگیها چه باشد

مرا تو عهد شکن خواندۀ و می ترسم ❊ که با تو روز قیامت همین عتاب رود

و چون نیک می نگرم این سوده حکم بیاضی دارد که بهرگونه انداز و روش نبذی از معلومات و مسموعات خود را دران بقید کتابت آورده شد پس اطلاق تالیف بران خارج از آهنگ انصاف باشد و جز لاف و گزاف نتواند بود مرا ازان شرم می باید که ملایم سیرت و مانا بصورت من نیست تا بنازش و مفاخرت چه رسد و اگر بلند پروازی کنم و ببالاخوانی گرایم همین نقد

ناقص عیار و متاع بی قیمت و بمقدار و عبارت قاصر و اشارت فاتر برای تزئیف دعوی
من بس است ع مرا اندازان گونه کس که من دانم ؛ خدا آگاه است و دل ناتوان گواه که غرض
اصلی ازین هنگامه آرائی و سخن پیرائی جز رفع خاطر وحشت زده و تشفیه طبع بزم آرایان افسانکده
کاری دیگر نیست و کیف که سه مناجتیان ذکر خوان من اند ؛ خراباتیان خود ازان من اند
پس اگر گوشه چشمی برین متاع کاسد و کالای فاسد اندازند و باوصف کم مایگی منظور نظر التفات سازند
این گذارش پیرا پریشان نوا را بارمغان دعا یاد آرند و این گلدستهٔ رنگین بیانی و یاسمن
گلشن شیوا زبانی را رفیق مریخ و مرنجان انگارند سه زخمه بر تار رم پریشان میرود ؛ کین نواهای
پریشان میزنم ؛ خداوندا هرزه درائی من بدراز نکشید و از مرتبهٔ آحاد بدرجهٔ آلاف رسید
جوهر فروشی آب آئینه بخاک ریخت و خامجوشی صاف صهبا را با دُرد آمیخت با اینهمه آرزو
دارم که لطف عامت بآمرزش خاص مرا بنوازد و ریزش این جام خمار بدمستی مرا از میان بردارد
رقم سپید و سیاه من بزمین شکسته نگاه من ؛ چه من و چه قدر گناه من خم قلم زنام غفور تو
اللهم اغفر آمین ثم آمین ؏

خاتمة الطبع رخیتهٔ خامهٔ عزیز مصر صاحب کمالی مولوی سید ذوالفقار احمد نقوی بهوپالی مصحح مطبع رئیس المطابع بلدهٔ بهوپال محمیه سلمه رب البریه

الحمد لله والمنة که این شمع انجمن افروز و مهر نیمروز خوبی شراب طهور یکدهٔ حسن محبوبی گیرندهٔ
تراجم شعرا نامدار آرزنده زاده های طبع سخنوران فریبندهٔ گفتار معدن جواهر زواهر اشعار
رنگین مخزن نقود سرهٔ ابیات عشق آگین که بی هنجار سخن طرازی و طرازبلند پروازی دفتری
از فصاحت و طوماری از بلاغت باشد و بی شائبهٔ بالاخوانی و سامان شیوا بیانی رحیق مروق
خمخانهٔ ازل و تشنهٔ دماغ رس اندیشه حصول امل است بتوجه خاطر دریا مقاطر اورنگ زیب کشور

دقیقه سنجی وسخندانی سلطان اقلیم نکته پروری وسحر بیانی فارس میدان انشا یکه تو جولانگاه
املا آنکه زلیخای دانش را در پیرانه سری بخلعت جوانی نواخته و حاصل مزرعهٔ علم را در ایام
خشک سالی بچه مرتبه ارزان ساخته طبع دقیقش نشتر عروق اشکالات و فکر بلیغش گره کشای
عقود معضلات در علوم شرعیه آیهٔ کریمهٔ رحمت الهی و در فنون رسمیه بحر مواج نامتناهی حسن
خلق که گل سرسبد انسانیت ست پیرایهٔ گلستانش و صلاح عمل که ثمر شجر علم ست سرمایهٔ بوستانش
سخن نمکینش در تازگی و دری همه شور انگیز و حرف شیرینش چون نیشکر در مذاق احباحلاوت خیز
اعنی مطرح الطاف خفیه وجلیهٔ حضرت باری نواب والاجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن
خان بهادر قنوجی بخاری که دیرگاه بدارائی این ملکه نمایان نقش تالیف یافته و رنگ ترصیف
برروی ظهور گرفته زهی شگفتگی حسن بیان که در برابرش گلشن از شبنم اشک شرمساری بر رو
وخهی صفائی سخن که در محاذیش آیینهٔ رخ خوبان را چشم حیرت روبرو ضیافت طبع اخوان
بنی نوع را خوان الوان نعمت اشتیاق ست و مصاحبت ابناء جنس را یار غم تراش و مونس
ایام فراق گرمیٔ هنگامهٔ رنگینی بزم پرچم فیروزیٔ معرکهٔ رزم برگ عشرت سرمایهٔ بهجت گل
بی خار معشوق بی آزار بهار بی خزان باغ بی دربان آتش افسردهٔ درونان مرهم دل ریشان
بیت المعمور خزائن اسرار گنج شایگان نتائج افکار مصر لیست پر از یوسف طلعتان معانی
سواد اعظمی ست مملو بسبز خطان چمن معانی مشکین شاهدی ست نقاب عنبرین بر رو کشیده
بنفشه زاریست که از چمن نسرین دمیده در سواد این ظلمت آب حیات سخن پنهان ست
از سرادق این ابر آفتاب جهانتاب معنی نمایان نظم آبدارش خمار آلودگان فراق دلدار را
شراب ریحانی ست و چاشنی شهد گفتارش گرسنه چشمان وصل مطلوب را غذای روحانی
سخن دلپذیرش چون دل سخن پذیر در همه جا عزیز و فکر بلندش چون بلندیٔ فکر مرغوب اهل تمیز

شده از فیض بهار قلمش ... قلم گل ز تراش قلمش
عکسی از صفحهٔ او صفحهٔ گل ... ورقش پردهٔ چشم بلبل

تا نظر کرد بران صفحهٔ تر — گرد گل ریخته بلبل بر سر

بالجمله درین نزدیکی که این برج درخشنده اختر و درج ارزنده گوهر بپایان رسید فرمان واجب الاذعان
شرف نفاذ یافت که این کان جوهر زلی بها و صحیفهٔ صفرا و بیضا را در مطبع رئیس المطابع بهوپال
محمیه که بقدر شناسی و هنرپروری رئیسهٔ معظمهٔ علیه نواب شاهجهان بیگم صاحبه والیهٔ
ریاست بهوپال رئیس اعظم دلاور طبقهٔ اعلای ستارهٔ هند دام لها الاقبال آنکه در رفعت مرتبه چون
اوج سما بلند پایه و در حسن ملکداری و انصاف پروری همچو شاخ پرمیوه گرانمایه ست بزیور
انطباع آراسته و از خار و خس سهو و غلط پیراسته در چارسوی گیتی جلوه بخشند چنانچه بامتثال
امر والا و اشارت بالا از قالب طبع برآمده مطبوع طبع خداوندان دل گردید و مستعد دلربائی
نظارگیان دیده ور و صاحب جوهران هنرپرور شد و از تنگنای قوت بوسعت آباد فعل خرامید
عاشقان سخن را دل سروری و آشفتگان ذوق را بچشم جان نوری ارزانی فرمود باهتمام
جامع خوبیهای نوع انسانی کان اخلاق جان مهربانی مولوی محمد عبد المجید خان مهتم
مطبع شاهجهانی و بتردستی قلم شیرین رقم منشی احمد حسین صفی پوری با هزار هفت
جلوه آرا گردید و در سنه ۱۲۹۳ هجری در کم مایهٔ فرصت از سیر عالم طبع عود احمد کرده گرم هواداری
نوزسان چمن حال و استقبال و شمع افروزی بزم آرایان حال و جلوه پیرایان قال گشت
و بخواتم زیبا و قصاید غرا دلربای شاعران شیرین مقال و صاحبان سحر حلال گردید
باغبان گلشن عالم این نونهال گلزار مبانی و سرو ناز حدیقهٔ معانی را از دست برد خزان
آهوگیران صحرای این دار فانی و کوته نظران محافل سخندانی نگاه داشته قبول خاطر شیوابیانان
سخن سنج و نازک خیالان معنی آفرین هنر گنج ارزانی فرماید

خاتمهٔ دیگر از انشای نخلبند حدیقهٔ فصاحت بلبل شاخسار بلاغت ذکاء مجسم ستوده شیم بحر سیادت را آب گهر شرافت
را تا تاب سلالهٔ آل کرام مرتضی سید غلام مصطفی اله آبادی متوسل ریاست بهوپال خصه الله بالعز والافضال

غزلخوانی بلبلان خوش الحان خامه بخیابان صفحه بزمزمه پردازی حمد باغبان حقیقی ست که گلهای
معانی موزون برشاخسار حروف والفاظ دمانیده و عذب البیانی طوطیان شکر زبان براغصان
لسان بلاغت تبیان بترانهٔ نعت طوطی شکرمقال و ما ینطق عن الهوی ست که چاشنی عسل مصفای
هدایت بمذاق جان تلخکامان حنظل ضلالت رسانیده اما بعد بر ملتقطان جواهر زواهر معانی مخفی نیست
که گلزاریکه همیشه بهار باشد و دماغ خوشدماغان اولوالابصار را خوشوقت دارد بجز گلدستهٔ ریحان
نازک خیالی یعنی سخن رنگین و حرف خوش آئین نیست چون اکثر شواهد معنی از کمال جوش حسن بخود تاب
مستوری نیافته از حجلهٔ خیال بمنصهٔ قرطاس خرامیدند مگر ببعض وجوه آوازهٔ حسن وجمال آن پردگیان
بکمال قرع صماخ مشتاقان نشده و دیدهٔ انتظار نرگس وار واشفتگان خوش ادائی مطلوب
خمیازه کش تمنا ماند نداعنی در تذکرهٔ که مائده گستر سفرهٔ نو وکهن و شیرین ساز مذاق اهل سخن ست
بمرتبهٔ اشاعت نرسیده که درین زمان سعادت اقتران باشان وشوکت واوان باجاه و عظمت
باوجود مشاغل مهمات ریاست وانتظام سیاست جمال مجامع فحول کمال محافل ارباب منقول و
معقول کشاف حقائق کلام مفتاح دقائق اسرار کتاب ملک علام شعاع شمس معانی ارتفاع سپهر
همه دانی اقلیم سخن تابع فرمانش علم معانی گوئی خم چوگانش فضائل برا ازان نازی و کمالات را
بدان نیازی انواع معانی تازه رهن زبان و اصناف مضامین رنگین حاصل بیان در موقف
امر بالمعروف کمر صدق برمیان سعی بسته و ناوک ولدوز نهی عن المنکر در دل بدطینتان شکسته
بوثاقت اجتهادش مسائل بوضوح موصول و بوضاحت تحقیقش دلائل منقول مقبول ترانه معقول
گلبن کمال صورت جمال سیرت افضال خدا دوست دوست آشنا و عده وفا سراپا صدق و صفا
دریادل در هر فن کامل صادق کلام رکن اسلام عمان معانی سحبان ثانی بدر سمای تحقیق مستوی
عرش تدقیق مقبول بارگاه حضرت ذوالمنن جناب مستطاب امیرالملک والاجاه نواب سید
محمد صدیق حسن خان بهادر رفع الله المومنین بعلومه وبارک له فی لیله ویومه سخنی را
که با نام نامیش مناسبت نیست دروغ ست بل اصلش بی فروغ صفائی لولوی آبدار انشا

وتحریر دال بر جلای جوهر شمشیر تقریر اوست و حسن تقریر دلپذیر سراپا تنویر روشن تر از انشا وتحریر اولراقمه

گردش گردون ز صرفش شمهٔ | نظم انجم هم ز نحوش نکتهٔ
هم بتفسیر و بدیع و هم بیان ‌‌ | کم بود هم وصف آن والامکان
کامل آمد در حدیث و در حساب | نطق هم از منطقش شد بهره یاب
در فصاحت در بلاغت هندسه | در ریاضی در فرائض فلسفه
در معانی در حدیث و فقه دان | ذات او را ماهر اسرار آن
گلبن علم معانی را گل ست | ساغر فضل و کرامت را مل ست
در ادب گوی بلاغت در ربود | هیئت معنی بصورت وانمود

خامه اش ابریست گهربار که از قطرات مطرات نیسانی دامن بحر منظوم و منثور را پر از دانهای مروارید معانی میسازد یا سمندیست باد رفتار که از کمال جولانی عنان گسسته بر روی هوای تلاش مضامین بلند می تازد صریر خامه عندلیب گلشن فصاحتش و نی کلک سرو جویبار نغمش بگهرباری خامه اش سحاب از بس خون میگرید که کف دریا پنجهٔ مرجان ست و از حسد در ریزی کلکش غرق عرق تشویر دریا و کان ست مطول هر کلامش را معانی ست + بیانش گنگ میسازد زبان را + بمقتضای آنکه آدمی را عقلاً و نقلاً صفتی بهتر از دل سخن پذیر لطفی و اثری گزیده تر از سخن دلپذیر که غبار زوال را بر ذیل اجلالش دست رس نیست و دست انقلاب از دامن حالش کوتاه ست نیست بتصانیف هر فن چه شورانگیزیها نموده و در تالیفات قیامتها آشکارا کرده که چشم ناظرین بملاحظه شمس بازغهٔ جمال کمال مضامینش پر آب و دیدهٔ حاسدین خفاش طینت در آفتاب رخسار شاهد معنیش در انسکاب گلدستهٔ مواد آرام طلبی را که خاصهٔ فراغت شعاریست بر طاق نسیان گذاشته نیکونامی و ناموری و دعای خیر خیرطلبان را ذخیره ساخته در کارگاه امتثال حکمش ماه در رفوکاری رخنهٔ قصب دستگیریش برای حصول مامول هنروران عمده

سبب طبع نازکش خریدار متاع سخن و خاطر پاکش قدردان هر ذی فن سخن و صاحب سخن را برحمت خاص و عام نواخته و پایه او را تا سدرة المنتهی بلند ساخته در ینولا چهرهٔ سخن را به پرتو التفات تالیف نسخهٔ مالوف قلوب اعنی تذکرهٔ شعراکه شمع انجمن ارباب دانش تواند شد برافروخت و باستعداد خداداد و مذاق محبت اتحاد گلدستهٔ گلزار سخن و کلیات اجزای هر فن اندوخت آن راه قدر افزائی دل محزون این غریب دیار و جلیس هموم و افکار را به پرتو حسن التفات از غم پرداخت و بنمائش طرف عذار دلربای شیرین لبان شکرستان فصاحت که عبارت از مرأة الخیال اهل کمال از لطائف مالامال سراسر حسن و جمال ست دلم را سرگرم سودای آن ساخت روضه ایست که از ریاض الفاظش گلهای فنون در دمیدن و نسیم بلاغت از عبارت پرخضارش در وزیدن آطیار بلاغت بر شاخسار معانیش در ترنم و بلابل فصاحت در چمنستان صفحه اش در تکلم لطافت از نزاکت معنیش بخود می بالد و نزاکت از لطافت مبانیش می نازد سواد

دیده در بیاضش حیران و بیاض حدقه بسوادش نگران ؎

صورتش دیدهٔ جان را بصفا روشن کرد	معنیش در دل محزون اثر غم نگذاشت
بود نقش همه آمال و امانی در وی	آفرین بر قلمش باد که این نقش نگاشت

لیلای مضامینش را دلم مجنون و سلمای معنیش را خاطرم مفتون ست بفرط عنایت و کمال مکرمت و مرحمت ایما شد که نگارستان اندیشه را رنگ آمیز تحریر سطوری چند بطور یادگار باید ساخت و به نیرنگ نقش چهرهٔ تقریظ این روشن نگار از رنگ معانی باید پرداخت ناچار شاهد امر واجب الانقیادش را صدرنشین محفل قبول داشته و نامه را بمجاورت توصیف ذکائی عالیشان مانند بر جیس صاحب نور و خامه را بمجاورت تعریف ذهن باصفایش بلسان نیر چرخ انگشت نمای ظهور یافته بحکم الامر فوق الادب

سطری چند از الفاظ نامربوط در سلک تحریر منتظم ساختم ع گر قبول افتد زهی عز و شرف

خاتمهٔ دیگر از معنی آفرین سخن پرور مهر ورز کرم گستر مستغنی از القاب و کنی مولوی محمد حسین متنا مرادآبادی خصه الله تعالی بالایادی

این نامه ایست جانفزا و چامه ایست دلکشا مونسی ست غم زدا آئینه ایست جهان نما رنگین شاهدیست روح پرور رعنا نگاریست دلبر نگارخانه ایست از چین کارنامه ایست نو آئین شمع محفل دلسوزی ست و مهر منیر سپهر خاطر افروزی نعم البدلی ست از دفاتر گوناگون تحقیقات از جرائد بوقلمون ارمی ست ذات العماد بزمی ست از مهوشان خلخ و نوشاد منعمی ست که خوان الوان نعمت نهاده کریمی ست که دست بهمه بخشی کشاده گلشنی ست همیشه بهار بهاریست گلشنها در کنار گلی ست صد رنگ نگاری ست رشک ارژنگ محلی ست پر از سریر سلیمانی پرستانی ست در جلوهٔ دلستانی صفحه اش جولانگاه نقش مدعا ملحوظ و رقش کام روان ازو محظوظ عقل سلیم را ازو حیات و درک فهیم را ازو برائی قلزمی ست در کوزه نهان جهانی ست در حجره آباد ان همانا این شمع انجمن و بهار گلزار سخن نو و کهن صحیفه ایست مشتمل بر تراجم شعرا از زمین تالیف جان بخش کالبد سخن نور تربیت حدیقهٔ دهر کهن تر و تازه ربا زوی فهم رسا جوهر زداروی جهل نا سزا مجمع البحرین فضیلت و سخندانی امام الحرمین مبانی و معانی قران السعدین دولت و دین جامع الشرفین تواضع و تمکین مظهر جمال و جلال مصدر فضل و کمال ثمرهٔ شجرهٔ سیادت عظمی شجرهٔ ثمرهٔ شرافت کبری مزاجدان سخن فروغ مشکوی دهر کهن نبض شناس قلم صاحب سیف و علم نسق ملک سخن طرازی نظام قلمرو نکته پردازی معنی یاب نکته آفرین گلدسته بند خیالات رنگین دانشمند زو درس طبیب مسیحا نفس یگانهٔ عصر در نظم و نثر مستوعب مناقب علیا مستعجب بفضائل حسنی مطاع همه و من محمد حسین تمنا جناب معلی القاب نواب والاجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر دام بالعلی والتفاخر والعز والتناصر

شیرین رقمی کز شکر افشانی تحریر	گردیده نی خامه بدستش نی شکر
تکرار کند گر بسخن حسن فزاید	لطفی شود افزون چو شود قند مکرر
در عالم رایش چه نمایند خطابش	گویند بخورشید که ای ذرهٔ خاور
گه دم زند از منطق و حکمت نتوانم	جز آنکه بگویم که بود نطق مصور

منت نه پذیرد ز سخنهای من و تو — فکرش که ز تعلیم ازل یافته رهبر

هر که او را ندیده هیچ ندیده و هر که سخنش نشنیده هیچ نشنیده و صد سپاس خداوندگار که من هیچکاره را بهره ولینعمت بنواخت و جانم از غصهٔ نادیدگی اهل کمال بپرداخت

خاتمهٔ دیگر با تاریخ تالیف از سر برآرای کشور شیوا بیانی اورنگ زیب سخنوری و سخندانی مالک ازمهٔ تقریر و تحریر حافظ خان محمد خان شهیر سلمه القدیر

غم اندکی ز سوز درون میدهد برون — دل شاد میکند نفسی دردمند ما

یارب سخنیکه زبان را با دل یکی کند از خدائیست و گفتگوئی که دل را با زبان یگانگی بخشد از یکتائی تو زبان را آب این گفتار نیافریدی نفس ته میکند قلم را مرد این کار نفرمودی میدان میدهد رباعی

تا چند بجستجو خودش مصفا چیست — تا چند بگفتگو که عکس رخ کیست

ای آینه داران تحیر پرداز — حیران لقای یار بیباید زیست

هان و هان دنگ تراش قلندری شهیر آسیمه سری امروز دیده تماشای رنگ و بو شگرف ارم زاری در نظر دارد که تا اندران قصور دلکش را طرح ریخته اند حور و غلمان را رانده اند و شاهدان معانی و بیان را بجایش نشانده آنی نی شگرفی در بیان نگاه نداشتم و درین نزدیکی زیبانگاری مرا بارازنگی دیوانه کرد و تازه بهاری مرا بگلستانی فریفت بهوای بوئی گل شتافتم زاریچه بار معانی یافتم بهوی بی زبانان ارزنگ دویدم بحرف آمدگان الفاظ دیدم دانستم نقش کتابی ست چون خواستند که این نقش را کشیده آید آب از سلسبیل روانی طبیعت گرفتند و از آتشکدهٔ گرمی گفتار آتش آوردند خاک زمین وقار کلم بیختند و باد از فرازستان رسائی دریافتند گاه آخشیجان پیوند الفت گرفت شخص دین و دولت را پیکر بستند که به نواب والاجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر نام برآورد

دوش از پیر خرد پرسیدم — کای سپیر تو جهان مغنیست
میر صدیق حسن خان امروز — صاحب شوکت و والا جاهیست
بیش ازین رتبه چه خواهد بودن — من ندانم که دگر منزله چیست
نگهش کرد بسوی اخلاق — گفت خاموش که علت باقیست

همانا دران شنگرف مقسم که بروز ازل نام برآورد فلک را آسمان نمودند و مهر را درخشان فرمودند ماه را تابان کردند و نواب را کامگار و حکمران برآوردند اشک مردمک شسته چشم غمناکان چکیده باشد در دوات افگندند و آه راست بالای سینهٔ چاکان علم شده باشد قلم تراشیدند ورنه دودهٔ چراغ بیکد و قطرهٔ آب آمیخته که بسیاهی پذیرفته آید این سواد شبرنگ چه انگیزد و ازین نی پارهٔ خشک که در دست من و تو بنام قلم جنبد چنین آتش زا

پارسے چه خیزد

صدیق حسن خان بهادر که دمیده ست — در کالبد معنی و الفاظ روانها
آن تذکرهٔ طرفه رقم زد که بهایش — زیبد اگر اهل سخن آرند زجانها
با تازه عبارات و اشارات نوآئین — از اهل سخن وز سخن آورد نشانها
برکرد ببزم شعرا شمع معانی — تاریخ بود شمع شبستان بیانها

سخن مختصر کنم شهیر آزاده روزگار ستم شعار را فتنهٔ پیش بینی ست عمریست که این ستمگاره جفاجو دل غمزده وفا پیشه که داشتم از تیغ جفا بدو نیم کرده در پهلوی ریشیم گذاشته بود و نمیدانستم که این دو بخش کردن بصنعتیکه پاره بر نیمه نیفزاید از چیست اکنون نیمهٔ ازان این شوخی انتخاب باخود برد و نیمه بخونبهای کلام منتخب سپردمنه

ای نفس آهنگ فغان ساز ده — یک نفس از درد دل آواز ده
ای نفسم برا اثر ناله رو — ای اثر ناله بدنباله رو
حرف ز دل وقت بدر جستن ست — آتش آواز کلک بستن ست

مرد توانگر بطفیل نواست — آنکه نوای نکشد بی نواست

تازه نوای که نه هر کس شنید — آه بتقلید که باید کشید

جان بلب آورده تقریر کیست — دل دگر اخراجی تحریر کیست

تیر بود گر سخن بی نظیر — کیست که پیکان بنشاند به تیر

تیغ سخن هست که سرها فشاند — کیست که آنرا بفسان برنشاند

نغمهٔ رنگین که در رنگ و بوست — بر ورق گل اثر گفتگوست

کیست که هر جا که سخن ریختست — نقش بدیع دگر انگیختست

کس نبود جز فلک ایوان ما — حضرت صدیق حسن خان ما

آنکه ستوده بهمه دانی ست — آن همه دان را همه ارزانی ست

باهمه عیش ست چنان عدل کوش — کابن قباد آمده راحت فروش

[illegible]

پیش چنان مرد بشان چنین — حرف ز افلاک فتد بر زمین

چون قلمش سحر نگاری کند — لفظ خزان نیز بهاری کند

پیک نظر را که رسیدن دهد — چون بقلم پای دویدن دهد

یک فن و بنوشت هزارش کتاب — جوشش طبعش بنشاند شراب

بسکه خودش موجد طرز خودست — در عربیت چو ابو الاسود ست

میشگفاند بسخن اندرون — تازه بهاری بچمن اندرون

گاه ز من هم سخنی میکشد — جان بتن از انجمنی میکشد

هر سخنش نغز تر که گفتگوست — از پی دیوانه نشانمند هوست

تفته دل آتش نفسی را کباب — ز آتشش آذر نفسان کامیاب

جان و دلم سوخته سامان اوست — شعلهٔ آهم شررافشان اوست

گرچه بهر نکته سروش آمدست — طرفه ترانیک بجوش آمدست

روح همه پیشروانِ سخن — گفت بآن پیر مغانِ سخن
کای همه مستِ میِ ایام تو — دولت جم جرعهٔ از جام تو
لطف کن از میِ کهن و تازه را — بیش مده رخصت خمیازه را
آتش شعرش بدل افروختند — سینه برشتند و جگر سوختند
دیده چو تاریکیٔ بزمِ سخن — شمع برافروخت درین انجمن
تذکرهارا چه جوابی نوشت — نادره سنجانه کتابی نوشت
رایحه بارِ نفسش کام برد — از همه عنبر نفسان نام برد
گه ز ظهوری و گهی از ظهیر — گه ز شفائی و گهی از شهیر
گاه خودش هم سخنی رانده است — نخل شکرفیست که بنشانده است
گه بشکر گاه بقند و نبات — از پیٔ خواننده نویسد برات
زهر هم از وی بمذاقم نکوست — دل همه تریاکیٔ گفتار اوست
داد ز منثور و ز موزون او — آه ختائی کفِ مضمون او
گیسوی خونی نگهان شانه کرد — عقد لآلی بورق دانه کرد
یار عروسان بلاغت نشست — طرهٔ خوبان فصاحت شکست
طرفه کتابیکه چو برداشتم — نشتر و آتشکده بگذاشتم
تذکرهٔ آینه دارِ نگار — هر ورقش چهره کشای بهار
ای ز بهارش همه تن گل شکن — خار درون دلِ بلبل شکن
جان بخودش وصف کند دل بخویش — کشمکشا نیست که آمد به پیش
ترک مضامین بنگاهِ کشند — شاهدِ معنی بدماغِ بلند
لطف نه هرگز بشباب اندرست — آنکه در خیابکتاب اندرست
هرکه برین نامه نظر میکشد — هر نظرش گنج گهر میکشد

کرد بهم معنی و لفظ اتفاق	چون دل زهاد بشبهای طاق
شوق همه محو تمنای اوست	وسوسه فرمای تماشای اوست
طرح کش آتش عشقم بسوخت	طرح فروشانه چه طرحی فروخت
بره دزیاد این دوسه استادرا	آرزو و آذره و آزاد را
شعله آواش بدل سوخت داغ	یاد الٰهی همه روشن چراغ

خاتمهٔ دیگر ریختهٔ خامهٔ بلاغت شمامهٔ یکه تاز میدان فضیلت سباق غایات عزت محلی بهر زین حکیم صغیر حسین صاحب فرخ آبادی صدر محکمهٔ اپیل ریاست بهوپال سلمه الله المتعال

نخست سخن آفرینی را سپاسم که مرتبهٔ سخن بفراز این پایه نهادهٔ اوست و روای هر گونه کالا بدست سخن دادهٔ او حجت ختم رسالت بر ذات قدسی صفات فخر المرسلین بدست آویز قرآن مجید ست و فرو ماندن والا دستگاهان عرب و عجم از نظارهٔ فصاحت بلاغت فرقان حمید سپس بستایش این مجموعهٔ سخن موسوم بشمع انجمن زبان میکشایم و درین پرده آهنگ ستایش روشنگر این مصباح مینمایم الحق این صحیفهٔ دانش و بینش نور بخش دیدهٔ دیده وران ست و نضارت افزای چشم صاحب نظران در هر ورقش جوش بهارست و در هر صفحهٔ او سیر لاله زار هر سبزهٔ شاداب این چمن بستر خواب گذشتگان گرامی ست و هر ساغر گل ازین گلشن یاد آور سخنجان نامی عشرتکدهٔ بزم روحانیان ست و مکتب خانهٔ درس عرفانیان شگوفه زاریست که از نیرنگیهای افکار طبایع سخنوران کامل عیار بوهای گوناگون بمشام جان میرساند و گلهای رنگارنگ از نوبهار چمنستان افکار اهل این فن در دامن خیال میریزد در هر مقام نواشناسی با دای ترانه سازست و بهر جا نغمهٔ جداگانه جانفزا ترنم پرداز جای داغ سوزی عشق غمناک ست و جای دلربائی حسن بیباک در یک سطر عشوه گریهای شیرین دهنان ناز پرور جلوه فروش ست و در سطر دیگر پریشانی آشفتگی فرهاد و شان از خود فراموش بهار پیرائی سبزان چمن رنگین ادائی خوبان گلشن

سراپای نازنینان گل پیرهن اداهای مه جبینان نازک بدن جلوهٔ سوز و ساز شمع و پروانه
ناز و نیاز شیرین و فرهاد دیوانه چهره افروزی رنگ گل هوش ربای نشهٔ مل درین نیرنگ
عالم دیدنی ست و صدای شکست دل و شیون طپیدن بسمل های و هوی مستان نعرهٔ
وعظ خداپرستان آه و زاری زندانیان چاه ذقن فریاد و فغان اسیران کاکل پرشکن شکایت
مجنون و لیلی حکایت وامق و عذرا درین غوغای محشر شنیدنی ـــــ ه

تعالی الله ازین بزم دل آرا ٭ که حسنش تازگی بخشد ادا را
شمیم گل چکیده از مدادش ٭ ضیای شمع نو پسی از سوادش
تراشش لفظها آرایش حور ٭ فروغ معنیش سرمایهٔ نور
گلستانها ز فیضش رنگ و بو یافت ٭ بهارستان طرازی آبرو یافت

نی نی ستایش و آفرین سخن سنجی راسزاست که شمع افروز این انجمن ست و سبب آرایش
این بزم فرخی نشیمن حبذا جوان مردی که بر گذشتگان فرسوده روان تجدید نام و نشان از زبانِ
جاودانی منت گذاشته و برای آیندگان تشنه کام کارنامهٔ شگرف و دریای ژرف ارزانی
داشته راست میگوییم که نگارندهٔ لوح این طلسم هوش و نقشبند این حرز حریرپوش قبلهٔ ارباب
سخن ست و کعبهٔ اصحاب این فن طراز این گلدستهٔ نقش بیرنگی ست ریختهٔ خامهٔ نادره طراز
او و قطرهٔ حقیر ست چکیدهٔ کلک سراپا اعجاز او اعنی حضرت فلک رفعت عالیجاه هنرور
پناه سری و سروری دستگاه ملاذ و مآب این هواخواه گوهر اکلیل نامداری درة التاج
سربلندی و بختیاری والانژاد گرامی نهاد نیکو خو بهشتی رو دست شجاعت را بازو بازوی
فتوت را نیرو چهرهٔ فراست را جبین جبین مروت را آبرو کج کلاه راست گفتار منکسر النفس
درست کردار صدرنشین چرخ چهارم افکار بلند گنجور خزائن عامرهٔ نکات دلپسند بیت القصیدهٔ
برتری و شهریاری مطلع سر دیوان ابهت و کامگاری مجموعهٔ فضائل و کمالات نوع انسان
مرجع و مآب هنرمندان دوران نواب والاجاه امیرالملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر

آنکه پارسائی در نهادش چون نشه در مل و عفت در مزاجش بسان رنگ در گل تر و رائج
اخلاق محمدیۂ او چون شمائم مشک ختن جابجا رسیده و آوازۂ فصاحت و بلاغتش آویزۂ
گوش عالمیان گردیده فراوانی دانش و فروزانی اندیشه این فرزانه استاد از مصنفاتش
که شمار آن زیاده بر صد میرسد دیدنی ست لا سیما از مطالعۂ تفسیر فتح البیان و شرح بلوغ المرام
بدستگاه نگاه و بالغ نظری آن یگانۂ کار آگاه وا رسیدنی +

مطلع شان هدایت مظهر نور هدی — گوهر کان مروت مخزن صدق و صفا
شهریار مصر معنی داور ملک سخن — زیبد اقلیم فصاحت را چنین فرمانروا
از جبین لفظهایش حسن معنی جلوه گر — همچو حسن خوبرویان از رخ رنگین ادا
هست نقاد سخن از و نوشت این تذکره — کان زر خالص بود از ابتدا تا انتها
راست میگویم کزین مجموعه برتر بوده است — رتبۂ تصنیفهای آن رئیس اتقیا
اینچنین تفسیر بنوشته که آن لا ریب فیه — فائق از کشاف و بیضاویست بیچون و چرا
نیر اوج براعت بحر مواج علوم — پادشاه کشور دانش امیری باحیا
بر سپهر سروری رخشنده چون ماه منیر — بر زمین خاکساری اسوۂ آل عبا
تا کند کسب سعادت از در و دیوار او — آشیانی ساخته بر طاق ایوانش هما
سایۂ پروردگار و آفتاب برتری — حامی دین متین و مفخر مجد و علا
حضرت نواب والا جاه صدیق الحسن — تاجدار ملک معنی معدن مهر و وفا
دوستش دلشاد و خرم باد و دشمن پائمال — بالیقین دانم که دائم مستجاب است این دعا

خاتمۂ دیگر رخیتۂ خامۂ سحر آهنگ مجموعۂ دانش و فرهنگ معدن خوبیهای
دارین مولوی اعظم حسین خیرآبادی ملازم ریاست بهوپال سلمه الله تعالی
بیکران سپاس یزدان دادگر و فراوان نیایش جان آفرین داور که بسنجیده ترین آئین

وابسته وجود تبیین این زیبا گلدستهٔ از اهیر سخن که بشرط تنویر شبستان معانی شمع انجمن
نام دارد هرچه تمامتر شیرین کلام شعرای ماهرفن و نوشین مقال بلغای کامل سخن را جامع
آمده الحق کارنامهٔ آگهی ست و دستور العمل دانائی دانش نامهٔ سراپا خرد بسوی خرد طلبان
و منشوری از صفوتگاه تقدس برای سعادت پژوهان تمن کم از هیچ را چه یارا که طوطی آسا
بمدحش شکری شکنم و روح بخش حلاوتی ازین شهد برانگیزم لبم کجا و کجا هیچ انگبین مذاق نواز
و زبانم کو و کو این زلال حلاوت دستان اگر یکی از هزار بمدحت سلاست و نفاست عبارت
و بلاغت بیانش خامه فرسایم سحرطرازی شمع افروزان بزم سخن و جادو بیانی سخنوران
کهنه زمین بر یخ نگارم جادو طرازان یکتائی روزگار وابستهٔ سلسلهٔ کامش و سحرکاران
سخن آفرین سحر سحر حلالش نثرش نثرهٔ نثر طائر شکسته و بلاغت ادایش باج از فصحای جهان
فراخواسته الفاظش نقابی ست که شاهدان معانی بر رخ کشیده اند و نقاطش ماهتابی ست
که بفروغ رخسار مایهٔ هوش از توانان هوشان ربوده الحق باین فراوان محاسن چه قسم
محبوب دلهای جهان و مطلوب خواطر اهل زمان از کران تا کران نباشد که تالیف شریف و جمع
منیف بندگان سیادت مکان علامهٔ عصر المعی دهر نحریر زمان لوذعی دوران نظیری نظیر
فکرتی فکر لسانی لسان کلیم وادی فصاحت خازن گنجینهٔ بلاغت جوهری رسته بازار سخن
واقف اسرار نو و کهن آبیار حدائق فضل صورت نگار فرهنگ و عقل فروغ ایوان اجتبا
ناموس کاشانهٔ ارتضا رئیس عالی شکوه امیر معدلت پژوه حامی سنت ماحی بدعت خادم
حدیث و کتاب عالیجناب والا خطاب نواب والاجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن
خان بهادر ست زرین فراخنای کشور هند نظارگیان چارچمن صورت و معنی و نور چینان
انجمن حق گزینی و هنربینی که از فراخی حوصله و وسعت عرصهٔ آگهی بر دقائق حقائق فطرت
فرا رسیده اند و به نیروی ایزدی و ضیای مدارک باصفای خود در میدان ادراک سبکسا
جالش نموده از مردان خداشناس حقیقت اساس چنین عالی همتی که دل صفوت منزلش

باوصف فراوان تعلق نظام مهام مملکت بیاد حق متعلق وازطلیعهٔ توحیدش عساکر دوئی
متفرق باشد ندیده اند ونظیرش درین دور آخر باقلیمی از اقالیم گیتی بگوش حق نیوش نشنیده
بمساعدت بخت خدادادش بگزیده ترین وجوه وپسندیده ترین عنوان سامان یزدان شناسی
ونصفت گزینی سرانجام یافته وسرمایهٔ منفعت صوری ومعنوی بدست افتاده که عقل اول
بشگفت آمده ومعقولیان نیرنگ کار را بحیرت دست وباز وشکست ناخن همتش عقده
کشای کار فروبستگان واخلاق رافت بارش مرهم جراحت خسته دلان بحر محیط عالم در دست
چرخ بسیط دنیای فرابست استقلال خاطرش دیدنی ست که کثرت تعلقات ظاهری ومشقتهای
شبارروزی زنگ فتوری بآئینهٔ دل وحدت گزینش نه نشاند ووفور یکتادلی وحق پرستیش
باوتفرقهٔ دوئی درهنگامهٔ ظاهر نوزاند مناقب والای جناب تقدس انتسابش طراز گوش و
گردن ایام وکنار ودامن روزگار را از محامد گرانمایه اش زیب وزینت مستدام نیر فروزان
برج جاه وجلال ست ومهر تابان جهان فضل وکمال قانون شریعت حقه را بعهد فرخی مهدش
روز بازاری دلهای ارباب شرک وبدعت را از صولت شحنهٔ سنتش طرفه آزاری چون مدحش
بیش از اندازهٔ بیان باشد ختم سخن بر دعا کردن منت بر ناطقهٔ زبان نهادن ست قطعه

فیض رسان سره ز عالی تبار   باذل سرکردهٔ پروردگار
سرو چمان لب جوی شکوه   تازه گل گلکدهٔ روزگار
عاجز وغمگین ودل آشفته را   ای بسخا جز کف او نیست یار
شمهٔ ز بذلش که ز دست کرم   در تگ یم خواست گهر زینهار
قدر نیارد بنگه چون پشیز   گاه سخایش گهر شاهوار
دیر فروزد لبعد ورخ اگر   زود بگیرد اجلش در کنار
مرشد ما ایمن بستمدیدگان   بسته سدادش بزمانه حصار
بسکه ستم را بگداز دگه نیست   باد صبا را بگلستان گذار

بین چه سداد ست که در عهد وی	فتنه بریزد ز سر خود دمار
دبدبهٔ عدل و سدادش چه خوش	گرده ستمگاره چنین را نزار
تا نه پسندید نگاهش گهر	گرچه یتیم ست نشد آبدار
تا بکجا طول دهی اعظمش	نیک بیا سا بره اختصار
تا بجهانست ره روز و شب	تا شب و روز ست بهم همکنار
باد شکوه و فر و عمرش دراز	عمر بد اندیش کم اندر شمار

خاتمهٔ دیگر از ناظم بیمثال شاعر باکمال نادرهٔ زمن شیخ محمد عباس رفعت بن شیخ احمد عرب صاحب نفحة الیمن مهتمم دفتر تاریخ ریاست بهوپال سلمه الله تعالی

هردم ازین باغ بری میرسد تازه ترا ز تازه تری میرسد

الحمد لله والمنة که فروغ شمع انجمن والا جاهی همچو لمعات قبسات وادی ایمن کلیم کلامان طور سخندانی را محو تجلی معجز بیانی ساخته والصلوة علی نبی الرحمة که سلالهٔ دودمان صاحب رایت بیضا بر فرق سخن پروران انوری رای صائب ذکا سایهٔ درفش بنفش ارژنگ نقش قلم جادو رقم خویش انداخته زین سپس سلام و تحیت بر آل و اصحاب میخوانم و بر صفحهٔ کاغذ زر بار سره می افشانم و مژدهٔ تازه و تر بنازک خیالان هنر پرور میرسانم و بخدا که در اظهار اضمار خود صادق البیانم که صریر خامهٔ امیر الملک بهادر در ریختهٔ قالب سخنوران گذشته روان نوشین از سر دمید و بسیاری از زندگان این گروه انجم شکوه را جام سرشار از چشمه سار نوشانوش بخشید ما شاء الله تذکرهٔ رقم فرمود بهار فریب و نامهٔ نوشت مرصع تر از تاج و سره تر از اورنگ

زیب سه

بتاریخ آن کلک عنبر سرشت	طلسم خیالات عالی نوشت
نه سعدی و نه فرزدق درین جهان باقیست	ولی مناقب و ذکر سخنوران باقی ست

کجاست خسرو پرویز و جاه و شوکت او ✻ نه طاس قدسیی و نی گنج شایگان باقیست

جهان و انچه درو هست جمله وقف فناست ✻ ولی ز فیض سخن حال رفتگان باقیست

چنانکه از رقمِ کلک حضرت نواب ✻ بسی محامد و اوصاف شاعران باقیست

امیر ملک که از ضوء شمع انجمنش ✻ فروغ کوکب فضلِ گذشتگان باقیست

زهی کتاب و خهی تذکره رقم فرمود ✻ که از ملاحظه‌اش یاد کاملان باقیست

شگفته باد گل جاه او بگلشن دهر ✻ ببلغ تاکه گل و سرو و ضیمران باقیست

آری بعنایت الٰهی جناب نواب عالیشان امیر الملک والاجاه سید محمد صدیق حسن خان بهادر امروز سرمایهٔ نازش روزگار است و بعلم ملل و نحل و بفضل تقوی و عمل و اقبال و کمال و حسن اخلاق و جمال خورشید اشتهار حصر کمالاتش از اندازهٔ بیان بیرون تصانیف غرایش در علم دین از صد کتاب افزون شهریاری اقلیم سخن بر ذات همایونش بی شبه مسلم و اہل علم و فضل بدورانش بر چار بالش عزت و راحت چنانکه باید و شاید معظم و مکرم کشور هند از مین ذات باکمالش با اقلیم شیراز و بخارا برابر و خطهٔ بهوپال ببرکت وجود باوجودش خال رخسار هفت کشور

جهان داور دادورت یار باد ✻ بکام دلت چرخ دوار باد

رخ دوستانت ز الطاف تو ✻ فروزنده چون نجم سیاره باد

ز قهر خداوند هاروت وار ✻ سر دشمنانت نگونسار باد

پی اہل دانش در دولتت ✻ نشان ثمرهای بسیار باد

خاتمهٔ دیگر زادهٔ طبع رسا و فکر ذکاوت انتما منشی الانشاء

فصاحت مُلی الملاء بلاغت منشی احمد علی احمد سلمه الاحد

چو اول سخن بر زبان میرود ✻ بحمدِ خدای جهان میرود

کمانیعی چون نیارم ستود ✻ بجانِ پیمبر فرستم درود

سخن را ستایش سخن را سپاس | که گشتم ازو در جهان روشناس
چو آب بقا زندگانی دهد | سخن مرده را جاودانی دهد
سخن از خداوند و خلق از سخن | جهان شد بکون خدا گفت کن
گهی امر و گه عقل و گه نور شد | بلفظ جداگانه مذکور شد
خرد خواند او را اگر فلسفی | قلم کرد تعبیر شرع نبی
جهان را وجود است از یک سخن | سخن شمع باشد درین انجمن
سخن مرد را میکند سرفراز | سخن آدمی را دهد امتیاز
نباشد چو از لغو و هزل و هجا | سخن بعد من باشد از من بجا

گرانمایه گوهر خزانهٔ غیب ست و هنگامه آرای زمان شباب و شیب آمروز روز بازار سخن را شاهنگاهانست و مشتریان این متاع گرانبها را وقت کوتاه کار فراوان علی الخصوص اندرین دری جانی نیست و این جنس عزیز الوجود را در چارسوی هند دکانی نه چه توان کرد خود فلک را رفتار این نیست و زمانه را هنجار همچنین مردم را کار با حساب و سیاق ست کالای سخن بالای طاق ست امیر یکه بر تر زند ز افتخار ؛ ز ساحت سرای ثریا قدم ؛ اساس سخن آئی را بنای رفیع ساحت همه دانی را فضای وسیع آسمان فرس هلال رکاب کیوان شکوه عالیجناب حیدری الاصل فاطمی نژاد کریم خلق فرشته منش قدسی نهاد سیادت پناه چون درمیان کار نبودی کدام کس ست که این دراز کشیدگان خاک نیستی را بدینگونه سخن یاد فرمودی جهان پهلوان مدینهٔ سخن ست و در مواضع مغلقه مشکلکشا خیبر شکن نقد او روان ست کار او نمایان خلاصهٔ اعصار ست قباب ظهور در دلها مانوس بر لبها مذکور آدینهٔ ادب باشد که مدینهٔ هنر بنام نامیش سکه میزنند خطبه میخوانند من این سخن از خود نمیگویم برائی العین بینندگان نیکو دانند تازی باشد که دری جمله صاف و سرسری چه میکند جان میکند درین هر دو معرکه دو دستی میزند در فصاحت مشهور در بلاغت علم

گوئیا قبای سخن بر قامت او بریده اندیش نه کم بنا بر آنکه خاطر شریف در صدد اختصار است
درین تذکره گلی از گلشن دانهٔ از خرمن اندکی از بسیار مشتی از خروار است **مثنوی**

چو تالیف و ترتیب این تذکره ‌ تمامش توان گفت نقد سره
بیامد درون دلش ناگرفت ‌ ز خروار مشتی نمونه گرفت

تشنه کامان بادیهٔ سخن را از آب زلال جوئیست دیوانگان بازار معانی را هوئی همه نادره کار
جمله شگرف نگار از تذکره همین قدر مراد باشد و هر چه بیش ازین باشد مستزاد باشد الحق که
پیشینیان جواهر ریخته اند و پس آیندگان قیامتها برانگیخته مامشتی شاعران که درین آخر زمانیم
نعش سخن را نوحه گرانیم آشنا پرستی را خانه آباد که آفرمایان مطالع را وقت خوش عمر دراز
باد هر کدام را از ماکسان در محل سعدی و انوری فرود آرند رنگین تر آنیکه از عقب برین
دعوی سخن ما گواه گذارند چون امروز کار بدست ایشان نمی بود آین در دسرها که می سرائیم
که می شنید از دیه بدیهه که میکشید و از جائی بجائی که می ربود خود این تذکره محک امتحان ست
در سخن ما و پیشینیان پانصد ساله راه درمیان هیچمدانی برهنه سری را درین انجمن جای یافتن
و یکی ازین هزاره کس سخن طراز در شمار آمدن را سبب امینست که فروزندهٔ شمع این انجمن
با من سری دارد و از کار من خبری هر چند وقت دست ندهد مروت دامن نگذارد که با بضون
نگراید خواه مخواه از باب سخن چیزی نسراید هر کس داند که ملازمان آستان سیادت حاشیه بوسان
بساط امارت اهم امور جهانبانی و کامروائی نیز ذمه خود دارند تنها همین تالیف و تدوین

بس نمیشود مثنوی

ناید از هیچکس بآسانی ‌ کار تصنیف در جهانبانی
در ره فارسی چراغ بسوخت ‌ هم بتازی ذخیرها اندوخت
می شمارم من از کرامت او ‌ این قبا قطع شد بقامت او

در ستایش این هاشمی جوان علامهٔ زمان بطور طرز او طرز ظهوری کار از پیش نمیرود دوره بردی

سخندان هر فن بازار سخن چیدن سودی نه، هر وقت را شانی علاحده، هر زمانه را لباسی دیگر ست، چیزی را که پیش ازین ستوده میشد امروز سراسر دردسر، نوشته را نوشتن تحصیل حاصل ست، پیموده را پیمودن فعلیت عبث، برای فاعل کهنه فروشی عار ست، برهنگی پرده پوش تر از جبهٔ مستعار، من بر این سهل نویسی می میرم، مرا تیغ و استعاره بمفت نگیرم، ازینجاست که طریق اختصار می سپارم و این مثنوی مورخانه بقانون شکرگزاری می نگارم

مثنوی

این رشک دهِ نگار ارژنگ — یکدست فسون و سحر و نیرنگ
نقشیست که دلنشین فتادست — سوگند بمفت دست دادست
از خلد نشان دهد سراپا — دل بس نکند گه تماشا
در دیر دلم ز بخت برخورد — پنداشت چو گنج باد آورد
از دور نظر کنار بکشاد — این مردم دیده جای خود داد
والله که به ازین نباشد — بتخانهٔ چین چنین نباشد
دل گفت بمن معامله چیست — این نقش و نگار خامه کیست
حیف ست که قیمتش ندانم — این وقت غنیمتش ندانم
بازار سخنوران ادوار — اسباب سخن دو رسته انبار
از اهل کمال هر مدینه — مشتی سخنی درین سفینه
چندانکه هنر دو ناگزیر ست — بس نازک و نغز و دلپذیر ست
درخانه چو این کتاب باشد — در سر ز سخن حساب باشد
البته که آشنای این فن — هرگز نرود دگر بگلشن
من خاطر دل بسی بجویم — گفتم که بیا بتو بگویم
داریم سری به نوجوانی — بر من ز تو بیش مهربانی
صدیق حسن بنام مشهور — در علم ادب امام جمهور

بیهوده دماغ خود نپاشد	انداز سخن نکو شناسد
بنوشت صحائفِ گرامے	شد پهن بدهر نام نامے
پیوسته همین حساب دارد	در هر سخنے کتاب دارد
این تذکرہ شمع انجمن نام	چون روز کند شبِ سیه فام
موجی ست ز بحر بیکرانش	حرفی ز درازِ داستانش
در سال سوادِ این صحیفه	از قدرتِ حق یکے لطیفه
بیمثل سخن سوال کردم	هم زاده‌ی روا بتهال کردم
تشریف قبول کرد در بر	این خوبی اتفاق بنگر
هر کس که شنید بس عجب کرد	بیمثل سخن بگوش من خورد

خاتمۂ دیگر نگاشتۂ ناثرِ ناظم شیوا بیان شیرین مقال منشی

کنج منوهر لال ساکن بهوپال بخشی آستانۂ ولیعهد ریاست متخلص بهوش

شمعِ انجمنِ سخن ستایش توانا خدای سخن آفرینیست که شمعِ دلفروزِ سخن از بادِ نفس برکرد[ک۱] مبتدا ۱۲ خبر ۱۲ و چراغِ ظلمت سوزِ دانش را از آبِ روانیِ طبع بر سرِ روشنائی آورد تا طمیکه مصرعِ برجستۂ هلال را زیبِ صفحۂ سبز فامِ آسمان نمود و شاعریکه بحسنِ مطلعِ خورشید ورقِ زرفشانِ سپهر را آب و رنگیِ تازه افزود لراقمه زبادِ نفس شمعِ نطقی فروخت زهی قادری شمع از بادِ نفس سوخت[ک۲] و رونقِ بزمِ کلام به نیایشِ فرستادهٔ والامقامیست که مطلعِ نورِ خالقِ زمین و زمان ست و شیرازهٔ مجموعۂ اجزای کون و مکان با آنکه حرفی از دانش نیاموخته اما بلغاءِ عرب از بلاغتش در آبِ عرق[ک۳] افتاده اند با وجودیکه چیزی از علم نیندوخته لیکن فصحاءِ عجم پیش فصاحتش رو بر خاک[ک۴] نهاده ست احمدِ مرسل شرفِ انس و جان روحِ تن و قوتِ دل قوتِ جان زین بعد نحتی از شکرگزاریِ مشیتِ باری میطرازم که امروز کالای گران ارزِ سخن زادور

ک۱ برکردن روشن کردن ۱۲

ک۲ سوختن یعنی افروختن بر آمده چنانچه درین شعر شمع باشد نهر که چون افروخته زبان کی صدر چراغ ۱۲

ک۳ چون سوخت در آب و عرق افتادن خجالت ۱۲

ک۴ رو بر خاک نهادن سر بر زمین نهادن کنایه از کمال انکسار و اظهار عجز ۱۲

چارسوی گیهان روز بازاری نیست و شاخسار گلغشان معانی را در چار چمن گیتی برگ و باری نی از ناسزائی روزگار ناهنجار گرد بیرونقی بر چهرهٔ خوش بیانی نشسته و آزو اژون خرامی سپهر کجرفتار رشتهٔ گوهر آبدار گوهرفشانی از هم گسسته لیکن سرور دیجاه آمیر مهین پاگاه سرلوح دیباچهٔ جاه و جلال فرخنده عنوان صحیفهٔ دولت و اقبال تذکرهٔ اعاظم علمای متقدمین تبصرهٔ اکابر فضلای متاخرین دریای استکمال و استبحار راگران بهادر نواب والاجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر رانازم که در هیچ کساد بازار نی علم و هنر سری برنگ آمیزی نگارستان معانی دارد و همت آبیاری بهارستان مبانی می گمارد همای فلک پیمای فکرش در سیر و طیر ست و همت نگارش صحائف شرائف بری از اندیشهٔ غیر و دیر آئینک درین نزدیکی خجسته نامهٔ فصاحت نظام شمع انجمن نام بآئین بهین و طرز گزین زیب رقم فرمود و در هم هفت کردن این آراسته پیکر نوخاسته (مراد ازین کتاب ۱۲) ید بیضا نمود که بسی سخنوران نغز گفتار و بالغ کلامان کامل عیار پیشین و پسین را در آن بیاد آورد و برای نوازشگران قانون نواخوانی و نواخوانان امشکدهٔ شگرف بیانی (سرود خوانان ۱۲) نهالین صفاآگین (نوشک ۱۲) از اوراق خوش قلم گسترد تا مر خداکاری کرد که جز از کریم النفسان والافطرت نیاید و بنام ایزد نگالشی بسزا بکار برد که غیر از جوانمردان عالی همت رو ننماید یارب این کار دست بستهٔ او ستودنی ست و زبان بمدح و ثنایش گشودنی که هم مردان را زندگی و زندگان را پایندگی ارزانی داشت همانا این گلدستهٔ رنگین و مجموعهٔ نوآئین نزهتکدهٔ پردگیان خلوت خانهٔ دل ست و جلوه گاه نازنینان نهانخانهٔ آب و گل خسروی شیلانیست مشحون از اغذیهٔ خوشگوار گوناگون بضیافت طبع ارباب سخن و شاهی میکده ایست مملو از صهبای پرتگالی و بادهٔ شیرازی جهت دماغ رسانیدن تردماغان این گرامی فن ∴ ∴ **لراقمه**

بنام ایزد زهی مجموعهٔ نغز ⁂ که روشن شد ازو خوانندهٔ را مغز

فروغ دیدهٔ ارباب بینش ⁂ نگار پیش طاق آفرینش

مصارعیش کلید باب امید	بخوبی طاق چون ابروی ناهید
بیاضش یادداد از صبح نوروز	سوادش همچو سرمه دیده افروز

هان وهان این نامهٔ نگارین مجمل نگارخانهٔ چین قافیه سنجانِ گهر آمار است تذکرهٔ ایست دلپسند وخود دهر یکی از آنها ازین در خانهٔ خسروی به تشریف گرانمایه ... ناموری وشهرهٔ آفاقی مشرف و ارجمند المختصر این بیاضِ خوش سواد در عذوبت عبارات رشیقه و لطافت فقرات انیقه و برجستگی اشاراتِ دلربا و وابستگی کلمات دلکشا و اختراع معانی بیگانه و ایجاد الفاظ در نفاست یگانه بعدیل افتاده و آبروی صاحب جوهرانِ کامل فن و تذکره نویسان نو و کهن برباد داده با اینهمه این عُمانِ فرایدِ فروزان پیش قلزم زخّارِ فضائلِ مصنفِ والاجاهش که بالاستوده آمد قطرهٔ ایست بی آب و در برابر تلالوءِ یوح کمالاتِ مؤلفِ کیوان پایگاهش که که نام نامی او پیشتر والنموده آمد ذرهٔ ایست بی تاب و چرا نباشد که هر عضو از ذات شریفش دانشی ست معمور و هر موی بر عنصر لطیفش زبانیست نکته سنج و معانی گستر ـــــ

(درگاه و دربار پادشاهان ۱۲)

عقلیکه چراغ دل فروزد	وین خلوت آب و گل فروزد
مالیده برخ غبارش از راه	تا گشت چراغ هفت خرگاه
خورشید که ذرهٔ بلندش	با دست بشان ارجمندش
سر سوده بر آستانهٔ او	تا شد فلک آشیانهٔ او
طبعش که بها دهد سخن را	گل کرده بهار صد چمن را

چون در خدمتِ سراپا افاضتش زانوی ادب شکسته ام و در حلقهٔ ارادت و تلمذ نشسته این خزف ریزهٔ چند که بهیچ نیرزد در سلک تحریر کشیدم و این مشت خاری که کاری انشاید در پهلوی این گلدسته فرو چیدم تا خورشید تابان شمع انجمن آسمان ست خانهٔ دل دیده وران فروغ پذیر ازین شمع انجمن بادو تا قندیل ماه باوج سما معلق به طناب کهکشان ست چراغ عمر و دولت امیر الملک والاجاه بهادر منور و روشن باد برب العباد*

قطعه تاریخ تالیف از حکیم اشرف حسین مہتم ڈاکخانہ ریاست

چو شد ترتیب این رعنا صحیفہ — چمن دیدار و ہم جنت مظاہر
بمن فرمود ہاتف بہر سال تاریخ — بگو اشرف کتاب خوب و نادر
۱۲۹۲

قطعه تاریخ تالیف از سوہن لال منشی بالان خاص منشیہ دار الاقبال بھوپال

امیر الملک صدیق الحسن خان — کہ بر ملک معانی گشتہ فیروز
چہ نیکو تذکرہ تالیف فرمود — نباشد بہتر از وی دیگر امروز
فصاحت را از و گرم ست بازار — بلاغت را از و شد روز نوروز
چہ خوش گفت ست سوہن لال تاریخ — کہ شمع انجمن شمع دل افروز
۱۲۹

قطعه تاریخ تالیف از مولوی ابو الحامد محمد یوسف علی یوسف کارمدار بالان خاص و لیعہد

چون امیر الملک صدیق الحسن — سرور والا گہر عالی تبار
آنکہ نوابی ز والا جاہیش — کسب کردہ عظمت و عز و وقار
حال و قال نکتہ سنجان جہان — کرد بر ترتیب دلکش استطار
سال تاریخش رقم زد کلک من — یادگار شاعران روزگار
سنہ ۱۲۹۲ھ

ایضاً

زد رقم خامۂ امیر الملک — افسر سروران شایستہ
داستان سخنوران عجم — بزبان و بیان شایستہ
نقش تاریخ در صحیفۂ دل — یافتم داستان شایستہ
سنہ ۱۲۹۲ھ

تاریخ تالیف از رضا علی حسین لکهنوی خوش نویس خفی و جلی کاتب تفسیر فتح البیان سلمه الله الرحمن

بزد نقش بهین تالیف تذکار امیر ما — که گردیده ست زو حالات ارباب سخن روشن

برای سال تالیفش نمودم فکر از هاتف — ندا آمد دل عالم ز شمع انجمن روشن

سنه ۱۲۹۲ھ

تاریخ تالیف از منشی گنج منوهر لال ساکن بهوپال بخشی آستانه ولیعهد متخلص بهوش

زین زمزمه که در همه عالم بهر لب ست — زین تذکره که نام برآورد در جهان

نزدیک و دور می‌شنوم من بگوش خود — امروز جای جای سخن هست در میان

نقشیست یادگار ز دست کسیکه او — بهر زمین شعر و سخن هست آسمان

نسل شریف جای نشین رسول حق — از بطن پاک دختر پیغمبر زمان

امروز هست چشم خرد را بجای نور — امروز هست شخص سخن را بجای جان

در شهر هر کسی بصفاتش بود گواه — در دهر هر کدام بخیرش دهد نشان

هردم زبان بکام شریفش شکر فروش — هر وقت خامه در کف جودش گهر فشان

گاهی نمیشود که کند کار در فضول — روزی نمیرود که دهد وقت رائگان

هر چند هر کدام بمیرد بوقت خویش — اما سخنوران که نمیرند بیگمان

زنده به لطف کرده عظام رمیم را — آب حیات ریخته بر کهنه استخوان

یارب بکام او همه ایام بگذرد — در جاه و در جلال فزاید زمان زمان

افکار خویش پیشکشش عرضه میدهم — هستم یکی ز جملهٔ زانو شکستگان

ما را تهٔ بساط سخن نیست ور همے — ای حق شناس اینهمه ز انعام او بدان

غمخوار و چاره ساز و نگهبان حال من — مقبول حق پسند و مربی و مهربان

این تذکره که باز نماید حبد احبدا — ز ارباب وقت نام و ز بگذشتگان نشان

منت خدا ئرا کہ بہ حسن ختم شد | قرب ہزار یافت شمار سخنوران
نوشش حزین زسال سوادش چو فکر کرد | اندر دلش گذشت کہ دستور شاعران
سنہ ۱۲۹۲ھ

قطعہ تاریخ طبع از مولوی حافظ سید محمد صاحب سوتی مہتمم تحائف بھوپال

مخزن ہر گونہ دانش منبع ہر گونہ فن | حضرت نواب والاجاہ صدیق الحسن
گر کسی گوید کہ مینو جز دران عالم کہ دید | بزم ممدوحش بنای کاینک انجمن
شاید از معجز نمایان جہان پرسیدہ اند | کز صریر کلکش این آواز می آید کہ من
تذکرہ تالیف کرد اما بخوشتر انتخاب | ہم سخن تقریر فرمودہ ست وہم اہل سخن
این سواد منتخب در ہر کتاب فن بود | مردمک در دیدہ وجان رتن وگل در چمن
از سر الہام سال این ہمایون تذکرہ | گو کمال روشنی طبع شمع انجمن
۱۲۹۳

تمت

صحت نامۂ تذکرۂ شمع انجمن

صفحه	سطر	خطا	صواب
۵	۸	اعتدلال	اعتدال
۶	۳	درمند	دردمند
۱۵	۱۲	فرصت	فراغ
۲۱	۱۷	بود	ست
۲۲	۲	طهور	ظهور
۲۹	۱۵	مشیدی	مشید
۳۳	۱	روزگارانرا	بی روزگارانرا

صفحه	سطر	خطا	صواب
۳۶	۱۰	دایوانی	دیوانی
۳۷	۱۰	زبس	زبس
۳۸	۱۱	بدیا	بدیار
۴۰	۹	بدروی	بدوری
۴۱	۲۱	بیدای	پیدائی
۴۸	۲۰	بازی در	بازی بر
۵۰	۴	جناب	حباب

صفحه	سطر	خطا	صواب
۵۴	۱	یارسستش	یاربهرپرستش
〃	۲۱	ووصف	وصف
۵۵	۱۳	این نیکه	اینکه
〃	۲۱	خودمر	خودم
۵۶	۱	سیمای خویش	〃
۵۸	۳	یمینی	امینی
۵۹	۲۱	منصب	بمنصب
۶۰	۱۴	حوشے	جوشے
۶۴	۶	گر	اگر
〃	۱۲	بدست	بدوست
۷۰	۲۰	×	آزرده ...
۷۱	۱۰	ناله زوزه	ناله بسیار
۷۳	۵	بگوشم	بکوشم
〃	۱۶	موسوی	موسویست
۷۴	۴	نمود	نمودند
۷۶	۲	نالش او بگوی طرهٔ بتان	بگوی طرهٔ خوبان
〃	۱۴	تو داری	تراست
۷۷	۱۲	خفتگان	رفتگان
〃	۱۷	حاجرمی	جاجرمی
۸۰	۲۰	میسازو	میسازد

صفحه	سطر	خطا	صواب
۸۲	۱۶	بهمرسانیده	بهمرسانده
۸۴	۱۶	کیسه ب	کیست
۸۵	۲۱	به بیش	به پیش
〃	۲۱	برسیدم	نرسیدم
۸۷	۲	پیگان	پیکان
۸۸	۶	کروست	کرده ست
۹۲	۱۳	غنوان	عنوان
۹۷	۱	دیگر	دلگیر
〃	۱۲	زن	این
۱۰۱	۱۰	بیرنگ	نیرنگ
۱۰۸	۲۱	سرگز	هرگز
۱۲۶	۱۴	گشته	کشته
〃	۲۱	رباعی	×
۱۲۷	۱۳	حسن بیگ مقیمی	کمربست درمیم
۱۲۸	۳	درآور	درآور
۱۳۶	۱۸	بمرده	بمرده
۱۳۸	۲۱	ملائکان	ملائکه
〃	〃	درتن درتن	اندرتن
۱۳۹	۲	برآمد	برآید
۱۴۱	۱۷	خستیٔ	خستی
۱۴۲	۱۶	نبرد	ببرد

صفحہ	سطر	خطا	صواب
۱۴۲	۴	محمد خان	محمد جان
۱۵۲	۱۰	خوبخود	خود بخود
۱۵۴	۱۴	خور	زر
۱۶۳	۱۱	خررد	خورد
۱۶۷	۷	مدلل	سبز ہین
۱۶۹	۲	بهمرسی	بهمرہی
۱۷۰	۱	نیٔ	نے
۱۷۳	۷	دھد	دمد
۱۷۵	۱۸	گشت	کشت
۱۷۶	۲۱	اسے	این
۱۸۱	۱۰	دزد	ورز
۱۸۱	۱۸	آہم	آنہم
۱۸۲	۱	سنہ ۴۶	سنہ ۱۲۴۸
۱۸۹	۱۷	جارب	جاروب
۱۹۰	۷	سینہ بحرس	سینہ جون
〃	۱۹	ایرم گلستان	ابرم گلستانم
۲۰۳	۱۸	گسکہ	کسیکہ
۲۰۸	۲	عشقِ	عشق
۲۱۰	۱۹	علی قلی خان	خانزمان خان
۲۱۱	۳	در	وز
〃	۶	اموج	ازاوج
۲۱۳	۷	بجهان	نہ جہان
۲۱۸	۵	گل شدہ	گل گل شدہ
۲۱۹	〃	میرزازاہد	میرزاہد
۲۲۲	۱۹	وہمہ	وہمان
۲۳۸	۲	گلچہرہ	گل چہرہ
〃	۸	سید محمد	سعد محمد
〃	۱۷	مصاف	مضاف
۲۳۹	۳	اورانگ	اورنگ
۲۵۳	۴	وار	دار
۲۵۸	۴	شگفند	شگفد
۲۶۰	۲۰	ازخدمت	درخدمت
〃	۸	بارکشتنہاے	بازگشتنہاے
۲۶۶	۱	داد	درد
۲۷۳	۸	ازو	زرو
〃	۱۱	ایمان	ایما
〃	۱۹	کافر	کافسر
۲۷۸	۱	طریقی	ہمان طریقی
۲۷۹	۱۵	اشغال	اشتغال
〃	۹	کودر	کودرہ
۲۸۲	۷	یار	بار

صفحه	سطر	خطا	صواب
۲۸۲	۱	تہیر شب	×
۲۸۳	۳	بھان	جہان
۲۸۴	۱۰	شیوه	شیوا
۲۸۵	۸	ندست	ندرست
۲۸۶	۱۴	ینبه	پنبه
〃	〃	نهادن	نهادم
۲۸۷	۲۰	پیداست	بندست
۲۹۰	۲	حبری	خبری
۲۹۴	۲۰	سنه ۱۳۱۱	سنه ۱۳۰۰
۲۹۵	۱۳	فقیر	فقیه
۳۱۱	۴	بردم	بردر
۳۱۴	۱۲	گوارا	کورا
۳۱۷	۳	همه تن	روا
۳۱۹	۲۰	وجو وعدم	وجود وعدم
۳۲۱	۲۰	بانشا	بانشاد
〃	۲۱	وشعر	شعر
۳۲۹	۱۲	نگوئی	نکوئی
۳۳۲	۱۵	زرشک	ورشک
۳۳۳	۱۱	گل	کل
۳۳۴	۹	شب	شد

صفحه	سطر	خطا	صواب
۳۳۷	۳	برراهِ	برراه
۳۵۰	۱۷	بادهٔ	بادهٔ و
۳۵۵	۸	خلخ	خُلّخ
۳۵۷	۷	ضدید	صندید
۳۶۰	۱۶	فروغی	فروغی
۳۶۱	۱۵	آو	او
〃	۲۱	دولبست	دولیست
۳۶۴	۱۹	محضوض	مخصوص
۳۶۵	۱۵	فکری	برحاشیه هم باید
۳۶۸	۱۴	حسرتِ	حسرتے
۳۶۸	۲۱	تایار	تاباز
۳۶۹	۸	وآیش	آبش
〃	۹	وجوالش	جوابش
۳۷۶	۱۷	جلیسی	چلپی
۳۸۳	۱۲	محمدخان	محمدجان
۳۸۷	۱۰	شکستهٔ	شکسته
〃	۱۶	آشفتهٔ	آشفته
۳۹۲	۴	دل که	دلیکه
۳۹۴	۸	نیاورد	نیاورده
۳۹۵	۱۵	تهمتلان	تهمتنان

صفحہ	سطر	خطا	صواب	صفحہ	سطر	خطا	صواب
۳۹۶	۱۸	گو	گو	۴۴۱	۱۶	خاک ورت	بر خاک تربت
۴۰۴	۱	تا	یا	〃	۱۸	سبک	بسنگ
۴۱۰	۱۳	انیسی	انیس	۴۴۲	۲۱	گرو	گرد
۴۱۶	۲	تیج	تیج				
۴۱۷	۲۰	ملامت	ملالت	۴۴۵	۱۹	اثرے	برے
۴۱۸	۱۷	میخورم	میخرم	۴۵۰	۱۲	مرحلۂ	مرحله
۴۱۹	۱۵	دوست	دوست	〃	〃	تو یک	تو و یک
۴۲۱	۱۵	طبعیت	طبیعت	۴۵۲	۱۳	وقت الخ	+
〃	۱۵	بتعطیم	بتعظیم	۴۵۵	۸	دیرمنہ	دیرینہٗ
۴۲۲	۱۴	نیستم	نبستم	۴۵۹	۳	حلی	خُلی
۴۲۴	۱۹	فزودۂ	فزوده	۴۶۱	۲۱	خنظل	حنظل
۴۲۵	۶	وابستۂ از	وابستۂ	۴۶۳	۱۴	بجلوۂ دل	بجلوہ دلِ
۴۲۸	۵	روزمرا	زورمرا	۴۶۵	۱۰	حال	خال
۴۳۱	۱۸	بہاوندی	نہاوندی	۴۶۶	۱۹	نصیبی	سہواگر شد
۴۳۳	۱۵	بہ ببیند	ببینید	۴۶۷	۱۰	تاشدہ	نائشدہ
۴۳۸	۱۳	طنرہ	طرہ	〃	۱۷	شرین	شیرین
〃	۱۹	میکشم	میکشیم	۴۶۸	۹	زاہ	راہ
۴۳۹	۱۱	آیینہ	آئنہ	۴۷۳	۱۵	باوجودش	باجودش
〃	۱۳	ے	وے	۴۸۱	۷	گلزار بیرا	گلزار حسرت پیرا
۴۴۱	۹	نما	نمائے	۴۸۳	۲۰	آنکہ نگہ	جون نگاہِ
〃	۲۰	میدرم	میدرم	〃	۲۱	آینہ	آئنہ

صفحه	سطر	خطا	صواب
۴۸۳	۲۱	گرسنه	گرسنه‌تر
۴۸۶	۲۱	برآید	برمی آید
۴۹۲	۱۳	بارم	یارم
۴۹۳	۶	یاموت	یاقوت
"	۱۰	سازنذ	سازند
"	۱۳	بنظز	بنظر
۴۹۷	۲	شایدان	شاهدان
"	۴	ست	×
۵۰۴	۱۳	جانگذاز	جانگداز
۵۰۸	۱۲	و	ور
۵۱۱	۱۸	گذر	بگذر
۵۱۲	۵	بزم	برم
۵۱۸	۲۱	ز مژگان دا بگردن	ز مژگان وا
۵۲۱	۱۷	گشت	کشت
۵۲۲	۳	ملا	ملاامیر
۵۲۳	۷	غذر	غدر
"	۸	ورخسته	وخسته
"	۱۱	دقیقهٔ	دقیقه
۵۲۵	۸	نفسان	نفسا
"	۱۱	نه‌شمسته	نه‌نشسته

صفحه	سطر	خطا	صواب
۵۲۶	۱۹	یارد	یارُد
۵۳۱	۱۹	دهنش	دهانش
۵۳۶	۱۲	ثینش	تیش
۵۳۷	۵	بگذشت و بهار	بگذشت بهار
۵۳۹	۴	بنست	نیست
۵۴۰	۱۰	دیذه	دیده
۵۴۴	۱۰	ر	بر
۵۴۵	۱۱	ارم سری	دارم سری
۵۴۶	۹	سر	سّه
۵۴۷	۷	بنسبت	نسبت
۵۴۸	۲۰	ازین	درین
۵۵۵	۶	رنگمن	رنگین
۵۵۷	۱۷	را	را
"	۱۸	بجاورت	بمحاورت
۵۵۸	۴	خلخ	خُلّج
"	۶	ارزنگ	ارژنگ
۵۵۹	۸	باآب	باب
"	۶	یرون	برون
"	۱۲	ونگ	دنگ
۵۶۱	۸	جبر	جبنر

صفحه	سطر	خطا	صواب	صفحه	سطر	خطا	صواب
۵۶۲	۱۲	منشور	منثور	۵۶۷	۹	باو	باد
۵۶۳	۵	یاد	باد	۵۶۹	۱۳	بابجوش	باجوشش
۵۶۶	۱۱	توانان	توانا	۵۷۲	۱۶	ضرور	ضرور
۵۶۷	۷	تعلقات	تعلقات	۵۷۵	۸	کر	که

تمام شد صحت نامهٔ تذکرهٔ شمع انجمن

میگوید راجی رحمت رحمان محمد عبد المجید خان مهتم مطابع ریاست علیه صانها الله عن کل بلیه که تالیف این تذکره
در غایت عجلت صورت بست و بکمال بی اتفاقی حضرت مؤلف دام اقباله نقش جمعیت گرفت و وجهش آنست
که بیشتر تصانیف وی مد ظله متعلق علوم شرعیه است و باین نوع تو الیف توجه خاطر فیض مقاطرش چنانکه
باید و شاید نیست چون تالیفات فنون دینیه را جز اهل علم و ارباب دین قدر شناس نبند و ذات
سامی و عنصر گرامی جامع فضائل دین و دنیاست و با اکثر امرا و ارکان دولت راه و رسم دوستانه
درمیان هست جمعی از اهل فراست خواستگار شدند که کتابی عام فهم خاص پسند که بکار اتحاف هر جنس مردم از علما
و غیرهم بیاید و بتقسیم زمرهٔ هنود و مسلمان از اشاید نیز ریخته خامهٔ بلاغت جامه گردد ناچار باستبداد گروهی این گلدستهٔ
بوستان را در اسرع از مان ترتیب داده عجالة الوقت از قالب طبع بر آوردند و فرصت امعان نظر دست بهم نداد
و فراغ وقت برای تهذیب خاطر خواه میسر نشد کیفما اتفق انچه در بادی النظر بملاحظه در آمد بر صفحهٔ قرطاس رنگ
تسویدش ریخته شد درین اثنا که این تذکره در معرض انطباع بود سفر خیر در بار بلدهٔ دهلی بتقریب خطاب قیصری
ملکهٔ معظمهٔ انگلستان پیش آمد و کارکنان مطابع ریاست در کمال شتابکاری تحریر و طبع و تصحیحش را بانجام
رسانیدند و شاهد زیبای این مجموعه را بحلیهٔ انطباع آراسته بیش از سفر مذکور بنظر گذرانیدند تا بکار تقسیم
شعرا و نثاران حاضر دربار مسطور در آید پس اگر نظارگیان بهار این گلشن کوتاهی کدام نوع در آرایش
و پیرایش این چمن ملاحظه کنند باید که آنرا حمل بر عجلت وقت نمایند و بمقتضای حسن ظن زبان
و دهان را بهرزه گوئی نیالایند ۵ غلام همت آن عارفان باکرمم + که یک صواب به بینند و صد خطا بوشند